

به نام خداوند آفرینندهی زیباییها

شادی‌های شوم

نویسنده:

اسماعیل زرعی



انتشارات آشنایی

سرشناسه : زرعی، اسماعیل، ۱۳۳۷ --
 عنوان: شادی‌های شوم / نویسنده اسماعیل زرعی
 مشخصات نشر : تهران : آشنایی، ۱۳۹۳.
 مشخصات ظاهری : ۳۰۴ ص
 شابک : ۹-۴۴-۶۹۶۰-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا
 موضوع : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
 رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۳ ش ۲/۶۷۶/۸۰۷ PIR
 رده‌بندی دیویی : ۳/۶۲ فا ۸
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی : ۳۴۰۷۹۵۳



انتشارات آشنایی

- نام کتاب: شادی‌های شوم
- نویسنده: اسماعیل زرعی
- ناشر: انتشارات آشنایی
- طرح جلد: الهام محمدپور
- نوبت چاپ: اول ۱۳۹۳
- شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
- قیمت: ۱۸۲۰۰ تومان
- شابک: ۹-۴۴-۶۹۶۰-۶۰۰-۹۷۸

تهران - صندوق پستی ۳۳۹۹ - ۱۵۸۱۵
 تلفن مرکز پخش: ۳۳۱۶۸۸۱۹ - ۹۲۸۴ - ۳۷۰ ۰۹۱۲
 Email: ashenaiei_pub@yahoo.com

سخن ناشر

استاد اسماعیل زرعی در سال ۱۳۳۳ در دیار غیوران کرمانشاه دیده به جهان گشود. این استان، سرزمینی است که چهره‌های بسیاری در ادب پرورش داده است. زرعی نیز همچون سلف آن خطه، نوشتن را ضمن نگاه عمیق در آثار داستان‌نویسی و مطالعه در زندگی و احوال انسان‌های دردمند روزگارمان، وظیفه‌ی بیان احساس هم‌دلی خود قرار داده است و مانند بزرگان ادبیات کرمانشاه از جمله میرزا باقر خسروی (نخستین رمان‌نویس سبک نوین در ایران) و ابوالقاسم لاهوتی، رشید یاسمی، علی محمد افغانی و دیگران از قالب داستان و کمتر شعر برای طرح مفاهیم اجتماعی در نوشتن بهره جسته است.

اکنون با آثار متنوعی که پدید آورده، زرعی کسی نیست که به معرفی امثال این صاحب قلم نیاز داشته باشد و آثارش معرف اهل نظر است. او با انتشار کتاب‌هایی همچون:

«سفر در غبار»، «رؤیای برزخی»، «افسانه‌های عامیانه»، «سرزمین قصه‌ها»، «کمی از کابوس‌های من»، «راز معبد آفتاب»، «نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد»، «شوهر ایرانی خانم لیزا» (جنگ افزارهای معیوب)، «فصل‌ها نمی‌خواهند بروند»، «نفرین شده»، «روزشمار اموات» و «خواب‌های غمگین» و دفتر شعر «چه می‌پرسی از سوگواران مجنون؟» کارنامه‌ی درخشانی از خود به‌جای گذاشته و چهره‌ی ماندگار ادبی شده است.

اکنون که به معرفی این نویسنده‌ی بی‌ادعا می‌پردازم، لازم می‌دانم اشاره کنم که زرعی نویسنده‌ای است بی‌حاشیه و به دور از تبلیغات و خودنمایی. اما اهل فن زحمات او را درمی‌یابند و بر دست‌اندرکاران حق‌شناس است تا برای کسانی همچون زرعی که چندان اشتیاقی به رسانه‌ای شدن ندارند، قدردانی لازم را داشته باشند تا عرصه‌ی فرهنگی و هنری تنها به عده‌ای از رندان همه‌جا حاضر تعلّق نگیرد.

نما و شمای جامعه‌ی فرهنگی ما به گونه‌ای است که تنها کسانی در رسانه‌ها و مجامع ادبی و هنری مجال ابراز وجود پیدا می‌کنند که تربیون در اختیار دارند و یا خود به دنبال آن هستند اما سلوک اسماعیل زرعی و

زرعی‌ها اجازه‌ی چنین موج‌سواری را نمی‌دهد. این وظیفه‌ی منتقدان است که آثار منتشر شده را به محک نقد، ارزیابی کنند و اثر موفق را به مخاطبان، بیشتر و بهتر معرفی نمایند.

امید است این کتاب دریچه‌ی دیگری را برای دوستداران ادبیات داستانی بگشاید و مقبول خاطر نکته‌یاب خوانندگان واقع شود.

جعفر سیّد - بهار ۱۳۹۳

آن همه تلاش، آن همه زحمت، آخرش چه، چه فایده! از شکم خودم زدم تا به این قد و قواره رسیدی، به این شکل؛ درست همقدِ خودم، شاید هم بلندتر، جوان تر -البته اگر هنوز اثری از جوانی مانده باشد- رشید؛ اما اگر یک روز بلند شدی و رفتی چه؛ رفتی و تنه‌ایم گذاشتی چه؛ آن هم حالا، حالا که دیگر نفس کشیدن هم برایم مشکل شده؛ دارم دق می‌کنم، دارم خفه می‌شوم؛ هم از بی‌هوایی و هم از بی‌نفسی. مگر یک آدم چقدر می‌تواند تنها دوام بیاورد؛ چقدر می‌تواند بی‌هیچ امید و آرزویی، بی‌هیچ راه فراری همین جور دور خودش بچرخد و آه بکشد؟! همه رفته‌اند. هیچ‌کس نمانده؛ حتا یکی که بیاید بگوید عاجز، فلان به فلانت. تو هم که عین میت یک گوشه‌جا دراز کشیده‌ای، نه کاری، نه حرف و حدیثی، هیچ. همین‌طور پرور زل زده‌ای به من؛ به پشت سر من؛ یا به هر جای دیگری، چه می‌دانم، بی‌آن که پلک بزنی. آخر فکر چه هستی، چه خیالی توی این کله‌ی کوچک بدقواره‌ات هست که باعث شده است این‌همه سال مهر سکوت به لب بزنی؟ اگر نقشه می‌کشی، اگر قصد فرار داری که خیالت تخت، نمی‌گذارم این چرخه، این گردونه از گردش بیفتد. وقتی پا نداشته باشی چطور می‌خواهی بروی. با چه؟ مجبوری بمانی، بمانی و گوش بدهی؛ همان کاری که من کردم. همان کاری که پدرم کرده بود و پدرهای او. گور پدرت، از لج هم بوده آخر نگو؛ من که اهمیت نمی‌دهم؛ اگرچه آن‌قدر یک‌جا مانده‌ای که پاهایت طعم خاک گرفته‌اند؛ خاکِ پوسیده‌ی تلخ که خرچ‌خرچ لای آرواره‌هایم صدا می‌کند؛ دهانم را کژومژ می‌کند، عین حرکت مضحک دهان بی‌دندانِ پدربزرگ، موقعی که این‌جا، این زیر داشت می‌مُرد. خودش می‌گفت: نفس‌های آخر را می‌کشم، آخ!

نفسی که یک‌عمر طول کشید. پدر هم باید همین را می‌گفت؛ نه به من، به نوه‌اش؛ اما نگفت. نتوانست بگوید. خلافِ قاعده است، ولی اگر پدر پدری نباشد تا تجربه‌هایش را، تا اندوخته‌هایش را به دو نسل بعد از خودش، یعنی به نوه‌اش منتقل کند، چه کسی باید این سنت را رعایت کند جز من؟ خب، من هم که نفس‌های آخر را می‌کشم. من هم که در حال مرگم؛ دارم خفه می‌شوم؛ نفسم در نمی‌آید. حالا اگر کسی نیست که از آن پنج پله‌ی بزرگ ساخته شده از سنگ و

ساروج پایین بیاید و بشنود چه می‌گویم، نباشد. من که بودم و هر دفعه هم که می‌آمدم کنارش می‌نشستم همین حرف را می‌زد. دستِ دراز و خشکیده‌اش را آرام‌آرام روی سرم می‌کشید و می‌گفت: حیف بابات نمی‌فهمد. اگر می‌فهمید، حسابی کتکت می‌زد؛ هر روز و هر ساعت. من اشتباه کردم که او را نزدِم. باید می‌زدم. می‌فهمی؟ تا دیر نشده باید زد. تو بزنی‌ها!

و با همه‌ی وجود می‌گفت: آخ.

به همین‌خاطر زیاد نمی‌ماندم تا بعدش خنده‌های زرد و چرکش را ببینم. می‌رفتم آن‌جا، هرچند از آن کار هیچ خوشم نمی‌آمد؛ خصوصاً اول‌هایش. آن که بازی نبود؛ اما اختر می‌گفت: چرا، هست. خیلی هم بازی خوبی است، عزیزکم! و تندتند تکرار می‌کرد: پسرِ خوبی باش. پسرِ خوبی باش!

و من برای این که پسرِ خوبی باشم باید تحمل می‌کردم؛ اما نمی‌توانستم. مشمئز می‌شدم. دستِ خودم نبود که. انگار عقربی از کنار انگشت‌هایم رد می‌شد و زیرِ آش پوستم را اذیت می‌کرد. یک چیزِ زبر و مرطوب. مثل بوسه‌ای که با دهانی‌آلوده زده شود، خیس. فقط حواسم بود خودم را خیس نکنم تا نشود مثل دفعه‌ی اول که به قهقهه خندید و با دست به کیلم زد و از اتاق بیرونم کرد.

مجبور شدم در جواب مادر بگویم: هیچ، خواستم آب بخورم ریخت رو پام! و تا مدتی خودم را از شیطنت چشم‌هایش دور نگه‌داشتم.

مادر گفته بود: ببینم زیاد دور و برِ آن زیرزمین بپلکی‌ها. فقط سرِ وقت یک لقمه زهرماری ببر کوفت کند. همین. خب؟

از خودم پرسیده بودم: خب؟...

اما من دو جا بیشتر برای رفتن نداشتم. توی اتاق خودم حوصله‌ام سر می‌رفت؛ چیزی نداشتم جز یک شمشیرِ چوبی، تیر و کمانی کوچک و چاقویی دسته شکسته. توی اتاق سه‌دری، زخم‌زبان‌ها، ناله و نفرین‌ها و نیشگون‌های جانانه‌ی مادر از یک‌طرف و توپ و تشرها و کتک‌های بی‌امانِ پدر از طرفِ دیگر فراریم می‌داد. توی حیاط هم راحت نبودم چون می‌دانستم چهار جفت چشم همیشه همه‌ی حرکاتم را زیر نظر دارند. پس یا به اتاق روبه‌رو می‌رفتم یا به این‌جا می‌آمدم. این‌جا که می‌آمدم، از پشت در صدای ناله می‌شنیدم. ناله‌ای ضعیف و خیلی دور. صبر می‌کردم. گوش می‌دادم. دقت می‌کردم بفهمم چه می‌گوید، چرا می‌نالد؛ اما هیچ به زبان نمی‌آورد. فقط زوزه می‌کشید. مثل شغالی که دل‌درد گرفته باشد؛ یا مثل سگِ گِرِ کتک‌خورده‌ای که به زباله‌دانی پناه برده باشد. بعد، آهسته در را باز می‌کردم. لولا‌های زنگ‌زده و تخته‌های پوشیده جیروچار می‌کردند. زنجیری که یک‌سرش به بالای چهارچوبِ درگاه نصب بود خش خش می‌کرد. می‌دیدم یک‌بَر، روی زمینِ نمناک دراز شده، سر کوچکش را

روی خاک تیره گذاشته، پاهایش را توی سینه جمع کرده و دست‌هایش را لای آن‌ها گذاشته و چشم به در دوخته است. همین که صدای در را می‌شنید، ناله‌اش را می‌بُرد. می‌نشست. آرواره‌هایش را به هم می‌فشرد و زل می‌زد به من. یک‌طرف سرش با موهای سیاه و سفید ژولیده‌ی چرک و پُر خار و خاشاک، یک‌طرف صورت دراز زرد و پُر چین و چروکش با آن همه ریش و سیلِ کثیف، یک‌طرف بدن باریک و استخوانی‌اش، خاکی بود؛ خاک پوسیده‌ی نرم. نور بی‌رمقی که از پشت شیشه‌ی دوده گرفته‌ی چراغ لمپا به بیرون می‌تابید، شیارهای عمیق روی پیشانی و گونه‌ها و زیر پلک‌هایش را سیاه‌تر و عمیق‌تر می‌کرد.

: پدر بزرگ، کجاست درد می‌کند. چرا ناله می‌کنی؟

لب‌هایش را به هم می‌فشرد. سرش را بالا می‌گرفت. با سرانگشت‌های دراز، ضخیم و سیاه‌رنگش، دور گردنش، زیر تسمه‌ی چرمی زنجیر را می‌خاراند و غیظ‌آلود نگاهام می‌کرد. چشم‌هایش سرخ بود و پُر از مایعی زرد و لزج. روی مژه‌هایش را قی زرد و سفیدی پوشانده بود. بعد از مکثی طولانی می‌گریه:

هرچه نبدترم. به تو چه حرام‌زاده؟

و دنباله‌اش نفسش را رها می‌کرد: آخ‌خ.

از خود می‌پرسیدم: به من چه حرام‌زاده؟...

گاهی که سرحال بود می‌گفت: حرام‌زاده‌ها هشیارند!

دست می‌بُرد روی نقطه‌ای از گردنش می‌گذاشت. چیزی را زیر انگشتش لمس می‌کرد. آن را می‌گرفت. لای دو انگشت می‌غلتاند، با لذت. بعد، آرام و محتاط می‌گذاشتش روی ناخن شست و با فشار ناخن شست دیگر له‌اش می‌کرد. تقه‌ی ضعیفی به گوش می‌رسید، مثل صدای ترکیدنِ حباب‌های ریزی که با آدامس‌های بادکنکی درست می‌کردم و زیر دندان می‌فشردم. تیق. خون روی ناخن‌هایش زود خشک می‌شد.

اگر می‌پرسیدم: حرام‌زاده یعنی چه؟

زود جواب می‌داد: لقمه‌ی حرام!

توضیح بیشتر نمی‌داد. آن وقت مجبور می‌شدم تا مدتی حواسم را جمع کنم لقمه‌ای که می‌خورم حرام نباشد نکند حرام‌زاده شوم؛ اما نمی‌دانستم کدام لقمه حرام است و کدام نیست. از پدر که می‌پرسیدم: این لقمه حرام است؟

جواب می‌داد: خفه!

مادر هم همین خفه را می‌گفت؛ یا می‌پرسید: این حرف‌ها را از کی یاد گرفته‌ای ذلیل مُرده؟

از خود می‌پرسیدم: از کی یاد گرفته‌ام ذلیل مُرده؟...

رنگ از روی مادر می‌پرید. منتظر نمی‌ماند. لقمه‌ی بعدی را برمی‌داشت. و این چشم‌غره‌ها تا جمع شدن سفره ادامه داشت؛ خصوصاً اگر مهمان بودیم، یا مهمان داشتیم. نگاهام نمی‌کردند؛ یا بعکس، طوری زل می‌زدند که مجبور می‌شدم سرم را بیندازم پایین؛ اما کسی کار به کار زهره نداشت. نه پدر و مادر من و نه پدر و مادر خودش. حتا قلمه‌های پُر گوشت درشت و مغزدار را از جلوی خودشان برمی‌داشتند و توی بشقاب او می‌گذاشتند تا آن‌ها را بردارد، بمکد و با فیس نگاهام کند، آن قدر که از کوره درمی‌رفتم. داد می‌زدم: برو خانه‌تان، یاله. زود باش!

و پدر یک‌باره مثل توپ می‌ترکید. نهیب می‌زد: کره‌خر، کسی با دخترعموش این جور حرف می‌زند؟... لال بشوی هی!

آن وقت صدای چندش‌آور نُچ‌نُچ عمو و زن عمو بلند می‌شد که ریشخندآمیز نگاهام می‌کردند و همان‌طور که زهرخند روی لب‌های چرب‌شان ماسیده بود، یکریز تکرار می‌کردند: نه، بچه‌ی خوبی است. نه، بچه‌ی خوبی است!

آن قدر با این حرف به کله‌ام می‌کوبیدند که ناچار پناه می‌بردم زیرزمین پیش پدربزرگ.

: پدربزرگ! زهره لوس است. هیچ خوشم نمی‌آید دخترعموم باشد!

زار می‌زدم. اشک می‌ریختم؛ اما او همیشه خنده‌ی زرد و چرکش را توی صورتم می‌پاشید: دختر عموت است. خوب است. برو باهات بازی کن!

لج می‌کردم. پا به زمین می‌کوبیدم. جیغ می‌زدم: دختر عمویی که تا باهات بازی می‌کنی زود عر و بوقش می‌رود هوا خوب نیست؛ نمی‌خواهم!

می‌خندید. لثه‌های زردش بیرون می‌افتاد: تو باهات بازی کن، کارت نباشد!

: چه بازی‌ای؟ او همیشه خواب است؛ یا با عروسک کچل کوفتی‌اش حرف می‌زند، جوری که انگار آدم است. برایش لالایی می‌گوید. لباسش را عوض می‌کند؛ ولی مرا که می‌بیند داد می‌زند برو گم‌شو. خیال می‌کند می‌خواهم سر عروسکش را بشکنم!

متفکرانه سر می‌جنباندم. خنده‌ای سیاه روی لب‌های کژوم‌ش بود. دقیق گوش می‌داد. یکریز تکرار می‌کرد: نشکن. نشکن!

و اضافه می‌کرد: خودش یک روزی سرش را می‌شکند دیگر، آخ، جوری که خون بیاید؛ تو چرا می‌خواهی بشکنی توله سگ؟!

از خودم می‌پرسیدم: من چرا می‌خواهم بشکنم توله سگ؟...

جواب می‌دادم: آخر هر چه بهش می‌گویم بیا سنگ‌بازی، بیا برویم اذیت بچه‌گره‌ها که نمی‌آید!

قهقهه‌ی خلط‌دارش شعله‌ی چراغ لمپای روبه‌رویش را به پت‌پت می‌انداخت: نه کره‌خر، از این بازی‌ها نه. بازی‌های خوب. من هم که به سن تو

بودم یک قاطرِ درست‌حسابی بودم. هی جفتک می‌انداختم. رقیه را عاجز می‌کردم. حرف‌های بابابزرگم هم تأثیر نداشت. آخ. مدام مثل سگ و گربه به‌هم می‌پزدیم؛ عین تو و این ان‌جوجکِ مُردنی؛ چشم دیدن همدیگر را نداشتیم؛ ولی عقد دخترعمو پسرعمو را تو آسمان‌ها بسته‌اند، این، حرفِ قدیمی‌هاست. همین بود که یواش‌یواش فهمیدیم چه‌جوری باید با هم کنار بیاییم. تو هم اگر شانس بیاوری بزرگ بشوی می‌فهمی با هرکس چه‌جور باید بازی کنی که خوشش بیاید. آخ‌خ‌خ!

به این‌جا که می‌رسید، خنده از روی لب‌های سیاه‌اش می‌پريد. نگاه‌اش دور و گنگ می‌شد. مشتش را باز می‌کرد. میانه‌ی زنجیر که توی دستش بود، رها می‌شد. زنجیر مثل گردنبندِ سنگین و بلندی از زیر گردنِ باریکش تا روی زمین آویزان می‌شد و آرام‌آرام تاب می‌خورد. دانه‌هایش درشت و آهنی بود. دست به جیبِ کتِ وصله‌دارِ پوشیده‌ی گشادش فرو می‌برد. کیسه‌ی دودی‌رنگِ توتون را بیرون می‌آورد. نخ دهانه‌اش را باز می‌کرد. کیسه توی هوا می‌چرخید. کاغذ سیگار را بیرون می‌آورد لای انگشت‌هایش می‌گرفت و داخلش توتون می‌ریخت. : پدربزرگ، آخر همه‌ی چیزهای خوب‌خوب را می‌دهند به او. همه‌اش او باید بخورد؟!

یکهو خنده مثل تندباد از دهانش بیرون می‌زد؛ طوری‌که از بویش حالم به‌هم می‌خورد. می‌گفت: یابو، هرکس را بهر کاری آفریده‌اند. باید هم پروارش کنند، باید هم عادتش بدهند!

بعد، شعله‌ی سبز و سرخی در چشم‌هایش زبانه‌می‌کشید. با نُکِ سیاه زبانش کاغذ را خیس می‌کرد. سیگار را می‌پیچید. با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود می‌گفت: عیبِ تو این است که خری؛ که نمی‌فهمی!

کبریت می‌کشید. سیگار روشن می‌شد. حریصانه پُک می‌زد و غرقِ فکر می‌شد. صدایش در گوشم قل می‌خورد و پایین می‌رفت: تو خری، تو خری، تو.... اما من خر نبودم؛ فقط نمی‌دانستم چرا گاهی آن‌قدر بد می‌شدند و گاهی این‌قدر خوب. بد که بودند، همه‌اش توپ و تشر می‌زدند. اخم‌آلود نگاه‌ام می‌کردند و بمیر و بتمبرگ می‌گفتند. وقتی خوب بودند، سر و صورتم را می‌پوسیدند؛ آن‌قدر که رطوبتِ دهان‌شان به زیر پوستم نفوذ می‌کرد. هراسانم می‌کرد. پدربزرگ گفته بود: زیرزمینِ عقرب دارد. کلاً هرجا مرطوب باشد عقرب زاد و ولد می‌کند؛ آن‌هم نه یکی، چندتا چندتا. هرکس که یک‌دو شب این‌جا بخوابد، مرگش حتمی است!

خودش این‌جا می‌خوابید، زمستان و تابستان؛ در هر سه فصلِ سال. دفعه‌ی اول که این حرف را زد، تابستان تازه از راه رسیده بود. موبه‌مو یادم است؛ حتا این‌که هوا دَم داشت. دَم هوا و بوی تعفنِ زیرزمینِ آدم را خفه می‌کرد. لمپا زرد

می‌سوخت و دود می‌زد. گوشه‌ای از شیشه‌اش سیاه شده بود و دوده روی دوده جمع می‌شد. بیرون، فقهه‌ی مادر و زمزمه‌ی آقاهاوشنگ قاطی شده بود. آقاهاوشنگ در گاراژ بودم یارم سوار شد را می‌خواند. گفت: شب‌ها عقرب بیشتر است؛ هم عقرب و هم موش. موش‌ها حرامزاده‌ها آن‌قدر مهم نیستند؛ وقتی بیدارم جرأت نمی‌کنند که؛ نهایتش تو خواب بیایند یک جایم را گاز بگیرند و بروند؛ ولی عقرب‌ها نه، خطرناکند. همین‌که فتیله را پایین می‌کشم و دراز می‌شوم می‌آیند. یک‌یک، جفت‌جفت. آخ. گاهی هم در حالی‌که سوار یکدیگر شده‌اند رژه می‌روند؛ از این‌طرف به آن‌طرف، از در و دیوار، از رو سقف؛ حتا از رو شکم و دست و پام می‌گذرند. بابابزرگم بخش^۱ داشت. نمی‌ترسید. آن‌ها را می‌گرفت کف دست و به من نشان می‌داد. تو دستش جولان می‌دادند؛ بالا و پایین می‌رفتند؛ می‌چرخیدند؛ بدون این‌که نیشش بزنند، ولی من ندارم. من بخش ندارم. آخ!

بعد از مکتی سیاه ادامه می‌داد: این از برکت وجود نحس توست. همین‌که مثل اسب شیهه کشیدی و آمدی دنیا، مرا انداختند این‌جا. من و رقیه را از اتاق سهدری ذک کردند تا جا برای تو فسقلی باز شود. بیچاره رقیه تو آن شب یخبندان از خودش می‌لرزید، صدای خنده‌ی جلف تولدت را که شنید، آخ، لرزش بیشتر شد؛ جوری که دندان‌هاش محکم به هم می‌خورد. از غصه نزدیک بود سقط شود!

باد خنده‌اش تکانه داد. گفت: یک‌شبه همه‌ی عیاشی‌ها، ولگردی‌ها، دوز و کلک‌ها و ادا و اطوارهاش پَر زد و رفت. عفریته‌ی فرهادکش جوری چشم‌هاش را زاغ کرده بود و گوش می‌داد که انگار از تو رختخواب پا شده، مثل مردآزما^۲ قد کشیده و گوش به تیرهای چوبی سقف ساییده بود تا ریزترین صدای بالاخانه را نشنیده نگذارد. آخ. مامان جانت هم آن بالا، عین سگ زوزه می‌کشید و وق می‌زد. عاقبت لو رفته بود!

این، دقیقاً خلاف آن چیزی بود که در ذهنم حک شده بود. من خیال می‌کردم پدربزرگ هم مثل مثلاً آینه که هیچ‌وقت از تاقچه پایین نمی‌آمد و یا خُرد و ریزهای دیگر که سال‌به‌سال از توی رف‌ها و تاقچه‌های اتاق سهدری جابه‌جا نمی‌شدند، جزء وسایل زیرزمین است. درست مثل یکی از همین خشت‌های گلی ناپیدایی که همان وقت‌ها هم از زیر کاهگل پوسیده‌ی دیوارها بیرون زده بود؛ یا مثل در و لولای زنگ‌زده‌ی این‌جا؛ یا زغال‌دان تاریکی که این

^۱ - بخش: سهم. در این‌جا به معنی ایمن بودن از نیش عقرب آمده است.

^۲ - مردآزما: موجودی افسانه‌ای که به باور عامه می‌تواند غیب شود، قد بکشد و به آزار آدمیان بپردازد.

گوشه است؛ خیال می‌کردم از اول همین‌جا بوده، هیچ‌وقت بیرون از زیرزمین نبوده است.

او از گذشته‌اش حرف می‌زد و من نگران، سعی می‌کردم هر طور هست با نگاه‌ام تاریکی سرد گوشه و کنار را بکاوم. تاریکی آن موقع‌های زیرزمین به این اندازه نبود. گاهی خیال می‌کردم سایه‌ی عقرب‌های زرد و سیاهی را می‌بینم که دُم‌شان را روی پشت‌شان جمع کرده‌اند. شاخک‌هایشان را به‌هم می‌سایند تا تق‌تق صدا کند و از در و دیوار بالا می‌روند. هراسان می‌شدم. به نقطه‌ای در تاریکی اشاره می‌کردم و با صدایی که از ترس در گلویم گره خورده بود، داد می‌زدم: عقرب. عقرب!

از جا می‌پریدم. او، آرام سر برمی‌گرداند. به جایی که نشان می‌دادم نگاه می‌کرد. دوباره برمی‌گشت و زل می‌زد به من. متأسف سر می‌جنباند. سایه‌های سیاه خطوط روی صورتش کُژومژ می‌شد، می‌شد هم‌رنگ ریش بلند خاک‌گرفته‌اش و قیافه‌اش را ترسناک‌تر می‌کرد. مدتی به همان حال، پاندولی سر به چپ و راست می‌برد. بعد سکوت را می‌شکست: نترس. من و تو و عقرب‌های این‌جا همه از یک نژادیم!

و می‌خندید. همیشه می‌خندید. عجیب بود که نمی‌ترسید. اما من ترسیده بودم، خصوصاً دفعه‌های اول و دوم. به محض دیدن کم مانده بود زهره‌ام آب شود. مرتبه‌ی اول فقط گفت: ببین، صبر کن. با توام عزیزکم! جلوی در رسیده بودم. می‌خواستم بروم بیرون که صدایم کرد. برگشتم. دیدم ته اتاق ایستاده است. چشم‌هایش برق می‌زد؛ برقی که از دلِ بخار بیرون بزند. می‌خندید. خنده‌ای که انگار می‌خواست بَدَرَد. گفت: بیا. بیا! و با دست اشاره کرد. جلو رفتم. دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت و فشار داد تا بنشینم. خودش دوباره راست ایستاد، نزدیک به من؛ طوری که سر که بلند کردم خیال کردم سر به سقف ساییده است. کمی رو به جلو خم شد. دست‌ها را به موازات پا پایین آورد و دوباره بالا برد: ببین! دیدم.

پدربزرگ اسمش را گذاشته بود خرابه‌های باستانی. می‌گفت: آخ. مکان مقدسی است که هرکس ادعای مردانگی دارد باید مقابلش زانو بزند. البته نامردها هم از قافله عقب نمی‌مانند، حتا گاهی خیلی جلوتر از مردها هستند، البته فقط تو این زمینه!

دو ستون سفید، قطورتر از تن من. دفعه‌ی اول وقتی به خرابه‌های باستانی اشاره کرد که موضوع را از زبان خودم شنید. بعدها دیگر شد وردِ زبانش: از دوره‌ی حضرت آدم تا حالا پا

برجاست. فقط رنگ و بو عوض می‌کند و شکلش که تغییرات کمی و کیفی دارد. آخ، جالان!

قهقهه می‌زد و ادامه می‌داد: مدام قربانی می‌گیرد. در طول تاریخ خون‌های زیادی به پاش ریخته شده است. خودش کف دستی بیشتر ندارد که فقط یک‌دفعه ریخته می‌شود. این، جدا از خون‌ریزی موقع‌های معینش است. به همین خاطر رنگش قرمز است. آخ!

آب دهانش را فرو می‌داد. گلویش قُرت‌قُرت صدا می‌کرد. چشم به روزنه‌ی زیرزمین می‌دراند و می‌گفت: اغلب زوار آن‌قدر زانو می‌زنند که بی‌رمق می‌غلطند رو خاک!

: خوب است عزیزجان؟

چشم‌هایش سرخ بود. طوری پرسید که انگار کلمه را جوید. ندانستم می‌خواهد چه بکند. از خودم پرسیدم: خوب است عزیزجان؟...

روبه‌رویم شکافی بود بزرگ که وحشت‌زده‌ام می‌کرد. لال شدم. سعی کردم فرار کنم؛ نشد. نگذاشت.

: پاهاش را دو طرف تنم گذاشته بود و با سر زانوهایش شانهام را فشار می‌داد که بیشتر بروم تو. آخ. هرقدر هم که بابابزرگم برام می‌گفت نمی‌توانست از ترسم کم کند؛ اقلأً تا مدتی. می‌گفت آدم وقتی کوچک است از همه چیز می‌ترسد، حتا از چیزهای خوب. من هم که به سن تو بودم عین تو یابو بودم، قدرشناس. دست پشت سرم گذاشت و گفت: ببوس. آخ!

بوی عجیبی به دماغم خورد؛ هیچ شباهتی با بوهایی که تجربه کرده بودم نداشت. نتوانستم مقاومت کنم. خیلی پُر زور بود. صورتم ساییده شده به ریش زبر و بورش. آن‌وقت‌ها بهش می‌گفتم ریش!

قهقهه زد: آره، ریش، ریش جانِ خودت. ریشش خیلی کوتاه بود؛ کوتاه و خیس. آخ!

به این قسمت که می‌رسید هیجان‌زده می‌شد. خاطرات خودش و پدربزرگش را قاطی می‌کرد.

: پدربزرگ. پدر بزرگ!

گوش نمی‌داد. شعله‌ی سبز و سرخی لابه‌لای قی‌چشم‌هایش می‌درخشید. هیاهوی زنجیر زیرزمین را پُر می‌کرد. می‌گفت: همین قدوقواره‌ی ریغوی تو را داشتم. دماغم را که می‌گرفتی جان از ته‌ام درمی‌رفت. آخ. صورتم بین دو لاشه‌ی بزرگ فرو شده بود. نفسم بالا نمی‌آمد. خیال می‌کردم می‌خواهد خفه‌ام کند. دست و پا می‌زدم. جیغ می‌زدم. من احمق....

یک‌مرتبه خودم را رها کردم. پاهایم گرم شد. فهمیدم. خم شد و بلندم کرد. خندید. با کف دست آرام به پسم زد. معطل نکردم. از اتاق دویدم بیرون. شنیدم

تندتند صدایم می‌کند. اعتنا نکردم. از پله‌های ایوان پایین دویدم. پدر توی اتاق سهدری نشسته بود. دو لنگه‌ی درِ وسط باز بود و او طوری نشسته بود که از بین آن‌ها بیرون را هم ببیند. پشت به پشتی مخمل سرخ‌رنگ زده، پاهایش را دراز کرده بود تا استراحت کند. شبِ قبل خودش گفته بود: جمعه تا ظهر جنب نمی‌خورم از خانه. نه مهمانی می‌رویم و نه مهمانی می‌دهیم. می‌خواهم بدون سرخ‌ربنشینم و فقط و فقط استراحت کنم!

کمی آرام شدم. از سرعت قدم‌هایم کم کردم. جلوی راه‌پله که رسیدم، دچار تردید شدم. ترسیدم به اتاق خودم بروم. خیال کردم دنبالم می‌آید و دوباره سعی می‌کند خفه‌ام کند. از زیرزمین هم خوشم نمی‌آمد. آهسته راه‌ام را کژ کردم به طرف اتاقِ آن‌ها. کنار سه پله‌ی سنگی جلوی درِ وسطی ایستادم. این‌طرف و آن‌طرف پله، زیرزمین‌ها بودند و روی آن‌ها اتاقِ سهدری. راه‌پله از کنار اتاق سهدری، نزدیک به درِ حیاط، بالا می‌رفت و به تنها اتاقِ بالاخانه می‌رسید. سینه‌ام را به دیواره‌ی پله فشردم و ایستادم به تماشا. از روبه‌رو اگر کسی نگاه می‌کرد فقط سرم پیدا بود. مادر، پایین اتاق، پشت به جرز دیوار، چهارزانو نشسته بود. کلافِ نخ سفیدی را از روی دامنِ گلدار، دور زانوهایش انداخته بود و باز می‌کرد. دست‌هایش مثل چرخ توی هوا دور هم می‌چرخید. در یکی گلوله‌ی بزرگِ نخ و در دیگری دنباله‌ی آن که سرِ دیگرش به کلاف وصل بود. بعد از هر دوسه باری که نخ دور گلوله پیچیده می‌شد تکانی به یکی از زانوهایش می‌داد و یکی دیگر از آن‌ها حلقه‌های درهم تنیده را آزاد می‌کرد. گیوه‌ی سفید نیم‌بافته را کنارش، روی قالی سورمه‌ای‌رنگِ پُر نقش و نگار گذاشته بود. چشم از پدر برنمی‌داشت. دست و زبانش با هم به کار بود. می‌گفت: گیس بُریده‌ها، نمی‌دانم چه دلی دارند. زن باید با حیا باشد. حلال و حرام سرش بشود. مرد، ستونِ خانه است. به خدا من که یک تار مو گندیده‌ی تو را با دنیا عوض نمی‌کنم. از خدا می‌خواهم پیشمرگت شوم. نه مثل این کثافت‌های دله تا چشم شوهرم را دور ببینم یا شوم بزرگ دوزک کنم. خدا نسل‌شان را از رو زمین بردارد تا راحت شویم....

روی روسری سفیدش گل‌های سرخ درشتی بود. پیراهن بلندِ صورتی‌رنگِ گل و بوته‌داری به تن داشت. نشسته هم بلندتر و چاق‌تر از پدر بود. صورتش گرد، دماغش کوچک، ابروهای کشیده و شانه‌های پهن بود؛ اما پدر بیشتر شبیه پدر بزرگ بود با همان سرِ کوچک، صورتِ باریک، ابروهای کم‌پشت، چشم‌های گردِ ریز، دماغ عقابی، دهان گشاد، شانه‌های کم‌عرض، شکم بزرگ و دست و پای زمخت. فقط جوان‌تر و تمیزتر بود. ریش بلند نداشت و موهای سر و سبیلش هم سیاه بود و کوتاه.

مادر طوری نشسته بود که نیم‌رخش را می‌دیدم. گفت: درد و بلات به‌جانم، از تو خوب‌تر کی هست؟ از قدیم گفته‌اند: آگر خوبه بی دم و دُیو / پرا خوبه نه چیو شیو .

قهقهه زد و ادامه داد: برای من فقط تو یکی مردی. چه بقیه و چه نجاستِ پسر، هیچ فرقی ندارند....

چشم‌هایش برق زد. سعی کرد نگاه‌اش با نگاهِ مادر تلاقی نکند؛ بی‌فایده بود. به هر طرف سر چرخاند دوباره چشمش کشیده شد طرفِ او. عاقبت نتوانست بی‌اعتنا بماند؛ جواب داد: خب، هر مردی پاک باشد زنش هم پاک می‌ماند دیگر، پس چه. تو به این خنده‌ها و شوخی‌های من با این یکی و آن یکی نگاه نکن....

نگاه‌اش به من افتاد. حرفش را ناتمام رها کرد. اخم کرد. مادر متوجه‌اش شد، سر برگرداند؛ مرا که دید، داد زد: ذلیل‌مُرده این‌جا چه می‌کنی. چرا نمی‌روی اتاقت بتمرگی؟

از خودم پرسیدم: چرا نمی‌روم اتاقم بتمرگم؟...

پدر غرغر کرد. زیر لب چیزی گفت. از گوشه‌ی چشم زل زد به من؛ طوری که مجبور شدم از پله فاصله بگیرم؛ سرم را پایین بیندازم و به سمتِ راه‌پله بروم.

پدر بزرگ گفته بود: هروقت گذرت جلو آن یکی زیرزمین می‌افتد، دقت کن ببین رقیه توش هست یا نه!

با این که از کشیدن پا به زمین، از کرکر کفش‌هایم، از خط باریکی که پشت سرم روی خاکفرش حیاط می‌افتاد و از لایه‌ی نازک غبارِ کمرنگی که دنبالم بلند می‌شد خوشم می‌آمد اما نتوانستم بگذرم. ناچار ایستادم و گوش دادم. نگاه کردم. نبود. هیچ‌وقت نبود. حتا گاهی که برای بردن ظرفِ ترشی و یا مربا داخل می‌شدم، دقیق، کنجکاوانه به همه‌ی زوایا سر می‌کشیدم؛ نبود. آن‌جا با این‌جا هیچ فرقی نداشت. یک پنجره داشت رو به حیاط از کاشی‌های سبزرنگِ کنگره‌دار. کاشی‌هایی که طوری روی هم چیده شده بودند که از تلاقی چهار گوشه‌هایشان روزهایی به شکل چند ضلعی منتظم به‌وجود آمده بود. نور کمی که از روزه‌ها به داخل می‌تابید فقط می‌توانست نقطه‌ای کوچک از زیرزمین را روشن کند. بقیه‌ی قسمت‌ها در تاریکی نموری فرو رفته بود. دیوارهایش هم همین‌طور کاهگلی بود و پوشیده که قسمت‌هایی از آن ریخته، خشت‌های گلی بزرگ از زیرش بیرون زده بود. یک تاقچه در انتها، در دل دیوار

^۲ - آتش خوب است بی‌دود و دم / برادر خوب است اما نه مثل شوهر.

بود و روی زمین دورتادور، کومه‌های خاک نرم و نمناکی که مثل رشته کوه‌هایی کوچک سر به دیوار ساییده بودند و هر سال به ارتفاعشان اضافه می‌شد. تیرهای سقفش سیاه و پوسیده؛ و دری داشت کوچک، چوبی و زهوار دررفته. همین. تفاوتش با این‌جا فقط ظرف‌های ترشی و مربای داخل تاقچه و روی زمین بود و سرداب. سردابی که درست عین همین زغال‌دان که حالا دیده نمی‌شود، نزدیک در، در سینه‌ی دیوار دهان باز کرده بود و با پله‌های زیاد به عمق حیاط فرو می‌رفت. همیشه بو می‌داد؛ بویی مخصوص که خیال می‌کردم بوی مُردار است؛ مُردارهایی خنک.

داخل که می‌شدم، صبر می‌کردم چشمم به تاریکی عادت کند. بعد، سر پیش می‌بردم و کورمال کورمال، ترسیده و مشتاق، همه‌ی گوشه و کنار را می‌گشتم. حتا گاهی می‌رفتم جلوی دهانه‌ی تاریک سرداب می‌ایستادم و به سکوتش گوش می‌دادم. مطمئن بودم آن پایین، مادر بزرگ صدای پایم را شنیده؛ توی آب ایستاده و از خجالت ساکت مانده است. زل می‌زدم. سعی می‌کردم با نگاهام دل تاریکی را بشکافم و مادر بزرگ و مادر پدربزرگ و آن یکی و آن یکی مادر بزرگ دیگر را ببینم بی‌پوشش، با بدن‌های پیر و پوسیده‌شان که همه توی آب سرد ایستاده‌اند و درحالی‌که با اشاره‌ی انگشت یکدیگر را به سکوت دعوت می‌کنند گوش تیز کرده‌اند تا صدای قدم‌هایم را بشنوند که از پله‌ها پایین می‌روم. حتماً در چشم‌هایشان شیطنت برق می‌زند. آماده‌اند همین‌که به ته سرداب رسیدم، یک‌مرتبه هلهله‌کنان دورم را بگیرند. پارچه‌های سفیدشان را روی سرم بیندازند. لختم کنند و کشان‌کشان مرا هم داخل آب سرد بکشانند و مثل توپ دست به دست کنند.

جرأت نداشتم پا پیش بگذارم. همان‌جا، نزدیک دهانه می‌ایستادم و گوش می‌دادم. نسیم خنکی صورتم را نوازش می‌کرد. همه‌جا در سکوت و تاریکی و هماناکی فرو می‌رفت؛ اما انتظار بی‌نتیجه بود. هیچ‌وقت از مادر بزرگ خبری نمی‌شد؛ اگرچه پدربزرگ قبول نمی‌کرد. می‌گفت: توله سگ، هست. هست. تو چه جور زن به آن بزرگی را نمی‌بینی؟ آخ. حتماً از پله‌ها پایین نمی‌روی!

و خشم‌آلود قهقهه می‌زد.

می‌خواستم بگویم: آن پایین سرد است. تاریک است. می‌ترسم! اما جرأت نمی‌کردم. نمی‌خواستم دوبامبی بگوید توی کله‌ام. داد بزند: کره‌خر ترسو!

دهانم را محکم می‌بستم. روبه‌رویش می‌نشستم و زل می‌زدم به او که با زانوهایش راه می‌رفت؛ تا جایی که زنجیر اجازه می‌داد؛ از این طرف به آن طرف. دور خودش می‌چرخید. قهقهه می‌زد و غرغر می‌کرد: بزغاله. بی‌بخار!...

سایه‌ی حسرت روی سرش می‌افتاد. زمزمه می‌کرد: هر جور شده می‌خواهم ببینمش؛ فقط یک دفعه‌ی دیگر. مطمئنم هنوز همان جاست. پنج‌شش سال که زیاد نیست. شاید کمی از ریخت افتاده باشد. چاق‌تر شده باشد؛ آخ. چه می‌دانم، شاید هم لاغر. ولی نه، نباید لاغر شده باشد. از لاغر خوشم نمی‌آید! کم‌کم حالت نگاه‌اش دور و گنگ می‌شد. از خزیدن می‌ماند. رو به دیوار آه می‌کشید: هنوز به جدایی عادت نکرده‌ام رقیه‌جان. رقیه‌جان!

برگشتم ببینم مادر چرا صدایم می‌کند. چه می‌خواهد. به ابروهایش گره افتاده بود. نیم‌خیز شده بود: صبر کن ببینم، های ذلیل‌مرده....

کلاف نخ را از دور پاهایش جدا کرد. از پله‌ها پایین آمد. بازویم را گرفت. خم شد: خودت را خیس کردی؟

از خودم پرسیدم: خودم را خیس کرده‌ام؟...

جواب ندادم. صبر کردم تا تشر بعدی. چشمم به پدر بود که از داخل اتاق زُل‌زُل نگاه‌مان می‌کرد. بعد، جواب داد: نه، خواستم آب بخورم ریخت رو پام!

انگشت‌هایش گیره‌ای آهنی شد. گوشت بازویم را پیچاند. درد تا اعماق وجودم دوید. گفت: آره جان خودت. تو گفتی و من هم باور کردم!

پدر جابه‌جا شد: ولش کند برود تخم سگ. خیس کرده به جهنم. روز تعطیلم را خراب نکن با این انتر!

مادر به حرفش گوش نداد. دو دستی کوبید روی سرم: ام، خاک به سر دیوانه!

: رقیه. رقیه‌جان!

غم توی صدای پدر بزرگ لب‌پر می‌زد. دوباره دو زانو نشست. به زمین سیاه روبه‌رویش خیره شد. بی‌صدا لب جنباند: رقیه.

اما دفعه‌ی دوم چمباتمه نشست. همان فصل بود. هنوز خنکی صبح برچیده نشده بود. در اتاق‌ها باز و حیاط و ایوان آب و جارو شده بود. از همان‌جا درخت‌های توت دیده می‌شد و ثمرشان، که پرده‌ای سیاه و مواج بود روی هریک. بوی قورمه سبزی از اتاق بیرون می‌زد و فضای خانه را پُر می‌کرد. این‌بو حتماً مادر را به طمع کاسه‌همسایه^۴ می‌نشانند. گفت: ببین عزیزکم!

چیزی نبود که مانع شود؛ نه آن‌وقت و نه هیچ‌وقت دیگر؛ در هر فصلی. همان نشستن کافی بود. انگار قبل از آن‌هم شکاف مرموز همیشه روبه‌رویم بوده بود و من متوجه‌اش نشده بودم؛ اما این‌مرتبه دیدم. به‌مرور تجربه می‌کردم.

^۴ - کاسه‌همسایه: غذا و یا هر مواد خوراکی که رایگان به همسایه داده می‌شود.

تجربه پشت تجربه؛ هریک از دیگری ترسناک‌تر؛ طوری که ناچار می‌شدم چشم و گوشم را باز کنم. مراقب باشم.

پدربزرگ گفته بود. بعد، از پشت کاشی‌های مشبک این‌جا با حرکت سر به چاه کنج حیاط اشاره کرده و ادامه داده بود: چون تو هر خانه چاه عمیقی هست که مدام دهنش را برای بلعیدن قربانی باز گذاشته. بعضی‌ها می‌آیند به خیال خودشان درش را می‌بندند. سعی می‌کنند با قفل و زنجیر یا هر چیز دیگری مهارش کنند؛ ولی آخ، این حماقت است؛ وقتی زمین دهن باز کند، هرچه اطرافش باشد همه را می‌بلعد. مثل آتشفشان که وقتی شروع به فعالیت کند همه‌جا را می‌سوزاند و خاکستر می‌کند!

مرا گوشه‌ی اتاق نشانده، خودش روبه‌رویم بود. دستم را گرفت و به دهانه‌ی شکاف کشاند. تقلا کردم. سعی کردم مانع شوم. نشد. دستش مثل چنگک آهنی منج باریکم را گرفته بود و می‌کشید. دهان باز کردم. فریاد زدم. مادر توی حیاط بود. صدایم را شنید یا نه، نجات یافتم.

ماجرای آن که برایش تعریف کردم دقایقی ساکت ماند و به فکر فرو رفت. چشم‌های قی گرفته‌اش روی جثه‌ی ریزه‌ی من ثابت ماند؛ طوری که انگار مرا نمی‌دید؛ یا اگر می‌دید، خودش نبود، رفته بود سفری دور و دراز، فقط پوک‌هایش جا مانده بود. ترسیدم. آماده شدم بزخم بیرون که یکهو به‌خودش آمد. خندید. خندید و با همان دستی که دنباله‌ی زنجیر را در مشت می‌فشرد، دوسه ضربه‌ی آرام به کله‌ام کوبید. حریص و حسرت‌زده غریب: کره‌خر. کره‌خر نفهم قدرشناس! همین. دوباره ساکت ماند و رفت توی فکر. گفته بود: امکان ندارد چیزی از این دایره بیرون برود. هرکس بخواهد این دیوار را بشکافد خودش قبل از همه زیر آوار می‌ماند. درست مثل گردش سیارات. هرکدام از مسیرشان منحرف شوند حتماً متلاشی می‌شوند. از اول همین جور بوده، تا ابد هم همین جور می‌ماند. تو یادت نیست. نباید هم باشد ولی من اقلادو تا را یادم هست؛ تولد تو و بابات. آخ. بابابزرگ من هم برام تعریف می‌کرد من و بابام و خودش هم این جور بوده‌ایم. یعنی همین که قدم به دنیای خاکی گذاشته‌ایم، خندیده‌ایم؛ نه مثل آدم حسابی که، به قهقهه؛ عین اسبی که شیهه بکشد. گویا با تولدمان به ریش بابا و مامان و اطرافیان مان می‌خندیم. با هم هم مو نمی‌زنیم. هر بلایی که سر تو بیاید قبلاً سر بابات و قبل‌ترش سر من و بابای من و بابای او، آن یکی بابا و آن یکی‌اش و و آمده است. می‌خواهی بگویم این مرتبه چه می‌شود؟

از خودم پرسیده بودم: می‌خواهم بگویم این مرتبه چه می‌شود؟...

راست می‌گفت. دفعه‌ی سوم دیگر حسابی گیر افتادم. چشم‌هایم سرخ شده بود. دندان‌هایم را به هم می‌فشرد. هیبت وحشتناکی به خودش گرفته بود؛ طوری که همه‌ی محبت‌هایم را فراموش کردم. آماده‌ی فرار شدم؛ اما

جراتِ جنبیدن نداشتیم. کسی هم نبود به کمکم بیاید. پدر رفته بود حجره تا غروب برنمی‌گشت. مادر، شام را روی والور گذاشته، فتیله‌ی چراغ را پایین کشیده، با زنبیل سبزرنگش رفته بود بازار. تنها مانده بودم. درهای اتاق سه دری، زیرزمین‌ها و بالاخانه بسته بود. جز وزوز مگس درشت سبزرنگی که توی اتاق سرگردان بود هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. آفتابِ داغ تابستان دامنش را جمع کرده، کنج دیوار خزیده بود. گریه‌ی زردی که خال‌های ریز و درشتِ قهوه‌ای‌رنگی داشت، روی ناودان سنگی لبه‌ی بام نشسته بود و آرام‌آرام دُم‌می‌چرخاند. پشت‌اش را به حیاط و گوش‌هایش را تیز کرده بود.

اول با ملایمت شروع کرد، طوری که هیچ حدس نمی‌زدم چه بلایی در انتظارم است: عزیزکِ کوچولوی من. پسر خوب و با ادب. آفرین. آفرین. دوباره بازی بکنیم، از آن بازی‌های خوب؟ دیدی که کارت نداشتیم عزیزجان. داشتیم؟ صدایش از آن ته می‌آمد. مهربان بود؛ مثل همیشه. از خودم پرسیدم: دیدم که کارم نداشت عزیزجان. داشت؟...

بعد پرسید: شمشیرت کو؟

: شمشیرم کو؟...

همراهام نبود؛ نه شمشیر و نه چاقو. جلو رفتم. آبنبات را گرفتم و به دهان گذاشتم.

گفت: من، هم از شمشیر خوشم می‌آید و هم از چاقو! آمد نشست روبه‌رویم. آرنج‌هایش را روی فرش گذاشت. صورتش دور شد. یک لحظه به سقف نگاه کرد. آبِ دهانم را قورت دادم. خوشمزه بود. چشم به گربه دوختم. خیال کردم با حوض قهر است. دلم خواست بروم دُمش را بگیرم بکشم تا هراسان شود؛ پیف‌پیف کند؛ چنگ به دیوار بکشد و زور بزند خودش را نجات بدهد.

گفت: می‌دانی، من دوتا دهن دارم ها، عزیزجان؛ یعنی دو صورت. یک صورتم ریش و سیبیل دارد و یکی دیگر ندارد. ببین! سر کشیدم. دیدم. نقشِ دو سر بود؛ سر پیرمردی و کله‌ی یک الاغ که با خطوط کژ و مژی رسم شده بود.

: عکس کیه آقامحمود؟

: ملانصرالدین. ملا و خرش. خوب نگاه کن!

نفشش به صورتم خورد. بوی خیار می‌داد.

عمومحمود کاغذ را جلوی نور زنبوری گرفته بود. سر و ته‌اش کرد: حالا چی هست؟

پیرمرد همان بود؛ اما کله‌ی خر شد شبیه سرِ یک زن: حالا ملا و زنش!

مادر ذوق کرد: بده ببینم!

کاغذ را گرفت: این جوری ملا و خرش!
 سرو ته‌اش کرد: این جوری ملا و زنش!
 دوبار تکرار کرد: ببین عزیزجان!
 خودش را جلو کشید. نشانم داد. خیال کردم در این وضعیت که هست باید
 بگوید: بپر بالا!
 مثل آقا هوشنگ که به پشت می‌خوابید. زانوهایش را جمع می‌کرد. کف
 پاهایش را می‌گذاشت توی سینه‌ام و بلند می‌کرد هوا: بپا نیفتی!
 ذوق می‌کردم. پاهایش را محکم بغل می‌کردم. تاب می‌خوردم آن بالا؛ به
 چپ، به راست، جلو، عقب، جلو که می‌بردم خیال می‌کردم می‌روم بیفتم روی
 صورتش. جیغ می‌زدم. می‌خندید. تندتر تابم می‌داد.
 : اگر بدانی چه ذوقی می‌کند برایش ننه...
 نتوانست به حرفش ادامه بدهد. صدا در گلویش شکست. گوشه‌ی لبش
 لرزید. ساکت ماند و به نقش‌قالی زل زد. ننه مروارید چادر خاکستری‌رنگ
 کهنه‌اش را بیشتر دور خودش پیچید. استکان چای را گرفت بین دو انگشتش
 چرخاند. از لای در نگاهی به بیرون انداخت. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. پرستوها
 جیغ‌زنان آسمان تیره را شلوغ کرده بودند. زهره عروسکش را خوابانده بود لبه‌ی
 حوض و برایش لالایی می‌گفت. توی اتاق سهدری، زنبوری روشن بود. مادر و
 زن‌عمو سبزی پاک می‌کردند. عمو با پدر نرد می‌زد. ننه مروارید قطره‌ی اشک
 گوشه‌ی چشمش را پاک کرد: غصه نخور ننه‌جان. مگر چند سال است عروسی
 کرده‌اید با هم. الحمدا... هم خودت و هم شوهرت جوانید. هر دوتا سُر و مَر و
 گنده. انشالله با پسر خودش بازی می‌کند؛ برای بچه‌ی خودش ذوق می‌کند؛
 آن‌هم یک پسر کاکل‌زری تپل‌میل نه مثل این انش^۵. از من می‌شنوی اخترخانم
 جان یک نذر و نیازی بکن. برو پابوس. بخواه تا بطلببت. بهت می‌دهد مطمئن
 باش؛ نه یکی، هر چندتا که دوست داری از نرینه گرفته تا مادینه!
 اما نگفت بپر بالا. خیال بی‌خودی بود. آبنبات را با زبانم جابه‌جا کردم.
 پرسیدم: پس آن یکی دماغت کو؟... یا گوش، پس گوش‌هات کو؟
 خندید. خنده‌اش مثل همیشه نبود. انگار کمی حرصش گرفته بود. جواب
 داد: گوش‌های اضافی به دردم نخورد عزیزجان؛ کندم انداختم‌شان دور. دماغ هم
 مزاحم راه رفتنم بود. یک چشم هم بیشتر ندارم. دست بکش. غول یک چشم
 نشنیدی؟
 از خودم پرسیدم: غول یک چشم نشنیدم؟...

^۵ - آتش: بدقیافه.

به پهلوی خم شد. دستم را گرفت، کشید. نزدیک بود بیفتم کف اتاق. انگشتم را گرفت، آهسته گذاشت روی آن یک چشمش که پلک نمی‌زد. کور بود، مژه هم نداشت. دوباره خندید. انگشتم را بیشتر فشار داد. مادر گاهی می‌گفت جن و گاهی می‌گفت: غول. اگر از من عصبانی بود به آن یکی زیرزمین اشاره می‌کرد و تهدید می‌کرد: می‌اندازمت آن‌جا در را به روت می‌بندم تا جن‌ها ببرند عوضت کنند ها ذلیل‌مرده!

و اگر وقت غذا بود، با نفرت کاسه و بشقاب را که از این‌جا برده بودم نگاه می‌کرد. مرا همان‌جا، جلوی در نگه می‌داشت. ظرف غذا را پیش می‌آورد. به پوست دماغش چین می‌انداخت. ملاقه یا کفگیر را پُر می‌کرد و با احتیاط توی ظرفی که برده بودم خالی می‌کرد. دقت می‌کرد هیچ تماسی با ظرف‌های این‌جا نداشته باشد. بعد، پُر اخم، با صدای بغض‌آلود داد می‌زد: ببر برای آن غول بیابانی کثیف کوفت بکند و ته گنده بکند خیر امواتش. بعدش دستت را می‌شوئی می‌آبی ها. فهمیدی؟! : فهمیدم؟...

پنجاه‌اش را باز می‌کرد. رو به این‌جا توی هوا تکان می‌داد: ام. کثافت. هی بخور. شانس من گیس‌بریده است دیگر. به قول معروف، مردم می‌لوانن بچه‌ی تر و تازه، مَه می‌لوانم میور درازه!^۶ طوری می‌گفت که صدایش به گوش پدربزرگ برسد. راه می‌افتادم. احتیاجی به پرسیدن نبود. می‌دانستم غول بیابانی کیست. فهمیدم اختر دروغ می‌گوید.

: اگر این‌طور باشد همه‌ی ما غول یک‌چشمیم. ما نره‌خرها منظورم است! پدربزرگ خودش این را گفت.

همین‌که غذا را می‌آورد می‌دیدم رو به در، دو زانو نشسته، دست‌ها را مشت کرده روی پاهایش گذاشته است. ظرف پُر را که می‌دید، بی‌آن‌که چشم‌اش بردارد می‌خندید. خنده‌اش تلخ و زرد بود. می‌غریه: اگر غول بیابانی بودم دیگر چه غمی داشتم عفریته!

معطل نمی‌کرد. انگار از قحطی دررفته بود. حرص می‌زد؛ چه حرصی؛ اما واقعاً نه او، هیچ‌کدام‌شان آن‌جور که باید مزه‌ی گرسنگی را نچشیده بودند. نیم ساعت، یک ساعت منتظر ماندن که زیاد نیست. هیچ‌وقت مجبور نشدند چشم‌بدوزند به در؛ دری که حالا دیگر دیده نمی‌شود؛ آن‌هم برای همیشه. هیچ‌وقت

^۶ - مردم برای بچه‌ی تر و تازه لالایی می‌گویند، اما من برای کسی که موهای زائد بدنش دراز است.

هم احساس خفگی نکردند؛ اما من بدبخت دارم می‌میرم، نفسم در نمی‌آید. سر و صدای شکمم را می‌شنوی؟
خوش به حالش. ملج‌ملج راه می‌انداخت. پوزه‌اش چرب می‌شد. بوی غذا کمی بوهای دیگر را پس می‌زد. لقمه که می‌جوید، سر پیش می‌آورد زیر گوشم نجوا می‌کرد: غول‌ها دندان‌های تیزی دارند. هر دندان درست اندازه‌ی تیغه‌ی یک کلنگ است!

رو به روزنه داد می‌زد: آن وقت با همان دندان‌های تیزم شلوار بدخواهم را جر می‌دهم!
پرسیدم: پس دندان‌هاش کو؟

: آدم وقتی پیر بشود دندان‌هاش می‌ریزد عزیزجان. ببین. دست بکش!
راست می‌گفت، دندان نداشت. ریش و سبیلش زبر بود، زبر و بور؛ طوری که مثل سوزن به سر انگشتم فرو رفت. دهانش مرتب باز و بسته می‌شد؛ درست مثل دهان پدربزرگ وقتی چیز می‌خورد. نشانم داده بود. فقط هشت دندان داشت؛ زرد و دراز. دو تا بالا به فاصله‌ی زیاد از هم و شش تا پایین، یک‌طرف دوتا و یک‌طرف چهارتا؛ وسطشان خالی بود. وقتی می‌خندید شکل سگ می‌شد. موقع خوردن ملج‌ملج می‌کرد. دور دهانش چین و چروک می‌شد. آب از گوشه‌ی لبش راه می‌گرفت و توی ریش سیاه و سفیدش گم می‌شد. ریشش چهار انگشت از چانه‌اش دور بود. سبیلش هم بلند بود؛ آن قدر که فقط موقع خندیدن پوست سیاه لب‌هایش پیدا می‌شد. تارهای سفیدش از دود سیگار زرد شده بود. هروقت حوصله داشت با دو دست دو طرف سبیل را تاب می‌داد و رو به بالا خم می‌کرد تا مثل دو عقرب بشود که دُم‌شان را بالا گرفته، روبه‌روی هم ایستاده باشند. کمترین تکانی که به پوست صورتش می‌داد عقرب‌ها تکان می‌خوردند. بالا و پایین می‌شدند. اگر زیاد نگاه‌شان می‌کردم، چشم‌هایش برق می‌زد. می‌گفت: نترس. بیا دُم‌شان را بگیر. نمی‌زنند، کره‌بُر!
اصرار می‌کرد. جلو می‌رفتم. روبه‌رویش می‌ایستادم. آهسته، با احتیاط دست دراز می‌کردم. گاهی ناگهان سگ می‌شد: هاپ.

دهان باز می‌کرد. حمله می‌کرد دستم را بقاپد؛ و گاهی آن قدر صبر می‌کرد تا دستم به نیش یکی از عقرب‌ها برسد، بعد، با تکان دادن ناگهانی‌اش، مرا می‌ترساند؛ از جا می‌پراند.

یک‌هو انگشتم را تا نیمه بلعید. ترسیدم. جیغ زدم. سریع دستم را پس کشیدم. بلند شدم فرار کنم که هراسان مرا گرفت. دست جلوی دهانم گذاشت. سرانگشتم کمی تُف بود. قهقهه زد. با تکه پارچه‌ای انگشتم را پاک کرد. در آغوشم گرفت. سینه‌اش نرم بود.

پدر بزرگ می گفت: از تیره نرم تنان هستند. دوران ما درس ها این جور نبود. من خودم هر چه یاد گرفته ام همه اش از مکتب زندگی است. ولی شاید به تو بگویند، وقتی رفتی مدرسه. ولی آبنبات قیچی چرا. حتماً بابای الدنگت برای نوه اش تعریف می کند که بوده. زمان من هم بود. حالا یادم نیست. شاید دوران بابا و بابا بزرگم به جاش خرما و کشمش می دادند، آخ، چه می دانم!

یک دانه ی دیگر در دهانم گذاشت. مزه ی این یکی ترش و شیرین بود. لب هایم را بوسید: می خواهی مال من باشی عزیزکم... دلت می خواهد؟
دلم می خواهد؟...

نمی دانستم مال او باشم یا نه. هنوز می ترسیدم. گفت: برات همه چیز می خرم. بستنی، فالوده، شکلات؛ هر چه دوست داری!

کمی آرام شدم: یعنی می خواهی مرا از بابا و مامانم بخری؟
پدر بزرگ سبیل زرد و سیاه اش را بالا زد. لب های چروکیده اش را نشان داد و گفت: همین جا را گاز گرفت!

دندان هایش ریز و سفید بود. کمی دردم آمد. پرسید: چه جور دوست داری عزیز جان. می خواهی مال آن ها باشی هروقت دلت تنگ شد بیایی پیش من یا کلاً بخرمت؟

از خودم پرسیدم: یا کلاً بخردم؟...

: من از مال دنیا فقط تو را دارم، کی گفته می فروشم؟!

: این از مال دنیا فقط مرا دارد، کی گفته می فروشدم؟...

آن روز مهربان شده بود. تازه از بازار برگشته بود. زنبیل پُر و سنگین را وسطِ اتاق گذاشته، چادر ابریشمی سیاه اش را کنار آن انداخته بود. یک گوشه از چادر به دسته ی زنبیل گیر کرده، بقیه اش روی فرش ولو بود. من، کنجِ اتاق، پشت به دیوار زده، پاها را جمع کرده، دست هایم را دور زانوهایم حلقه کرده بودم. صدای جیرجیر باز شدن در حیات را نشنیده بودم. از پله ها که بالا آمد و به آستانه ی در که رسید، یکمرتبه رشته ی افکارم پاره شد. ترسیدم. نیم خیز شدم. همین که شناختمش آرام شدم. دوباره پشت به دیوار زدم. متوجه ی وحشتم شد. خندید: کسی از مادرِ خودش می ترسد، ترسو؟

از خودم پرسیدم: کسی از مادرِ خودش می ترسد، ترسو؟...

صدایش نرم و ملایم بود. قطرات درشتِ عرق روی پیشانی صاف، سبزه و پهنش نشسته بود. رطوبت آن باعث شده بود تا سیاهی سورمه ی چشم ها زیر پلک هایش بخزد اما از سرخاب سفیداب روی صورتش اثری نمانده نبود. انگار موقع خرید آن ها را پاک کرده بود. داخل شد. همراه با ورودش بوی عطر و عرق در همه جا پیچید. زنبیل را روی فرش گذاشت. چادر را از سر برداشت، جمع

کرد و زمین انداخت. با تکان تکان دست، صورت و گردنش را باد زد: اوحی، پختم از گرما!

راست می‌گفت. صورتش ملتهب بود. رفت طرفِ تاقچه. جلویِش ایستاد. سر پیش برد و با دقت خودش را واریسی کرد. این طرفِ صورت، آن یکی گونه، زیرِ ابروها، دور گردن و سینه‌اش، همه‌جا را دقیق نگاه کرد و دست کشید؛ درحالی‌که آواز نرم و دل‌نشینی را زمزمه می‌کرد. صدای گرم و مهربانش لابه‌لای چین‌های سکوت می‌پیچید. دلم بیشتر تنگ شد. خیال کردم همه‌ی وسایل چیده شده در رف‌ها و تاقچه‌ها هم مثل من با لذت و غصه به این صدا گوش می‌دهند. نگاه‌ام روی آن‌ها چرخید. شیرینی‌خوری‌های نقره‌ای پایه‌دار، کاسه بشقاب‌های بزرگ بلوری، شمایی که ساکت زیر تور سفید مانده بود، تیرهای چوبی نخودی‌رنگ سقف، پشته‌های ملافه‌دار، پرده‌های مخمل قهوه‌ای‌رنگ پشت درها که سراپا گوش ایستاده بودند؛ حتا زنبیل و چادر سیاهی که خودش را روی زمین ولو کرده بود؛ همه دل‌شان تنگ شده بود. با صدای او بغض در گلویشان جمع شده بود. هوس کردم گریه کنم اما نمی‌دانستم برای چه. پدر بزرگ گفته بود: غصه نخور. این، دقیقاً اتفاقی است که باید می‌افتاد. آخ، تکرار تاریخ. عین همان کاری که من کردم؛ ولی مال من شمشیر نبود، گرز بود. صبح تو اتاق سهدری باهاش بازی می‌کردم. تو هوا می‌چرخاندمش. های و هوی راه انداخته بودم و ادای قهرمان‌های قصه‌های آهو را درمی‌آوردم. بابام آماده بود از خانه برود بیرون. بی‌هوا سر گرز از پشت به پایین تنه‌اش فرو رفت. برگشت و نگاه‌ام کرد، غیظ‌آلود و متعجب غرید: توله‌سگ!

به همین راضی نشد. گرز را گرفت شکست. آخ. پس گردنی جانانه‌ای نثارم کرد. شوهر آهو اسمش آقامیر بود. او گفت عیب ندارد. گریه نکن. صبر کن قافله راه بیفتد، برگشتن یک خوش‌دستش را برات می‌آورم؛ قشنگ و محکم از چوب گردو؛ عین گرز رستم!

بعد، پرسید: چرا شکستش؟

از خودم پرسیدم: چرا شکستش؟...

جواب ندادم. آقا هوشنگ هم یادش رفت بهترش را برایم بتراشد. بعد از ظهر، بعد از رفتن مادر، او و اختر هم شانه به شانه‌ی هم راه افتادند رفتند. من ماندم و عصر دلگیر خانه. دوست نداشتم بیایم زیرزمین. شمشیر هم نداشتم باهاش بازی کنم. باید گریه می‌کردم.

: چرا کز کردی، ها... نکند باز هم دسته‌گل به آب داده‌ای، آره ذلیل‌مُرده؟

صدای مادر نگاه‌ام را به خودش کشید.

ایستاده بود جلوی آینه و از توی آن زل زده بود به من. از خودم پرسیدم: نکند باز هم دسته‌گل به آب داده‌ام، آره ذلیل‌مُرده؟...

لب باز کردم بگویم: نه!

منتظر جواب نماند. دوباره به خودش دقیق شد. خواندن را از سر گرفت. سرخوش تر از آن بود که دنباله‌ی حرفش را بگیرد. من هم هیچ نگفتم. دهانم را محکم بستم. خیلی طول کشید تا از آینه جدا شد. یقه‌اش را تکان تکان داد تا سینه‌اش خنک شود. جلوی در این طرفی ایستاد. با سر انگشت گوشه‌ی پوشدري سفید را پس زد. کمی خم شد. نگاهی به آن طرف حیاط انداخت: باز کجا رفته کرمکی؟

به غر زدنش ادامه داد: نمی‌گذارد برسد جا. هنوز از گرد راه نرسیده می‌اندازدش شانه‌به‌شانه‌ی خودش و برو که رفتی! آه کشید: خدا یک جو شانس بدهد!

پشدري را رها کرد. ابروهایش چین خورده بود. زیاد طول نکشید. دوباره شاد شد. جلو آمد. کنار زنبیل نشست. گوشه‌ی چادر را از رویش پس زد. یکایک بسته‌های سبزی، پیاز، سیب زمینی، هلو و قمری را بیرون آورد روی قالی گذاشت. یک‌دانه خیار چمبر کوچک به طرفم دراز کرد: بیا!

موقع شیرین‌زبانی بود. غلغله‌ی ذهنی دیروزم را امروز باید بیرون می‌ریختم. حلقه‌ی دست‌هایم از دور زانو باز شد. به جلو خزیدم. خیار را گرفتم: مادر، می‌خواهی مرا بفروشی؟

لحظه‌ای گیج و گنگ نگاه‌ام کرد. بعد، یکهو خنده توی صورتش پخش شد: پس به خاطر همین این‌جور ماتم گرفتی؟... نه یتیم مانده. من از مال دنیا فقط تو را دارم. کی گفته می‌فروشم؟... ترسیدی؟ : کی گفته می‌فروشدم؟... ترسیدم؟...

نمی‌شد نترسم. حرف که می‌زد، خیال می‌کردم می‌خواهد به جای پدر مرا بزند. از زیر آن ابروهای سیاه و سفید بلند، با چشم‌هایی پُر از رگه‌های زرد و سرخ خیره نگاه‌ام می‌کرد. لب‌های به سیاهی نشسته است مرا می‌بلعید: من هم فقط همین یک پسر را داشتم. اگر او را نمی‌زدم پس باید کی را می‌زدم؟ آخ، حیف که نزدَم!

همیشه همین را می‌گفت. بعد، اضافه می‌کرد: هرکس تقاص پیری خودش را باید همان دوران کودکی از بچه‌ی خودش بگیرد. پیر که بشود، دیگر نمی‌تواند کسی را بزند؛ و این حیف است!

: پس عمومحمود چه پدربزرگ. مگر او نبود؛ او را هم می‌زدی؟

با تحقیر و تمسخر نگاه‌ام می‌کرد. سرش را چپ و راست می‌بُرد. تکرار می‌کرد: عمو... عمو!

دقایقی ساکت می‌ماند. به فکر فرو می‌رفت. بعد، هر حرف را با باد خنده به بیرون پرت می‌کرد: عممو، ها!... این عموی تو، برادرِ مامانِ جانت است و زنِ عموت هم خواهرِ بابای دَبَنگت اگر قبول نداری برو از خودشان بپرس! اختر می‌گفت: نمی‌دانم عزیزجان. از وقتی که من و هوشنگ آمده‌ایم تو این خانه، همین جوری بوده‌اند. گاس حق با پدربزرگت باشد. آخر این پدر و مادری که تو داری....

آن وقت پدربزرگ با خودش حرف می‌زد: مثل این که من خودم تا حالا از این خواهرها نداشته‌ام. خواهرهایی که یک‌ذره عاطفه‌ی خواهری ندارند. دور و دو زبان. به شوهرشان یک چیز می‌گویند و به تو یک چیز دیگر. آخ، بی‌شرم‌ها! و ناگهان نعره می‌زد: مامان بزرگ گوربه‌گور شده‌ی تو هم خواهر یکی از همین عموهای الدنگ بود. می‌فهمی؟ از خودم می‌پرسیدم: می‌فهمم؟...

اما پدر می‌گفت: دروغ می‌گوید. گوش به حرف‌های آن دیوانه‌ی خرفت نده. اگر دیوانه نبود که آن زیر زنجیرش نمی‌کردیم. باشد؟ از خودم می‌پرسیدم: باشد؟...

من دیگر فریب نرم گفتنش را نمی‌خوردم. فاصله را رعایت می‌کردم؛ چه با او، چه با مادر. گفته بود: هر چند با تولدت تلنگ‌شان دررفته، هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند؛ ولی بیکار هم نمی‌نشینند. سعی خودشان را می‌کنند. من هم وقتی بابات بچه بود خیلی برایش نقشه کشیدم. حیف نگرفت. آخ! و رو به مادر می‌گفت: اقلأ نمی‌میرد که راحت شویم. هم این سگ‌توله را آموزش می‌دهد و هم به‌خاطر وجودِ نحس‌خودش حیاط را گند و کثافت برداشته!

مادر سعی می‌کرد نگاه‌اش با نگاه پدر گره نخورد. وانمود می‌کرد سرگرم کار است. جواب می‌داد: مال این است این همه می‌خورد ذلیل شده!

با شنیدن این حرف، پدر ساکت می‌شد. به نقطه‌ای زل می‌زد و مدتی در همان حال می‌ماند. هیچ نمی‌گفت، فقط لب‌هایش را می‌جوید، دندان‌هایش را به هم می‌فشرد؛ اما شعله‌ی سرخی که در چشم‌هایش زبانه می‌کشید و تغییرهای پیاپی نگاه‌اش و تنگ و گشاد شدن پلک‌ها و حرکات ریز لب و ابرویش طوری بود که انگار روبه‌روی پدربزرگ نشسته باشد و به او توپ و تشر بزند. مثل بعضی شب‌ها که نعره‌ی پدربزرگ در حیاط می‌پیچید و خواب از چشم‌مان می‌پراند و او نهیبش می‌زد. عادتش بود. هرازگاهی بعد از این که فتیله‌ی چراغ اتاق‌ها پایین کشیده می‌شد و حیاط در سکوت و سیاهی خواب‌آلوده‌ی عمیقی فرو می‌رفت، او آرام‌آرام شروع می‌کرد به زوزه کشیدن. حرف که نمی‌زد؛ فقط مثل گرگ زوزه می‌کشید. ناله‌هایی کشیده و بلند. ساعت‌ها.

آقا هوشنگ می گفت گرگ. می گفت: مو نمی زند. خیلی دیده ام جان تو. خصوصاً شب های زمستان، از پشت فرمان دیده ام رو تپه ای، بلندی، جایی، یکی شان تک و تنها رو به آسمان ابری زوزه می کشد!

اختر می پرسید: بمیرم برات. نمی ترسی؟

: آن هیبتی که بیشتر شکل سایه است تا حیوان درنده و با آن تنهایی که آدم خیال می کند از سر غرور است و یا از زیادی غصه، بیشتر آدم را سحر می کند تا بترساند جان تو. خصوصاً اگر گلوله گلوله برف هم ببارد که دیگر بدتر. تق تق برف پاک کن ها و زوزه ی گرگ ها، هم ترسناک است و هم دلگیر!

گاهی صدای پدر بزرگ آهسته می شد و گاه اوج می گرفت؛ آن قدر بلند که انگار دلش می خواست با زوزه هایش در و دیوار پوسیده ی زیرزمین را بلرزاند، بشکافد و همه ی خانه را خراب کند. من بندرت بیدار می شدم؛ اما پدر و مادر بیدار می شدند و توی رختخواب غلت می زدند. اگر در اتاق ها باز بود و بیدار شده بودم، پیچ و غرغشان را می شنیدم. دل از رختخواب می کشیدم. بلند می شدم. می رفتم نزدیک پنجره، روی زمین دراز می شدم. سر می کشیدم. می دیدم آن پایین فتیله ی گردسوز بالا رفته، نور زردش از لای لنگه های در بیرون تابیده، روی پله ها و قسمتی از حیاط را روشن کرده است. جز آن چند گله، همه جا در سیاهی فرو رفته بود. بعد، صدای کشیده شدن و جرقه زدن کبریت می آمد. شعله اش با نور گردسوز می آمیخت. از اتاق سه دری بوی سیگار سر می کشید، می آمد بالا و دماغم را پُر می کرد.

پدر بزرگ یک بند زوزه می کشید. صدای کوبشی را می شنیدم. گویا پدر یا مادر مشت به کف اتاق می کوبیدند تا ساکتش کنند. نتیجه نداشت. ادامه می داد.

: شاید دلش درد می کند. نکند می ترسد پیرمرد بیچاره. هوشنگ جان، نمی شود باهاشان حرف بزنی. بگویی بیاورندش پیش خودشان اقلّاً یا بگذارندش تو اتاقی این بچه. به خدا من که دیگر تا صبح پلک رو هم نگذاشتم!

: نه. هزار دفعه بگو. فایده ندارد که جان تو!

بعد، کوبش بیشتر می شد. زوزه اش را قطع می کرد. ناگهان با همه ی وجود فریاد می زد: گور پدرتان. پدرسگ های مادر....

پدر از جا می پرید. جلوی در اتاق می رفت. رو به زیرزمین داد می زد: خفه، خفه گفتار پیر!

آن وقت قهقهه ی ترسناکی توی حیاط می پیچید. پشتم می لرزید؛ تا موقعی که کم کم خنده هایش کوتاه و بریده بریده می شد. کمی ساکت می ماند و به دنبالش پق، زیر خنده می زد. حیاط دوباره در سکوت فرو می رفت.

عاقبت پدر مجبور شد سکوت را بشکند. اول پرسیدم: مادر، چرا قایم کرده بودی؟

: قایمت کرده بودم. کی؟ زده کله‌ات؟!

از خودم پرسیدم: زده کله‌ام؟...

جواب دادم: وقتی هنوز نیامده بودم دنیا. چرا قایم کرده بودی؟

سفره پهن بود. برای شام، شامی کباب داشتیم. یک پارچ دوغ و یک بشقاب ربحان و ترخون و تربچه هم وسط سفره بود. نورِ گردسوز که موقتاً توی تاقچه گذاشته شده بود سایه‌ها را دراز می‌کرد. پدر، بالا و من و مادر این‌طرف و آن‌طرف نشسته بودیم. او لقمه‌ی درشتی برداشت و اخم‌آلود نگاه‌ام کرد؛ اما مادر از خوردن دست کشید: چه؟!

از خودم پرسیدم: چه؟!...

پدربزرگ گفت: از ترس ته‌شان است. چون با آمدن هر بچه‌ای احتمال سقوط به زیرزمین هست!

: کدام بچه؟ این‌ها که بچه ندارن، ذلیل‌مرده‌ها!

خودم شنیدم، به عموم محمود می‌گفت. زهره و مادرش هنوز نیامده بودند.

آمده بود بگوید: برای شام مهمان‌تان هستیم!

تا آمد، گفت و بعد پرسید: یارو کجاست؟

: لش بی‌خاصیتش را برده حجره. چه دوست داری برات بپزم؟

: حالا که موقع پخت و پز نیست!

: شام!

: کو تا شام، شمامه^۷، بجنب!

پدربزرگ گفت: احتمال که نه، قطع به یقین. تا قبل از تولدِ بچه، جای زوج جدید بالاخانه است. همین که صاحب بچه شدند، آن‌جا را برای توله‌شان خالی می‌کنند می‌روند اتاق سه‌دری. آن وقت، آخ، بابا و مامان داماد که حالا دیگر بابابزرگ و مامان‌بزرگ شده‌اند باید راهی زیرزمین بشوند. پس آن‌ها همین که مطمئن شدند نطفه بسته شده، تا وقتی که شیهه‌ی تولدِ نوزادشان تو بالاخانه نیپیچیده، آن‌را از دید طبقه‌پایینی‌ها مخفی می‌کنند؛ نه ماه، نکند با جادو جنبلی، چیزی سقطش کنند، به خیال این که راه خودشان این‌طرف‌ها نمی‌افتد،

^۷ - شمامه: دستنبو. میوه‌ای است از خانواده‌ی گرمک و طالبی اما کوچک به رنگ‌های زرد و قهوه‌ای راه‌راه بر پوست؛ با بوی معطر و طعمی خوش. در گذشته بویژه خانم‌ها آن‌را در دست می‌گرفتند. ضمن چرخاندن و بازی با آن هرازگاه رایحه‌اش را به شامه می‌کشیدند. مظهر خوشبویی و خوشدستی است.

احمق‌ها! ولی ننه‌ام، یعنی مادر جانم به قول تو، گفت چرند می‌گوید آهوجان، این حرف‌ها را آن بابابزرگ دیوانه‌اش گذاشته زبانش. حیف موقعی که حامله بودم این‌جا نبود تا بدانی راست می‌گوید یا دروغ؛ ولی بگذار بزرگ بشود، اگر ماندگار بودی می‌فهمی همه‌اش کشک است، آخ!

: آن وقت مادرت زدت؟

: چه جور هم. با منقاش و کفگیر کبودم کرد. جوری که دیگر جرأت نکردم از این غلط‌ها بکنم!

: آخر چرا پدر بزرگ؟

: چرا؟.. تا چراغ‌قوه از تهات درآ. هاه‌ها. چرا ندارد، خیلی واضح است. چه چیزی بهتر از این که هر جور دلت می‌خواهد زندگی کنی و بقیه هم با این‌که می‌دانند، نق نزنند؛ خودشان را به خیریت بزنند. فقط می‌ماند آن آخر آخرها که همه‌اش خیال می‌کنند می‌شود یک کاریش کرد!

: می‌شود؟

: آخ، نه. آن طبله‌ی شکم هیچ وقت زیر چادر و لباس گشاد و فیس‌فس و کف‌کف پنهان نمی‌ماند. هر چند این پایینی‌ها هم هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند، چون بخاری از شان بلند نمی‌شود!

رو به پدر با لحن تحریک کننده‌ای گفت: می‌شنوی. می‌بینی آن ذلیل شده چه جور ذهن این بچه را آماده می‌کند؟

اخم پدر بیشتر شد. به فکر فرو رفت. دوباره همان شعله‌ی سرخ در چشم‌هایش زبانه کشید و همان لب و ابرو تکان دادن تکرار شد. بعد، دندان‌هایش را به هم فشرد: می‌دانم چکارش کنم. صبر کن. مرگش را جلو می‌اندازم. منتظر نوبت نمی‌مانم. این دور باطل را به هم می‌زنم. بگذار ما بی او بمانیم شاید نحسی از این خانه برود. صبر کن. کاری می‌کنم هر چه می‌خورد پس ندهد. یعنی پس بدهد و بخورد. همیشه!

چه تصمیمی، آن‌هم برای کی، بچه‌ی خودش؟ من که از ترس می‌لرزیدم. خیال می‌کردم منظورش من هستم. یک چشمم به سفره بود، روی غذا، اما جرأت برداشتن لقمه نداشتیم. دهانش کف کرده بود. اضافه کرد: و این چرخه مدام ادامه داشته باشد، جوری که خودش شکل کومه‌ی نجاست بشود تا هم از بوی گندش راحت شویم و هم از وجود نحسش!

و امر کرد: از فردا روزبه‌روز جیره‌اش را کمتر کن. فهمیدی؟ آن قدر که مجبور بشود جور دیگری خودش را سیر کند. حالی شد!

سر من هم داد زد: تو هم دیگر حق نداری دور و برش بروی. چرا نمی‌تمرگی تو اتاقت؟

از خودم پرسیدم: چرا نمی‌تمرگم تو اتاقم؟...

دروغ می‌گفت. خودش هم می‌دانست دروغ می‌گوید چون من هیچ‌وقت بوی گندی را حس نکردم؛ حتا وقت‌هایی که این‌جا می‌آمدم. پدر بزرگ از شنیدن امر و نهی بیزار بود. نمی‌توانست صبر کند تا به کاری مجبورش کنند. می‌گفت از بابا بزرگش شنیده که بابا بزرگ او، یا یکی، یا دوسه تا قبل از او، تن به خفت و خواری داده است. همین مجبور شدن به اطاعت باعث شده بود تا عمر خیلی کوتاهی داشته باشد. چیزی نزدیک به شصت هفتاد سال. می‌گفت: شصت و پنج سال که سنی نیست. هنوز چله‌ی جوانی‌ام است. این‌که می‌بینی این‌قدر زپرتی شده‌ام مال آن همه حرص و هوس است. آخ، خب، کمی زیاده‌روی کرده‌ام. ما که نباید بگذاریم بهمان بد بگذرد!

پس سعی می‌کرد همه جا تمیز و مرتب باشد. تا جایی که زنجیر اجازه می‌داد با کف دست گرد و خاکِ نمورِ اطرافش را جارو می‌کرد و پس می‌زد؛ طوری که همیشه یک دایره‌ی بزرگ از زمینِ تختِ زیرش آب و جارو شده بود. بعد، با همان زنجیری که به گردنش انداخته بودند روی دو زانو، جلوی روزنه می‌نشست و از لابه‌لای کاشی‌های مشبک بیرون را می‌پایید. تاریکی همیشگی زیرزمین نمی‌گذاشت آن‌هایی که به حیاط می‌آمدند و می‌رفتند یا ساکنان اتاقِ روبه‌رو حضورش را حس کنند و ناراحت شوند.

گفت: تا بوده این جور بوده. روبه‌رویی‌ها کاری به کارمان نداشته‌اند و ندارند. همیشه بالاسری‌ها زده‌اند تو کله‌مان. آخ، من هم جرأت نداشتم زیاد پیش‌شان بمانم. اگر آقامیر نبود که می‌رفتم بر دلِ آهو برای شکم‌چرانی و گاهی هم بازی، مثل تو آن جوجک مردنی. ها، می‌خندی، خوست آمد؟... اگر هم بود که می‌آمدم زیرزمین پیش بابا بزرگم تا از گلابتون خانم و یوسف‌خان سرابی بگویم که آسیابان بود. بابای دبنگ تو هم یک روزی برای نوه‌اش از معصومه و قاسم‌چرچی می‌گوید؛ از یکی دیگر از این همه طایفه‌ی اجاق‌کور. زوج‌های بدبختی که دل‌شان را به بچه‌ی مردم خوش کرده بودند و می‌کنند. می‌بینی که هر نسل از ما برای خودمان آقا هوشنگ و اختری داشته‌ایم. آخ!

مادر گفت: بچه‌های مردم تو این سن و سال آن قدر شیرین‌زبانند که آدم حظ می‌کند براشان، ولی بچه‌ی ما چیزی که یاد گرفته دله دزدی و موذیگری است ذلیل‌مُرده!

عمو محمود خندید: نه. نه. پسش می‌دهد!

پدر دست به کمر بندش برد. نهیب زد: بده بهش تخمِ سگ!

زن عمو عشوّه آمد: دامادم را نزن! ها داداشی!

سقلمه به پهلویم خورد. مشتم باز شد. سنجاقِ سرِ پروانه‌شکل زمین افتاد. زهره از روی فرش قاپیدش. مادر حظ کرد: بلا نگیری دختر، چه تر و فرزند است

ماشایا...، چقدر هم تمیز است. از قدیم گفته‌اند فلفل نبین چه ریز است / بشکن ببین چه تیز است!

و رو به من نهیب زد: یاد بگیر!

گویا به خاطر همین تمیزی و نظافتِ دایمی‌اش بود که مادر هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کاسه بشقابش داخل اتاق شود یا برایش دوغی، چیزی بیاورم، یا پارچی آب. حتا نمی‌گذاشت برایش آفتابه پُر کنم بیاورم. می‌گفت: خبر مرگش کوفت خورد، ذلیل‌مرده. کثیف می‌شود!

سهمیه‌اش فقط روزی سه مرتبه چای بود، آن‌هم توی همین کاسه که آن‌وقت‌ها خوشبخت و چرب و چیلی بود؛ تازه، بعد از این‌که خودمان سیر و پُر خورده بودیم. صبح، ظهر، شب. قوری محتوی باقی مانده‌ی چای و لیوانی را که از آب‌جوش سماور لبریز کرده بود، می‌آورد جلوی اتاق و از همان بالا، شُرشر خالی‌شان می‌کرد توی کاسه، طوری‌که آب زرد کف‌آلود تا لبه‌ی ظرف بالا می‌آمد. سه‌چهار حبه قند هم پرت می‌کرد روی خاک‌های جلوی پایم: ببر کوفت کند، بوزینه!

با پشتِ دستِ پشنگه‌های چای را از صورتم پاک می‌کردم. قندها را برمی‌داشتم. فوت‌شان می‌کردم و می‌آوردم این‌جا. مجال نمی‌داد چای سرد شود. هول‌هولکی از دستم می‌قاییدش و با یک حبه قند هورت می‌کشید؛ حتا تفاله‌اش را هم می‌خورد. بعد، دانه‌دانه حبه‌های قند را می‌انداخت دهان و با چند دندانِ پوسیده‌اش خرچ‌خرچ خُردشان می‌کرد و پیروزمند و شیطنت‌آمیز زل می‌زد به چشم‌هایم.

طوری نگاه‌ام می‌کرد انگار اسیر گرفته بود. تاب و توان از دست دادم. سرم را پایین انداختم. جای گازها و نیشگون روی کپل و رانم می‌سوخت. یک قدم جلوتر آمد. خم شد. انگشت زیر چانه‌ام گذاشت. صورتم را بالا گرفت. بوی سرخاب سقیداب دماغم را پُر کرد: دفعه‌ی دیگر گوش بایستی از این بدترت می‌کنم‌ها؛ خُب؟

از خودم پرسیدم: خُب؟...

جواب دادم: چشم مادر!

هلم داد. به پهلوی افتادم.

: اسمِ عمومحمود من، میرزاخان بود. خان درست‌حسابی نبود که، ولی بیابروی داشت، چه کبکبه و دبدبه‌ای، آخ. چند پارچه زمین تو آبادی‌های اطراف داشت. مثل عموی تو خُردریز فروشِ بازار نبود که. آمد اشک‌هام را پاک کرد. پرسید: چه می‌خواهی برات بخرم عموجان. چه بخرم تا دیگر فضولی نکنی؟ ننه‌ام، یعنی مامان‌جانم به قول تو، گفت: ولش کن، چه بخری. کوفت کرده. آت و آشغال کم دارد؟!!

پدر بزرگ هیچ نداشت. وسایلش فقط کاسه و بشقاب بود و لمپای شکسته‌ی دوده گرفته‌ای که توی این تاریکی نمی‌دانم کدام گوشه‌اند؛ اما کف این‌جا همیشه آب و جارو بود. مادر می‌گفت: خودش شیر آب شهرداری است، برای زمین‌شوری آب می‌خواهد چکار! بعد، بهش فحش می‌داد و اضافه می‌کرد: نخورد، مگر مجبور است گفتار پیر!

: این جبر است. تو هم که بزرگ بشوی، اجباراً یک‌شب آن بالاخانه را ترک می‌کنی می‌آیی پایین و ما را، من و مادرت را، هرکدام که زنده باشیم مجبور می‌کنی برویم تا کی نوبت به خودت برسد و زنجیر به گردنت بیفتد و سهمیه‌ات سه نوبت غذا در شبانه روز باشد و یک بسته توتون و کبریتی و کمی نفت برای چراغ. همین و همین!

مادر جیغ ریزی کشید. دست جلوی دهان گرفت. دنباله‌ی صدایش را خفه کرد. نگران، با حرکات چشم و ابرو مرا نشان داد: سلیم! راست می‌گویند خاصه خاصه/ رید تو کاسه^۸، ها. تو که خودت از همه بدتری. این حرف‌ها چه هست می‌زنی جلو بچه؟

اعتنا نکرد. قهقهه خندید و آثار کتک‌های دوران کودکی‌اش را توی سر و سینه‌اش نشان داد. گفت: خوبی زیرزمین این است که یک پله بیشتر با دل خاک فاصله ندارد. آدم همان‌جا کم‌کم با خاک انس می‌گیرد، جوری که یواش یواش دنیای بالا به نظرش دور از دسترس می‌شود. ناچار راضی می‌شود برود فرو. برود پی کارش تا جهنم، تا دوزخ!

: نخیر، انگار همه‌تان فیلسوف دنیا آمده‌اید، سلیم‌خان!

به مسخره گفت. منتظر جواب نماند. بلند شد رفت رو به تاقچه. چرخش چتر دامنش نگاه پدر را به خود کشید. بوی لیموشیرین و نور گردسوز تا دل تاریکی حیاط می‌رفت. سایه‌ی اختر روی پشدری سفید اتاق روبه‌رو افتاد و رد شد.

: از این بابت که شکی درش نیست خانم. خداهش هم بداند فیلسوفم. چشم‌ت نیفتد به این مافنگی. همین قدوقواره که بودم کلی سر پدر و مادرم شیر می‌مالیدم!

بشقاب بزرگ لب طلایی را پایین آورد. هنوز کارد میوه‌خوری دستش بود. پشت به‌ما، سر برگرداند. پشت چشم نازک کرد. حرکت ریز، تند و کوتاهی به

^۸ - به معنی: آن‌که می‌گفتند خوب است خوب است عاقبت گند زد توی کاسه.

پایین تنه‌اش داد: من که قبولت دارم حاجی حج نرفته. هرچه بگویی می‌گویم تو راست می‌گویی. دیگر چه؟

صدای به‌هم خوردن چند ظرف چینی بلند شد. پدر هم خندید. باورش شده بود؛ اما من نمی‌توانستم به حرفش اعتماد کنم چون گفته بود: من که دارم نفس‌های آخر را می‌کشم. یک‌روز می‌آیی می‌بینی تلنگم دررفته چهارچرخم هواست. آخ. تو حواست به‌خودت باشد. مراقب باش کلاه سرت نگذارند. این‌ها خودشان عرضه‌ی هیچ‌کاری را ندارند. اگر داشتند من این‌جا نبودم. جوری سر به‌نیستم می‌کردند که آب از آب تکان نخورد و خودشان برای همیشه آن بالا می‌ماندند. گوش نده. همه‌اش تعارف‌لت و پار می‌کنند تا کی نوبت‌شان برسد و به‌تپ و ریپ بیفتند. آن‌وقت سعی می‌کنند حقیقت را وارونه نشان بدهند شاید از دست سرنوشت در بروند در صورتی‌که کور خوانده‌اند. نسل در نسل به‌این خیال بوده‌ایم؛ همه‌اش زور زده‌ایم تا سر نسل بعدی را شیر به‌مالیم شاید ای.... درحالی‌که مطمئن بوده‌ایم سرنوشت یک حقیقت است. حقیقتی که نمی‌شود پاره‌اش کرد یا گوشه‌ای‌اش را شکافت. آخ. آن بابای‌الدنگت....

گفت شکافت، افتادم یاد شکافته. اختر گفت: شکافته؟ ببینم. خاک تو سر این‌جور مادری که حتا خشک بچه‌ی خودش را هم نمی‌دوزد. قربانِ خدا، سیبِ سرخ برای دستِ چلاق خوب است!

: اخی جان بدوزش برایش، ثواب دارد!

اختر اخم کرد: باز هم گفתי اخی؛ من هم بگویم هوشی خوب است؟ اصلاً نمی‌دوزم، به‌من چه!

نگاهش به‌حیاط افتاد. جیغ ریزی کشید: وای. پیشته. پیشته. بدو هوشنگ! گربه دوباره چشمش به‌ماهی و آب افتاده بود. لبه‌ی حوض ایستاده بود دُم می‌جنباند. یک دستش را کمی بالا گرفته، خم کرده بود؛ آماده‌ی ضربه زدن به تلاطم سبزرنگ. لنگه کفش به‌پشتش خورد. از جا پرید. نزدیک بود بیفتد توی حوض. چنگ به دیوار زد. بالا رفت و روی بام گم شد. آقا هوشنگ پا برهنه به حیاط رفت. کفش را برداشت و به اتاق برگشت. لب و چشمش می‌خندید: بی‌انصاف چقدر هم گردنش کلفت شده. مال مُفت بهش ساخته جانِ تو. دیگر نمی‌گذارم دستش بهشان برسد!

: چه فایده. همین‌که بروی دوباره همین آس است و همین کاسه عزیزجان.

این، صد دفعه!

نمی‌خواست قبول کند اما آن حرفش را تأیید می‌کرد: خب، راجع به زیرزمین که درست گفته باباجانت. البته زن‌ها را تو آن‌یکی می‌اندازند، پیش تغارهای ترشی. گویا بین مردها و زغال و زن‌ها و ترشی رابطه‌ای هست که ما نمی‌توانیم ازش سر در بیاوریم. البته فقط ننه‌بزرگ‌ها و بابابزرگ‌ها منظورم است

ها، نه جوان‌ها؛ مادینه‌ی جوان جماعت برای پای درخت و گل و باغچه به درد می‌خورد؛ از بس می‌خورند. به هر حال، آن‌ها زیاد دوام نمی‌آورند. این نیست مثل ما مردها سعی کنند با نگاه کردن به پایین و بالای خودشان و به بیرون و این طرف و آن طرف‌شان خودشان را سرگرم کنند و لذت ببرند. همین که بفهمند دیگر به درد نمی‌خورند دق می‌کنند می‌میرند!

آخ را هم دنبالش اضافه کرد. مادر گفت: خجالت نمی‌کشد مار زرد، چه حرف‌ها می‌زند. آن قدر سر به سرش می‌گذارد تا اشکش را دریاورد. انگار همسن این است زنی که ی شلیته!

این، یعنی من. همین که آمد حیاط، سروصدای مرا از اتاق شنید، گفت. یعنی اول صدایم کرد: صادق. صادق جان!

هنوز دفعه‌ی سوم شروع نشده بود. نه من، نه اختر و نه مادر هیچ کدام نمی‌دانستیم همین امشب آقا هوشنگ برمی‌گردد از سرویس. خبر هم نداشتم فردا شمشیرم شکسته می‌شود. بیرون که آمدم دیدم پیراهن مچاله شده‌اش را انداخت روی کومه‌ی رخت‌های چرک. تشنه، کنار حوض بی‌آب بود.

: بیا ببینم!

مهربان شده بود؛ مثل هروقت که نمی‌خواست همراه‌اش بروم بازار. مرا با خودش برد توی اتاق: چکارت کرد. چرا داد زدی. چنگولت گرفت؟

: چرا داد زدم. چنگولم گرفت؟...

چنگول که نگرفته بود. شکلک هم در نیاورده بود؛ فقط خلال دندان را لای انگشت‌هایش گرفته، فشرده بود. خیال کرده بودم می‌خواهد ببرش برای خودش. در آخرین لحظه هم تهدید کرده بود: اگر نتر بازی در بیاوری دیگر از پول و آبنبات خبری نیست ها عزیزکم!

مجبور شدم بگویم: نه مادر، شکلک درآورد. دهان کجی کرد. شد سگ. گفت هاپ. ترسیدم!

: خرس گنده!

طوری گفت و از این طرف به آن طرف رفت و برگشت که انگار داشت با خودش حرف می‌زد. انگار به خودش می‌گفت تا یادش نرود. بعد، جلوی تاقچه ایستاد. خودش را در آینه نگاه کرد. روسری کهنه‌ی دودی‌رنگ از سرش لغزید و کف اتاق افتاد. موهای سیاه و بلندش تا کمرش می‌رسید. خم شد. روسری را برداشت. گره‌اش را باز کرد. سعی کرد از شکاف پشدری‌ها بیرون را دید بزند. حیاط خاک‌فرش، خلوت بود. وسط آن، چهار طرف حوض بزرگ کاشی، چهار درخت توت قد کشیده بالا رفته بودند. حوض، خالی بود. روی برگ درخت‌ها را لایه‌ی ضخیم خاک پوشانده بود. روبه‌رو، ایوان بزرگ آجرفرش با سه پله‌ی سنگی از حیاط جدا شده، بالا رفته بود. در انتهای آن، اتاق دو دری بزرگی بود

که هر یک از درهای چوبی جگری رنگش دو لنگه داشت با شیشه‌های کوچک مربع‌شکل، و سردرهای هلالی‌شکل مزین به شیشه‌های رنگی جورواجور. قسمت‌هایی از پرده‌ی صورتی‌رنگ از پشتِ سردرها و از لای پشدری‌های سفید پیدا بود. توی حیاط، از کنار پله‌های ایوان تا مستراح که نزدیکِ درِ حیاط بود، قطعه زمین باریک و درازی بود که به آن می‌گفتیم: باغچه.

باغچه‌ای که هیچ‌وقت چیزی تویش سبز نمی‌شد. آن طرفِ پله‌ها، درست زیرِ دو روزنه‌ی کاهگلی نزدیک به هم که از اتاقِ خانه‌ی همسایه به حیاط ما باز شده بود، دهانه‌ی چاه عمیقی بود که تخته سنگِ گرد و سنگینی را رویش گذاشته بودند. شکل دایره‌ای سنگ آدم را به هوس عراده بازی می‌انداخت. دلم می‌خواست آن‌قدر پُر زور بودم که از روی چاه بلندش می‌کردم و بازی‌کنان دور حیاط می‌چرخاندمش.

: توش چه هست؟

: من چه می‌دانم صادق‌جان. از پدر و مادرت بپرس که خودشان می‌گویند نسل در نسل این‌جا بوده‌اند؛ ما از کجا بدانیم عزیزجان!

: عموهوشنگ هم نمی‌داند؟

: یک شب گفت از بابات شنیده آب توش بوده، خشک شده، بی‌مصرف مانده حتماً!

: آره پدربزرگ؟

: بی‌مصرف که نیست انتر؛ بی‌مصرف چه؟ زیاد عجله نکن، بعداً می‌فهمی!

: پس چرا درش را باز نمی‌کنیم تا هی مادر نرود از لوله‌ی سرِ گذر آب بیاورد؟

: مگر خودت آن سنگِ سنگین را بلند کنی. نه که عین رستمِ دستان می‌مانی!

قهقهه زد و ادامه داد: آخ. ولی حالا نه. در طول زندگی هر یک از ما سه دفعه درش باز می‌شود؛ جوانی، میانسالی و پیری. صبر کن، بعداً می‌فهمی. لازم هم نکرده غصه‌ی مرجانه‌ی جادو را بخوری، آب آوردن برایش لذت دارد حالا می‌خواهد از هرجا که باشد!

و حریصانه خندید. مادر خودش به تنهایی سطل‌ها را می‌برد و می‌آورد اما وظیفه‌ی تهیه‌ی آب برای اختر از چند ماه قبل به ننه مروارید محول شده بود؛ پیرزن ریزه‌ی بی‌کس و کاری که مستأجر آقایی بود؛ توی همان اتاقی که روزنه‌هایش رو به حیاط ما بود زندگی می‌کرد.

: پیرزن خوب و مهربانی است. خونگرم تا دلت بخواهد!

: کجا دیدیش؛ تو کوچه؟

: او هو، چه اخمی. صبر کن، تند نرو. کوچهی چه. مگر بدون تو بیرون می‌روم عزیزجان؟ آمده بود همین‌جا به عالییه‌خانم لیف و کیسه حمام بفروشد. می‌گفت بی‌کس و کارم، نانم را این‌جوری درمی‌آورم. یارو در دو خانه نبود. خیر سرش رفته بود دَکتر. بهش گفتم دیگر مُردم آن‌قدر منت این‌کولی را کشیدم. باج بدهی و منت هم بکشی؟! روزی سه چهار سطل آب بیاور، ماهانه از آقا هوشنگ پولی بگیر. به‌جای این که بشود سوقاتی بریزد حلقِ این‌ها به تو برسد بهتر است. پیرزن از خدا می‌خواست. گفت منت دارم. تو هم دیگر حق نداری چیزی براشان سوقات بیاوری‌ها، خب عزیزجان؟ کوفت خوردند.
: حتماً گفתי آقا هوشنگ؟

: نه، گفتم هوشی‌جان، دلت خنک شد؟
قهقهه‌شان در اتاق پیچیده بود. سکه را توی مشتم فشرد، بیرون آمده بودم. مادر گفته بود: این نره‌خره آمده. تا برمی‌گردم نروی تنگِ دل‌شان بنشین. بتمرگ همین‌جا!
اعتنا نکرده بودم. رفته بودم حیاط. پا کوبیده بودم زمین. شالاپ شالاپ بر فایه‌ها بلند شده بود. شلوارم خیس شده بود.
: چکار می‌کنی تو بچه؟!
آقا هوشنگ از لای در پرسیده بود. از خودم پرسیده بودم: چکار می‌کنم من، بچه؟...

بعد، گفته بود: اخی‌جان، برو بیاورش تو. سرما می‌خورد زبان‌بسته!
مرا برده بود داخل، کنار علاالدین نشانده بود. تکه‌ای سوهانِ قم داده بود دستم.

: دست بکن جیبم ببین پولِ خُرد چه هست، بهش بده!
و به من گفته بود: ولی نروی خرجش کنی‌ها. جمعش کن تو قلکت هوا گرم شد برو خرید... قلک داری؟
: قلک دارم؟...
اختر رفته بود ته اتاق.

مادر شانه را از تاقچه برداشت. بافتِ زنجیره‌ای موهایش را باز کرد. زیر لب گفت: تا چشم شوهرش را دور می‌بیند از سر و کول این بچه می‌رود بالا کوفتی. خوشی زده دلش!

شانه را به هر طرف سرش می‌کشید همان‌طرف را جلو آینه می‌گرفت تا از نیم‌رخ بتواند خودش را ببیند. شانه توی موهایش گیر کرد. دردش آمد. روی پوستِ صورتش چین افتاد. اعتنا نکرد. دوباره دستش مسیر طولانی سر تا کمر را طی کرد.

موهایش لحظه به لحظه انبوه تر می شد؛ حالت بهتری می گرفت؛ روی شانه ها و پشتش را پُر می کرد؛ مثل ده ها پله ی نرم سیاه رنگی که با ملایمت از دامنه بالا رفته، به قله ی کوه رسیده باشند. گاهی به آینه نگاه می کردم؛ صورتش را می دیدم که یواش یواش رنگ و لعاب بیشتری می گرفت، خوشگل تر می شد؛ و گاه زُل می زدم به خُرد و ریزِ توی رفاها و تاقچه ها تا هر کدام که مناسب بازی بود، سر فرصت کِش بروم، به گوشه ای بخزم و سرگرم شوم.

: آن بقچه را بیاور ببینم!

چرتم پاره شد. به خودم آمدم: آن بقچه را بیاور ببیند!

بعد پرسیدم: کدام بقچه؟

مادر بور شد: کدام بقچه؟ همان که تو دستان^۹ است. پرده را بزن کنار، می بینی اش!

: گفته بود بقچه. آرزوی بقچه به دلش بود. دو نسل بعد، یعنی رقیه هم این آرزو را به گور بُرد. وقتی ما را می کشاندند رو به زیرزمین چه زاری می زد؛ چه الم شنگه ای راه انداخته بود و چه التماسی می کرد اقلأ بقچه را بهش بدهند. مگر گذاشتند دستش بهش برسد نادرست ها!

پدربزرگ مطمئن بود تا حالا کسی داخل بقچه را ندیده است. می گفت: آن ها هم جرأت باز کردنش را ندارند. ارثیه ای است که نسل به نسل دست به دست می شود؛ یعنی تا لب گور با ما می آید ولی پا تو قبر نمی گذارد. باباهامان گفته اند هر کس گره اش را باز کند به نفرین ابدی دچار می شود.

: پس تو چرا می خواستی با خودت بیاوری؟

پوزخند زد. غرید: یابو، ما خودمان می دانیم دستمان بهش نمی رسد. این عزوچز کردن ها الکی است. اصرار و التماس بی خودی لذتی دارد که هنوز مزه اش را نچشیده ای!

اثری از آن یکی بقچه نبود. گویا مادر توی یخدان^{۱۰} چوبی پنهانش کرده بود. از خیرش گذشتم. تصمیم گرفتم از غیبت پدر استفاده کنم با خیال راحت توی اتاق جولان بدهم؛ با اسباب اثاثیه ور بروم اما او زود کارش تمام شد. از

^۹ - دستان: محلی شبیه به رف و یا تاقچه با عمق بیشتر که در بعضی اتاق ها تعبیه می شد برای نگهداری وسایل.

^{۱۰} - یخدان: صندوقی چوبی بزرگ، با پایه های کوتاه، اغلب تزئین شده با رویه ای از مخمل سرخ و قطعات آهن نقره ای رنگ به اشکال مختلف. برای نگهداری لباس، پارچه، طلا و جواهر و در ایام نوروز برای نگهداری نان شیرینی و نقل و نبات از آن استفاده می شد.

توی آینه نگاهام کرد: همین‌جور این وسط نایست به من زل بزن ذلیل‌مرده. برو بیرون می‌خواهم لباس عوض کنم. برو حیاط برای خودت بازی کن! لباسش پُر چین و چروک شده بود. یک لکه‌ی درشت چرب روی دامنش افتاده بود. از اتاق بیرون زدم: کجا بروم؟

لحظه‌ای مردد توی حیاط ماندم. با بالاخانه کاری نداشتم. در زیرزمین هم خبری از آبنبات نبود. ناچار باید دردِ خلال دندان را فراموش می‌کردم و یکراست رو به پله‌های ایوان می‌رفتم. کنار باغچه رسیدم.

: من هم بچه که بودم شب‌ها از این خواب‌ها می‌دیدم. می‌دیدم تو باغچه استخوان سبز شده. می‌ایستادم تماشاشان؛ آن‌قدر که استخوان‌ها جوانه می‌زدند. منتظر برگ و گل بودم ولی چیزی که می‌رویید سر و دست بود. سر و دست زن‌ها. آخ. هر صبح که بیدار می‌شدم می‌دیدم باغچه همان‌جور خشک و خالی است. می‌پرسیدم بابابزرگ پس کی سبز می‌شود این‌جا؟ من می‌گفتم بابابزرگ، نه پدربزرگ. عین تو امروزی نبودم ارواح بابات. جواب می‌داد: هیچ‌وقت بزمجه، هیچ‌وقت!

: تابستان‌ها چه؟

: نه تابستان، نه زمستان و نه پاییز و بهار. عین کویر!

: پدربزرگ من خواب چاه و سرداب هم می‌بینم. تعریف کنم برات؟

از پله‌ها بالا رفتم. پرده‌ی ساتنِ صورتی را پس زدم.

: کره‌بُز، خیال نکن نمی‌فهمم تو آن اتاق چکار می‌کنی. من همه چیز را می‌دانم، می‌بینم، هرچند هیچ احتیاجی به دیدن ندارم چون می‌دانم تو این سن چه می‌کنی، کمی که بزرگ‌تر شدی چکار می‌کنی، وقتی هم که حسابی حسابی به خیر اموات مرد شدی چه گلی می‌گیرند سرت. تجربه یعنی همین دیگر؛ هرچند همه خودشان را به خیریت می‌زنند. مثلاً بابای عوضی من وانمود می‌کرد نمی‌بیند، ولی بابابزرگم می‌دید؛ یا بابای تو مثلاً نمی‌بیند، ولی من می‌بینم. انگار همیشه باید یک نسل عقب بمانند یا وقتی چشم باز کنند که دیگر نمی‌توانند. آخ. اگرچه آخرش روزی می‌رسد که می‌بینی دیگر جایی را نمی‌بینی!

از این می‌بینی نمی‌بینی لجم می‌گرفت. بیرون می‌رفتم و این در کوتاه چوبی را طوری به هم می‌کوبیدم که نزدیک بود تخته‌های پوشیده‌اش بشکند.

اما او هیچ نگفت. همان‌طور که ایستاده بود و به سر و صورتش دست می‌کشید از توی آینه‌ی قدی نگاهام کرد و خندید. بلوز قرمز تنگی پوشیده بود با دامن کوتاه مشکی. جوراب نداشت. موهای بور و لختش را روی بلوز ریخته بود. اتاق بوی عطر و ادوکلن می‌داد. همه‌جا شسته روفته، تمیز و نو بود؛ پُر از

سوقاتی‌های آقا‌هوشنگ. هر دفعه که از سرویس برمی‌گشت دوسه چیز نو به اتاق‌شان اضافه می‌شد؛ پرده، ساعت‌دیواری، فرش، پستی، لباس‌های نو و قشنگ، رویه‌بالش‌های گل‌دوزی شده‌ی رنگارنگ و....

: این‌هم برای پسرِ گلم، مرد کوچولوی خانه!

اختر گفت: بگو دستت درد نکند بابا‌هوشنگ!

دوباره قهقهه‌شان پیچید توی اتاق. چشم‌هایشان برق می‌زد. صورت‌شان گل انداخته بود. چشم برنمی‌داشتند از یکدیگر. کامیون چوبی را گرفتم و بیرون زدم. هیریر و کِرکِرشان دنبالم آمد. ستاره‌ها هم شوخی می‌کردند با هم توی آن تاریکی.

: صبر کن ببینم!

صدای مادر بود. از سیاهی کنار مستراح جدا شد. جلو آمد. مُچم را گرفت: چه برات گرفته؟

از خودم پرسیدم: چه برام گرفته؟...

مادر به ایوان گوش داد: دوباره آمد و شوخی و خنده‌شان گل کرد. چه هیاهویی هم راه انداخته عجوزه!

من هم شنیده بودم. دو روز بود که آقا‌هوشنگ رفته بود. اختر خودش گفت: دو روز است که رفته!

قبل از این‌که ننه مروارید بیاید و بپرسد: چته دختر. زانوی غم بغل کردی که چه؟ جوان که نباید یک آن از بگو بخند بماند. بخند عزیز!

: چه خنده‌ای ننه. دلم پوسید!

: مگر کی رفت؟

: حالا دو روز است. دو روز است که رفته!

: به این زودی یادش کردی. دلت براش تنگ شده؟

: تنگ؟ هه. خدا نابودش کند. نامرد بی‌همه‌چیز انگار اسیر گرفته. کی دیده

کسی حق بیرون رفتن از خانه را نداشته باشد ننه‌جان؟!

آن سکوتِ بغض‌آلود جایش را به خشم و خروش داده بود. با مشیت روی سینه‌ی بزرگ و برآمده‌اش زد: الهی جنازه‌ی پاره‌پارها را برام بیاورند. الهی بیفتی تو یکی از آن دره‌های بزرگ و خودت و آهن قراضه‌ات یکی بشوید، نامرد از خدا بی‌خبر!

صدای اختر که بلند شد، گوش‌هایش را تیز کرد. همان‌طور نشسته، خودش را روی زمین کشید. به روزنه نزدیک شد. سعی کرد از لابه‌لای کاشی‌ها او را که کنار پله‌ها، جلوی اتاق سه‌دری ایستاده بود ببیند. پاهایش را که دید، سخت به جنب و جوش افتاد. صورتش را به دیوار چسباند. تندتند آب دهانش را قورت داد: ای خدا این پاها مالِ من نبود. ای خدا این پاها مالِ من نبود!

پاهای خودش مثل دو تکه استخوان که از وسط تا شده باشند هر جا که می‌رفت دنبالش کشیده می‌شد.

: می‌خواهی چهارتا پا داشته باشی پدربزرگ؟

جواب نداد. زنجیر را به خش‌خش انداخت. ورجه‌ورجه کنان به این‌طرف و آن‌طرف چنگ زد تا محل مناسبی را پیدا کند: الهی آن دره نصیب من بشود. الهی من بی‌فتم تو آن دره‌ی تنگ هلاک بشوم. ای خدا مرگ، مرگ آن‌جوری! چشم‌هایش دو دو می‌زد. بی‌تابی می‌کرد. چوب دستی‌اش را مالید. آب دهانش را فرو داد. به نفس‌نفس افتاد. نه مثل من که به سختی نفس می‌کشم ها. تجربه نکرده‌ای. من به هوا احتیاج دارم؛ یک‌ذره هوا برایم حکم کیمیا دارد. او داشت، بیشتر می‌خواست؛ اما همین‌که صدای مادر را شنید، شوق و ذوقش رنگ باخت. جایش تنفر و اخم آمد. زیر لب غرید: تو دیگر چه می‌گویی کمپوت گه!

: این حرف را زن. خدا را خوش نمی‌آید. جوان است. مسافر است. جانش را گرفته کف دست تا برای تو یک لقمه نان بیاورد. به جای این‌که دعایش کنی برایش می‌کوبی سینه؟!

مادر شروع کرد به نصیحت کردنِ اختر. مرتب جوان جوان می‌گفت.

پرسید: جوان است؟

: آن‌هم چه جوانی مهین‌خانم. به‌جان زهره‌ات آدم حظ می‌کند از دیدنش. چهارشانه، بلندقد، این تخت سینه‌اش، می‌شود دو نفر روش بخوابد. موهای خرمایی فر، سیل بور، ابروهای کمانی پُرپشت. چه بگویم برات، یک چین به صورتش نیفتاده. این پیشانی بلندش را که نگاه می‌کنی انگار ازش آفتاب زده بیرون. آن‌وقت گیر کرم کدوی ذلیل شده‌ای مثل این افتاده تا هی براش بکوبد سینه!

اختر جواب داد: آخر به چه دلخوشی عزیزجان. زن‌های مردم صبح تا غروب تو کل و کوچه‌ها شلنگ می‌اندازند و با بقال و چقال لاس می‌زنند، آن‌وقت من نه مُرده سالی دوازده ماه باید بنشینم ته اتاق و چشم بدوزم به در تا کی حضرت آقا تشریف بیاورد و بعد از کلی اخم و تخم دستم را بگیرد هول‌هولکی ببرد بازار و خیابان بچرخاند و زود برگرداند نکند با چشم بخورندم! پدربزرگ نیم‌نگاهی به من انداخت. خنده‌ی تلخی روی لب‌هایش نشسته بود: این یکی را به مامان‌جانت انداخت. بگذارش به حساب. ای قربان دهن‌ت هی!

سرش را بالا گرفت: خوردی. خوردی کثافتِ دله؟!

اما مادر لابه‌لای تیرهای سیاه و تار عنکبوت گرفته‌ی سقف نبود که. روبه‌رویش تاریک بود. خودش را به دیوار فشرد. دوباره به بیرون زل زد.

: مونسم شده صادق و گاهی هم آن پیرزن کتوکور، ننه مروارید!
: خب، آن پیرزن کتوکور که آبت را تهیه می‌کند. اگر کم است بگو تا...
صدایش کم شد. انگار پیچ می‌کردند. گویا مادر بین لنگه‌های در نشسته،
سرش را پیش برده، چیزی توی گوشش گفته بود که ناگهان قهقهه‌شان حیاط
را پُر کرد.

: برو بیرون. برو بیرون تخمِ سگ ببین چه می‌گویند، بیا برام تعریف کن!
با دست هلم داد. بوی عجیبی به دماغم خورد؛ البته آن دوران برایم عجیب
بود. به طرفِ در پرت شدم. بیرون رفتم. نورِ آفتاب چشمم را زد. چرخی دور
حیاط زدم. خلوت بود؛ آب و جارو شده. تشت بزرگ آهنی و دیگ مسی گوشه‌ی
ایوان کز کرده بودند. گوش دادم شاید صدای گنجشکی را بشنوم؛ نبود. کنارِ
درخت‌های توت رسیدم. وزوزِ پشه‌ها بیشتر شد. درهم می‌لولیدند. تا سرِ
شاخه‌ها سیاهی بود، موج؛ و بعدش آسمان آبی و یک لکه ابرِ سپید در
دوردست. کم‌کم نزدیک‌شان شدم. وانمود کردم اعتنایی بهشان ندارم. فقط
همان دو نفر بودند. همین که نزدیک شدم حرفش را ناتمام رها کرد. تشر زد:
برو اتاقت بتمرگ ذلیل شده. چرا هی مثل کرم این دور و بر می‌پلکی. چه
می‌خواهی؟

از خودم پرسیدم: چرا هی مثل کرم این دور و بر می‌پلکم. چه می‌خواهم؟...
اختر گفت: چکارش داری عالی‌خانم. طفلک همبازی که ندارد. مجبور است
این جواری سر خودش را گرم کند!

دمغ شدم. جواب نادم. سرم را پایین انداختم رفتم طبقه‌ی بالا تا از آن‌جا
سر بکشم و دزدکی گوش بدهم. در را که باز کردم، بو آمد؛ بوی ادرار. روی
زیلوی خاکی‌رنگ پُر بود از کاغذ پاره، درِ نوشابه و تخته شکسته. آن بالا، تختِ
باریکی بود با تشکِ ابری و لحافی که از زیادی چرک، ساتنِ سبزِ سیاه شده
بود.

گشتی دور اتاق زدم. برگشتم پشت به در، رو به حیاط ایستادم. آمد. پرده‌ی
صورتی را از پشتِ سرم جمع کرد، به میخ آویخت و رفت: دوباره آمدی
عزیزجان؟ آفرین همبازی کوچولوی خودم!

صدایش از آن ته می‌آمد. مهربان بود مثل همیشه. همین مهربانی باعث شد
تا ته مانده‌ی موضوع خلال‌دندان را هم فراموش کنم، اگرچه هنوز حس
می‌کردم کشیده می‌شود. پرسید: بازی بکنیم؟
از خودم پرسیدم: بازی بکنیم؟...

: بعدش، با پسر بچه‌های همسن و سال خودت بازی می‌کنی، تو مدرسه، تو
کوچه، هر جا که بشود. آخ. این بازی آن‌قدر ادامه دارد تا سرت را بکنند تو آخور.

چاره‌ای نیست. فقط باید حواست باشد عوض کاه و یونجه، پهن و شن و خاک
اره به‌خوردت ندهند. هرچند هیچ علیقی خالص نیست!

و قهقهه زده بود. ساکت ایستاده بودم و به خنده‌ی زردش نگاه می‌کردم؛
نگران سال‌های بعد، در مدرسه چه بلایی سرم خواهند آورد که با باز شدن در
وسطِ اتاق سه‌دري و صدای پای او، یک‌مرتبه صورت وحشتناک پدربزرگ و
خنده‌ی زشتش از جلوی چشمم پرید. پیش دوید. کناری ایستاد، مخفیانه سرک
کشید: سیاه برزنگی چه بزرگ دوزکی کرده. خیال می‌کند با سرخاب سفیداب
می‌تواند پوستش را سفید کند، کثافت جاسوس!

آهسته گفتم، به خیال این که نمی‌شنوم. نمی‌خواست دلم بشکند. خیال
می‌کرد دوستش دارم؛ اما من شنیدم. مثل حالا که نبود، سکوت محض. کمترین
پچه را می‌شنیدم. بعد، صبر کرد تا چادر سیاه و زنبیل سبز پایین بیاید تا
نزدیک حوض. رد بشود از کنار کومه‌ی رخت‌های نشسته. در حیاط بسته شود.
دقایقی هم در سکوت بگذرد. آه بکشد. لحظه‌ای متفکرانه به گلِ قالی زُل بزند و
با آه دوم بپرسد: نگفتی، بازی کنیم یا نه عزیزکم؟
: نگفتم بازی کنیم یا نه عزیزکش؟...

و جواب دادم: چه بازی؟

آن وقت روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد. چفت در را انداخت. اول جویای
شمشیر شد که همراهام نبود. بعد صورت‌ها را نشانم داد؛ بیشتر صورتی که ریش
داشت. انگشتم را هم بلعید. آخرش پرسید: آره، بخرم؟
: آره، بخردم؟...

دودل بودم. نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم.

: نیست خنگ بودم، خب گمان می‌کردم اگر بخردم حتماً بلایی سرم
می‌آید. مثلاً می‌خوردم؛ یا مثل صابون آن قدر می‌مالدم به رخت چرک‌هاش تا
تمام شوم. حتماً قیافه‌ی نحس‌م گرفته بود؛ متفکر به نظر می‌رسیدم که باعث
شد هی اصرار کند بگو دیگر هاشم‌جان بگو، آره یا نه؟ آخ. از بغلش بیرون آمدم.
نیم‌خیز شد. مچم را گرفت. گفت ولی می‌خرمت. بیا برات بگویم چه جور!
دروغ می‌گفت. نمی‌توانست بخرد. یعنی حق رفتن و خرید کردن نداشت. نه
او و نه بقیه؛ هیچ کدام‌شان؛ مثل اختر تو. پرسیدم: مگر خودت نگفتی آقامیر
گفته، گفته چه؟

خندید و لیم را نیشگون گرفت: گفته اگر پام را از خانه بیرون بگذارم،
گیسم را می‌بندد دُم قاطر!

آن زمان آن جوری تنبیه می‌کردند، دم قاطر و اسب چموش. آخ، بیچاره
آهو. پرسیدم: خب؟

گفت: ای جلب. چقدر سرت می‌شود فسقلی!

تو سینه‌ام را قلقلک داد و گفت: خیلی خُب تو بُردی. پول می‌دهم بروی هرچه خواستی از رمضان کوتوله بخری، باشد؟
 رمضان کوتوله‌ی آن موقع‌های من حالا شده آقافریدونِ تو.
 غر زدم: آقافریدون که کامیون چوبی ندارد!
 : یک چیزِ دیگر بخر عزیزجان. حتماً که نباید کامیون بخری!
 : من کامیون می‌خواهم. از آن قشنگ‌هاش که آقاهاوشنگ برام آورد!
 : آن‌هم چشم. اگر پسر خوبی باشی به هوشنگ می‌گویم برات بیاورد. حالا راضی شدی. دیگر نق نمی‌زنی. هرچه گفتم گوش می‌گیری؟
 از خودم پرسیدم: هرچه می‌گوید گوش می‌گیرم؟...
 راضی شدم. آن وقت طوری کنار در نشست که با یک چرخش سر همه‌ی حیاط را ببیند؛ اما دیگر به پهلوی نیفتاد. نه به پهلوی و نه به پشت که بهتر تیرهای سقف را ببیند. چمباتمه هم ننشست؛ یعنی اول نشست، تا وقتی که هنوز حرصش نگرفته بود و بد نشده بود. با ملایمت شروع کرد. مرا روی زانوهایش نشانده، طوری که از پشت شیشه‌های کوچک هم حیاط را می‌دیدم و هم دو زیرزمینِ این‌سمت را که توی یکی‌اش پدربزرگ بود و در دیگری تگاره‌های ترشی، خمره‌های سرکه و ظرف‌های مربای به و سیب و هویج و آلبالو؛ و هم اتاق سهدری و اتاق کوچکی که روی بام ساخته شده بود و هم رخت‌های نشسته‌ی کنار حوض.
 پدر گفت: این‌جا را من ساختم. همه‌ی این خانه را، به جان مہین!
 : جان زنت؛ چرا جان من؟
 : دروغ می‌گویم عالیہ؟ تو بگو!
 : وا... دروغ چرا. از وقتی که من عروس این خانه شده‌ام، این‌جا همین‌جور بوده!
 : ای قربان دهنّت عالیہ‌جان. آقاتان هالو گیر آورده انگار!
 : دروغ می‌گوید پدرسگ. تو هم بزرگ بشوی، البته اگر بشوی، تو این شب‌نشینی‌ها از این گنده‌گویی‌ها زیاد می‌کنی؛ همان‌جور که من کردم یا بابام کرد. میرزاخان و زنش اقلاً از این عمو و زن عمو تو باهوش‌تر بودند. زن عمو من مجش را گرفت؛ انداختش تپ و ریپ، آن‌هم فقط با یک سوال. پرسید: حاج‌جعفر، به نظر می‌رسد عمر این خانه از پانصد سال هم بیشتر است، مگر کی ساختیش، یا خودت چند سال داری؟
 آخ. حاج‌جعفر فقط توانست بگوید: بدری خانم، خواهرِ خوبم....

و به تته‌پته^{۱۱} افتاد. خنده مثل توپ ترکید تو اتاق. بابام شد عین لبو. خنده‌دارتر این که شب چله بود و یک دیس پُر لبو گذاشته بودیم رو کرسی. ولی بابابزرگم دست زیر گرفته بود. ادعا می‌کرد فقط بالاخانه را ساخته. یعنی قبل از او، رو اتاق سه‌دری هیچ نبوده، عین آن طرف. او هم مطمئناً دروغ می‌گفت خدانیا مرز!

آخ را از قلم نینداخت.

اختر بی‌آن که چیزی بگوید به بیرون اشاره کرد؛ به حوض و درخت‌های توت انگار؛ درخت‌هایی که در هیچ فصلی ثمر نمی‌دادند.

: فرق نمی‌کند، چه دوران بابات، چه دوران من، همیشه این‌جور بوده. زمستان‌های سخت و یخ‌بندان‌های شدید که سیری می‌شد، آن‌هم زمستان‌هایی که مجبور می‌شدیم تو کوچه، زیر برف تونل بزنیم تا بتوانیم از توش رد بشویم، یک‌هو می‌دیدیم شاخه‌های لخت‌شان پُر برگ شده. برگ‌های مریض، پژمرده و گرد و خاک‌گرفته‌ای که بعدتر زیر گرمای بی‌امان آفتاب تابستان آویزان می‌ماندند. کی گفته توت آفت ندارد. پس چرا نه شکوفه‌ای دیده‌ایم و نه جوانه‌ای؟ میوه‌اش هم شده پشه. درخت پشه تا حالا دیدی؟ آخ. سال به سال هم یک‌ذره رشد ندارند. بابابزرگم می‌گفت نفرین شده!

آقا هوشنگ هم گفت: مگر نفرین شده‌اند آق سلیم؟

دم عصر بود. روبه‌روی هم ایستاده بودند وسط حیاط. آقا هوشنگ زیرپیراهن سپید رکابی تنش بود. موهای خرمایی توی سینه و روی شانهِاش افتاده بود بیرون. از لحاظ قد و قواره انگار پدر پدرم بود، بزرگ.

چشم‌های زن‌عمو از تعجب گرد شده بود: چه خوش‌قد و بالاست عالی‌جان. چقدر هم جوان!

: جلوه‌اش وقتی زیادتر است که کنار این بوزینه باشد مهین‌جان. حق بده! بی‌آن که چشم از بیرون بردارند طوری پیچ‌پچ کردند که صدایشان را فقط چراغ سه‌فتیله‌ای و قابلمه‌ی کوفته‌ی رویش شنید. زن‌عمو آمده بود تا در تهیه شام کمک مادر باشد. زهره کنج اتاق خوابیده بود.

پدر گفت: نمی‌دانم چه مرگ‌شان شده واله، قبل‌ها که این‌جور نبودند، سالی ده‌پانزده طبق توت می‌دادند!

دروغ می‌گفت. پدر بزرگ گفت: دروغ می‌گوید عین سگ. توت می‌دهد؟! ای تر.

^{۱۱} - تته‌پته: لکنت‌زبان.

دستمال پُر را دست به دست کرد. تازه از حجره آمده بود. کت و شلوار قهوه‌ای رنگ و کلاه لگنی طوسی داشت.

: انگار چوب خُشکند که تو یک فصلِ معین رنگ می‌شوند. همین و بس. خب، بپر چند تا درختِ خوب بکار داداش. می‌خواهی این دفعه که رفتم سرویس بیاورم؟ جانِ تو!

: حوصله داری ها آقا هوشنگ. خانه اگر یک مطبخ و یک مستراح داشته باشد تکمیل است. درخت‌مرخت به درد چه می‌خورد!

مادر صدایش را بلند کرد: شکر خدا مطبخش را که نداریم. مجبوریم پای چراغ عرق بریزیم تو این گرما!

بلند شد و به طرف تاقچه رفت. نگاه آقا هوشنگ کشیده نشد به این سمت. : پاییز که می‌رسید، مثل همین دورانِ گندِ تو، پشه‌ها می‌پریدند. برگ‌های زرد بوگندو که پوشیده بودند از نقطه‌های سیاه شروع می‌کردند به خشک شدن تا دوباره با اولین برف سنگین، چهار ستون شاخه‌شاخه، چنگال‌های خشکیده‌شان را به آسمان تنگ و تار بلند کنند. انگار از دست ما عوضی‌ها عاصی شده بودند و نفرین‌مان می‌کردند. بابام یک دفعه رفت پیش دعانویس ولی افاقه نکرد!

آن روز لب‌هایش که می‌جنبید، چشم‌هایش به حیاط بود، روی سایه‌ی تک‌درختِ بلندِ خانه‌ی آقایی که آن قدر بلند بود که سرشاخه‌هایش از این‌جا هم دیده می‌شد. گفت: می‌بینی چه برگ‌هایی دارد. چقدر جوانه؛ آن‌هم کی؟ درست یک‌دو ماه بعد از فصل برف و بوران. آخ. چه توت‌های سفید درشت و خوشمزه‌ای دارد آن‌هم به چه بزرگی. بچه که بودم، دزدکی می‌رفتم خانه‌شان. مشت‌مشت از زمین جمع می‌کردم می‌ریختم تو خندقِ بلا. خوردی تا حالا نسناس؟

: خوردم تا حالا نسناس؟...

خورده بودم. دقیقاً به شیرینی آبنبات‌هایی بودند که اختر می‌داد. یکی از آبنبات‌ها هنوز توی دهانم بود که گفت: مشت کن عزیزجان! دستم را مشت کردم، بدونِ چون و چرا. قول داده بودم.

: محکم. محکم‌تر!

پنجه‌ام را به هم فشردم. مشت‌م را گرفت. بوسید و نوازش کرد. لحظه‌ای زل زد به آن. بعد، دهانش را باز کرد. آرام آرام مشت‌م را فرو برد. خوشم آمد. دلم مالش رفت. کم مانده بود خودم را خیس کنم. فهمید. خوشش آمد. زد زیر خنده. دستم از دهانش بیرون آمد.

پدربزرگ وقتی شنید، دست از آه و ناله کشید. چشم‌هایش برق زد. راست نشست. جان گرفت. گفت: بعضی حیوان‌ها که شعور بیشتری دارند مثلاً

میمون‌ها هر میوه‌ی هسته‌داری را که می‌خواهند بخورند، اول امتحانش می‌کنند
ببینند می‌توانند پشش بدهند یا نه. این‌ها بعکس کار می‌کنند.

اختر پرسید: تو مگر سواد داری؟

از خودم پرسیدم: من مگر سواد دارم؟...

بیشتر خندید. آمد تو. کاغذ و قلم را از دستم قاپید. به خط‌های کژ و مژ
نگاه کرد: پس بگو حضرت آقا کجا بوده. قلم باباش را کِش رفته تا نقاشی بکشد.
عکس چه کشیدی؟

: عکس چه کشیدم؟...

جواب ندادم. قلم پدر نبود؛ مال عمومحمود بود که آخرهای شب، بعد از
این که از جستجو خسته شد، خیال کرد توی راه گمش کرده است.

: هوشنگ خیلی دنبالت گشت صادق‌جان. از بازار کباب خریده بود
می‌خواست بدهد برای پدربزرگت ببری. وقتی آمدم بالا، دیدم تو تاریکی
خوابیدی. یواشکی بلندت کردم گذاشتمت تو رختخواب. هوشنگ مجبور شد
نان و کباب را لوله کند از لای کاشی‌ها بیندازد تو. سهم تو را هم نگه‌داشتم تا
صبح. حالا بگو چرا جیغ کشیدی. چه خوابی دیدی عزیزکم؟

از خودم پرسیدم: چه خوابی دیدم عزیزکش؟...

مادر گفت: چه خوابی می‌خواهد ببیند اخترخانم؟ زابرامان کردی با آن
دویدنت. فکر کردیم زبانم لال، بالاخانه آتش گرفته!

جلو آمد. موهای سیاهش پریشان بود. پیراهن خواب به تن داشت. اختر را
کنار زد: دوباره چه مرگت شده. نباید شب‌ها هم آسایش داشته باشییم خُل و
چُل؟

: نباید شب‌ها هم آسایش داشته باشند خُل و چُل؟...

رویم خم شد. نفسش بوی خواب می‌داد: بگذار ببینم، خیس کردی؟

: بگذارم ببینم، خیس کردم؟...

برق چشم‌هایش تاریکی را شکافت. دستش بالا رفت.

: عالی‌ه‌خانم!

نرمی صدای اختر ضربه‌ی دست مادر را بیشتر کرد.

بعد، برای این که شلوارم را خیس نکنم آن‌را پایین کشید. گفت: حالا کاری
می‌کنم که بشاشی!

با نُک زبان بین انگشت‌های به هم چسبیده‌ام را قلقلک داد. زبانش سرخ و
باریک بود. از خنده ریسه رفتم. موهای زرد و نرمش به سروصورت‌م خورد. دماغ
پُرِ عطر بود. آبنبات از دهانم پرت شد بیرون. یکی از غده‌هایش را چنگ زدم؛
یعنی مادر بهش می‌گفت غده.

: غده است به خدا ملوک خانم. اگر غده نباشند که این همه گنده نیستند.
بگویم عینهو چه؟ هندوانه!

برای لحظه‌ای دست‌هایش را توی هوا، جلوی سینه‌اش رو به هم گرفت. پیر چادرش را در مشت فشردم و به ملوک خانم نگاه کردم که لپش را چنگ زد؛ لبش را به دندان گرفت و چشم‌هایش را دراند. مادر نگاهی به دور و بر انداخت. کوچه خلوت بود. زن آقایی کنار ملوک خانم، همسایه‌ی خانه‌ی بالاتر ایستاده بود. ملوک خانم نان‌های سنگک را از روی سرش پایین آورد؛ بشکن بده دست این بچه. تو را به خدا. نمک ندارد!

: نه خره، خربزه و هندوانه‌ی چه؟ تو هم که همه‌اش به فکر شکمی. بگو کفتر. من خیال می‌کردم کفترند. کفترهای چاق و چله‌ی سفید دیده‌ای تا حالا؟ آخ. یعنی باید کفتر باز باشی تا بدانی چه عشقی دارد. عمومیرزاخان من که می‌گفت خوش به حال کسی که این پرنده‌ها را اهلی کند! کسی که این‌ها را اهلی کند انگار تو بهشت است.

آن وقت دست‌هایش را بالا می‌آورد جلو سینه، رو به حیاط، انگشت‌هایش را باز و بسته می‌کرد. هوا را چنگ می‌زد؛ بقدری که داد ننهام درمی‌آمد. می‌گفت: چشم بدری روشن. اگر این‌جا بود ادب می‌کرد!

آخ. عمومیرزاخان شانه بالا می‌انداخت و جواب می‌داد: بدری چه خری است. یک تار موی ربابه‌جان هزار بدری می‌ارزد!

ننهام قهقهه می‌زد و پشت چشم نازک می‌کرد. می‌پرسید: بدری یا آهو، کلک؟

آهو که رد می‌شد، چشم عمو رو بقچه بود. همراه‌اش می‌رفت تا در مستراح. بابابزرگم می‌گفت: خوش به سعادت کسی که بداند تو این بقچه چه هست!

مادرم آن را داخل یخدان قایم کرده بود. جستجوهایم نتیجه نداشت. پدربزرگ می‌گفت: اقلای بی‌اوردش بیرون ببنددش دنبال خودش گاس عین این یا عین معصومه و آهو بشود؛ با این هیکل قناسش که انگار لگد به ماتحتش خورده!

روی زانوهایش بلند می‌شد، ادای لگد به ماتحت خورده‌ها را درمی‌آورد. معصومه، اختر دوران پدر بود و آهو، اختر روزگار پدربزرگ. می‌گفت: آخ. هرکدام از ما یک ستاره داریم، یعنی یک اختر رو زمین که مثل ننه‌ها مان فقط اسم عوض می‌کنند تو هر دوران. ننه‌ی تو می‌شود عالییه، ننه‌ی بابات می‌شود رقیه. ان من هم می‌شود ربابه.

دوباره مشت‌ها را فرو برد. بیشتر قلقلکم آمد. از خنده ریشه رفتم. به سینه‌اش چنگ زدم. خودش گفته بود هر وقت زیاد قلقلکم آمد کجا را چنگ بزنم تا زود

ولم کند؛ اما ول نکرد. بیشتر لج کرد. مثل پدر که هر وقت عصبانی می‌شد مادر را می‌برد صندوقخانه، با چوبدستی کتکش می‌زد.

صدای ضربه‌ها را می‌شنیدم. با احتیاط جلو رفتم. کسی مراقبم نبود. حیاط پهن شده بود زیر آفتابِ ظهر تابستان. درِ اتاقِ روبه‌رو بسته بود. اختر گفته بود: صادق‌جان برو پیش بابا مامانت بخواب عزیزکم!

و از آقاهاوشنگ پرسیده بود: متکا هم می‌خواهیم؟ آقاهاوشنگ قبل از ناهار رسیده بود با یک بسته کباب، تربچه و ترخون. جواب داده بود: زودی باید سر و ته کنم اخ‌جان. فرصت نشد برات چیزی بخرم. انشا... برگشتنا....

پشتِ پرده‌ی صندوقخانه ایستادم. پرده‌ی سفیدی بود با نقشیِ شکارگاه. : اتاقِ روبه‌رویی چه، پرده‌ی صورتی. آن‌هم افتاده بود؟ از خودم پرسیدم: پرده‌ی صورتی. آن‌هم افتاده بود؟... جواب دادم: نمی‌دانم پدر بزرگ! : نمی‌دانم و زهرِ مار. مگر نگفتم همیشه حواست به همه‌جا باشد. خُب، بنال ببینم!

: گفتم چشم بابا بزرگ! آن وقت برایش تعریف کردم که چقدر ترسیده بودم. آخ. چه جور با سرانگشت، کمی از کنج پرده را پس زدم. اول تاریکی بود؛ یعنی چیزی دیده نمی‌شد. بعدش، قطره‌های درشتِ عرق را دیدم که رو تنش برق می‌زد. از لج به هن‌هن افتاده بود. برای بابا بزرگم که تعریف کردم، خنده‌اش گرفت. گفت این تخمِ جن با خودم مو نمی‌زند! : یعنی تو؟

: نه خنگِ خدا، بابام، منظورش بابام بود! : مادرت چه، غصه نمی‌خورد. گریه نمی‌کرد؟ : گریه‌ها. گریه‌ی چه؟ آن فرهادکش همه‌اش می‌خندید؛ فقط گاهی ناله می‌کرد. همین و بس. بعدش، ساکت ماند و زل زد به تیرهای سقف. وقت وقتی هم پلک‌هایش را می‌بست!

نتوانستم طاقت بیاورم. باید کاری می‌کردم. دل به دریا زدم. پا پیش گذاشتم. پرده را کنار زدم: مادر. مادر! : توله‌سگ، این صلاتِ ظهر همه را خبر کن‌ها! غرَشِ پدر بود و برق دندان‌های سفیدش که به هم فشرده شده بود.

: پدر جان زنش. زنش. ولش کن. تو را به خدا! اهمیت نداد. حسابی حرصش گرفته بود. زار زدم. اشک ریختم. التماس کردم. نتیجه نداشت. مادر، بریده‌بریده دلداریم داد: گریه نکن. بگذار ببینم آخرش به کجا می‌رسد. می‌خواهد چکارم کند!

: نزنش. نزنش. ولش کن. تو را خدا!
 گریه امان نمی‌داد. کم مانده بود زهره‌ام آب شود. دچار تنگی نفس شدم؛
 نه مثل حالا؛ یک‌طور دیگر.
 : یک‌جور دیگر... چه جوری؟
 : اول او پرسید، ربابه. خودش را زده بود خریت، یعنی تا حالا از این جوریش
 بی‌خبر بوده. بعد، صدای بابام بود، دبنگ. انگار رفته بود ته چاه؛ یا صدایش از
 تهاش در می‌آمد؛ خفه، گرفته و گره‌دار. آخ، جوابش را داد. گفت چه شکلی. او
 دوباره پرسید: آخر چه جوری؟
 خودم شنیدم. بیشتر از ده دفعه. یعنی همه می‌گفتند؛ از بابام بگیر تا
 عمومیرزا. بابام هم گفت: برگرد تا بگویم!
 هروقت برمی‌گشت اولین کارش همین بود. همان‌جا، لبِ حوض می‌نشست
 روی پاهایش تا اختر بیاید آفتابه را پُر کند و آب بریزد روی دست‌هایش.
 دست‌هایش گریسی بود و سیاه.
 : چربش کردی؟
 : بدی می‌پرسید از بابام، یا ننه‌ام یعنی مامان‌جانم که هم از میرزاخان و
 هم از بابام سوال می‌کرد!
 آن‌وقت آب سیاه و کف‌آلودی راه می‌گرفت رو به پاشویه. اختر می‌پرسید: تو
 راننده‌ای یا گریس فروش؟
 : برگرد. کارت نباشد!
 اما مادر از کوره در رفت: چه خبر است. مگر کارخانه‌ی روغن‌کشی داریم تو
 خانه سلیم!
 بلند شد آمد. سرش را از کنار پرده‌ی صندوقخانه بیرون آورد. صورتم را
 بوسید: ناراحت نباش. از پسم بر نمی‌آید!
 به دست‌های چربِ پدر نگاه کرد و به چشم‌هایش. خندید. اما پدر خیالِ
 آشتی نداشت.
 : تو این خانه همیشه یک عده با عده‌ای دیگر قهرند!
 راست گفت. یعنی بعدها فهمیدم راست گفته است؛ وقتی که پدربزرگ
 گفت: این‌جا زن‌ها و مردها هم‌سنگند؛ یعنی هیچ‌کدام از دیگری قوی‌تر یا
 ضعیف‌تر نیستند. به این می‌گویند برابری. حالا بگو ببینم کی از پسِ کی
 برمی‌آید؟
 از خودم پرسیدم: حالا بگویم ببیند کی از پسِ کی برمی‌آید؟...
 موهای بلند و سیاه سرش خیس بود. یک‌بار دیگر صورتم را بوسید: یک‌دانه
 پسر. خیارِ گل به سرم. غصه نخور. برو برای خودت بازی کن!

غرغر پدر ولوله انداخت در تاریکی. دندان‌هایش برق زد. نشنیدم چه گفت که مادر اخم کرد. جواب داد: اِم، خاک به گورم. چه حرف‌ها! چه شنید که اخمش باز شد: نخیر. یک تار مو تو را با هزار تا از این توله‌ها عوض نمی‌کنم!

و خندید. پدر هم خنده‌اش گرفت. آشتی کردند عاقبت: برو. برو! مادر گفت. جثه‌ی ریزه‌ام پُر از نفرت بود.

یا مثل زهره، وقتی که اسباب بازی‌هایش را برمی‌داشتم و می‌خواست به‌زور پس‌شان بگیرد. یک سر اسباب بازی را گرفتم کشیدم. گیسش را چنگ زدم و کشیدم. ول کن نبود. می‌خواست اشکم را دریاورد. کاری کند که اگر مادر آمد، مجبور شوم دوباره بگویم: خواستم آب بخورم ریخت رو پام!

مادر بگوید: زنیکه‌ی عوضی، خرس گنده!

بعد، اختر پرسد: چه گفتی؟

: چه گفتم؟...

جوابش را بدهم. بخندد: آفرین عزیزجان، خوب گفتی!

یک آنیبات دیگر در دهانم بگذارد: همیشه این‌جور بگو، خب؟

: همیشه این‌جور بگویم، خب؟...

و لب‌هایم را ببوسد؛ مثل دفعه‌ی اول یا مثل همین که آمدم گفت: همبازی

کوچولوی خودم، دوباره آمدی؟

از خودم پرسیدم: دوباره آمدم؟...

همه مرا می‌بوسیدند؛ حتا پدر؛ بعد از آن که مادر به خانه‌ی عمومحمود یا به خانه‌ی همسایه‌ها و یا برای خرید می‌رفت بازار؛ و بعد از این‌که مدتی توی حیاط این‌ور و آن‌ور می‌رفت و الکی دست می‌کشید به تنه یا شاخه‌ی درخت‌ها، یا یک پا را لبه‌ی حوض می‌گذاشت و می‌نشست و ظاهراً به ماهی‌های داخل آن نگاه می‌کرد اگر آقاهاوشنگ آمده بود و خانه نبود یا تازه رفته بود سفر؛ و دستش را تکان‌تکان می‌داد تا آب لب‌پَر بزند و از لبه‌ی حوض بگذرد و بریزد توی پاشویه؛ و اگر سفر به درازا کشیده بود و خشک شده بود حوض، به خالی‌اش نگاه می‌کرد شاید به یاد لب‌پَر زدن‌هایش؛ و در همه‌ی این‌مدت پچ‌پچه می‌کرد. نگاه می‌کرد به من که روی پله‌های جلوی اتاق سه‌دري نشسته بودم، توی حیاط می‌پلکیدم، یا از کنار نرده‌های بالاخانه سرک کشیده بودم پایین. به زیرزمین و روزنه‌ی کاشی‌ها زل می‌زد. اخم می‌کرد. ناچار می‌آمد صورتم را می‌بوسید: چرا نمی‌روی کوچه بازی کنی. مثل دختر بچه‌ها نشستی تو خانه که چه؟

: مثل دختر بچه‌ها نشسته‌ام تو خانه که چه؟...

جواب می‌دادم: می‌زنندم پدر. بچه‌های محل می‌زنندم. مسخره‌ام می‌کنند!

پول می‌داد. اصرار می‌کرد از آقا فریدون چیزی نخرم: برو پیش عمورضا. عیب ندارد، دورتر باشد. در عوض بیشتر که می‌دهد. تازه، جنس‌هاش هم ارزان‌تر است!

: نه عمورضایی بود و نه آقافریدون و نه این همه دکان. آخ. یک رمضان کوتوله‌ای بود آن دور دورها که فقط خرما و کشمش و توت خشکه و قیسی می‌فروخت. از این بابت بابای من راحت‌تر بود!

و به آن طرف حیاط نگاه می‌کرد؛ به اختر که لب ایوان چنک زده بود و ما را می‌پایید و با چشم‌هایش می‌خندید لبخند می‌زد؛ از همان لبخندهای مرموزی که همیشه پیش یا پس از دعوا بین پدر و مادر رد و بدل می‌شد؛ و من خیال می‌کردم آن‌ها برای ماهی‌های آقاهوشنگ نقشه کشیده‌اند که پدر این‌قدر نگاه‌شان می‌کند.

آقاهوشنگ پرسید: پس تو چکاره‌ای مرد، چرا مراقب‌شان نیستی؟

از خودم پرسیدم: پس من چکاره‌ام مرد، چرا مراقب‌شان نیستم؟...

بعد از ظهر رسیده بود، خیس عرق، چرب و چیلی، خندان؛ با تنگ بزرگ شیشه‌ای همیشه همراه‌اش. هفت‌هشت ماهی کوچک و بزرگ رنگارنگ، جدا از سوقاتی‌های دیگر. گذاشتش تا قیچ تا استراحتی کند، خستگی‌بگیرد و خوش و بشی به قول خودش. اختر به تکاپو افتاد برای تهیه‌ی نهار؛ برای جمع و جور کردن اتاق؛ عوض کردن لباس و کشیدن دستی به سر و صورتش در خفا.

آقاهوشنگ پرسید: حاضری مرد؟

از خودم پرسیدم: حاضرم مرد؟...

غبراق بود. مرا جلو انداخت. سطل‌ها را از کنج ایوان برداشت. یک سطل آب ریخت به همه‌جای حوض. شلوارش را تا زانو بالا زد. با دقت و حوصله بُرس کشید به دیواره. سطل دوم هم خالی شد. حوض برق زد از تمیزی.

: ننه مروارید را صداش کنم بیاید؟

: نه اخی جان. خودم می‌آورم. خدا را خوش نمی‌آید بیچاره پیرزن بیفتد

زحمت!

اختر تکیه داده بود لبه‌ی ایوان. جوراب نداشت. صندل‌های ابری‌اش را پوشیده بود با پیراهن مردانه‌ی نارنجی‌رنگ و دامن چیت سفیدی که گل‌های سرخ درشت داشت و برگ‌های سبز پهن. موهای بلند بورش تمیز بود و مرتب. تخمه می‌شکست. چشم برنمی‌داشت از ما.

: نه آهو، نه معصومه، کمر هیچ کدام‌شان به این باریکی نبود و این‌ها سفید.

آخ. زمانه عوض شده. مردم روزبه‌روز تمیزتر و قشنگ‌تر می‌شوند. دوره‌ی ما این‌قدر وسایل بزرگ دوزک و عطر و ادوکلن نبود که بوش تا این‌جا هم بیاید!

دماغش را رو به روزنه می‌گرفت و با ولع بو می‌کشید؛ خصوصاً اگر بود، یا اگر تازه رد شده بود. ادامه می‌داد: به جاش می‌خک آویزان می‌کردند به خودشان و ای، مُشکی، عبیری که گیر همه‌کس نمی‌افتاد!

زل می‌زد به چشم‌هایم: خوش‌به‌حالت تخم سگ. حالا ایستادی این‌جا چکار کنی؛ باد مرا بو بکشی؟ مگر نمی‌بینی خانه خالی شده. بدو بیرون ببینم چکار می‌کنی!

آقاهاوشنگ سطل‌ها را برداشت و رفت بیرون. پدر از پله‌ها پایین آمد تا برود مستراح. مادر از لای در، حیاط را می‌پایید. کلاغی قارقار کرد. سایه‌اش از کنار پایم گذشت. بُرس را برداشتم. لابه‌لای پرزهایش پُر بود از لجنِ سبزرنگ.

: رنگ آن‌قدر مهم نیست سلیم‌خان. سبز، سیاه، سفید. یکی این....

دست‌هایش را توی هوا جدا از هم گرفت، رو به پدر؛ انگشت‌هایش را کمی خم کرد: هرچه درشت‌تر و پُر آب‌تر، بهتر. بعدش هم که خودش می‌دانی، بُق، بُق، بُق، چه؟

پدر قهقهه زد: بقچه.

و اضافه کرد: بقچه که چه عرض کنم، بگو یک‌رخت‌خواب پیچ پُر! توی باغ نشسته بودند، روی پتو، زیر بیدِ مجنون. منقل وسط‌شان بود؛ کنار سینی وورشو. روی قندان و چای توی استکان‌ها را لایه‌ی نازکِ خاکستر پوشانده بود. سماور غلغل می‌کرد. مادر، زن‌عمو و زهره میوه‌ها را برده بودند دورتر، لب چشمه بشویند با یک کومه دیس و بشقاب و قابلمه.

: حیف کوتاه است!

: نه نگو محمودجان، کوتاهی خودش لذت دارد. طرف وقتی کوتاه باشد خیال می‌کنی راست‌راستکی بهش مسلطی؛ پس دیلاق خوب است؟ اشاره‌ی گذرای به مادر کرد.

مادر گفته بود: گمان نکنم بیست و پنج سالش شده باشد. با آن صورتِ گردِ کک‌مکی و سبیل قیطانی و سینه‌ی پهن و بازوهای سفتِ قلنبه‌قلنبه‌ی قطورِ پُر مو، یک لاتِ درست‌حسابی است. خصوصاً مثل لات‌ها هم حرف می‌زند. آق‌سلیم آق‌سلیم دور این بوزینه را می‌گیرد انگار این‌هم آدم است. به جان زهره‌ات دلم براش می‌سوزد. گیر چه تحفه‌ای افتاده!

پدر منقاش را به منقل کوبید تا خاکسترهای آتش بریزد. گفت: آن‌وقت مردک دبوری ولش می‌کند ماه به ماه می‌رود سفر؛ قدرشناس. بزن!

آقاهاوشنگ چند مرتبه آمد و رفت تا حوض پُر شد. دفعه‌ی آخر، سطل‌ها را خالی نکرد. یکی‌شان را بُرد گذاشت گوشه‌ی ایوان و برگشت. هفت‌هشت تار از موهای سرش به پیشانی‌اش چسبیده بود. عرق روی صورتش برق می‌زد؛

خصوصاً چند قطره‌ای که لابه‌لای سبیل و ابروهایش گیر کرده بود. پیراهنش تا کمر خیس بود و شلوارش تا نزدیک زانو. پیراهن را کند. سطل را بلند کرد.

: کمی صبر کن عرقت خشک بشود. نچای عزیزجان!

صدای اختر با شرشر آب قاطی شد. برای لحظه‌ای آقاھوشنگ زیر پرده‌ای شیشه‌ای گم شد. آب از سرش سرازیر شد و از کنار پاهایش راه گرفت رو به پاشویه: آخی، خنک شدم جانِ تو!

هنوز صورتش ملتهب بود.

: حالا بدو بیاورش؛ آفرین پسر!

این کار همیشه به من محول می‌شد. از کنار اختر گذشتم. از پله‌ها دویدم بالا. تُنگ توی تاقچه بود. روی پنجه‌ی پاهایم بلند شدم. سنگین بود. چسباندمش سینه. پاورچین پاورچین جلو رفتم تا آب لب‌پر نزن.

اختر هشدار داد: نندازیش!

: فدای سرش؛ یکی دیگر می‌خرم!

: تُنگ هیچی، ماهی‌ها چه؟

: مگر می‌گذارم بمیرند. شاه‌رگم را بالاشان می‌دهم!

به ایوان رسیدم. خودش جلو آمد. دست دراز کرد و آن را گرفت. زیرپیراهن چسبیده بود به تنش. راحت شدم. سریع پایین آمدم. خالی‌اش کرد. دُم جنباندند و سریع پخش شدند توی حوض.

: دوست ندارم چند روزی که هستم همه‌اش زل بزنم به این حیاطِ خشک و خالی!

ده‌ها بار این را گفته بود، بی‌آن‌که چشم از بازیگوشی ماهی‌ها بردارد. همیشه پدر، اگر شنیده بود، شوخی و جدی جواب می‌داد: آقاھوشنگ، اگر می‌دانستم مستاجر با صفایی مثل شما نصیب‌مان می‌شود حتماً قبل از آمدن تان گل و گلزارش می‌کردم!

اختر پشتِ چشم نازک می‌کرد: آره ارواحِ شکمت، نیست خاکِ خیلی مرغوبی دارد!

فقط صدایش به گوش آقاھوشنگ می‌رسید. جواب می‌داد: چرا که نه اخی جان. اگر آق سلیم بگذارد خودم می‌دهم خاکِ باغچه و پای درخت‌ها را عوض کنند. آن وقت می‌بینی چه گل و گلستانی می‌شود!

: به جای عوض کردنِ خاک، چرا خانه را عوض نکنیم قاسم‌آقا. تو اگر راست می‌گویی کمی هم به فکر من باش. دلم پوسید تو این خانه!

آقامیر هم مثل همین یابو، هوشنگ یا قاسم جواب می‌داده: کجا می‌خواهی برویم آھوجان. هرجا بروی آسمان همین رنگ است. تازه، این‌ها هم که زیاد بد نیستند؛ چکارمان کرده‌اند مگر؟

همه‌شان همین بگومگو را داشته‌اند. دورانِ بابات، معصومه و قاسم‌چرچی. دوران من، آهو و آقامیر. دوران بابابزرگم، گلابتون و یوسف‌خان سراپی ووو؛ ولی همه‌اش حرف بوده. هیچ‌کدام‌شان نرفته‌اند. خاکِ دامن‌گیری دارد این خانه. کسی که آمد توش، بیرون برو نیست اصلاً!

: یوسف‌خان چه پدربزرگ؛ مگر آسیابان نبود. او هم می‌رفت سفر؟
: سفر که نه. آخ. آسیاب دور از شهر بود. رفتن و برگشتن به آن‌جا آن‌هم پای پیاده یا با الاغ خودش کلی وقت می‌برد. خیلی وقت‌ها ناچار بود چند شب چند شب بماند کار مردم را راه بیندازد؛ ولی اگر فصل کار نبود یا کار نداشت غروب‌ها می‌آمد خانه!

هرغروب زیرپیراهنِ سفید رکابی‌اش را می‌پوشید. پیژامه‌ی خاکستری‌رنگ راه‌راه‌اش را می‌کرد پا و می‌آمد گوشه‌ی قالی نو و قشنگی که توی ایوان پهن شده بود می‌نشست. گرامافون را می‌آورد کنار دستش می‌گذاشت. مدتی با آن و با صفحه‌هایش ور می‌رفت. زیر و بالایشان می‌کرد. دستمال‌شان می‌کشید. بعد، سیگاری روشن می‌کرد و جعبه‌ابزارش را می‌آورد روی آجرهای ایوان خالی می‌کرد. پیچ و مهره جلوی کومه می‌شد مثل یک تپه. باهاشان کلنجار می‌رفت. دنبال چه می‌گشت، نمی‌فهمیدم. بعد از مدتی جمع‌شان می‌کرد می‌ریخت توی جعبه و جعبه را می‌گذاشت کنجِ تاقچه‌ی ایوان. می‌رفت لبِ حوض. دست‌هایش را می‌شست. برمی‌گشت. شروع می‌کرد به درست کردنِ سالاد؛ پوست گرفتنِ خیار برای ماست و خیار. آن‌قدر خودش را سرگرم می‌کرد تا نور غروب برچیده شود؛ کم‌کم سیاهی شب بیاید سایه بیندازد روی حیاط. آن‌وقت پا می‌شد. منقلِ پُر زغال را می‌آورد می‌گذاشت لبِ ایوان. آتش روشن می‌کرد. سینی سیخ‌های کباب را کنارش می‌گذاشت. بادبزنی حصیری کوچک را دست می‌گرفت. شعله‌ی آتش که فرو می‌نشست، شروع می‌کرد به باد زدن. دود و بوی کباب و صدای جلیز و ولیزش حیاط را پُر می‌کرد. من می‌شدم مسئولِ پیش‌ت کردنِ گریه‌ها. گریه‌ی سیاه دُم کلفت زن و بچه‌هایش را می‌انداخت دنبالش از پشت بام می‌آمد پایین. آقاهاوشنگ برایش حظ می‌کرد. می‌گفت: گریه نره به این می‌گویندها. می‌بینی چه گردنی دارد؟ تبر نمی‌اندازدش! اختر جواب می‌داد: نرها همه‌شان همین جوری‌اند، گردن کلفت و زشت عزیزجان!

: یعنی من زشتم.... آره؟

ریزریز خنده‌اش با جرق جرقِ آتش قاطی می‌شد. یک‌بار یکی از جرقه‌ها تا کنار دامنِ سیاه‌اش رفت. جیغ کشید: آخ سوختم!
: خب، مگر مجبوری. پیژامه بپوش تا نسوزی جیگر!
: آن‌وقت کی را بسوزانم عزیزجان؟

قهقهه زد و ادامه داد: دلت برای من می‌سوزد یا از حسودی می‌گویی؟
پیراهن مردانه پوشیده بود. آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود. گاهی می‌رفت و برمی‌گشت، با وسایل سفره. چیزی اگر کنار منقل می‌گذاشت، نور آتش روی ساق و ساعد و صورتش برق می‌انداخت.

: آخرش نگفتی زشتم یا نه اخی جان؟

: خب، ماده‌ها را خدا قشنگ کرده؛ مثل همین. ببین چقدر ناز است!
و به گریه‌ی سفیدی که خال‌های زرد و قهوه‌ای داشت اشاره کرد. کُلی چشم‌های براق گوشه و کنار حیاط ولو بود.

: خوبه توله‌هاش به باباشان نرفته‌اند!

توله را بی‌هوا گفت. زود فهمید. ساکت شد و لبش را گاز گرفت. ابروهای آقاهاوشنگ هم گره خورد. خنده از صورتش پرید. هر وقت اسم توله و یا بچه می‌آمد دلش تنگ می‌شد، می‌رفت تو لاک خودش. این را اختر بارها پیش این و آن گفته بود؛ اما گریه‌ها ساکت نماندند. میومیوشان بیشتر شد.

کباب حاضر شد. اختر سفره را چید. آقاهاوشنگ سه سیخ گذاشت لای نان:
ببر برای بابا و مامان!

: نوش جان آقاهاوشنگ. زحمت نکش. شام خوردیم!

از آن فاصله پدر صدایش را شنیده بود.

: نمک ندارد آق سلیم. اگر نخورید که به دل ما نمی‌چسبد!

نخواستم بروم توی اتاق. همان‌جا، کنار پله‌ها دست‌دراز کردم. دو نفری کنار گردسوز نشسته بودند و سیاهی حیاط را نگاه می‌کردند. پدر، جلیقه پوشیده بود با پیراهن دودی‌رنگ و شلوار سیاه محلی. شبکلاه سفیدی هم سرش بود. مادر اخم کرد. پدر آمد آن را از دستم گرفت: دیگر بیا. کم مزاحم‌شان بشو تخم جن!
همیشه همین را می‌گفت. من هم هیچ‌وقت اعتنا نمی‌کردم. لقمه‌ی پدربزرگ چرب‌تر بود. دو سیخ کباب، یک سیخ گوجه و یک‌دانه پیاز. بعد خودش بالای سفره نشست. مرا هم نزدیک خودش نشانید. گرامافون را روشن کرد. برایم لقمه گرفت. اختر هم آمد نشست روبه‌روی ما. سه چهار لقمه که خورد، سینی را پیش کشید. تویش کاسه‌ی ماست و بشقاب تریچه‌های نقلی و استکان کمر باریک لب طلایی و نعلبکی پر از پسته بود: بفرما آق سلیم!

: نوش، هوشنگ‌خان.

پدر هم سعی کرد لحن لاتی داشته باشد؛ اما ادامه نداد؛ زود خاموش شد.
آقاهاوشنگ چند تکه نان چرب جلوی گریه‌ها انداخت و رو به زیرزمین داد زد:
روشن نمی‌شوی پدربزرگ؟

قهقهه‌ی خلط‌دارِ پدربزرگ تاریکی را جر داد. آقاهاوشنگ خندید. سر جنباند. صبر کرد تا لقمه‌ی بعدی را بردارم. یک مشت پسته ریخت کنار چراغ: این مال خودت، بعد از شام بخورش!

از هرچه توی سینی بود کمی جدا کرد چید توی یک بشقابِ دیگر: بیا ببر براش پیرمرد. زود برگردی‌ها!

پایم که به زیرزمین رسید از شادی به هوا پرید. خش خش زنجیر را به صدا درآورد. ورجه‌ورجه‌کنان پیش خزید. بشقاب را از دستم قاپید. معطل نکردم. بیرون رفتم.

: نه از ترس این‌که بدون من همه‌اش را بخورند‌ها. آخ. نه، اتفاقاً بعکس، تا من سیر نمی‌شدم و چند لقمه هم زورکی به خوردم نمی‌داد نمی‌گذاشت آهو سفره را جمع کند. بعد، شروع کردم به لبناندنِ نخودچی و فندق و پسته و کشمش؛ ولی او دیگر به چشم‌های باباغوری کنجکاوم نگاه نمی‌کرد. یعنی وقتی یکهو همه‌اش را می‌ریخت ته حلق، پشت‌بندش....

عادتش بود. اخم می‌کرد؛ یک قاشق انار می‌خورد، یا ماست و خیار، یا هرچه باب فصل بود. تکه نانی را ریزریز می‌کرد پرت می‌کرد توی حوض. زل می‌زد به بازی ماهی‌ها با خرده‌های نان که یا زیر نور مهتاب یا توی روشنایی نور چراغ که روی حوض افتاده بود می‌آمدند سطح آب و با پوزه‌ی کوچک‌شان نان‌ها را تُک می‌زدند و این‌طرف آن‌طرف می‌بردند و ناگهان شلاقه می‌زدند، می‌رفتند زیر آب و دوباره برمی‌گشتند. سایه‌ی خنده روی لب‌هایش می‌افتاد. اگر پدربزرگ از پشتِ روزنه به صدای بلند باهاش حرف می‌زد، چشم می‌دوخت به کاشی‌های سبزِ مُشَبَّک و خندان جوابش را می‌داد. سعی می‌کرد او را بخنداند. گاهی هم تکیه می‌داد به بالش‌ها.

: لم داده بود به بالش‌ها و چپ‌ش را چاق کرده بود. آن‌وقت‌ها جای سیگار چپ می‌کشیدند، سیگار نبود که. یواش یواش رفت تو فکر. مدام حال و هواش این‌ریختی بود. این‌جور موقع‌ها معمولاً آهو یا لب حوض ظرف می‌شست یا تو اتاق بقچه‌اش را هم می‌زد و یا روبه‌روش می‌نشست ساکت و صامت زل می‌زد به او که نورِ گردسوز رو صورتش گله‌گله سایه روشن می‌انداخت....

قسمتی از چانه، نکِ بینی، روی گونه‌ها و پیشانی‌اش برق می‌زد اما دور پلک‌ها، کنار صورت و اطراف دماغش در تاریکی فرو رفته بود. مژه‌هایش سایه‌ی بلندی انداخته بودند زیر ابرویش. پلک نمی‌زد. خیره شده بود به یک نقطه. همان دستی که سیگار را لای انگشت‌هایش گرفته بود بالا آورد. شستش را روی لب‌هایش گذاشت و بی‌تکان نگاه‌داشت. دودِ سیگار آرام‌آرام جلوی صورتش پیچ و تاب خورد و مارپیچ بالا رفت. خیال کردم همه‌چیز در حالِ بالا رفتن است، در حالِ محو شدن. انگار حیاط از جنب و جوش افتاده بود. صدای کِش و فِش رفت

و آمدهای اختر و مادر که آمده بود لبِ حوض و خنده‌های ریز و پیچ‌پیچ‌شان و تکه پرانی‌های پدر که بین لنگه‌های در نشسته بود و ظاهراً با مادر شوخی می‌کرد و حتا آوازی که از گرامافون پخش می‌شد هیچ‌کدام نمی‌توانست سکوتِ حیاط را بشکند.

صدای قدم‌هایی توی تاریکی کوچه پیچید؛ قدم‌هایی که همراه زمزمه‌هایی روی زمین کشیده می‌شد، آرام‌آرام پیش می‌آمد؛ جلوی درِ خانه رسید. خیال کردم آن که از کوچه می‌گذرد، آقاهاوشنگ است، آواز خوان و به‌گفته‌ی پدر بزرگ حتماً تلوتلوخوران. تک و تنها آواره‌ی کوچه پسکوچه‌های خالی شهر. کسی که پوک‌ه‌اش را، قالب‌باش را جا گذاشته است تا مست و خراب از دل تاریک بازارچه‌ها بگذرد. برود توی سیاهی حاشیه‌ی چهارسوق‌ها بایستد. یا جلوی شعله‌ی مشعل‌ها عربده بکشد. فحش بدهد. رجز بخواند. بدون این که بنی‌بشری باشد که جوابش را بدهد. بیشتر دلش بگیرد. بزند بر و بیابان. برود جاهای خیلی خیلی دور. مرتب آه بکشد و برود. آه بکشد و برود؛ شاید اشکی هم بریزد! پدر بزرگ می‌گفت: به این لات‌بازی‌ها و گردن‌کلفتی‌هاش نگاه نکن یابو. این که مثل بابای دبنگ تو بی‌عار و ننگ نیست که. مطمئن باش کلی غم و غصه دارد. غصه‌ی همین که مجبور است مستأجر بابای الدنگت باشد، غصه‌ی اجاق‌کوری، غصه‌ی تو که این جور خنگ و میمون‌شکلی، غصه‌ی من که این زیر حبسم کرده‌اند و هزار درد بی‌درمان دیگر. مطمئن باش این هم مثل قاسم‌چرچی، مثل آقامیر یا یوسف‌خان سرابی و آن‌های دیگر، بیشتر از این که تو خانه سرخوش باشد، آواره‌ی کوچه و بیابان است. غافلش بکنی رفته جاهای دوری که بنی‌بشر نبیندش تا های‌های بزند زیر گریه....

رفته بود. همان روز اول گریه‌ها چشم آقاهاوشنگ را که دور دیدند، حوض را دوره کردند. هم دست توی آب می‌کردند و هم به سر و کول یکدیگر می‌پزدند. مادر هیچ وقت اهمیت نمی‌داد. اختر هم گفت: به درک. گور پدر ماهی و صاحبِ حوض. به من چه!

: آخ. خب، نرو انتر. من هم که به سنِ تو بودم تخم نداشتم نزدیک‌شان بشوم. از دور می‌ایستادم تماشا‌شان و هی حرص می‌خوردم. آن‌ها هم نه اعتنایی به من می‌کردند و نه ول‌کن معامله بودند. اگر یکی از ماهی‌ها هم می‌ماند تا شکارش نمی‌کردند نمی‌رفتند. صبح تا شب که هیچی، حتا شب تا صبح هم بیدار می‌ماندند!

پدر، بیدار که شد، رفت لبِ حوض: آمدیم یک چرت بزنینم ها. سرمان رفت با این همه میومیو!

حرفِ مُفت می‌زد. همین چند دقیقه پیش آخرین گریه رفته بود؛ با سبیل‌های آبچکان تا بی‌خوابی بعدازظهرش را تلافی کند شاید. زل زد به آب.

خورشید شناکنان از وسط فاصله گرفته، به دیواره‌ی حوض نزدیک شده بود. لب‌های سیاه و باریکش باز شد به خنده. نگاهی به این‌طرف انداخت. مادر زیر چادر نمازش خوابیده بود. آن‌طرف، درهای اتاق باز بود اما از پشت پرده‌ی صورتی چیزی دیده نمی‌شد. دست به لیفه‌ی تنبان گرفت. پایش کشید. شورت خشمالی^{۱۲} دودی‌رنگ تا روی زانوهایش می‌رسید. پایین‌تر، دو پای پُر موی لاغر بود به نقل از مادر مثل نی‌قلیان.

گفته بود: عین نی‌قلیان می‌ماند. خدا دانسته آدم چت چرکی است پوست چرکتاب بهش داده تا بی‌خود آب مصرف نکند. حیف آب، ذلیل مرده!

نه این دفعه، دفعه‌ی قبل گفته بود. بعد، آه کشیده بود: پروپاچه‌ی مردم عین تنه‌ی پوست کنده‌ی درخت قت و قرص و سفید است، این‌قدر پُر نمی‌دهند تا این با آن جلیقه‌ی کوچک و پیراهن بلند کثیفش. ام، بدبخت، بکش بالا. کی به تو اهمیت می‌دهد!

جز من کسی توی اتاق نبود. صدایش به گوش پدر هم نمی‌رسید. بی‌خود غر زده بود.

یک پایش را بلند کرد. با احتیاط رفت توی حوض. خشتکش خیس شد. راست ایستاد. انگشت‌های اشاره‌اش را به گوش‌هایش فرو برد. پلک بست و لب جنباند. آرام آرام طوری نشست که سرش هم رفت زیر آب. دوبار این کار را کرد؛ مرتبه‌ی سوم خم شد به پهلو. آب ساییده شد به زبری زیر چانه‌اش. دست راستش آن ته را کلوید. درپوش پلاستیکی را پیدا کرد. راست ایستاد. غلغل آب سکوت حیاط را به هم ریخت. حوض بسرعت خالی شد. دلم سوخت. اما هیچ کاری از من ساخته نبود. من که نمی‌توانستم بگویم: چرا این‌قدر نگاه‌شان می‌کنی. چه نقشه‌ای برایشان کشیده‌ای پدر؟

یا بگویم: نمی‌روم!

خصوصاً اگر پای خرید تنقلات در بین بود. زود پول را می‌گرفتم و از خانه می‌زدم بیرون، یکراست رو به بقالی عمورضا. ولی مادر همیشه بعدها پول می‌داد؛ بعد از آن‌که چادرش را حایل نگاهام می‌کرد. من فقط صدای چلپ‌چلپ می‌شنیدم، مثل شلاقه زدن ماهی در آب و یا مثل وقت‌هایی که آب دهانم را فرو می‌دادم و دهانم صدا می‌کرد.

^{۱۲} - شورت خشمالی: شورت بسیار گشاد. در گذشته، مردهایی که که گل لگد می‌کردند، شلوارشان را که اغلب گشاد بود تا روی زانو بالا می‌زدند. به این‌شکل، شبیه شورت گل و گشاد می‌شد.

: دلیل نمی‌خواهد خنگِ خدا. من که سراغ ندارم. اصلاً هیچ آدمِ سالمی تو دنیا نیست. هرکس به مرضی مبتلاست. حتا تو انترِ مُردنی هم مریضی ولی حالا نمی‌دانی. شاید به سن من رسیدی بدانی و شاید هم هیچ وقت نفهمی! چند تار موی طلایی دور انگشتم پیچیده شده بود. موها همراهِ دستم به سینه‌اش ساییده می‌شد. دهانش را بازتر کرد. مشتم را بیرون آورد و نگاه‌اش کرد. راضی بود: همین جور خوب است عزیزجان!

نشست روبه‌رویم، درست چسبیده به من، چمباتمه. اما پدربزرگ نمی‌توانست چمباتمه بنشیند. می‌گفت: آخ. خوش به حال کسی که می‌تواند. این جور، خودش نوعی عرض‌اندام کردن است؛ اگرچه باعث تحریک و تشدید بواسیر می‌شود؛ خصوصاً برای ما که کشِ لیفه‌ی روده‌مان شُل شده است؛ ولی ارزشش را دارد. همسنِ بابات که بودم همیشه این جور می‌نشستم؛ البته بموقعش؛ ولی آن‌هایی که ضعف دارند این کار را نمی‌کنند که؛ فقط کسانی که به خودشان مطمئنند، چه زن، چه مرد، آن‌ها چمباتمه می‌نشینند!

بعد، از چشم‌انداز گفت و این که با این کار می‌شود طرفِ مقابل را مجذوب کرد. حق با او بود، بعدها فهمیدم.

چون رطوبتِ بی‌امان زیرزمین، پیرمردِ پوسیده که هیچ، جوان‌ترین و سالم‌ترین آدم را هم فلج می‌کند. از یک طرف رطوبت استخوان‌ها را می‌پوساند و از طرف دیگر تاریکی بی‌پیرِ دایمی کاری می‌کند که کمترین نور ناگهانی مثل تیغ به زیر پلک‌ها بخزد. نمی‌دانم؛ شاید اگر معجزه‌ای بشود و خلاص شوم از این جا، بیرون، نتوانم قدم از قدم بردارم؛ کور بشوم ناگهان. اگرچه بیرون رفتن از این جا خیالی واهی است، آن‌هم حالا که ناله‌ی تیرها بلند شده است. این چوب‌های پوسیده هم مثل من نمی‌توانند دوام بیاورند، حالا بشکنند یا چند وقت دیگر، خدا می‌داند. یعنی از وقتی که صدای آوار آمد، از وقتی که بکھو پُر این جا شد خاک و جلوی روزنه بسته شد، شکم زده‌اند. لازم نیست حتماً با چشمِ سر ببینم که. مطمئنم عاقبت یا سقف آوار می‌شود روی سرم یا از تنگی نفس می‌میرم. دیگر زیاد دوام نمی‌آورم؛ اما بعکسِ من پدربزرگ می‌گفت: دوام می‌آورم؛ هر جور که باشد!

راجع به اختر هم که می‌پرسیدم، با دوسه انگشتِ همان دستی که میانه‌ی زنجیر را در مشت می‌فشرد، ریش زبر و کثیف، یا موهای بلندِ خاک‌گرفته‌ی پُر شپش‌اش را می‌خاراند. مدتی ساکت می‌ماند و می‌رفت توی فکر. این موقع‌ها سکوتِ سنگین و سیاهی سایه می‌انداخت روی زیرزمین. گاهی خش‌خش دانه‌های زنجیر، یا خِتِ خِتِ خاراندن سروصورتش برای مدتی سکوت را خط می‌زد و دوباره همه جا غرق می‌شد در خاموشی. بعد، بی‌آن که چشم از خاکِ

چرک این‌جا بردارد، زمزمه‌کنان جواب می‌داد: بابایزرگم می‌گفت دوره‌ی او آهو نبوده، گلابتون‌خانم بوده؛ درست شکل آهو. من خنگ خیال می‌کردم منظورش از شکل، قد و قواره و رنگ پوست و پوست ولی بعدها که معصومه و اختر را دیدم متوجه شدم منظورش چه بوده!

خنده‌ی زرد و چرکی روی صورت حسرت‌زده‌اش نشست. ادامه داد: آخ. یعنی با همین معجزه!

اما بعد از اختر دیگر هیچ، هیچ کس نیامد جایش را پُر کند. انگار ستاره‌ای بود که خاموش شد. شهابی بود که سینه‌ی سیاه آسمان را شکافت و گم شد. دست مهربانی بود که پوسید.

: دستی که آلوده به تُف باشد چه خوبی‌ای دارد؟

از خودم پرسیده بودم. خندیدم. انگار متوجه تعجبم شد. بعد دیگر از قلقلک خبری نشد. در عوض مضمئن شدم. مشتم را دور دهانش ساییدم. زبری ریش و سبیل طلایی‌اش اذیتم کرد. ترسیدم. سعی کردم دستم را پس بکشم. نتوانستم. مچ باریکم را گرفته بود و خیره نگاه‌اش می‌کرد. داشتم خفه می‌شدم. هوای اتاق داغ و دم کرده بود. هیچ‌یک از درها باز نبود. عرق از سروصورت‌م راه گرفته بود. سر بلند کردم و نگاه‌اش کردم. او هم خیس عرق بود؛ زیادتر از من. حتا از شدت گرما به نفس‌نفس افتاده بود؛ یعنی خیال می‌کردم از گرماست. سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌رفت. دیگر نشانی از سفیدی و نقطه‌ی آبی وسط چشم‌هایش نبود؛ سرخ شده بود. انگار پرده‌ای از خون رویش افتاده بود؛ یا از آن‌ها بخار بلند می‌شد؛ اما من دیگر از این چشم‌ها نمی‌ترسیدم. چشم‌های پدر را هم دیده بودم قبل یا درحین دعوا با مادر، با اختر، با زن‌عمو و یا با هر زن دیگری. اگرچه مادر هر وقت چشمش را دور می‌دید، می‌گفت: بی‌بخار است. بی‌رگ است ذلیل‌مرده، عین سبب زمینی. پخش کنی، از ترس خودش را خیس می‌کند. از بخت سیاه‌ام این هم شده است مرد من. مرد. هه!

و از لج می‌خندیدم.

چشم‌های او هم سرخ شد؛ همین‌که آقافریدون سر پیش آورد و زیرگوشش پچ‌پچ کرد.

پرسیدم: می‌گوید چه؟

: هیچی پسرم. بدبختی‌ها و بی‌کس و کاری‌هاش را می‌ریزد تو گوشم!

: می‌خواهی گریه کنی مادر؟

خندیدم. خودش دست دراز کرد یک شکلات از روی پیشخوان برداشت داد

دستم: آره عزیزم، گریه می‌کنم!

هیچ مشتری دیگری نبود تا برای آقافریدون گریه کند؛ به همین علت چشم‌هایش سرخ شد. انگار بی‌آن‌که اشک بریزد گریه کرد؛ یا گریه کرد و من اشک‌هایش را ندیدم.

دفعه‌ی بعد هم پرسیدم: می‌خواهی گریه کنی؟
متعجب نگاه‌ام کرد. زود به خودش آمد: آره عزیزم. عمو محمودت بیچاره است. هیچ کس و کاری ندارد. زن عموت هم خیلی اذیتش می‌کند! عمو محمود خندید: اگر پیش مهین جُغلیات را نکردم!
: خب چکار کنم، حساسم، دل‌نازکم؛ فی‌الغور اشکم درمی‌آید!
راست گفت. زود حالت نگاه‌اش تغییر کرده بود. بعد در خودش جمع شد. آماده شد برای اشک ریختن: صادق جان نمی‌خواهم دلِ تو هم بگیرد. برو برای خودت بازی کن!

عمو محمود گفت: کاش مهین هم این‌قدر تیز و چرب‌زبان بود!
حوصله‌ام سر رفت. از پله‌ها پایین آمدم. گریه‌ی خال‌خالی زیر سایه‌ی یکی از درخت‌ها لمیده بود. حوض خشک بود. جلو اتاق سه‌دری رسیدم. پدر رفته بود حجره. مادر خواب بود. خم شدم. قلوه سنگی را برداشتم. فهمید. بلند شد. با یک جست از دیوار کشید بالا. سنگ داغ بود؛ دستم را می‌سوزاند. انداختمش زمین. از توی ایوان صدای شرشر ریزش آب و برخورد کاسه و لگن و تشت مسی می‌آمد. ترسیدم جن باشد. مادر معتقد بود همه‌ی حمام‌ها جن دارند. پدر جواب داد: اصلاً هر جا که آب باشد، جن هست، تو بگو چشمه!
پناهنده‌ی این‌جا شدم. زیر روزنه، روی زانوها بلند شده، میانه‌ی زنجیر را به دست گرفته بود. خش‌خش دانه‌های زنجیر از خشم و حرص بی‌امانش خبر می‌داد. چشم‌هایش را خون گرفته بود. پرسیدم: تو هم ترسیدی؟ می‌خواهی گریه کنی پدر بزرگ؟

خندید. مشت به کله‌ی کوچکش کوبید. سروصدای زنجیر بیشتر شد. زار زد: می‌خواهم گریه کنم. می‌خواهم گریه کنم. پس چه؟
از خودم پرسیدم: پس چه؟...

چشم از روزنه بر نمی‌داشت. چنگ به دیوار کشید. کاه‌گیل پوسیده‌ی زیر روزنه را خراشید و در مشت گرفت. همه‌ی نیرویش را به کار گرفت تا روی پاهایش بلند شود؛ بایستد و مسلط شود به آنچه می‌خواست ببیند. نتوانست. نمی‌توانست.

: من هم عین تو یابو می‌دانستم این گریه‌های بی‌اشک برایم فایده دارد. هر دفعه که چشمی این‌جور می‌شد پولی نصیبم می‌کرد. گاهی دو نفر، هر دو با هم پول می‌دادند. تنها کسی که هیچ وقت پولی نداد، حاج جعفر بود، بابابزرگم. می‌گفت همه را خرج کرده، نخواست یک پول سیاه خرج تعمیر این خرابه کند.

می‌گفت تعمیرش کنم که چه. خودم را توش زنجیر کنند؟ چیزی هم برای عوضی‌ها جا نگذاشته‌ام. دقیقاً همان کاری را کردم که بابای گوربه‌گور شده‌ام کرد؛ یا بابایزرگم، یا آن‌های دیگر.

حاج‌جعفر خدانیامرز راست می‌گفت. یعنی اگر حرفش عملی می‌شد، راست می‌گفت. درستش هم همین است. چه فایده ارث و میراث جا بگذاری و این‌ها بخورند و بخندند و گند بزنند به گورت، ها؟ ولی حیف فقط حرف بوده؛ هیچ‌کدام از آن گوربه‌گور شده‌ها و حتا خود من هم نتوانستیم غلطی بکنیم. همه‌اش جمع کردیم گذاشتیم برای توله‌ها. حالا دیگر چیزی برام نمانده به تو توله‌سگ بدهم. هیچ ازم باقی‌نمانده!

به شدت خندید. به هیکل پوسیده‌اش اشاره کرد. از سر با موهای بلند سیاه و سفید چرک تا صورت پُر چین و چروکش و ریشی که تا روی سینه‌اش می‌رسید و گردن لاغری که تسمه‌ی چرمی زنجیر دورش را گرفته بود تا پایین. همین‌طور اشاره‌وار، دستی را که میانه‌ی زنجیر را در مشت می‌فشرد، با خش‌خش حلقه‌های زنگ‌زده‌ی آهنی از روی سینه‌ی خشکیده و شکم باد کرده و پا‌های استخوانی گذراند.

ندانستم راست می‌گوید یا نه. شاید اگر زنجیرش نمی‌کردند، یا پاهایش سالم بود و می‌توانست برود بیرون و یا آن‌قدر پیر نبود، او هم به من پول می‌داد. پدر غریب: چه پولی. مگر سر گنج نشسته‌ام. مگر دخل حجره چقدر است؟ : خانه خرج دارد، به من چه دخل حجره چقدر است. این همه کوفت می‌کنی از کجا می‌آید؛ ماچ که نمی‌دهم!

: کم بریز و بپاش بکن تا برسد. عوض این که خرج سرخاب سفیداب کنی بگذاری برای مخارج خانه!

: مگر سرخاب سفیداب چقدر است. چشم نداری ببینی شندرغاز هم برای خودم خرج می‌کنم؟

: طلاها را چه می‌گویی؛ این همه النگو و سینه‌ریز که به خودت آویزان کرده‌ای یا این لباس‌های رنگارنگت چه؟

مادر بور شد: مگر تو برایم خریده‌ای. از پول تو بوده؟

: نخیر، بابای گوربه‌گور شده‌ات از آن دنیا حواله کرده برات!

جنگ مغلوبه شد. صدای بزن بزن را شنیدم. اختر دستم را گرفت و نوازش کرد. گوش تیز کرده بود. پرسید: مادرت کس و کار ندارد؟... چرا هیچ‌کس نمی‌آید سراغش؟

از خودم پرسیدم: چرا هیچ‌کس نمی‌آید سراغش؟...

اختر آه کشید: این عفریته هم مثل من است، غریب و بی‌کس!

: آقا‌هوشنگ چه پس؛ مگر آقا‌هوشنگ را نداری؟

: شوهر که کس نمی‌شود دردت به جانم!

: هیچ کس کس نمی‌شود یابو. یک کم بزرگ‌تر که بشوی می‌فهمی کس هرکس فقط خودش است؛ بقیه عینِ گرگ موس موس افتاده‌اند دنبالش تا یک‌هوا دنباهش را بقاپند. یا گرگند یا روباه. کسی با مهر و محبت نیست، حتا تو. تو هم اگر ناچار نبودی نمی‌آمدی این زیر چس و فس مرا بشنوی. جایی نداری بروی. آن اخترخانم عزیزت هم که می‌بینی، تا وقتی یارو گردن کلفت نیامده، ملعبه‌اش می‌شود تو. همین که آمد با تپا می‌اندازت بیرون. آخ!

اما مادر مهربان بود، از همه مهربان‌تر؛ چون هم پول می‌داد و هم برایم چیز می‌خرید تا بخورم. هر وقت مجبور بود مرا همراه خودش ببرد از همان اولِ کوچه تعهد می‌گرفت: داریم می‌رویم کجا؟

: داریم می‌رویم کجا؟...

برای رفتن جاهای زیادی بود، قنادی اسد کچل با باقلوهای بزرگ شیرین و بستنی‌های مغز پسته‌ای و پستوی خنک و صندلی‌های تاشوش؛ یا خیابان و خرید و دیدن رفت و آمد آن همه مردم و ماشین و سر و صدا و مغازه‌های پُر از اسباب بازی‌های رنگارنگ؛ و یا قبرستان‌ها، قبرستانِ کهنه، قبر ارمنی‌ها، قبرستانِ نو، که جز این آخری، بقیه فقط مخصوص شب‌های جمعه بود، خلوت بودند. مادر می‌گفت: ارمنی‌ها، خودشان تو هفته می‌آیند. شبِ جمعه‌شان تو هفته است!

اما شب‌های جمعه هر سه از جمعیت قُل می‌زد. شین و شیون‌ها توی قبرستان نو برگزار می‌شد در همه‌ی روزهای هفته. انگار مرده‌های همه تازه و جوان بودند و به گریه‌ی بیشتری احتیاج داشتند.

: ایش، چادر را از سرم انداختی ذلیل مرده. چکار می‌کنی؟

ندانستم مخاطبش کیست؛ من یا هرکس دیگر؛ خیلی‌ها از کنار ما می‌گذشتند. اعتنا نکردم. پایه‌پایش پیش رفتم، درحالی‌که پَر چادرش را در مشت می‌فشردم. چشم از زمین بر نمی‌داشت. یکایک سنگ‌ها را نگاه می‌کرد. کنار قبری ایستاد و به عکسِ جوانی که در قابِ فلزی، روی میله‌ای آهنی نصب بود، زُل زد. سر جنباند و زمزمه کرد: مادرت بمیره روله^{۱۳}. چه سهرابی! حیف.... دوباره راه افتاد. مراقب بودم پایم به سنگِ قبرها نخورد، نیافتم، جا نمانم. به جایی دیگر رفتیم. ایستاد. چشم چرخاند. اطراف را پایید. یکی شکلِ آقاهاوشنگ دور از جمع، تنها ایستاده بود.

: آقا، بی‌زحمت!

^{۱۳} - روله: فرزند.

جلو آمد. مادر چادرش را باز و بسته کرد. سعی کرد چشمش به چشم او نیفتد: خیر از جوانیت ببینی، بی‌زحمت این را بخوان! سنگ‌نوشته را خواند و به دهانش نگاه کرد. لب‌هایش کمی به خنده باز شد: ببخشید. این نیست. زحمت افتادید!

بی‌آن که پلک بلند کند. بعد، راه افتاد، آهسته. کنار یکی دیگر و یکی دیگر. به هر قبری که رسیدیم کمی مکث کرد. انگار دنبال نشانه‌ای آشنا می‌گشت. همشکل آقاهاوشنگ همان‌جا که ایستاده بود، چشم از ما بر نمی‌داشت. دور شدیم. جمعیتی زیاد دایره‌ای بزرگ را تشکیل داده بودند، همه سیاهپوش. زنی وسطشان مویه می‌کرد. مادر ایستاد به تماشا. چادر سیاه ابریشمی‌اش را باز و بسته کرد. دامن سیاه و بلوز نارنجی‌رنگ پوشیده بود؛ و جورایی که انگار نبود؛ با یک جفت کفش مخمل سیاه نو پاشنه بلند.

پسری سینی حلوا را گرفت جلوی مادر. انگشت زد. کمی هم گذاشت دهان من. دور شدیم. نقطه‌ای بعدی خلوت‌تر بود. مردی از دور می‌آمد. کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید داشت. از پدر جوان‌تر بود؛ از عمومحمود هم. آقا بی‌زحمت!

: ربابه‌خانم خسته نمی‌شوی؟

آهو پرسید از ننه‌ام، یعنی از مامان‌جانم. او هم به جای جواب پرسید: از چه؟

آهو گفت: این‌که هی بخواهی بمانند و هی بخندی و عذرخواهی کنی و بروی؟

: خسته!!!!

خستگی تو ذات‌شان نیست لاکردارها. تو تا حالا چند دفعه شنیدی؟ کو، هنوز مانده. بابای قرم‌دنگت یک میلیون دفعه از زبان رقیه شنیده، شک نکن. من هم از ربابه؛ بابام از فرنگیس. همین‌جور بگیر و برو تا آخر!

تکرار کردم: بگیرم بروم تا آخر!

پرسیدم: تا کجا؟

: تا آخر.

: تا آخر... آخر کجا؟

: خودم می‌گویم. تو برو!

رفتم. عقب‌عقب. هوا هنوز تاریک نشده بود اما عمومحمود زنبوری را روشن کرده، گذاشته بود روی قالی کنار کاسه‌ی آجیل و سب‌انگور توی ایوان. دورش نشسته بودند اما دیگر حرف نمی‌زدند، خیره شده بودند به ما. چیزی در چشم‌هایشان برق می‌زد که بعد فهمیدم شیطنت بوده است.

زهره یکریز تکرار کرد: برو. برو. برو!..

فرمان می‌داد. بدون این که پشتِ سرم را نگاه کنم عقب‌عقب رفتم. حیاطِ خانه‌ی عمو بزرگ‌تر بود. دار و درخت هم داشت.

: هاپ!

دیر گفت. پایم گیر کرد به لبه‌ی پاشویه. تالاب افتادم توی حوض. کِرکِرِ خنده‌شان بلند شد.

: آفرین زهره‌جان. آفرین عروسِ خوشگل و با هوشم!

پدر گفت. بلند شدم. پرده‌ای از آب مرا در خودش پیچید. خودم را از تک و تا نینداختم. بیرون آمدم. رو به گوشه‌ای دیگر باز هم عقب‌عقب رفتم.

عاقبت رسیدیم. نیازی نبود از کسی بپرسد. خودش می‌شناخت. چادرش را پس زد. بوی عطر به دماغم خورد. ساکِ پارچه‌ای سیاه‌رنگش را زمین گذاشت. سینی بزرگِ چینی را بیرون آورد. خرما، خیار و سیب تویش چید. گره‌ی دستمال سفید را هم باز کرد. نقل و شکلات و خرما خشکه تویش بود: بفرما، برای فاتحه‌است!

پشتِ سرمان آمده بود. یکی از خیارها را گرفت، فقط کمی مکث کرد. گذاشتش سر جایش. یک‌دانه سیب برداشت. چمباتمه نشست. پنجه‌ی پر مویش را روی سنگ گذاشت. سرش را پایین انداخت و لب جنباند. بعد بلند شد. دوسه قدم دورتر رفت کناری ایستاد.

نوبتِ مادر بود که بنشیند روی سنگِ قبرِ کناری. بالای چادرش را تندتند تکان داد. خودش را باد زد. سینه‌ریزِ طلا پیدا و پنهان شد، چند مرتبه. نگاهی به آن‌طرف انداخت. هنوز ایستاده بود. هیچ نگفت. دستِ تپش را تا آرنج از زیر چادر بیرون آورد. الگوها برق زدند و خش‌خش کردند. سینی روی قبرِ آشنا بود. خیارِ برداشت به من داد. همان دست را گذاشت روی سنگ. آرام‌آرام لب‌های سرخش را جنباند. چه گفت؟ نشنیدم. چشمم به برق الگوها بود و درخشش قطره‌های درشتِ عرق روی پیشانی‌اش که با سرخاب سفیداب قاطی شده بود. همین‌موقع همه‌م‌ای از دور بلند شد و با توده‌ای غبار پیش‌آمد. تابوتی را سر دست گرفته بودند. شهادتین می‌خواندند. زن‌ها هم شیون‌کنان دنبال‌شان بودند. کنار ما که رسیدند، صدایشان اوج گرفت. گم شدیم توی گرد و خاک. سیلی که آمده بود کت و شلوار طوسی را در خودش پیچید و بُرد. مادر آماده شد برای گریه کردن.

: همیشه همین‌جور است. همین که می‌بینند تنها هستند، کسی دور و برشان نیست، می‌زنند زیر گریه. قطره‌قطره اشک می‌ریزند. تن‌شان را یواش یواش تکان می‌دهند. بالاتنه را می‌برند چپ و راست؛ این‌جوری!

بالاتنه را به چپ و راست بُرد؛ چند مرتبه. قوسی میانه‌ی زنجیر همراه‌اش تاب می‌خورد. ادامه داد: با صدای خوش و زلال مویه می‌کنند و هی مُف می‌کشند بالا!

اما من کاری نداشتم جز بازی با سنگ‌ریزه‌های اطراف قبر؛ یا سر چرخاندن و دیدنِ دور و بر و یا زل زدن به او که مثل کومه‌ی بزرگی از گوشت توی پارچه‌ی سیاه و نو پیچیده شده بود. حوصله‌ام سر رفت. تحمل یکجا ماندن نداشتم. نمی‌توانستم صبر کنم تا دل‌سیر اشک بریزد: کی خوابیده این‌جا مادر؟ مویه قطع شد. سر بلند کرد. چشم‌هایش سرخ بود و نگاه‌اش دور. انگار مرا نمی‌دید، یا به جای دیدن من، پشت سرم را نگاه می‌کرد. لحظه‌ای ساکت ماند و با لب‌هایش ور رفت. آن‌ها را جوید. مکید. کژومژ کرد. بعد غرید: همه‌ی کُست، ذلیل‌م‌رده!

قاطع و کوتاه؛ اما گنگ گفت. در صدایش غم و خشم و بی‌زاری به‌هم آمیخته بود. انگار از دنیای دلخواه‌اش بیرونش کشیده بودم و همین عصبانی‌اش کرده بود. اما این «همه‌ی کس» کی بود که برایم ناشناخته ماند: عمویم؛ دایی‌ام؟ من که دایی راست‌راستی ندارم که!

: شاید هم منظورش روزگارِ خوشِ مرده‌ی مامانِ جانت بوده!

تکرار کردم: شاید هم منظورش روزگارِ خوشِ مرده‌ی مامانِ جانت بوده!

بعد پرسیدم: مگر خوشش مُرده؟

: معلومه که نمرده قاطر. پس این‌همه هِرهر و کِرکِر چه هست؛ این‌ها

خوشی نیست؟

: این‌ها خوشی نیست؟... پس چه. پس چه پدربزرگ؟

نمی‌توانست جواب بدهد.

بعد، درِ کیفش را باز کرد. آینه‌ی کوچک را بیرون آورد. از زیر چادر، سورمه‌ی چشم‌ها و سرخاب سفیدابِ لپ‌هایش را تازه کرد؛ درحالی‌که سینه‌ریز و النگوها و انگشتری‌های طلایش برق می‌زد. آن‌وقت با خیال راحت زانوهایش را بالا آورد، آرنج‌هایش را روی آن‌ها گذاشت، به رفت و آمدِ مردم نگاه کرد و با دندان‌های ریز و سفیدش تخمه شکست.

: همین‌جور چغ‌چغ یک‌بند تخمه می‌شکستند. نه فقط او، همه؛ از پیر و جوان گرفته تا زن و مرد. جای گریه کردن نبود این دو قبرستان که. فقط بعضی‌وقت‌ها، آن‌هم بندرت پیرزنی، پیرمردی، نه نو نوار که، با لباس‌های کهنه‌ی خاک‌آلود می‌آمد رو قبر خرابه‌ای معلوم نبود مال کی‌اش، قوز می‌کرد، تنها؛ نه که سر و صدا راه بیندازد و شیون بکند ها، اتفاقاً بعکس، ناله‌هاش را تو گلویش می‌شکست؛ حقیرانه اشک می‌ریخت، بی‌اعتنا به رفت و آمدِ آن‌همه زن و مردِ جوان و پیر و میانسال که با لباس‌های سیاه نو یا رنگارنگ‌شان بین هم

می‌لولیدند و میوه و آجیل و بستنی می‌خوردند و سیگار می‌کشیدند و چند نفر چند نفر گروه‌های کوچکی می‌شدند و با بگو بخندشان همه‌راه می‌انداختند. من و ننه‌ام، یعنی مامان‌جانم هم تو این جشن مرده‌ها شریک می‌شدیم. چشم می‌دوختیم به موج جمعیت که جا برای سوزن انداختن نگذاشته بودند.

جا زیاد بود. دوباره می‌پرسید: داریم می‌رویم کجا؟

از خودم می‌پرسیدم: داریم می‌رویم کجا؟...

هر جای دیگری که می‌گفتم قبول نمی‌کرد: نه. نه. می‌رویم خرید. فهمیدی؟
: می‌رویم خرید. فهمیدم؟...

می‌فهمیدم؟ چون می‌دانستم چهار کوچه بالاتر، دکان آقافریدون است. همین‌که برسیم، هر چند تا مشتری هم که داشته باشد یادش نمی‌رود لپم را بگیرد و بپرسد چه می‌خواهم تا بعد از این که مشتری‌ها رفتند آنچه خواسته‌ام بدهد. خانه‌اش چسبیده به دکانش بود. توی حیاطش گُل و کفتر و خرگوش داشت. خودش می‌گفت: زن و بچه‌ام همین‌ها هستند. زن می‌خواهم چکار؟

و با نگاه‌شان تعقیب می‌کردند.

نتوانستم چشم از چشمش بردارم. هر قدر که زمان زیادتری می‌گذشت سرخی‌اش بیشتر می‌شد. لب باز کردم بپرسم: تو چشم‌هات چه هست بخار می‌کند؟

یا بپرسم: می‌خواهی گریه کنی؟

صدا از حنجره‌ام بیرون نیامد. حالا دیگر بیش از اندازه ترسناک شده بود. تصمیم به فرار گرفتم. نگذاشت. مچم را گرفت. آرام آرام مشتم را روی لب‌هایش مالید و فرو برد. دهانش پر تُف بود. دستم را تا مُچ بلعید. تعجب کردم چطور خفه نمی‌شود. گفت: یک لقمه تو گلوم گیر کرده عزیزجان، باید بروی پایین. تو هم فشار بده!

و صورتم را بوسید.

آب از لب و لوچه‌ی آویزانش راه گرفته بود. هفت‌هشت دندانِ کرم‌خورده‌اش را بیرون انداخت. حسرت زده خندید: آخ، نه. نه. چقدر یابویی تو بُزمجه. این جوری که کسی خفه نمی‌شود. اگر قرار باشد بمیرد که از این لقمه‌ها نمی‌خورد. تو هنوز خیلی خرت‌تر از آنی که بدانی لقمه هر چه درشت‌تر باشد خوشمزه‌تر است. اگر من بودم می‌دانستم چکار کنم و چه لقمه‌ی درشتی تو حلقش بتیانم تا چشم‌هایش از کاسه در بیاید. حیف. حیف زمانی مزه‌ی اصلی چیزها را می‌فهمیم که دیگر خیلی دیر شده. من هم آن‌وقت‌ها همین حرف‌های احمقانه را می‌زدم!

بعد، از انواع لقمه گفت و برای برداشتن لقمه از توی بشقاب پنجه‌اش را باز کرد: یک نیم‌کره رو به پایین، چلوکباب. به‌به، جانمی جان!

دستش پایین آمد. در بشقاب خیالی چرخید. هرچه بود جمع کرد. دوباره رفت بالا، تا جلوی دهان غارمانندش. چشم‌هایش برق زد. حریص و حسرت‌زده شروع کرد به جویدن: به‌به، به‌به، به این‌ها می‌گویند لقمه‌های قابل هضم؛ تمام شدنی!

سرش را به چپ و راست تکان داد. به نوع دیگری پرداخت. لقمه‌ی دیگری را نشان داد که هضم نمی‌شد. نوبت که به من رسید گفت: خلال دندان! قهقهه زد. رنجیدم. اخم کردم. تشر زد: کره‌خر دروغ می‌گویم؟ ببین! زنجیر خش‌خش کرد. دست‌ها به کار افتاد. بیرون آمد، با قوارهای زشت و ترسناک. غریب: برادر دوقلوی توست. مگر نه... همقد هستی یا نه؟ : همقد هستیم یا نه؟...

چرا، بودیم، نه زیاد. کمی لاغرتر و کوتاه‌تر از من بود. درست مثل ماری که سرش را له کرده باشند؛ مریض و بی‌حال، سیاه و پشمالو. مادر می‌گفت: بوزینه‌ی پشمالو!

می‌گفت: این بوزینه هم به طایفه‌اش رفته، هیچش به من نرفته. ببین! و مرا نشان می‌داد به اختر، به زن‌عمو، عمو و یا به هر کس دیگر. به سر کوچک، صورت باریک استخوانی، گردن لاغر و شانه‌های کم عرضم به قول خودش اشاره می‌کرد از بالا تا پایین. انگار اندازه‌ام را می‌گرفت و می‌گفت: من بیچاره را ببین که با چه آنتیک‌هایی زندگی می‌کنم! و آهسته با پنجه به سر خودش می‌کوبید.

اما همشکل نبودیم که. ترسیدم. رو به بیرون دویدم. پایم به زنجیر گیر کرد. نزدیک بود بیفتم. قهقهه زد. بالا رفتم. پناه بردم به تنهایی اتاقم. باید گوشه جایی می‌نشستم و فکر می‌کردم. مسأله‌ی لقمه برایم لاینحل بود.

دفعه‌ی دیگر گفت: لقمه را هرچه بچوند زیادتر و درشت‌تر می‌شود! بعد، از بچگی‌های خودش گفت و این که او هم همین را از بابابزرگش شنیده است. نتیجه گرفت: نصفی از مردم دنیا فقط برای خوردن آفریده شده‌اند و نصفه‌ی دیگر برای خورده شدن؛ یعنی این که عرق بریزند تا لقمه‌هایی که تو حلق دیگران می‌اندازند چرب‌تر و درشت‌تر باشد!

در آخر، از محسنات لقمه‌هایی گفت که خودش توی حلق دیگران انداخته بود و این که: لقمه چه عرض کنم، دیگر نمی‌شود گفت لقمه که!

و رفت توی فکر، نه زیاد. زود یادش آمد باید چه بگوید. پیروزمندانه گفت: گرز رستم!

: گرز رستم؟

گرز رستم ندیده بودم اما چوبدستی دیده بودم. جواب داد: فرق نمی‌کند، چه گرز چه چوبدستی، از قدیم سلاح مردها بوده است. مرد اگر مسلح نباشد تا

عمر دارد توستری می‌خورد؛ از این و آن حرف می‌شنود. اصلاً بلایی سرش می‌آورند که روزی هزار مرتبه آرزوی مرگ بکنند؛ اما بعکس، هرچه چوبدستی یا گرزش، اسلحه‌اش، چه می‌دانم، هرچه، قوی‌تر باشد بیشتر احترامش می‌گذارند؛ آن قدر که بعضی وقت‌ها جلوش زانو می‌زنند و دست و پاش را می‌بوسند!

بعد، از انواع بوسه گفت و این که هریک به چه کاری می‌آید. خیال کردم این بوسه، بوسه‌ی التماس است؛ مثل هروقت که می‌خواست بروم از آفاییدون، عمورضا، و یا از هرکس دیگر برایش چیزی بخرم و نمی‌رفتم. می‌گفت: درد و بلات بخورد تو سرم برو. برو زود بیا. برو عزیزکم، قربانت! لچ می‌کردم. شانه بالا می‌انداختم: به من چه!

صورت‌م را می‌بوسید. التماس می‌کرد: اگر اجازه داشت‌م خودم می‌رفتم می‌خریدم. منت تو را نمی‌کشیدم که! و یواشکی داد می‌زد: مگر نمی‌بینی برام جاسوس گذاشته آن نامرد از زن کمتر. خب، برو دیگر تو هم می‌مونی!

یا بوسه‌ی دوست داشتن است؛ مثل وقت‌هایی که از تر و فرزی‌ام خوشش می‌آمد؛ برایش کاری انجام داده بودم یا حرفِ هوشمندانه‌ای زده بودم، بغلم می‌کرد. صورت‌م را می‌بوسید: آفرین. آفرین عزیز دلم. تو پسر منی نه عالیه کولی! بعد، زمزمه می‌کرد: حیف. حیف که سیبِ سرخ برای دستِ چلاق خوب است!

دقت که می‌کردم، می‌دیدم خودش است؛ فرشته. درست یکی از همان‌هایی که تو قصه‌ها شنیده بودم از زبان خودش که هم خوبند و هم مهربان و قشنگ. حتا صدای قدم‌هایش هم مهربان بود. انگار پنجه‌ی پاهایش پرزهای قالی را نوازش می‌کرد. نمی‌دیدمش. تاریکی محض بود و گرما؛ اما همین که صدای پاهایش در گوشم نشست، سیاهی ثابت ماند. از التهابِ گرما کاسته شد. آن بی‌قراری دردناک جایش را به آرامشی رختناک داد. جلو آمد. بوی تنش را، عطر نفسش را حس کردم. کنارم نشست. این را از نسیمی که به یک طرف صورت‌م ساییده شد فهمیدم، و قوتِ قلبی که یافتم؛ مثل زمینِ تشنه‌ای که مطمئن به بارش شده باشد. دست روی پیشانی‌ام گذاشت. زار زد: بچه‌ام دارد می‌سوزد. شده عینِ کوره!

باران شروع شده بود؛ مطمئن شدم. نفسم را رها کردم. ناله را از سر گرفتم. صدایم کرد: صادق. صادق جان. روله. صادق!

دیر پلک باز کردم؛ بی‌میل. کنار تخت نشسته بود. نگران دست به سراپایم می‌کشید. خم شد. گوشه‌ی لبم را بوسید. موهای بلندِ سیاه‌اش کمی از عرق صورت‌م را پاک کرد: خدا نکند مریض بشوی. انشاءالله درد و بلات بیفتد به جان من!

سرم را توی سینه‌اش گرفت. سینه‌اش بوی شیر می‌داد انگار: بچه‌ام دارد از دستم می‌رود. ضعیف شده. یک کاری بکن سلیم!

با من نبود. به پدر نگاه کرد که آن طرف‌تر، جلوی نور گِردسوز، پشت به پشته زده، چشم به بیرون دوخته بود؛ به قرص کامل ماه که آن بالا ساکت و کُند در دریایی از نور شناور بود؛ و شاید هم به سیاهی خوفناک حیاط که سایه‌هایش را برچیده، کنار دیوارها خزیده بود. مهتاب نیمی از ایوان را روشن کرده بود. در انتهای آن، نور زرد و ضعیفی پشتِ پشدری‌های سفید و پرده‌ی صورتی چُرت می‌زد.

: کجاست درد می‌کند روله؟

صدای ترسیده و مهربانش همراه با نوازش دستش همه‌ی تنم را پوشاند. ناله‌ام بلندتر شد. سعی کردم خودم را ضعیف‌تر، بی‌حال و بیمارتر از آن‌چه بودم نشان بدهم تا از کنارم نرود. از خودم پرسیدم: کجاست درد می‌کند روله؟...

بلند شد. تشنه و کاسه آورد. دست و پایم را با آب نمک شست. لباسم را عوض کرد. تر و خشکم کرد. بغلم کرد بُرد توی رختخواب خودش گذاشت، بی‌آن‌که یک لحظه از قربان صدقه‌ام بماند. کنارم دراز شد: می‌خواهی برات مثل بگویم... آره عزیز دلم؟

از این‌که بی‌اعتنا به پدر، به او پشت کرده بود و مرا در بغل می‌فشرد، لذت بردم. از خودم پرسیدم: می‌خواهم برایش مثل بگویم، آره عزیز دلش؟...

آه و ناله‌ام را بیشتر کردم، یعنی: آره!

و او شروع کرد. ناله‌ام قطع شد. به صدای گرمش گوش دادم و به سکوت اتاق که مهربان شده بود. بوی سیگار توی بینی‌ام می‌پیچید. وسط‌های قصه پرسیدم: فرشته کو، کجاست؟

: فرشته‌ها فقط تو آسمان‌ها هستند، ولی جن و پری نه. جن و پری همه‌جا هستند، حتا این‌جا!

ترس به دلم نشست. لحاف را زیر چانه‌ام فشردم و به تاریکی صندوقخانه زل زدم: این‌جا... پس کو. پس چرا نمی‌بینمش خب مادر؟

صورتم را بوسید: نترس پسرکم. جلو چشم همه که نمی‌آیند!

حرفش را باور نکردم. سعی کردم نشانه‌ی قابل قبولی به یاد بیاورم و ارایه بدهم؛ چیزی که ثابت کند خواب نبوده است. قبول نمی‌کرد. زنجیر را به صدا درآورد. روی زانوهایش شروع به راه رفتن کرد، از این‌سر به آن‌سر. گفت: آره ارواح دُمت، تو گفتی و من هم باور کردم!

دهانش را کُژ کرد. صدایم را تقلید کرد: مادرم گرفته بودم تو سینه‌اش....

غریب: یابو، امکان ندارد آن پتیاره برای بچه‌اش دل بسوزاند. نه او، هیچ‌کدام‌شان. این‌ها که برای دلسوزی خلق نشده‌اند. من هم از این خواب‌ها

خیلی می دیدم. خواب که نه، عوضی می دیدم. خیال می کردم آهو ننهام است یعنی مامان جانم. دست خودم نبود که، هذیان تب بود. حالا برو از اختر بپرس؛ ببین او بوده یا نه!

: جن و پری و فرشته پس چه؟

: فرشته؟

نه، فرشته نبود. حالا دیگر بیشتر شبیه سگ شده بود. پوزه اش نیمه باز مانده بود؛ درست مثل سگی که بغرد. دندان هایش هم می مانست دندان سگ اما خیلی ریزتر. آب از گوشه ی لیش راه گرفته بود. حرف که می زد صدایش خوب در نمی آمد. انگار کسی چنگ انداخته بود دور گلویش. بشدت ترسیده بودم؛ آن قدر که مزه ی آبنباتی که به من داده بود را فراموش کرده بودم. تصمیم هم برای فرار نتیجه نداشت. نگذاشت. گفت: چه خیال کرده ای عزیزجان. من، دستت را خریده ام. مگر نه؟

از خودم پرسیدم: دستم را خریده. مگر نه؟...

نتوانستم جواب بدهم. تقلا کردم و هراسان نگاه اش کردم. خندید. خنده اش شاد نبود: هرکس هرچه دارد می فروشد؛ فقط بستگی به طالبش دارد و این که فروشنده یا خریدار کدام شان زیادتز ناز بکنند. حالا من تو را خریده ام. بهت پول و آبنبات داده ام چون می دانم مشتری نیستی. اگر بزرگ تر بودی باید مشتری می شدی و کلی پول خرج می کردی!

راست می گفت. عمورضا هم به من که نه، به مردی که گاه گاهی در دکانش می ایستاد، گفته بود: باید اول ارزان بدهی تا مشتری جمع شود. بعد که شدند مشتری، دیگر خود دانی!

بزرگترها را هم دیده بودم که چطور مشتاقانه بین هم پول رد و بدل می کردند.

پدربزرگ هم حرفش را تأیید کرد. بعد از این که شنید، گفت: راست می گوید ته زرد قند دزد. اولش همین جور است. آخ. به من هم که همسن تو بودم پول می دادند. بابام، ننهام یعنی مامان جانم، آهو، عموم که برادر ننهام بود یا زن عموم که خواهر بابام بود. همه. از بقال و قصاب گرفته تا غریبه و آشنا. تنها کسی که پول نمی داد بابابزرگم بود. آن وقت ها من هم دخترعمویی داشتم عین زهره. اسمش رقیه بود. بچه که بودیم مثل شما دوتا عین سگ و گربه به هم می پریدیم. چشم دیدنش را نداشتم که؛ خصوصاً اگر می دیدم پولی هم نصیبش شده؛ فرق نمی کرد پول مال کی باشد، مال بابام، ننهام، عمومیرزاخان، زن عمو بدری، رمضان کوتوله ی محله ی آن ها و یا هرکس دیگر. لجم می گرفت. می خواستم هر جور شده از چنگش بکشمش بیرون. اگر نمی داد یا نمی توانستم،

دست می‌بردم خلال دندان را بیرون می‌آوردم، نشانش می‌دادم تا غصه‌اش بدهم؛ تا خیال کند تحقیرش می‌کنم که ندارد؛ یا فحشش می‌دهم!

قهقهه زد: تعجب نکن خره، نسل ما این جور است. اول ریز ریز، ولی به مرور جوری می‌شود که زانوهای طرف مقابل را می‌لرزاند. چرا می‌گویم لقمه هرچه زیادتر جویده شود بهتر است؟

: چرا می‌گوید لقمه هرچه زیادتر جویده شود بهتر است؟...

بعد پرسید: تو چه، تو هم چشمت دنبال پول‌های او می‌دود یا ناخلف از آب درآمده‌ای گوزشکل؟

: یا ناخلف از آب درآمده‌ام گوزشکل؟...

جواب دادم: آره؛ ولی هر کاری می‌کنم نمی‌دهد!

خندید. خنده‌اش مثل فضای زیرزمین تاریک بود: چرا می‌دهد. صبر داشته باش. تو فقط حواست به خلال دندان‌ت باشد. ارزش دارد ها الاغ، به قول بعضی‌ها شانس می‌آورد. مفت از دستش ندهی. مواظبش باش. خیلی باهات کار داری. همین، وسیله‌ی اتصال تو با دیگران می‌شود؛ همان جور که یک عمر برای من خوشبختی آورد. آخ. ما هم آن اوایل نمی‌دانستیم شانس می‌آورد؛ به خاطر همین نفهمی بود که از هم نفرت داشتیم؛ خودم و رقیه ذلقن را می‌گویم؛ ولی کم‌کم که بزرگ شدیم نفرت از بین رفت؛ چون فهمیدیم هیچ کدام مان مقصر نبوده‌ایم؛ بی‌تجربه بوده‌ایم. یادم هست اولین دفعه همین که راست‌راستی همبازی شدیم، خیلی زود با هم انس گرفتیم؛ ولی حیف، حیف که هرچه بزرگ‌تر می‌شدیم، بیشتر خیر از دست‌ها می‌پرید؛ خصوصاً برای من. گویا راه‌اش را یاد گرفته بودند دبنگ‌های بی‌شعور. ننه‌ام، یعنی مامان جانم همیشه سفارش می‌کرد صالح و مومن باشم. سعی نکنم سر از کار دیگران در بیاورم. بابام هم روزبه‌روز نفرتش از من زیادتر می‌شد؛ زیادتر اخم و تخم می‌کرد و تشرم می‌زد و می‌کوبید تو سروکله‌ام. صبر کن به تو هم می‌زنند. صبر کن! طوری گفت صبر کن که ترسیدم. خیال کردم همان لحظه همه را صدا می‌کند بیایند پایین بیفتند به جانم. بی‌قرار شدم. دلم خواست فرار کنم بروم جایی که کسی پیدایم نکند.

: مگر نه؟

از خودم پرسیدم: مگر نه؟...

نتوانستم جواب بدهم. ترسیده بودم. کاری هم ازم ساخته نبود. پول داده بود که جیغ زنم. باید همان‌جا می‌ماندم. گفت: تازه، آن وقت این من بودم که باید راضی می‌شدم. مگر به همین مفتی می‌توانستی بیایی این‌جا عزیزجان! تکرار کردم: مگر به همین مفتی می‌توانستم بیایم این‌جا عزیزجان!

و از خودم پرسیدم: حالا که نفسش بالا نمی‌آید مگر مجبور است این همه حرف بزند؟

بی‌آن‌که از جایش بلند شود، دست دراز کرد و سکه‌ی دیگری از تاقچه برداشت توی آن دستم که آزاد بود گذاشت. کمی راضی شدم. با آن پول خیلی چیزها می‌شد خرید؛ یک بسته آدامس، یک دانه کماج، دو بیسکویت و یک راحت‌الحلقوم و یا مقداری لواشک. به نظرم بیسکویت و راحت‌الحلقوم از همه خوشمزه‌تر آمد؛ اما بیزارم کرده بود. خیلی دستم را نگهداشته بود؛ در صورتی که پدر بی‌آن‌که دستم را بگیرد همان مبلغ را می‌داد تا بروم خرید؛ و یا مادر دستم را نمی‌گرفت هیچ، حتا آزادم می‌گذاشت هر جا می‌خواهم بروم؛ فقط مدام می‌گفت: بخور. بخور!

: بخور پسر، چرا معطلی؟

: بخورم پسرش، چرا معطلم؟...

معطل نبودم. تندتند می‌خوردم. رو به او خندید. چشمک زد: طفلک بچه‌ام خجالتی است!

برای این‌که خجالت نکشم بشقاب را پُر کرد داد دستم و از اتاق بیرونم کرد تا راحت‌تر بخورم. در بسته شد. یک بشقاب پُر از پسته و فندق و نقل و شکلات و بیسکویت. جا برای چرخش زبانم نماند. دست و دهان و چشم‌هایم به‌کار بود؛ همه با هم. اعتنایی به داغی موزاییک‌های حیاط نداشتم اگرچه پاها و لَمَبَرَم می‌سوخت.

: هروقت خواست تمام شود زودترش بگو تا برات بیاورم، خب مادر؟

: خب مادر؟...

جیب‌هایم را هم پُر کردم: تمام!

: چه زود!

صدای او بود، بعد، خنده‌شان که از فاصله‌ای دور به‌گوش می‌رسید. دو کیوتر به فاصله‌ای کوتاه از هم پرپر زدند، آمدند هره‌ی بام نشستند. یکی‌شان سفید بود با طوق طلایی‌رنگ دور گردن و آن یکی قهوه‌ای بود و درشت. قهوه‌ای دور سفید چرخید؛ به او نوک زد. بقبقو کرد. لولای درِ اتاق ناله کرد. النگوهای متعدد زیر نور آفتاب برق زدند. یک مشت آجیل بیرون آمد. خیال کردم آستین‌هایم را تا شانه بالا زده است. گفت: این‌قدر هم زود تمامش نکن، خب؟ : این‌قدر هم زود تمامش نکنم، خب؟...

سر کشیدم. نگذاشت ببینم. دست‌هایم پُر شد. چیزی نمانده بود دماغم لای

در بماند.

فقط صدایش را شنیدم که گفت: تا یک ساعت دیگر حسابی ورشکست

می‌شوی!

و خندید، ریزریز.
 جواب شنید: آن وقت تلافی‌اش را سر تو در می‌آورم، چه خیال کردی!
 صدایش گرفته بود. رفتم زیر سایه‌ی تاک؛ نه برای فرار از گرما، برای
 این که از زیادی بارم کم کنم.
 : هروقت خواست تمام شود زودتر بگو تا برات بیاورم مادر، برات بیاورم؟
 از خودم پرسیدم: برام بیاورد؟...
 نگرانم بود. بریده برید پرسید. دورتر شده بود انگار.
 : چه خبر است تو هم. این موقع شوخی‌ات گرفته؟!
 مادر قهقهه زد. قهقهه‌اش قطع و وصل شد: نگران جنس‌ها هستی
 خسیس یا....
 نتوانست حرفش را تمام کند؛ هم او و هم آن یکی. برایم مهم نبود چه
 می‌گویند. مهم این بود که دیگر کسی نمی‌گفت: نرو. دور نشوی ها!
 و مهم‌تر این که بیا را دیگر نمی‌شنیدم.
 : تمام. تمام شد!
 : دیگر نیست. برو. برو برای خودت بازی کن پسر!
 : جان پدرت دست از سرمان بردار. برو تا نیمدهام گوش‌ها را ببرم بگذارم
 کف دستت!
 : آخر تمام شد!
 : د برو دیگر، چه سمج است!
 خسته شده بودند و عصبانی. از لحن و از نفس‌نفس زدن‌هایشان خیال
 کردم. رفتم تا گُل بکنم، کبوترها را پرواز بدهم، خرگوش‌ها را دنبال کنم و
 پستوها را بگردم شاید گربه‌ای پیدا کنم مثل گربه‌ی خودم که تا چندی قبل
 توی زیرزمین، لابه‌لای تغارهای ترشی، کنار بچه‌هایش دراز می‌شد. می‌خواستم
 بچه‌های کوچکش را که با صدای ضعیفی میومبو می‌کردند بغل کنم، نوازش
 کنم و ببوسم اما مادرشان نمی‌گذاشت، مرا می‌شناخت. خیال می‌کرد
 می‌خواهم اذیت‌شان کنم یا گوش‌شان را بگیرم بکشم. همین که نزدیک می‌شدم
 عصبانی نگاه‌ام می‌کرد. موهای بدنش سیخ می‌شد. به صورتم پف می‌کرد. از
 ترس جلو نمی‌رفتم؛ همان‌جا که بودم می‌نشستم و زل می‌زدم به آن‌ها.
 دقت کردم بفهمم چه می‌خورند و چه می‌گویند. پدربزرگ سفارش کرده
 بود همیشه و در همه حال هشیار باشم. گفته بود: غفلت که بکنی، شلوار از پات
 در آورده‌اند!
 اعتنایی به من نمی‌کردند. آن قدر گرم خوش و بش بودند که انگار اصلاً مرا
 نمی‌دیدند.

اختر، پایین اتاق، کنار در نشسته، سرش را پایین انداخته بود. با سرانگشت‌های سفید و بلندش پرزهای قالی سرخ‌رنگ را به بازی گرفته بود. بلوز نازک سبزرنگ آستین کوتاهی پوشیده بود با شلوار سیاه کُردی. زنجیر نازک طلا دور گردن و توی سینه‌اش برق می‌زد. لب‌هایش را سرخ، مژه‌هایش را سیاه و پشت پلک‌هایش را سبز کرده بود. موی سرش را شانه کرده، رها کرده بود تا روی شانه‌ها و پشتش بلغزد. زمزمه کرد: تو بگو پشت کوه قاف، تو صندوقچه، اصلاً هر جا که بخواهی خودم خودم را برات زندانی می‌کنم؛ دیگر احتیاجی نیست بپا بگذاری. یعنی این قدر بی‌شرفم که قدر خوبی‌های تو را نمی‌دانم. آخر چه جور دلم می‌آید به تو که سالی دوازده ماه برام دور از جان، جان می‌کنی و عرق می‌ریزی، زبانم لال، خیانت کنم، ها؟

صدایش لرزید. گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت. قطره‌ای اشک به مژه‌هایش آویزان شد. سر بلند کرد و از پشت پرده‌ی زلال روی چشم‌هایش به او نگاه کرد که سرخ و کلافه شده بود؛ به او که هر وقت می‌آمد، اختر، نوترین و قشنگ‌ترین لباسش را می‌پوشید؛ به ناخن‌هایش لاک می‌زد؛ آرایش می‌کرد؛ به خودش و به اتاق عطر می‌زد؛ دقت می‌کرد تا وقتی که او هست از همه خوب‌تر و خوشگل‌تر باشد؛ غذاهای خوشمزه می‌پخت؛ غذاهایی که بو و طعم‌شان از دست‌پخت مادر خیلی خیلی بهتر بود.

پدر، کاسه‌ی چینی را گرفت بُرد تا نزدیک صورتش: به به. به به. دست و پنجه‌تان درد نکند اخترخانم. چه عطری!

انگشت زد و کمی از آش ماست را چشید: هوم... به به!

و رو برگرداند طرف ما: ببین، یاد بگیر!

ننه‌ام، یعنی مامان‌جانم به قول تو، هیچ نگفت تا وقتی که آهو رفت. همین که او از پله‌های ایوان پاش را گذاشت بالا، مثل توپ ترکید. گفت: تا بوده، مرغ همسایه غاز بوده، برای تو یکی اقل!

بابام از آن بقچه‌ی بزرگ پُر گوشت دل نمی‌کند. بدون این که سر برگرداند حرفش را تأیید کرد: آن هم چه غازی!

ننه‌ام کفری شد. داد زد: های، با توام، حواست کجاست؟ بپا نیفتی تو نقب مستراح!

کمی آرام‌تر گفت: نیست تو هم عین آقامیر بریز و بپاش می‌کنی!

بابام ناچار شد سر برگرداند و به او چشم‌غره برود. جواب داد: اگر من هم بریز و بپاش می‌کردم که مثل او می‌شدم قاطرچی!

: قاطرچی، پدر بزرگ؟

: خنگ خدا، منظورش قافله‌سالار بود. چون عصبانی بود گفت قاطرچی!

بالای اتاق، پشت به پشتی مخمل آبی زده، یک پایش را دراز و پای دیگر را زیرش جمع کرده بود. با چشم‌هایش می‌خندید. مدام اختر را نگاه می‌کرد و گاه‌گاهی چشم می‌چرخاند سمت سینی جلویش. ریشش را همان روز تراشیده بود. صورتش برق می‌زد. زیرپیراهن سفید رکابی تنش بود و پیژامه‌ی آبی. روی یکی از ابروها و لابه‌لای موهای فرّ سینه‌اش چند قطره عرق نشسته بود. بعمد زود جواب نداد. انگار از این‌که می‌دید او با چشم‌های گریان، مظلومانه روبه‌رویش نشسته بود لذت می‌برد. استکان را نزدیک دهانش برد. لب‌هایش جنبید. به یک تکان آب داخلش را ته حلق انداخت. پوست صورتش جمع شد. اخم کرد. یک قاشق ماست و خیار خورد: نالوطی، کی گفته واسه‌ت بپا گذاشته‌ام؟

صورتش سرخ شد و نگاه‌اش مهربان‌تر. اختر جواب داد: پس این زنیکه‌ی سلیطه چیست عزیزکم؟ همیشه طعنه می‌زند. تا چشمش می‌افتد به یکی‌دو نفر زودی حرف مرا پیش می‌کشد. این، بپا نیست؟

دهانش را کژ کرد. یکی از ابروهایش را بالا برد. چرخشی به سر و سینه‌اش داد: همه که مثل من یک‌پا مرد نیستند. زن‌های مردم از ترسِ مردشان جرأت ندارند پا از خانه بگذارند بیرون!

و رو به حیاط غرید: آره مرگِ خودت، یک‌پا مرد! آقاهوشنگ قهقهه زد: اگر مرد بودی که به درد من نمی‌خوردی خانمی! رنجیده لبخند زد. پشت چشم نازک کرد: تو هم که همه چیز را به شوخی می‌گیری هوشنگ‌جان!

دوباره جدی شد: به خدا دیگر دق مرگم کرده. مدام می‌گویدی اگر بخواهی پا از خانه بگذاری بیرون فاتحه‌ات خوانده است!

لب برچید: انگار حالا دلم لک زده واسه‌ی دذرا! قطره‌ی درشت اشک از مژه‌هایش روی قالی چکید. آقاهوشنگ اخم کرد: همین‌جوری گفت، نکشیده بیست و پنج من؟

مفش را بالا کشید. بی‌حوصله جواب داد: خب، نه؛ ولی چه فرق می‌کند؛ عالیه کوفتی هر جور بگویدی معنی‌اش همین است دیگر، مگر نه؟

آقاهوشنگ انگشتش را رو به حیاط دراز کرد و تکان‌تکان داد: ای عالیه‌خانم، مگر به چنگم نیفتی. حالا دیگر به عزیز دل من متلک می‌پرانی!

و سعی کرد موضوع را درز بگیرد. استکان را پر کرد: تو هم زیاد سخت‌نگیر گلم. من که دستِ خودم نیست. مگر نمی‌دانی عاشق جماعت حسود است. به تاقِ ابروت قسم اگر موهاش هم مثل دندان‌هاش سفید بشود باز هم چشمِ آن

نامحرم را درمی‌آورم که بخواهد نگاهات کند. می‌گویی چکار کنم، دلم را آتش بزنم؟

حرف که می‌زد کم‌کم برق چشم‌هایش خاموش می‌شد. به صدایش گره می‌افتاد. یک‌مرتبه ساکت ماند و زل زد به استکان. نگاه‌اش دور و گم بود. دقایقی بعد، لب که باز کرد، لحنش غمگین بود: تو خیال می‌کنی خوشم می‌آید حبست کنم این‌جا؛ خیال می‌کنی از این کار کیف می‌کنم؟ نه به خدا. نه به مو عزیز خودت قسم. تو که از بیرون خبر نداری. تو که نمی‌دانی چه گرگ‌های درنده‌ای ریخته‌اند این‌جا و آن‌جا. چه جور غیرتم قبول می‌کند تنها ولت کنم وسط آن‌ها. اگر کس و کار دلسوزی داشتیم که غمی نبود. می‌گفتم باهاش برو گردش و خرید تا دلت نپوسد تو خانه؛ ولی چکار کنم عزیز دلم، غریب و بی‌کسم تو این شهر. تو هم که دوست نداری ببرمت ولایت خودمان. شاید هم حق داشته باشی، بابا و ننه‌ی پیر و قراضه‌ام کاری ندارند جز غر زدن!

: آهو هم نداشت. نه معصومه، نه آهو، نه آن یکی همسایه‌ی بابام این‌ها، فراموش کرده‌ام اسمش چه بود و نه گلابتون خانم و همین جور بگیر برو عقب‌تر. نه این‌که هیچ نداشته باشند. داشتند؛ ولی کس به دردخور نبودند. اگر کس درست‌حسابی داشتند که به این حال و روز نمی‌افتادند. تا جایی که یادم هست بابابزرگم می‌گفت گلابتون داشته. تو کوره‌دهات‌های دور افتاده بوده‌اند. سال‌به‌سال گذرشان به شهر نمی‌افتاده. آن‌یکی، همسایه‌ی بابام این‌ها، فرنگیس، عاق‌والدین شده بود. نیست عاشق شوهرش بوده، بی‌اجازه‌ی بابا و ننه‌اش عقد کرده؛ برای همین ترکش کرده بودند. آهو هم که یک برادر دیوانه داشت ول و ویلان تو کوچه پسکوچه‌ها و یک بابای پیر که عارش می‌شد بیاید بشیند پای سفره‌ی داماد. می‌رفت آن طرف شهر گدایی در خانه‌های مردم تا چشم آقامیر نیفتد بهش نکند ابروی دخترش برود؛ آن‌هم چه دختری، عین رخس!

آه کشید. چشم دوخت به تیرهای سیاه سقف. دست کشید روی

چوبدستی‌اش. به فکر فرو رفت. ریشش بالا رفته بود. گلوی باریک چروکیده‌اش دیده می‌شد. انگشت بُرد زیر تسمه‌ی چرمی روی گردنش. بین چرم و پوست را مالش داد. انگشت دیگر را هم به کمک بُرد. چیزی را گرفت.

: صادق. صادق!

صدای مادر بود. منتظر نشدم بگذارش روی ناخن شست و تقه‌اش را بشنوم. منتظر شنیدن بقیه‌ی خاطرات هم نماندم. زدم بیرون. بیرون هنوز هوا گرم نشده بود. پریموس گرگر می‌کرد؛ رویش قابلمه‌ی آب بود. مادر کنار تشت رخت می‌شست. دست‌هایش تا آرنج کف‌آلود بود. گفت: بدو از آقافریدون یک قالب صابون بگیر بیا. آمدی‌ها!

: نمی‌خواهد عالیه‌خانم. من دارم. عطریش را هم دارم. بهت می‌دهم!

صدا از اتاقِ ته ایوان می‌آمد.

: شما چرا زحمت بکشید اختر جان. روم سیاه...

: چه زحمتی، قابل شما را ندارد!

با دو قالب صابون به حیاط آمد. جلد صابون‌ها صورتی بود با نوشته‌های طلایی براق و برجسته. روی هریک عکس زن جوانی بود که مثل خودش می‌خندید.

: ممنون. این آقای تو هم که اصلاً تو خانه بند نمی‌شود. یا سفر است یا دُذرا!

خندید. اختر هم لبخند زد: نه طفلکی، ددر که نرفته. رفته سراغی از خواهرم بگیرد، شیرین. خودم گفتم بگردد ببیند پیدایش می‌کند یا نه. به جانِ عالیه‌خانم دلم شده یک ذره برایش. هروقت یادش می‌افتم نزدیک است دیوانه بشوم. این بیچاره هم هر دوسه ماه یک‌بار آواره‌ی کوچه و خیابان می‌شود به خاطر دل من!

: عاقبت نفهمیدید کجا رفته، چرا رفته؟

: چرایش را که گفت، یادت نیست؟ برات تعریف کردم.

: راست می‌گویی، گفتم. چند سال پیش بود؟

: سه سال. سه سالی هست که رفته!

بعد، ساکت ماند و به او زل زد. انگار می‌خواست چیزی بگوید اما مردد بود. شروع کرد به جویدنِ نَک سبیلش. اختر هم چشم از پُرزهای قالی برداشت؛ فقط یک‌بار نگاه‌گذاری به حیاط و به او انداخت. من گوش دادم به تَقِ تَقِ عقریک‌های ساعت که سکوت سنگینِ اتاق باعثِ شیطنتشان شده بود. چند دقیقه‌ای طول کشید تا دوباره شادی به چشم‌های آقا هوشنگ برگشت. گفت:

بی‌خیال این حرف‌ها. بیا جلو ببینم!

دستش را به طرف او دراز کرد:

: وا، خاک به گورم هوشنگ‌جان، از این شوخی‌ها!

همین جواب حریصش کرد. ناگهان اتاق جان گرفت، پُر سروصدا شد.

هوشنگ اصرار کرد: مگر با تو نیستم؟

قبول نکرد. او هم دست بر نمی‌داشت: جان من. مرگ من!

از آن همه اصرار و انکار قند توی دلم آب شد. هیجان‌زده شدم.

آقا هوشنگ ادامه داد: مرگ من. جان من. این تن را کفن کرده‌ای. پاشو

دیگر ناز نکن!

آن قدر گفت تا بلند شد، با خنده‌ی روی لب‌ها و اعتراضی که در حرکاتش

بود جلو رفت. کنارش نشست، زانوبه‌زانو: باز هم گفتم مرگ من عزیز جان. نگفتم

هیچ وقت به جان خودت قسم نخور؟

: خیلی خب، چشم. بارکاله دختر. بزن ببینم!
 دستش را توی دست‌هایش گرفت. با احتیاط سر پیش برد. بو کشید. سرش
 را عقب برد. عقی زد: چه جور از این می‌خوری تو؟!
 قهقهه زد: بخور دیگر!
 دستش را پس زد: نه هوشنگ‌جان، اذیتم نکن. نمی‌خورم!
 جدی شد. دستش را پایین برد: نمی‌خوری، ها؟... گفتم جان من. باشد،
 نخور!
 هراسان یورش برد و دوباره دست‌هایش را گرفت. سر زانویش را روی پاهای
 او گذاشت: آخر درد و بلات به جانم، چرا مجبورم می‌کنی؟
 خندید: مجبوری!
 : ولی جان اختر فقط یک کم ها!
 : باشد، قبول، یک کم!
 همین که قبول کرد، صبر کردم تا استکان را نزدیک دماغش بُرد. بو کشید.
 امان ندادم. زدم زیر دستش. ماست و مربا و ترشی و ریزه‌های زغال پخش شد
 توی صورتش. جیغ زد. مادر هراسان از اتاق بیرون دوید: چه شد؟
 جای معطلی نبود. دویدم رو به زیرزمین، تنها مکانی که جز من کسی
 رغبت نمی‌کرد پا بگذارد داخلش.
 : چکارش کردی تخم جن؟
 از خودم پرسیدم: چکارش کردم تخم جن؟...
 جواب دادم: هیچی پدر بزرگ!
 از روزنه بیرون را نگاه کردم. کنج لبش خون می‌آمد. مادر با گوشه‌ی دامن
 لب و صورتش را پاک می‌کرد و نفرین می‌کرد: الهی دستش بشکند. آکله بشود
 دچارش دیوانه‌ی پدرسگ!
 عموم محمود هم از پله‌ها پایین آمد: چه شد. چکارت کرد؟
 زهره بغض‌آلود جواب داد: گفت معجون درست کرده‌ام، بو کن!
 مادر غرید: کی لایق حرمت است. به جای بازی باید بزنی تو کله‌اش انتِ
 مردنی!
 : هی‌یی‌یی، چرخ گردان چه بازی‌هایی که تکرار نمی‌کنی. اتفاقاً من هم
 یک‌روز که بابام خانه نبود همین بلا را سر رقیه آوردم. ننه‌ی او هم، یعنی
 زن‌عمویم نیامده بود. ولی معجونی که من درست کرده بودم تند و تلخ بود. مالِ
 تو چه؟
 : مال من چه؟...
 سرش را جلو برد. با یک دست سوراخ‌های دماغش را گرفت. لبش را به
 لبه‌ی استکان گذاشت و زود برداشت. خودش را عقب کشید. به لبش زبان زد.

تلخی دهانش را مزمه کرد. اخم کرد. صدای خنده‌اش در اتاق پیچید. من هم خندیدم؛ اما اختر نخندید. هنوز دهانش تلخ بود؛ از قیافه‌اش پیدا بود. مرا نشان داد: مونسم شده این بوزینه!

آقاهاوشنگ متوجه من شد که توی ایوان، وسطِ دو لنگه‌ی در، نشسته و به آن‌ها زل زده بودم. حرف او را تکرار کرد: بوزینه؟

مادر هم همین را گفت؛ وقتی که دیدم اتاق خالی است و رفتم جلوی آینه و به سر کوچک از ته تراشیده‌ام و به صورت همیشه چرکم خیره شدم. آمد. مرا که دید گفت: چیه رفتی تو نخ شکل نحست. بپا عاشق خودت نشوی بوزینه! این، عنوانی بود که گاه و بیگاه به آن مفتخرم می‌کرد حتا اگر می‌خواست طوری هشدار بدهد که فراموشم نشود: نگویی‌ها، خب؟ نگویی، بوزینه‌ی بد ترکیب. فهمیدی. اگر فضولی کنی دیگر به هیچ عروسی نمی‌برمت. فهمیدی؟ از خودم پرسیدم: فهمیدم؟...

: بگویم.... بگویم؟

: مهم نیست. بگو. خیال می‌کنی چه؟ کسی بهش برمی‌خورد که غیرت داشته باشد نه آن بابای قرم‌دنگت. آخ. تازه، مگر خودش کجاها می‌رود. تو خیال می‌کنی همیشه ته حجره‌ی بی‌صاحب مانده‌اش نشسته چشم دوخته به راه مشتری؟

: من خیال می‌کنم همیشه ته حجره‌ی بی‌صاحب مانده‌اش نشسته چشم دوخته به راه مشتری؟...

دوباره خندید، با غیظ. بعد گفت: همه‌جا و همه‌چیز می‌چرخد. زمین، زمان، شب، روز، همه‌چیز؛ حتا این غذایی که من می‌خورم. می‌بینی چه چرخه‌ای دارد؟ تو هم همین‌جور که بزرگ می‌شوی به این چرخه کمک می‌کنی. اول مدرسه می‌روی. نه که درس بخوانی‌ها؛ تقلید درس خواندن درمی‌آوری. پیش‌رفت هم که تضمینی است به اعتبار بابای انت. آن‌ها هم همین که دیدند الکی سرت تو دفتر و کتاب است خیال‌شان راحت‌تر می‌شود. ولی تو که پسر پیغمبر نیستی. جنست جلب است. سر و گوش‌ات می‌جنبند. سعی می‌کنی از هر راهی که شده موزیگری‌ات را ثابت کنی و زهرت را بریزی. آن موقع دیگر از این قربان‌صدقه رفتن‌های کشکی خبری نیست. جای این چلپ چلپ ماچ کردن‌ها را سکوت می‌گیرد؛ سکوتی که سال‌ها طول می‌کشد. انگار خنثی شده‌ای. نه زن هستی و نه مرد. آخ. تو این مدت همه دهن‌شان را می‌بندند. زیرچشمی نگاه‌ات می‌کنند ببینند چه غلطی می‌کنی یا چه پُخی از آب درمی‌آیی. اگر هالو بشوی و سواری بدهی که همه، حتا بابا و مامان‌جانت هم سواری می‌شوند ولی اگر نه، یک‌چیزی بارت باشد، مسأله فرق می‌کند. آن وقت زهره‌جانت ظاهراً با دیدنت مثل قاطر رم می‌کند ولی سرت را که برگردانی،

غافلگیرش که بکنی، می‌بینی عین سگ دُم می‌جنباند. موس موس می‌کند؛ همان کاری که عالیّه ذُلَقین کرد با بابات؛ یا رقیه با من، یا آن‌یکی‌های دیگر تا خودشان را قالب کردند. بعد، عروسی می‌کنی؛ نه مثل این عروسی‌های دو نفره‌ی دزدکی؛ با جشن و پایکوبی و عاقد و جلو چشم بقیه. سه‌چهار روز اول غیرتی هستی. همه‌ی کارها را خودت انجام می‌دهی، از خرید خانه گرفته تا هر زهر ماری دیگر. ولی یواش‌یواش تلنگت درمی‌رود. تو هم یکی می‌شوی درست عین بابات، عین من؛ ولی هیچ‌وقت این حرف‌ها و این ضعف‌ها را به بچه‌ات نمی‌گویی!

من هم نمی‌گفتم. نمی‌گذاشتم مادر بفهمد پدر هم پول می‌دهد. گفت: دو برابر می‌دهم عزیزجان، دو برابر. آن دوتا مال خودت، دوتای دیگر هم می‌دهم فقط نق زن. کمی دیگر که نِک‌ونال نکنی کار تمام است. کلی آبنبات بهت می‌دهم. نان روغنی هم می‌دهم! دست خودم نبود که. ترسیده بودم. می‌دیدم دست ندارم تا مُج. از لای دندان‌هایش غرید: مگر دختر شدی تو؟! از خودم پرسیدم: مگر دختر شدم من؟...

مادر گفت: کاش دختر بودی تا این‌قدر ذل‌هام نمی‌کردی! جلوی پدر گفت. پدر هم در سکوت نگاهام کرد بی‌آن‌که چیزی بگوید. فقط چشم‌غره رفت؛ اما پدر بزرگ دل‌داریم داد: دروغ می‌گوید. نه او، همه‌ی ننه‌ها دروغ می‌گویند چون همین که کمی بزرگ‌تر می‌شدی، دیگر چشم دیدنت را نداشت. از ترسِ خودش سعی می‌کرد تو هفت پستو قایمت کنی؛ ولی تو هم هر جور بود نیش خودت را می‌زدی، حتا تو همان قالب دختر بودنت. من جنسِ خودم را بهتر از هرکس دیگر می‌شناسم!

: تو هم خواهر نداشتی پدر بزرگ؟

: نه، تو این خاندان همه مرد به دنیا می‌آیند!

قهقهه زد و ادامه داد: مرد، خیر سرمان! هر چند دختر و پسر با هم فرقِ چندانی ندارند خصوصاً تا قبل از بلوغ. تا وقتی بالغ نشده‌ای همه خیال می‌کنند زنی؛ ولی همین که پا به مرحله‌ی جدید گذاشتی و از خودت عرضه نشان دادی، ماست‌ها را کیسه می‌کنند. آن وقت است که بین دختر و پسر فرق می‌گذارند. آخ. تف به این زندگی!

تفش به دستم مالیده شده بود. وقتی مُچم را از دهانش بیرون آورد دیدم: این همه تف؟!

از او که نپرسیدم، فقط تعجب کردم. به خودم گفتم: می‌شود دهن را بست و تف انداخت به دیگران ها! من هم که بزرگ بشوم همین کار را می‌کنم!

حالا خنده‌ام می‌گیرد به آن برنامه‌ریزی برای آینده. علتش این بود که تفاوت بین او و خودم را نمی‌دانستم؛ شب و روز بودیم با هم.
: آفرین پسر خوب!

خوب نتوانست بگوید، دندان‌هایش کلید شده بود. از چشم‌هایش بخار به هوا می‌رفت: بچه‌ی خوبی باش، خب؟
از خودم پرسیدم: خب؟...

خوب بودم. اگر خوب نبودم که همه به من پول نمی‌دادند. اگر چه مادر چند مرتبه گفت: اگر کور بود راحت‌تر بودم!

به من نگفت که، به او گفت که قدش خیلی کوتاه بود؛ فقط یک‌ذره بلندتر از من. همیشه زیرپیراهن رکابی قرمز یا آبی سیر می‌پوشید تا خالکوبی‌های روی بازو و توی سینه‌اش را به رُخ بکشد. سینه‌اش پشمالو و صدایش کلفت بود؛ طوری که وقتی حرف می‌زد تعجب می‌کردم صدا به آن ضخامت چطور از گلوئی این یک ذره قد بیرون می‌آید؛ اما مادر تعجب نمی‌کرد، فقط خنده‌اش می‌گرفت. خودش گفت؛ قبل از این که زن‌عمو مهین بی‌رسد: سلام عالی‌ه‌جان، کجا بودی؟
و قبل‌تر، که پدر پرسیده بود: کجاست، مادرت کجا رفته؟

از خودم پرسیده بودم: کجاست، مادرم کجا رفته؟...
اختر با آقاهاوشنگ رفته بود بیرون. تنها من مانده بودم خانه. پدربزرگ هم بود اما توی زیرزمین. در همه‌ی اتاق‌ها بسته بود جز بالاخانه. نمی‌خواستم بروم آن بالا. چاقوی دسته شکسته‌ام را آورده بودم خاکِ باغچه را می‌کندم. کرم‌های باریک سرخ یا سفید که بیرون می‌افتادند را برمی‌داشتم قطعه‌قطعه‌شان می‌کردم. ناله‌ی چوب‌های زهوار دررفته که بلند شد، چاقو را پشتم قایم کردم. در باز شد. کلاه لگنی طوسی و کت و شلوار قهوه‌ای رنگ فاصله‌ی بین حیاط و کوچه را پُر کرد. پارچه‌ی بلند سیاهی پشت سرش باز بچه‌ی باد شده بود.
: کجاست؟

از خودم پرسیدم: کجاست؟...
بعد، رو به عقب گفت: بیا تو مهین!
قبل از آن که از پله‌های جلوی اتاق سهدری بالا بروند لحظه‌ای مکث کرد:
چکار می‌کنی؟
: چکار می‌کنم؟...

اخم نکرد. توپ و تشرم نزد پولی از جیب بیرون آورد و جلویم انداخت: برو برای خودت چیز بخر!
نرفتم. آقا فریدون دکان نبود. خودم دیدم مشتری‌ها که رفتند در را بست. یک کماچ گنده هم به من داد: بیا برای خودت. حالا برو خانه‌تان!

تنها برگشتم. هر بچه‌ای را که از دور دیدم، کماج را پشتم قایم کردم. مادر گفته بود: نقاپندش از دستت ها!

زنیل خالی را هم نشانم داده بود: خرید که کردم برمی‌گردم! ناچار آمدم تا کرم‌ها را قاچ‌قاچ کنم. دست‌هایم خاکی بود و چاقو، گلی. هنوز حرارت آفتاب زیاد نشده بود اما نمی‌توانستند توی حیاط بمانند. پدر مجبور شد قفل را بیچاند تا چفت از ریشه در بیاید: بفرما!

داخل که شدند، عجولانه قفل را از حلقه‌ی آهنی جدا کرد و حلقه را در جایش فرو کرد. نیم‌ساعتی طول کشید تا مادر بیاید زنیل پُر را نشان بدهد و بگوید: اوه‌اوه، چه گرم است، کلافه شدم از گرما. چرا کلون در را انداخته بودید؟ صدای پدر تا توی حیاط آمد: مگر آرامش می‌گیرد توله‌سگ. تا غفلت می‌کنی می‌زند بیرون. بچه‌های محل هم می‌زنندش!

دروغ می‌گفت. من اهل کوچه رفتن نبودم که بعد خودش آمد بیرون از اتاق. کلاه لگنی را جابه‌جا کرد روی سرش: نگذار برود بیرون! با اخم نگاه‌ام کرد. از کنارشان که گذشت، گفت: یک بسته سفته داشتم نمی‌دانم کجا گذاشتمش. آمدم همه‌ی اتاق‌ها را گشتم، نبود!

مادر پرسید: حسابی توی رف‌ها را دست کشیدی؟
: آره، عیب ندارد. خیرش به این بود. خدا می‌خواست بیایم این بیچاره تو گرما پشت در نماند!

و رفت بیرون. مادر پرسید: پس محمود و زهره کو؟
: زهره خواب بود، نیاوردمش. گفتم بیایم سر پایی حالی بپرسم و بروم. کجا بودی تو؟

اما قبل از رفتن صبر کرد تا مادر خریدهایش را روی پله‌ی ایوان بچیند؛ از قیمت‌ها بگوید و چیزهایی که دیده است. مادر، سر حال بود. به هیجان آمده بود. اختر هم که آمد حرفش را قطع نکرد. فقط مکث کرد تا آقاهاوشنگ برود توی اتاق. بعد، در خودش جمع شد. شانه‌هایش را لول کرد. زانوهایش را آن‌قدر خم کرد تا قدش کوتاه کوتاه بشود. آن‌کوه گوشت به کومه‌ی درهم فشرده‌ای تبدیل شد. صدایش را خش‌دار و کلفت کرد: سیری نیست، کیلویی است؛ می‌خواهی بهت بدهم؟

کف دستش را رو به بالا، زیر نافش گرفت توی هوا تکان تکان داد. انگار هوا را سبک سنگین می‌کرد. با لحن مرموزانه‌ای گفت: بقالی محله، ضامن تندرستی شماست!

اختر از خنده ریشه رفت. زن عمو هم. زن عمو گفت: بلا بگیر، چه آتش‌پاره‌ای هستی عالی‌جهان. چه تقلید صدایی!
زود دانستم از گوشه‌ی چشم به من اشاره می‌کند تا او بخندد. خندید. گفت: این‌هم شد آرزو؟ خب کاری ندارد. می‌خواهی کورش کنم برات؟

ترسیدم. آماده‌ی فرار شدم. دست دراز کرد. مشتی آجیل برداشت توی جیبم ریخت: کور شو!

هر دو خندیدند. خیال کردند راست‌راستی کور شده‌ام. اشتباه می‌کردند. کور نشده بودم هیچ، حتا آجیل‌شان را هم می‌خوردم. توی دلم گفتم: مگر به حرفِ شماست؟

به حرفِ هیچ‌کس نبود؛ نه مادر، نه اختر، نه پدر و یا هرکس دیگر. من که نمی‌توانستم تا مادر می‌گفت: برو گم‌شو!

بروم گم بشوم و یا اگر پدر نهیب می‌زد: بمیر!

زود دراز بکشم، بمیرم یا به گفته‌ی آقا‌فریدون یا هر کس دیگر کور شوم. شب هم که شنید من بوده‌ام که سراغ کتش رفته‌ام از خشم دیوانه شد. هرچه از دهانش بیرون آمد، نثارم کرد؛ حرام‌زاده، دزد، دیوانه، لعنتی و هزار فحش دیگر؛ اما من آهسته، طوری که نشنود همه‌اش گفتم: خودتی. خودتی. خودتی پدر!

و یک لحظه، یک لحظه‌ی کوتاه طوری به چشم‌هایم زل زدم که جا خورد؛ تعجب کرد. ساکت ماند و گوشه‌ی سبیلش را جوید. دیگر کتکم نزد.

مادر به او اشاره کرد و گفت: بگو بابا. بگو پدر!

نگفتم. خیلی طولش داده بودند. وقتی که در باز شد، هنوز دنبال آن یکی خرگوش می‌گشتم. از ترس خودش را گم و گور کرده بود حتماً. نمی‌دانستم رفته بود کجا. بیرون که آمد خیس عرق بود. صورتش گل انداخته بود: دنبال چه می‌گردی؟

از خودم پرسیدم: دنبال چه می‌گردم؟...

فقط زیرپیراهن توری سیاهی به تن داشت. صندل‌های آقا‌فریدون را پوشید: اوه اوه، چه آفتابی!

نور آفتاب هنوز داغ بود. یک لکه ابر سفید و کوچک کنج آسمان کز کرده بود. کبوترها روی خانه می‌چرخیدند. نرسیده به مستراح دوباره پرسید: دنبال چه می‌گردی؟

: دنبال چه می‌گردم؟...

وقتی هم که بیرون آمد، همین را پرسید. سرخوش‌تر از آن بود که جواب بخواهد؛ حتا لاشه‌ی این یکی خرگوش را که به بوته‌ی گل آویزان شده بود ندید. کنار حوض نشست. دست و صورتش را شست. بعد، صدایم کرد. رفتم تو. آماده شده بود: بیا یک لیوان شربت بخور تا برویم!

خوردم. گفت: بگو بابا. بگو پدر!

نگفتم. خندیدند، قه‌قهه. کمی دهانش را کژ کرد. صدایش را کلفت کرد: پدر. پدر!

دوباره خندیدند.

: آخ. این، دقیقاً همان حرکاتی است که ربابه می‌کرد. اگر از بابات بپرسی به شرطی که جواب بدهد می‌گویدی رقیه هم از همین اداها درمی‌آورده؛ یا دوران

بابام، فرنگیس. بعدها هم زهره‌ی تو همین کار را می‌کند جلو بچه‌ات. ولی این چیزها که مهم نیست. مهم، بابا و ننه‌ات هستند که قلباً از بزرگ شدن‌ت ناراضی‌اند چون بزرگ که بشوی دیگر عین سگ از تو می‌ترسند. همه‌اش لحظه شماری می‌کنند که کی تصمیم به انجام چرخه می‌گیری. آن وقت تو باید با همه‌ی وجود حواس‌ات باشد فریبت ندهند، توطئه برایت نچینند. فهمیدی؟

: فهمیدم...

و اگر پدر یا مادر توی حیاط بودند، رو به روزنه همین حرف‌ها را طوری می‌گفت که صدایش به گوش آن‌ها برسد.

فهمیدم؛ اگر چه چادر را حایل نگاه‌ام کرده بود. گفته بود: برای خداحافظی! با آن صدای نکره‌ی کلفتش که هیچ به فدوقواره‌اش نمی‌خورد. مجبور هم شده بود روی پنجه‌ی پاهایش بلند شود. وقتی هم شنیده بود: خیلی خُب باشد، سگ‌خور. این هم رو بقیه!

و بعدش: کلافه شدم از دستِ شما کاسب‌ها. از آب کره می‌گیرید! مثل سگِ غران خندیده بود. دوباره چشم‌هایش سرخ شده بود. دست روی شانه‌هایش گذاشته بود تا او را بخماند. چادر که پس رفت، دیدم صورت‌شان هم سرخ شده است. من هم گرم شده بود. من هم عرق می‌ریختم. گفت: حیف این که او مثل زالو روش نشسته!

تا آن وقت ندیده بودم پدر روی صورت مادر بنشیند. بعدها هم ندیدم. از پدر بزرگ که پرسیدم، خنده‌اش گرفت. گفت: بابو، همه که یک‌جور حرف نمی‌زنند. منظورش تن‌لش بابات نبوده که، بعضی‌ها جورهای دیگری حرف می‌زنند. فقط ماییم که همه چیزمان شکل هم است یا اگر موقعی نیست موقع دیگری همشکل می‌شود!

زود کلافه شد. تندتند سر و دستش را تکان داد؛ طوری که انگار می‌خواست مگس‌های مزاحمی را از خودش براند: من خر را بگو که برای چه یابویی دارم حرف می‌زنم. تو که خنگ‌تر از بچگی‌های منی. چیزی سرت نمی‌شود کره‌بز! اما سرم می‌شد. حتا می‌دانستم این حرکت را برای پراندن مگس‌ها نمی‌کند؛ به خاطر این است که کلافه شده است. پیش خودم گفتم: اگر بزرگ بشوم من هم همین را می‌گویم به زنی حتماً شکلِ مادرم. گوش‌های بچه‌اش را هم می‌گیرم و با آن‌ها بلندش می‌کنم تا جیغش در بیاید و اشکش سرازیر شود!

: بچه‌ی خوبی باش، ها، خب. دیگر نبینم از این غلط‌ها بکنی؟

: دیگر نبیند از این غلط‌ها بکنم؟...

دقیقاً همان حرفی را زد که مادرم گفت؛ وقتی از پیدا کردن خرگوش دیگر ناامید شدم و او متوجه‌ی لاشه‌ی آن‌یکی شد و با پس‌گردنی‌اش پرتم کرد روی زمین. مادر گفت: ای خاک تو سرت. دوباره تا چشم ازت برداشتم دسته‌گل به آب دادی؟

از خودم پرسیدم: دوباره دسته‌گل به آب دادم؟...

غرید: می‌خواهی تو را هم بکشم به سیخ؟

توی دلم غریدم: می‌خواهم مرا هم بکشد به سیخ؟...
مادر هم خندید و هم اخم کرد. اعتراض کرد. بیرون که آمدیم، صورتم را شسته بود اگرچه هنوز جای دست سنگینش پشت گردنم درد می‌کرد، گوش‌هایم داغ بود و ردِ اشک توی چشم‌هایم مانده بود. گفت: بیا، هرچه می‌خواهی بخر!

پول را نگرفتم؛ نه برای این که همه چیز خورده بودم؛ از لج. دلم می‌خواست آن‌یکی خرگوش را هم پیدا می‌کردم. حسابی پیله کرده بودم. نق زدم. با پشت دست قطره‌های درشتِ عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد. چند تار موی طلایی به صورتش چسبیده بود. بشدت گرمش شده بود. تندتند نفس می‌زد: چند دفعه مادرت به من گفته خرس گنده عزیزجان؟
از خودم پرسیدم: چند دفعه مادرم بهش گفته خرس گنده عزیزجان؟...
جواب دادم: دو دفعه!

یک دفعه‌اش را دروغ گفتم؛ چون می‌دانستم او هم دروغ می‌گوید. پس چرا من از گرما به نفس‌نفس نیفتاده بودم؟!...
: آفرین، ولی نگذاری بشود سه دفعه، ها. باشد؟
: باشد؟...

و دوباره مشتم را بلعید. ناگهانی و محکم هم بلعید. بی‌قرار شدم. خسته شده بودم دیگر. اشک در چشم‌هایم جمع شد. خواستم بگویم: ولی نباید دستم را بخوری که!
نتوانستم.

: لوس نشو تو هم ذلیل شده. بچه‌ی خوبی باش. باهات شوخی کرد زود عر و بوقت رفت هوا. گوش‌هات که کنده نشد هی زر می‌زنی!
خیال کرد به خاطر گوش‌هایم نق می‌زنم نه برای خرگوش‌ها.
مادر گفت: دیگر آرام بگیر. داریم می‌رسیم. زر زن. باشد؟ نگفتم هرکاری به موقعش!

به خودم گفتم: نگفت هرکاری به موقعش؟...
گمان کردم حق با اوست. من که نمی‌دانستم کی باید زر بزنی و کی نزنم. اختر که می‌گفت: درست سر بزنگاه عر عرت می‌رود هوا. مثل قاطر چموش جفتک می‌زنی و درمی‌روی. همه‌چیز را حرام می‌کنی!
من که نمی‌دانستم چه چیزی را حرام می‌کنم. پدربزرگ می‌گفت: همه‌چیز را، حتا این نانی که می‌خورد، حرام لقمه‌های حیف نان!
مادر بیشتر از همه حیف را تکرار می‌کرد پیشِ این و آن. می‌گفت: حیفِ من که جوانی و قشنگی‌ام را پای این‌ها حرام می‌کنم!
به من و پدر و پدربزرگ اشاره می‌کرد. پدر هم می‌گفت: دستِ حرام به هرچه بخورد آتشش می‌زند!

و سرم داد می‌زد: نبینم دفعه‌ی دیگر بروی سراغ جیبم ها، فهمیدی؟
: نبیند دفعه‌ی دیگر بروم سراغ جیبش ها، فهمیدم؟...

: با تو که نیست یابو. خودش می‌داند به کی کنایه می‌زند. به در می‌گوییم، دیوار تو گوش کن. کار باباهای ما همین بوده است دیگر!

نتوانستم، چون این مرتبه قرار گذاشته بود. گفته بود اگر خل‌بازی درآورم از پول خبری نیست؛ آن‌دوتای دیگر را هم پس می‌گیرد. باید طاقت می‌آوردم. خم شد، به سختی، نکند مشتم بیرون بیاید. کشیده شدم به پهلوی. دردم آمد. خلال دندان را با اشتها مکید، حریصانه؛ طوری که انگار یک‌نفس دویده و نفس‌نفس‌زنان به نوشابه رسیده باشد، نی را توی دهان گذاشته باشد تا بنوشد. ناچار ساکت ماندم. اگر چه می‌ترسدم، کمی هم خوشم آمد. از کنار سرش دستم را دیدم که تندتند تا نزدیک آرنج گم می‌شد و پیدا می‌شد، گم می‌شد و پیدا می‌شد؛ و همراه با آن به جلو و عقب کشیده می‌شدم؛ درست مثل روزهایی که توی اتاقم می‌نشستم. نور خورشید را به دیوار منعکس می‌کردم. دستم که جلوی آینه بود، سایه‌ی انگشت‌هایم روی دیوار می‌افتاد. دست که برمی‌داشتم، سایه گم می‌شد.

: این خیالات است. ما که سایه‌ای نداریم بخواهد گم بشود کره‌بز. بچه‌ها نیست ارواح عمه‌شان پاکند، همین پاکی باعث می‌شود خوش‌خیال باشند. خیال کنند آنچه می‌بینند سایه است؛ ولی بزرگ که بشوند واقعیت را می‌بینند، آن هم نه همه‌اش، فقط کمی. من خودم بعد از بالغ شدنم دیگر سایه‌ام را ندیدم، هیچ‌وقت. انگار جفتی بود که از زایش تا بلوغ با من بود و بعد بی‌آن که بدانم یا بخواهم آن را از خودم کنده بوم انداخته بوم دور. چیزی که همراهام می‌آمد سایه نبود که، لکه‌ی ننگ بود؛ پستی‌ها و پلیدی‌هایم بود!

دروغ می‌گفت. چطور سایه نداشتیم. اعتراض کردم: پدر بزرگ تو که همه‌اش قاطی پاتی حرف می‌زنی. من که نمی‌دانم چه می‌گویی!

دهان سیاه‌اش به خنده‌ای بی‌صدا باز شد. تحقیرآمیز نگاهام کرد: تخم سگ، دنیا خودش قاطی پاتی است؛ آن وقت تو می‌خواهی برات ردیف‌ردیف، دسته‌دسته و طبقه‌بندی شده حرف بزنی؟! از خودم پرسیدم: می‌خواهم برام طبقه‌بندی شده حرف بزنند؟...

به صورتم تف انداخت. غرید: نمی‌فهمی. نمی‌فهمی کره‌خر. تقصیر من چه هست؟

: تقصیر او چه هست؟...

اما این‌طور نبود؛ عاقبت فهمیدم.

فهمیدم این مرتبه دیگر خل‌بازی درنیاورده‌ام چون نفس راحتی کشیدم. خندیدم. لحظه‌ای همان‌طور ماندم، جمع شده در خود، خم شده به پهلوی. بعد، آرام آرام دستم را از دهانش بیرون کشیدم. رها کردم. خودش هم رها شد روی فرش، خیره به تیرهای سقف که لابه‌لایشان کمی تاریک شده بود. گوش داد به تیک‌تاک ساعت. به مشتم نگاه کردم که آلوده شده بود به تُف، خیلی زیاد. بوی تند داخل دماغم شد؛ از همان بوی که هروقت خودم را خیس می‌کردم از شلوارم بلند می‌شد. فهمیدم. اول اهمیت نداد. همان‌طور ماند تا فریاد هندوانه

فروش از کوچه آمد، توی سکوت اتاق چرخید و رفت. بعد، به چشم‌هایم زل زد. خندید: تو دیگر بزرگ شده‌ای عزیزجان، مگر نه؟
از خودم پرسیدم: من دیگر بزرگ شده‌ام عزیزجان، مگر نه؟...
: پس هرکس خودش را خیس نکند بزرگ شده است!
نگفتم، فقط در مغزم جوشید. نای حرف زدن نداشتم که؛ سحر شده بودم، بی‌حرکت، بی‌کلام.

خستگی که گرفت، طاقباز عقب‌عقب رفت؛ یک‌بر هم شد تا به گنج‌ه رسید. درش را باز کرد. بقچه را بیرون کشید. تکه پارچه‌ای برداشت. بعد بلند شد. مرا بُرد کنار حوض، نزدیکِ تشتِ پُر از رخت‌های چرک؛ درحالی که خوب راه نمی‌رفت؛ پاهایش انگار آزاد نبود. تور کوچکِ سرخ را که دید، به پوستِ دماغش چین انداخت. چشم از تشت گرفت. عقی زد: خیر سرت، کثافتِ جاسوس؛ گذاشتی کی ببیندش؟

آفتابه را از کنج ایوان آورد. دست و صورتم را شست. مچم را گرفت برد لبه‌ی ایوان نشاند. پاهایش را کمی به هم می‌سایید. انگار ادرار داشت. از جلو چشم‌هایم که غیب شد تازه به خودم آمدم. به آسمان نگاه کردم که خاکستری بود؛ خاکستری تیره؛ بی‌هیچ اثری از ردِ پای خورشید؛ پُر از پرستو که فیروقاچ از کنار هم می‌گذشتند، به سرعت، جیغ‌زنان. مثل این که از نزدیک شدنِ شب می‌ترسیدند.

از مستراح که بیرون آمد دستِ خودش را هم شست. رفت توی اتاق بقچه‌اش را به هم ریخت. دوباره که برگشت، شلوار گردی پوشیده بود. یک تکه‌ی بزرگ نان‌روغنی دستش بود. آن را داد به من. دو سکه‌ای را هم که قول داده بود گذاشت داخل جیبم: حالا چندتا داری؟

: حالا چندتا دارم؟...

جواب دادم: دوتا!

: دوتا؟... نه. چهارتا. پس قبلی‌ها که بهت دادم چه؟

از خودم پرسیدم: پس قبلی‌ها که بهم داد چه؟...

جواب دادم: چهارتا!

: آفرین. از این به بعد دیگر نانت افتاده تو روغن!

صدای در آمد. به آن سمت نگاه کردیم. مادر از بازار برگشته بود با زنبیل پُرش. دید که مشغول خوردنم، خندید. نزدیک شد. زنبیل را لبه‌ی ایوان گذاشت: به خدا هیچ‌کس همسایه‌ای به خوبی و دست و دلبازی تو ندارد اخترجان. خدا یک پسرِ کاکل زری بهت بدهد که دلت شاد بشود انشالله!

و به ته ایوان اشاره کرد: کاش دو اتاقِ دیگر هم داشتیم می‌دادیم‌شان به دو نفر مثل تو، هرچند گمان نکنم دیگر مثل تو پیدا بشود؛ آن‌وقت سه فرشته داشتیم!

خندید: مگر چکار کرده‌ام براتان عالی‌ه‌خانم. همین که باهاش بازی می‌کنم خودم هم سرگرم می‌شوم. اگر صادق نبود که دق می‌کردم از تنهایی!

فکر کردم: چه آرزوی بی خودی. چه می گوید. آن وقت تکلیف من چه می شود. چطور می توانم بفهمم از این سه نفر کدام شان اختر است؛ اگر موهاشان هم بور باشد، چشم هاشان هم آبی، چه؟ به قول پدر ترکه و نازک باشند. بیست و دوسه سال هم زیادتیر نداشته باشد که دیگر بدتر!

وقتی پدر این را گفت، مادر ناراحت شد. اخم کرد: ترکه و نازک و بیست و دوسه ساله. دیگر چه؟ مگر تو از این مار زرد تعریف کنی نه کسی دیگر!

پدر قهقهه زد.

پدر بزرگ پرسید: راستی باورت شد؟ آن هم نه یکی، سه تا؟... آن عفریته چشم دیدن همین یکی را ندارد، سه تا را می خواهد چکار؛ می خواهد بپانند هر چه نبدترش دروغگو؟

از خودم پرسیدم: بپانند هر چه نبدترش دروغگو؟...

اخمش باز شد: آخ، دروغگوهای احمق. احمق ها!

و خندید. خندید و به در و دیوار نگاه کرد. من هم خندیدم. از کلمه ی احمق ها خوشم آمد. رد نگاه اش را پی گرفتم. هنوز خیلی مانده بود تا جرق جرق تیرهای سقف بلند شود، تا صدای ریزش آوار را بشنوم. هوا هم این قدر خفه کننده نشده بود. از همه مهم تر، تنها نبودن. پدر بزرگ که آن زمان تنها نبود. من بودم. باهاش حرف می زدم، حرف نمی گذاشتم دق کند. مثل تو نبودم که جیک نزنم بخت النصر، حتا اگر کسی بنشیند ذره ذره از پنجه ی پاهایت شروع کند به خوردن؛ بخورد، تمام شود. تا نزدیک های کمربت برسد. گور پدرت یابو، آخ هم نگو. صبر کن، بعد به جان دست هایت می افتم. از انگشت هایت شروع می کنم تا به شانه ات برسد. مهم نیست که. مونس ی که یک کلمه حرف نزنند به درد چه می خورد؟

شور و شوق کنان به جنب و جوش افتاده بود. چپ و راست می‌آمد و می‌رفت. سعی می‌کرد کمک کند تا پدر راحت‌تر قربانی‌اش را بکشد. دفعه‌ی آخر از پله‌های اتاق سه‌دري که بالا رفت، حرکت تندی به پایین تنه‌اش داد؛ طوری که دو تپه‌ی گوشت به لرزه افتاد. انگار می‌دانست او هم نگاه‌اش می‌کند. پدر بزرگ گفته بود: پا که به سن بگذارند، چاق می‌شوند می‌شوند کوه گوشت. این، خاصیت مادینه‌های خاندان ماست. بین تو همین چند سال چه ریختی شده خیر سر بابات. مطمئناً آن سلیم قرم‌دنگ حالا دیگر حسابی کیفش کوک است!

و وقتی که برگشت، از همان آستانه‌ی در با یک تکان مقطع، موهای بلند سرش را به طرفی پرت کرد تا از جلوی چشم‌هایش کنار برود. پیش آمد. خنده روی لب‌هایش بود بی‌آن که سایه‌اش تا چشم‌هایش کشیده شده باشد؛ نگاهی خالی. انگار دو چشم شیشه‌ای مات خیره‌ام شده باشد. پدر خم شد. با یک دست ساق پاها و با دست دیگرش مچ دست‌هایم را گرفت و از زمین بلندم کرد. لحظه‌ای روی هوا بودم. دیوارها، درخت‌ها، کنگره‌ی ضربی شکلِ تاقِ درها، لبه‌ی بام و آسمان، همه و همه خطوط درهم‌برهمی شد که سریع از مقابل نگاه‌ام گذشت. بعد، روی خاکفرش حیاط افتادم. تِلپ، صدای به هم خوردن دل و روده‌هایم را شنیدم، بی‌آن که دردم بیاید یا آخ بگویم. آن وقت فقط آسمان آبی را دیدم. پُر از بُریده بُریده‌های سفید ابر و گروه زیادی از کلاغ‌ها که از سمتی به سمت دیگر می‌رفتند؛ و لبه‌ی بام و شاخه و برگ درخت‌ها که انگار سر و ته سبز شده بودند.

گفت: بگیرش!

دوباره دندان‌های مادر بیرون افتاد که زرد و دراز شده بود، عین دندان‌های پدر بزرگ. انگار از سقف آسمان آویزان شده باشد. جلوی چشم‌هایم لُلق خورد. خندید. خنده‌اش را حس کردم نه که ببینم. قسمتی از تن سنگینش روی جثه‌ام افتاد. با سر زانویش به زمین می‌خکوبم کرد؛ طوری که خیال کردم آن زیر له می‌شوم. نفسم بالا نمی‌آمد. همه‌چیز را تار می‌دیدم، حتا دندان‌هایش را.

: طناب. طناب شاگرد!

اول، صدای پدر را شنیدم. بعد، خودش را دیدم که روی سرم آمد خندان. سر به آسمان سایید بود و قامتش تیره. شاگرد با یک دست مرا نگهداشت. نیم‌چرخ زد. سر زانویش مثل مته قفسه‌ی سینه‌ام را سوراخ کرد. از پشت سرش طناب را برداشت و به دستش داد. او، وارسی‌اش کرد. طناب، زبر بود و ضخیم؛ زبری‌اش را متوجه شدم. خم شد. شدند شبیه دو خر رو به هم که سر کنار گردن یکدیگر گذاشته باشند. شاگرد سر پیش برد زیر چانه‌ی او را بوسید. لاله‌ی گوشش را ها کرد و گردنش را با نوک زبان قلقلک داد. او فقط گردن کڑ و راست کرد و گفت: شوخی نکن، شوخی نکن!

با یک سر طناب پاها و با سر دیگرش دست‌هایم را بست؛ آن‌قدر محکم که در خودم جمع شدم، مچاله.

: سفت بستنی‌اش؟ یکهو از دستت در نرود هوشنگ!

: خیالت تخت اخ‌ی جان، کلبچه‌اش کرده‌ام!

: آخی، حیوانکی!

اختر گفت و از پله‌های ایوان بالا رفت. آقاهوشنگ داد زد: کجا. کجا رفتی پس؟

: دل دیدنش را ندارم، کافر!

آقاهوشنگ خندید. بی‌آن که مخاطب مشخصی داشته باشد بلند گفت: زن جماعت ترسوست. از موش می‌ترسند چه برسد به گوسفند!

یک پا و یک دست گوسفند را به هم بسته بود تا فرار نکند. آستین پیراهنش را بالا زده بود. کارد بزرگ را در مشت می‌فشرد. نگاهی به مادر انداخت که بین لنگه‌های در چمباتمه نشسته و زل زده بود به حرکات او. پرسید: پس چه شد آق‌سلیم؟... آمدی؟

پدر از توی اتاق جواب داد: آمدم!

زیاد طول نکشید که قدوقواره‌اش پیدا شد. یک‌بر از کنار مادر گذشت. پایین آمد. دامن بلند پیراهن دودی‌رنگش از زیر جلیقه بیرون زده بود. پیژامه‌ی سورمه‌ای به پا داشت. هنوز پایین پیژامه توی جوراب‌هایش بود. پرسید: آبش دادی هوشنگ‌خان؟ زبان‌بسته تلف نشود!

: آره. شما فقط زحمت بکش سر طناب را ببند شاخه‌ی یکی از درخت‌ها تا خونش که رفت آویزانم کنم. قول بده بعدش بیایی بنشینی پای سفره!

: خبری است؟ خیر باشد!

: خیر که هست. دنده کباب و موسیو ویلیام. فارمایش بابام، فارمایش!

صدای موسیو را تقلید کرد، تنها مغازه‌دار ارمنی محله، و قهقهه زد. پدر اخم کرد: گوشت قربانی را که نجس نمی‌کنند پهلوان. این جور می‌خواهی مُراد بگیری؟

: خب آخر روزی موسیوی بیچاره هم باید برسد یا نه؟!
 اسم آن خوکِ نجس را نیاور. از اسمش حالم به هم می‌خورد!
 پدر بزرگ آه می‌کشید. می‌گفت: موسیو ویلیام دوران من جهودی بود به اسم یحیاچرب. نیست آن قدر کت کثیف و چرب و چیلی بود، چرب را به ماتحتش چسبانده بودند. آدمِ موذی و هیزی بود پوست و استخوانی. موی سر و ریشش را هیچ‌وقت کوتاه نمی‌کرد. دندان‌هاش سیاه بود عین‌هو زغال. به قدری کِیس بود که از آب کره می‌گرفت بی‌وجدان. دکان نداشت که. همین‌جای موسیو خانه‌ای داشت نقلی، قت و قراضه. مجردی زندگی می‌کرد. اهل محل می‌گفتند از خسیسی حتا حاضر نیست زن بگیرد. آخ. به گمانم حالا دیگر باید گوربه‌گور شده باشد؛ ولی با همه‌ی لاغریش خیلی قوی بود ناجنس؛ جوری که هروقت می‌خواست مرا بترساند عینِ گوسفند بلندم می‌کرد رو سر و می‌گفت: حالا مثل ترب بکوبمت زمینِ تِرِپَت بیاید انتر؟
 پدر خیال می‌کرد من از گوسفند قوی‌ترم، دست‌ها و پاهایم را همه به هم بست. در صورتی که احتیاجی به این کار نبود. هیکل مادر بقدری بزرگ و سنگین بود که با فشارِ دست‌هایش می‌توانست مرا مثل مایعِ کوفته در خودش جمع کند و هرطور می‌خواهد شکل بدهد.
 کارِ گره زدن طناب تمام شد. مادر رهایم کرد. بلند شد. دست‌هایش را به هم کوپید و آن‌ها را با دامنش پاک کرد. راهِ نفسم باز شد. پدر، وسطِ طناب را گرفت و مرا روی زمین کشید؛ کنارِ باغچه برد. مادر هم چند قدمی پایه‌پای ما آمد. باغچه خشک و خالی بود. کف‌اش از تشنگی قاچ‌قاچ شده بود. سرم را توی آن و تنم را بیرون گذاشت. تا بازگشتِ مادر، کنارم خشک‌نما چنبدک زد که خستگی درکند. سیگاری آتش زد. تیغ‌های آجرِ لب‌های باغچه گردنم را درد آورد. نمی‌توانستم تکان بخورم. مادر، خوش و خندان از اتاق بیرون آمد. نعلبکی و چاقوی بزرگ دسته شاخی را می‌آورد. با هر قدمی که برمی‌داشت پایین تنه‌اش را انگار با فشار به این‌طرف و آن‌طرف تاب می‌داد و همراه با تق‌تق کفش‌هایش زبانش را گرد می‌کرد به سقفِ دهانش می‌کوپید تا تق‌تق صدا کند. چاقو و نعلبکی را به او داد. پدر با پشتِ نعلبکی شروع به تیز کردنِ چاقو کرد. صدای سایشِ چاقو به چینی و هرهر و کرکرِ خنده‌های مادر پشتم را لرزاند. مورمورم شد. خیال کردم همین لحظه از ترس می‌میرم؛ اما نمردم. ماندم و شاهد شدم که واقعاً شاد بودند. وقتی نگاه‌ام می‌کردند مردمک‌هایشان تار و مات می‌شد و وقتی به هم زل می‌زدند برقِ شادی در چشم‌هایشان می‌درخشید و برای هم قِروغمزه می‌آمدند. مادر نگرانِ پدر بود. تندتند تکرار می‌کرد: چاقو تیز است. مواظب باش دستت را نبری!
 جواب می‌داد: نه. نه. حواسم هست.

با چشم‌هایی بیرون‌زده از حدقه حتماً، یک‌بر روی زمین افتاده بودم و نگاه‌شان می‌کردم. نمی‌دانستم بعد می‌خواستند با گوشتم چه کنند. خیال می‌کردم آن را بخش‌بخش، به قطعات کوچکی تقسیم می‌کنند. هر بخش را توی سینی می‌گذارند. حوله‌ای رویش می‌اندازند. در خانه‌ی همسایه‌ها می‌برند. حتماً هر یک از همسایه‌ها بعد از برداشتن سهم خودش می‌گوید: نذرتان قبول، قبول باشد انشالله...!

و ظهر که بشود، پدر، زیر درخت‌های غبارگرفته‌ی توت می‌نشیند و پُشت‌مازهام را به سیخ می‌کشد؛ یا دنده‌کباب تُرد و خوشمزه‌ای می‌خورد؛ قسمت‌هایی که آقاهاوشنگ از هر جای دیگری بیشتر دوست داشت. آشکارا صدای ملج‌ملج دهان و به‌به گفتن‌هایش را می‌شنیدم که از تُردی و تازگی گوشتم تعریف می‌کرد. سعی کردم چشم از دندان بردارم که کم‌کم داشت خون‌آلود می‌شد. نشد. کار تیز کردن چاقو به آخر رسید. پدر آرام آن را روی ناخن انگشت شستش کشید و تیزی‌اش را امتحان کرد. مطمئن که شد، چمباتمه نشست. سر یکی از زانوهایش را توی سینه‌ام گذاشت. دوباره نفسم بند رفت. جناق سینه‌ام خرچ‌خرچ صدا کرد. مادر، پشت سرش ایستاد و از روی او خم شد و با لذت به قربانی شدنم نگاه کرد. پدر دست زیر چانه‌ام گذاشت و با فشار سرم را عقب برد تا خرخرهام رو به بیرون قوس بردارد. بعد، لبه‌ی تیز چاقو را با پوست گردنم آشنا کرد و زیر لب بسم... گفت. سین بسم... و سردی چاقو به‌هم آمیخت و در تنم ریشه دواند. به جانم لرزه افتاد؛ اما نه جای حرکت داشتم و نه می‌توانستم حرف بزنم. لال شده بودم. چاقو خرت و خرت به کار افتاد. یک‌باره خون فواره زد. پدر به عقب پرید تا آلوده نشود. مادر از واکنش سریع او قهقهه زد. پرسید: با این دل و جرأت می‌خواهی بروی جهنم حاج‌سلیم؟ و به شوخی اضافه کرد: حاجی حج نرفته!

هر دو خندیدند و ایستادند به نگاه کردنم. پدر بی‌آن که چشم از من بردارد دستمال سفیدی را که مادر به طرفش دراز کرده بود گرفت و با دقت و فشار لابه‌لای انگشت‌هایش را پاک کرد. دستمال اتو شده‌ی تمیز، چروک و پراز لکه‌های خون شد. من، روی زمین مثل ماهی قرمزی که از تنگ بیرون افتاده باشد بالا و پایین پریدم. صدای فیش‌فیش فواره‌ی خون و خرخر نفس‌های گلویم را می‌شنیدم. خون سرخ و صورتی کف‌آلودی توی باغچه راه گرفت. وحشت‌زده و ناامید به آن نگاه کردم. تندتند توی دلم تکرار کردم: این خون من است. این خون من است...!

بعد، جیغ زدم و از جا پریدم.

پدر بزرگ زد زیر خنده: نترس تخم جن، تنها کسی که نمی‌خواهد بمیری منم. چه جور خفیات می‌کنم بزمجه؟! تو فقط قول بده از سیگارهای بابات برام چند نخ بیاوری!

دست‌هایش را که حلقه کرده بود پایین انداخت و تحقیرآمیز نگاهام کرد: ظرفیت شوخی کردن هم نداری که!

ادامه داد: خفه کردنی در کار نیست، خیالت تخت. تو این خانه فقط خون ریخته می‌شود؛ یا خون، یا دق مرگی، یا خودکشی؛ همین و بس!

در صورتی که هروقت پایین می‌آمدم می‌دیدم به پهلوی افتاده، یک طرف صورتش را روی خاک تیره گذاشته است و می‌نالد. اولین حرفش هم این بود: دارم می‌میرم، آخ، دارم خفه می‌شوم، نفسم در نمی‌آید!

دروغ می‌گفت گوربه‌گور شده‌ی پدر سگ. هیچ‌وقت واقعاً خفگی را حس نکرد. آخ‌هایش هم انگار الکی بود. این نبود مثل من خیال کند کسی چنگ دور گلویش انداخته است و فشار می‌دهد، طوری که نزدیک است چشم‌هایم از حدقه بیرون بزند. تازه، گرسنگی هم هست. از گرسنگی مردن را نگفت. با تو که آدم سیر نمی‌شود؛ به قول اختر که می‌گفت: من که سیر نمی‌شوم، شب و روز!

منظورش من بودم، آقا هوشنگ بود یا موسیو ویلیام، نمی‌دانم؛ اما با تو واقعاً هیچ‌کس سیر نمی‌شود. نه مزه‌ی گوشت می‌دهی، نه مزه‌ی نانی، چیزی. انگار مشتی گل خشک تلخی که خِرچ‌خِرچ توی دهان صدا می‌کشی. فقط شکم بی‌صاحب مانده‌ام را پُر می‌کنی، همین و همین، آن‌هم فقط کمی؛ این قدر که از گرسنگی نمیرم.

بعد، به چاه توی حیاط، زیر روزنه‌های چشم‌مانند خانه‌ی آقایی اشاره کرد و گفت: سه دفعه درش باز می‌شود، یادت باشد، جوانی، میان‌سالی و پیری؛ هر مرتبه هم فقط برای یک نفر. نفر آخر خودت هستی. مامان‌بزرگ‌ها هم که گفتم، تکلیف‌شان مشخص است؛ تو آن یکی زیرزمین، کنار تفرهای ترشی زیاد دوام نمی‌آورند بیچاره‌ها. با پای خودشان می‌روند داخل سرداب. تنهایی‌شان را به خیال خودشان می‌برند بغل دست مامان‌جان‌شان. آن قدر تو تاریکی به آب زل می‌زنند و اشک می‌ریزند تا دق مرگ می‌شوند و خلاص. بی‌خود نیست بهشان می‌گویند ضعیفه. ضعیفه یعنی این که عرضه‌ی زنده ماندن هم ندارند. آخ، این مُردن‌ها هر کدام زمان خاص خودش را دارد. حالا حالاها موقع مرگ تو نیست مُردنی، لازم نکرده بترسی!

هنوز خبر نداشتم مدتی بعد اوضاع طوری تغییر می‌کند که من دیگر نمی‌ترسم، نه از کسانی که هم‌کلاسم خواهند شد و نه از بچه‌هایی که بین راه مدرسه سر راهم سبز می‌شوند و سربه‌سرم می‌گذارند. حتا چند دوست و همبازی هم برای خودم دست و پا می‌کنم. باهاشان بازی و هنرنمایی می‌کنم.

پدربزرگ از قبل سفارش‌های لازم را می‌کند. می‌گوید: خلال دندان را دست‌کم بگیر. فقط با این می‌توانی زهرچشم بگیر و سری تو سرها در بیاوری. یادت باشد هرقدر خلال خشک‌تر و تیزتر باشد، دوست‌هات بیشتر از تو حساب می‌برند. تو زندگی همین برات می‌ماند و بس. خب؟
از خودم می‌پرسم: خب؟...

راست می‌گفت؛ بعضی از همکلاس‌هایم حسرت‌زده و متعجب به خلال نگاه می‌کردند و از درشتی‌اش شگفت‌زده می‌شدند؛ اگرچه دوسه نفر دیگر هم بودند که خلال‌شان بلندتر و تیزتر از مالِ من بود اما پدربزرگ روش بهتر بازی کردن با آن را یادم داده بود؛ طوری که وقتی تکانش می‌دادم، بقیه متعجب می‌شدند و هرچه تلاش می‌کردند آن‌ها هم نتوانند همین حرکات را انجام بدهند، نمی‌توانستند. پر شوق و حسرت‌زده می‌پرسیدند: چه جور این جورش می‌کنی، ها... چه جور؟

: چه جور این جورش می‌کنم، ها، چه جور؟...

این، حرفِ مدتی بعد است، مدت‌ها بعد که مدارس باز شود، سرم را بتراشند، یقه‌ی سفید دور گردنم بیندازند، دفتر و مدادی توی کیفم بگذارند و بفرستند تا در اولین روز ورود به مدرسه، بچه‌های همسنِ خودم و عده‌ای بزرگ‌تر دوره‌ام کنند، هیاوکنان مسخره‌ام کنند و آن‌قدر سربه‌سرم بگذارند تا اشکم سرازیر شود؛ خودم را خیس کنم؛ از لای در جیم شوم، زاری‌کنان برگردم خانه و پا بکوبم زمین و داد بزنم: من دیگر مدرسه نمی‌روم. من دیگر مدرسه نمی‌روم!

اما آن‌موقع نمی‌گفتم. نمی‌توانستم بگویم. یعنی جرأتش را نداشتم. اختر هم دست‌بردار نبود. چند دفعه به مادر سفارش کرد. مادر غریب: نره‌خری شده‌ای دیگر ذلیل‌م‌رده. بیاورم بغل خودم بخوابانمت که چه. از چه می‌ترسی؟
از خودم پرسیدم: از چه می‌ترسم؟...

: هیچی. هیچ. از هیچی نمی‌ترسم!

اخم کرد. پرسید: پس چه می‌گوید این زنیکی‌ی مارِ زرد. مگر تو نیستی که شب‌ها جیغ می‌زنی؟ خواب می‌بینی؟... خب، بترک. بگو خوابِ چه می‌بینی؟
: بگویم خوابِ چه می‌بینم؟...

خواب می‌دیدم، خواب که نه، کابوس. کابوسی وحشتناک که ناچارم می‌کرد جیغ بزنم. از جا بپریم، خیسِ عرق، لرزان و ترسان چشم بدوزم به تاریکی اتاقم؛ چشم بدوزم به سیاهی‌های زوایا تا سایه‌ی پدر و مادر را ببینم با چاقوی خون‌چکان‌شان؛ آن‌قدر وحشت‌زده و بی‌تکان تا رَپ‌رَپِ قدم‌های اختر بیپچد توی راه‌پله؛ هروقت از شب که بود، هراسان بیاید سراغم.

جواب دادم: نه. نه. من نیستم. من نمی‌ترسم. خواب هم نمی‌بینم. جایم خوب است مادر!

پدربزرگ گفته بود: نگویی‌ها!

و گردنبند جهنمی به حالت تهدیدآمیزی جلوی چشم‌هایم لقلق خورده بود. نمی‌گفتم. می‌ترسیدم یادشان بیفتد راست‌راستی قربانی‌ام کنند؛ اما حرف‌های پدربزرگ باعث شده بود هر دوسه شب یک‌بار بیايند سراغم، با همان هیأت و همان حرکات و چاقو، بدون کم‌ترین تغییری.

حالا که دقت می‌کنم می‌بینم حق داشته‌ام؛ آخر، چه می‌توانستم بگویم؛ با کی؟ تا کی باید همان‌طور صُم بُکم می‌نشستم و زل می‌زدم به در و دیوارِ نحسِ این‌جا؟ به در و دیوارِ پوسیده‌ای که عالم‌آشکارا دست تکان می‌دهد؛ غزلِ خداحافظی می‌خواند برایم؛ آن‌هم تک و تنها، خوار و خفیف؛ بی‌آن‌که نوه‌ای باشد که بترسانی‌اش، سر به سرش بگذاری، گولش بزنی، تحریکش کنی و در مجموع باهش سرگرم باشی، خوش بگذرانی. این بود که به فکر تو افتادم. یعنی از ناچاری دست به دامن‌ت شدم. به خودم گفتم ان‌شکل، این هم نطفه است دیگر، پس چه؟ نطفه که نباید حتماً آن‌جوری باشد؛ این ریختی‌اش هم می‌شود. این‌هم پاره‌ی تنت است؛ بند جگرت است؛ چه می‌دانم، کوفت و درد و مرضت است. آن‌قدر گفتم و گفتم تا تو را به خودم زورچپان کردم. بعد، یک عمر، یک سال، یک ماه، چه می‌دانم هرچه، من که حساب شب و روز از دستم دررفته، از شکم خودم زدم تا به وجود بیایی، تا شکل بگیری؛ بشوی نوه‌ام. نوه‌ی خود من. درست هم‌قدر خودم؛ شاید هم بلندتر، جوان و رشید.

پدربزرگ می‌گفت: آخ، بزغاله‌ی بی‌بخار. عیب ندارد. ببین. ببین. همین خواب‌ها باعث می‌شود مدام چشم و گوش‌ات باز باشد که تو بیداری قربانی نشوی. خواب ببین، ولی چیزی به کسی نگویی‌ها!

نمی‌توانستم بگویم. خواسته بود برایش نخ بیاورم. آورده بودم. دندان زرد و درازش را به نخ بسته و آن را مثل گردنبندی وحشتناک دور گردنش انداخته بود. دیگر فک پایین‌اش سه دندان داشت که یکی از این سه تا هم لُق بود. حرف که می‌زد، دندان لُق به عقب و جلو کُزومُ می‌شد. گفت: هیچ‌راه دیگری نیست. حتماً و حتماً باید خون ریخته شود. این خانه در هر دوره قربانی می‌خواهد، آن‌هم خون سه نفر که با هم فرق داشته باشند؛ یک تفاوتِ درست‌حسابی. اول، خونِ پلید. دوم، خونِ کسی که نه زیاد به لجن کشیده شده باشد و نه زیاد خوب باشد، چیزی فی‌مابین؛ اما سومین خون مال کسی است که از همه پاک‌تر است؛ یعنی بین بقیه این یکی یک بره‌ی حقیقی است. کسی که واقعاً جا دارد قربانی شود. تو فقط حواست جمع باشد یکی از این سه نباشی. فهمیدی؟ : فهمیدم؟...

نمی‌توانستم جواب بدهم. دهانم خشک شده بود. چشم‌هایم از حدقه بیرون زده بود. نگاه‌ام به گردنبند جهنمی‌اش بود که مثل مهره‌ی شیطان، به حالت تهدیدآمیزی جلوی چشم‌هایم لقلق می‌خورد؛ خصوصاً اگر دست‌تکان می‌داد و حرف‌هایش را با تأکید بیشتری می‌گفت. فقط سر جنباندم؛ بی‌آن‌که از جایم تکان بخورم. روبه‌رویش نشسته بودم، آن‌جا، درست وسطِ دو لنگه‌ی در، آن‌وقت‌ها دیده می‌شد، باز بود، روی آخرین پله که به زیرزمین می‌آمد. و او دو زانو، زیر روزنه نشسته بود. نور کمی که از روزنه به داخل می‌تابید، سر و گردن و قسمتی از سینه‌ی پوشیده‌ی تو رفته‌اش را در سایه‌روشن و همناکی فرو برده بود، طوری که انگار فقط بالاتنه‌ی آدمی بود که پایین تنه‌اش در تاریکی تحلیل رفته باشد. حرف که می‌زد، با حرکات دستش دانه‌های زنجیر را به صدا درمی‌آورد و هرازگاه آه می‌کشید. چشم‌هایش سرخ و زرد بود و زهرخندی دایمی مرتب روی لب‌های سیاه‌اش کژوم‌تر می‌شد. صدایش رنگ و بوی پوسیدگی داشت؛ انگار مُرده‌هایی که شده بودند کاهگلِ کهنه‌ی دیوارهای اطراف شروع به گفتن کرده بودند، با صدایی دور و تاریک، برای ترسانیدن بچه‌ای که از شبِ همان‌روز تا مدت‌ها بعد هرشب کابوس ببیند.

بسختی دهان باز کردم: خب، آخر چرا، چرا پدربزرگ. مگر نمی‌شود جلو این‌کار را بگیریم... اصلاً چرا از این خانه نمی‌رویم؟

صدایم از ترس می‌لرزید. بغض در گلویم گره خورده بود. التماس لابه‌لای کلماتم موج می‌زد. جواب داد: فرار به کجا بزغاله‌ی خنگ؟... آسمان همه‌جا همین رنگ است. بی‌خود از این خیال‌های خام نکن. هیچ‌جا نمی‌توانی بروی؛ نه تو و نه بابای قُرْم‌دنگت و نه من و نه هیچ‌کس دیگر. این را تو آن کله‌ی پوکات فرو کن که تنها من زنجیر نیستم. شما هم گرفتارید. هرکدام‌تان یک زنجیر کت و کلفت به گردن دارید که سر دیگرش به در و دیوار این خانه بند است ولی فعلاً نمی‌دانید؛ نمی‌بینیدش که؟ نه شما و نه هیچ‌کس دیگر. هیچ‌کس!

: هیچ‌کس نیست؟... آهای صاحبخانه، کجایی؟

ننه مروارید بود که از لای در سر کشیده بود رو به اتاق اختر داد می‌زد. همراه با صدا، سر و تنش هم می‌لرزید. چادرِ کهنه‌ی گُلدار دودی‌رنگ سرش کرده، دو سرِ آن را زیر گلویش سنجاق کرده بود. دوسه قدم دیگر جلو آمد و همان را پرسید. قطره‌ای اشک، گوشه‌ی چشمِ چپش دُق می‌زد. سروکله‌ی اختر پیدا شد. آرایش کرده و به ناخن دست و پایش لاک زده بود. توی ایوان ایستاد و گفت: ننه‌جان دستت درد نکند آب نمی‌خواهم. دیشب هوشنگ خودش آورد! هنوز حرفش تمام نشده بود که مجبور شد ساکت بماند. گوش داد. بعد گفت: صبر کن ببینم هوشنگ چکارت دارد!

توی اتاق رفت. زود برگشت. پیچ‌های بزرگی را بغل گرفته بود. آن را به ننه مروارید داد: سوفاتی هوشنگ است ننه‌جان؛ قابل شما را ندارد.
پیرزن بسته را گرفت و بوسید. دست دعا به آسمان بلند کرد. درحالی‌که لب‌هایش می‌جنبید از در بیرون رفت.
پدربزرگ داد زد: کجا؟
از خودم پرسیدم: کجا؟...

جواب ندادم. بی‌طاقت شده بودم؛ خصوصاً بعد از آن همه حرف‌ها، سنگینی زنجیر را دور گردنم حس می‌کردم. خیال می‌کردم اگر تکان بخورم همه‌ی برخورد دانه‌های درشت آهنی و زنگ‌زده‌اش را هم می‌شنوم. دیگر صدای او به گوشم نمی‌رسید. انگار کسی در جایی دور، در گوشه‌ای تاریک پنهان شده بود و گاه‌گاهی به شکلی گنگ و نامفهوم چیزی می‌گفت و قهقهه می‌زد؛ خنده‌ای تلخ و وهمناک که انگار زبونی مرا به مسخره گرفته بود که در آن سیاهی اسیر شده بودم. یک‌مرتبه از جا پریدم و بیرون دویدم. پدربزرگ داد زد: کجا؟
: کجا؟...

فقط از خودم پرسیدم، جواب که ندادم. پا روی آفتاب سطح حیاط گذاشتم. رو به اتاقم رفتم؛ سریع و هراسان. هر قدمی که برمی‌داشتم منتظر بودم دنباله‌ی زنجیر به جایی و یا چیزی بگیرد. منتظر بودم شعاع آزادی عملم به آخر برسد و یک‌باره حلقه‌ی چرمی گردنم را بفشارد؛ مرا به عقب بکشاند و دوباره پرت شوم توی زیرزمین و این‌مرتبه بی‌فتم بغل پدربزرگ؛ درست توی سینه‌اش؛ زیر گردنبند جهنمی‌اش؛ دندان دراز و زردی مثل تیغه‌ی کلنگ که مرتب تاب می‌خورد. یک‌ریز کلمه‌ی قربانی در ذهنم می‌جوشید و تکرار می‌شد. جرأت نزدیک شدن به پدر و مادر را نداشتم. می‌ترسیدم غفلت کنم ناگهان یورش بیاورند خونم را بریزند. سریع از جلوی سهدری گذشتم و خودم را به اتاقم رساندم. تصمیم گرفتم تا شب آن‌جا بمانم؛ اما تنهایی هراسانم می‌کرد، نگرانم می‌کرد. گمان می‌کردم توی گنج، پشت پرده، روی بام، توی راه‌پله، همه و همه‌جا، حتا توی دیوارهای صاف اتاق کسی پنهان شده، با چاقوی تیز و خون‌آلودش منتظر فرصتی مناسب است. صدای مادر را شنیدم که داد می‌زد: آهای بوزینه کجایی؟ بیا برو یک بسته نمک بخر!
دست جلوی دهانم گرفتم تا صدایم بیرون نیاید.

اما او تا جایی که توانست جیغ زد. دلم خواست با مشت بکوبم توی دهانش. قدش کوتاه‌تر از من بود؛ چاق و چله و تمیز. زن‌عمو موهایش را بافته و رشته‌رشته کرده بود. به آخر هر رشته روبان قرمزی را به شکل پروانه گره زده بود. ترسیدم. چاقو را پشتم قایم کردم. مادر و زن‌عمو هر دو با هم در آستانه‌ی اتاق سهدری ظاهر شدند. پرسیدند: چه شد زهره‌جان؟

دوان دوان از پله‌های سهدری بالا رفت. همان‌جا، توی حیاط ماندم و ظاهراً از بین هوای سربی‌رنگِ خانه به ابرهای قرمزِ غروب زل زدم. مادر خم شد. صورتِ او را بوسید. به من چشم‌غره رفت و گفت: نمی‌خواهد عزیزِ دلم. نمی‌خواهد با آن خل و چل بازی کنی. لایق حرمت نیست که ذلیل‌مُرده! بعد، دستش را گرفت برد توی اتاق.

غرغرش را شنیدم که می‌پرسید: کدام گوری رفته این بچه. از ظهر تا حالا پیداش نیست. برای شام شب‌شان که نمی‌شود کوفتِ بی‌نمک درست کنم! منظور از کوفت، خورش سبزی بود؛ بعدتر فهمیدم، وقتی که بوی سبزی سرخ شده بالا آمد. از کنار پرده سر کشیدم پایین را نگاه کردم. هنوز آفتاب دامن برنچیده بود. کسی توی حیاط رفت و آمد نمی‌کرد. درِ اتاقِ اختر بسته بود. از خودم پرسیدم: چه کنم؟

شروع به راه رفتن کردم، از این سرِ اتاق به آن سر، از آن سر به این سر. بعد از هرچند قدم برمی‌گشتم بینم دنباله‌ی زنجیر خیالی تا کجا کشیده شده است. مراقب بودم به دست و پایم نپیچد، زمینم نزنند. ناگهان اسیر نشوم. پدربزرگ گفته بود: اگر یک لیوان چای برام بیاوری، یک جایزه‌ی خیلی خیلی خوب بهت می‌دهم!

وقتی گفت که هنوز با حرف‌هایش مرا نترسانده بود. پرسیدم: چه جایزه‌ای؟ : یک چیز خوب، چیزی که خوشت بیاید قزمیت! دروغ می‌گفت، هیچ نداشت بدهد. هروقت کاری برایش انجام می‌دادم به جای جایزه، می‌گفت: ببلاخ. و انگشتِ شستش را نشانم می‌داد. جواب دادم: مادر نمی‌دهد. می‌گوید سرِ موقعش باید ببری!

: بهش نگو خب خنگِ خدا. نمی‌خواهد بهش بگویی که. کِش برو! صدای خنده‌ی عمومحمود تاریکی حیاط را شکافت و بالا آمد. به دنبالش مادر با صدایی ریز و تند چیزی گفت که همه خندیدند. هنوز گوشه‌ی اتاق دست‌به‌زانو نشسته بودم و ترسیده و درمانده به اشباحِ موهومی که احتمالاً در گوشه و کنار کمین کرده بودند زل زده بودم. جرأت نداشتیم تکان بخورم. از وقتی که از خوابِ بی‌موقعم هراسان بیدار شده بودم، خیال می‌کردم اگر حرکت کنم، ترسِ اشباح می‌ریزد؛ از کمینگاه‌هایشان بیرون می‌آیند، می‌ریزند روی سرم و کشان‌کشان مرا با خودشان می‌برند به جایی وحشتناک که نمی‌دانستم کجاست. از ماندنم پشیمان شده بودم. دلم برای پایین تنگ شده بود. صدایشان که می‌آمد، می‌توانستم مجسم کنم که هر پنج نفر توی سهدری، زیرِ نورِ تندِ زنبوری نشسته‌اند. مادر و زن‌عمو پایینِ اتاق، نزدیک به در، زهره وسطِ آن‌هاست و عمو و پدر بالای اتاق، کنار هم، پشت به متکاهای مخملِ ملافه گرفته زده‌اند.

عمو از پدر جوان‌تر و بلندتر است؛ لاغر، با پوستی سفید و دست‌های تمیز و انگشت‌هایی کشیده؛ هیچ‌وقت خنده از روی لب‌هایش دور نمی‌شود؛ صورتش پهن، دماغش باریک و ابروهایش خمیده و نازک است اما زن‌عمو از لحاظ بلندی قد و تیرگی پوست بیشتر شبیه مادر است؛ فقط جوان‌تر و لاغرتر از اوست.

پدربزرگ گفته بود: هر سه را می‌شناسم. زمانی هم آن‌ها مال من بودند. یکی قصه‌ی چهل طولی است و یکی سلیم جواهری. آخری هم به زبان اجنبی‌هاست. من که تا آخر عمر نتوانستم ازش سر در بیاورم. آن دوتا خوب است اما این یکی را اصلاً نمی‌شود خواند!

من هم نمی‌توانستم بخوانم؛ نه به علت این‌که چشمم نمی‌دید. هوا هنوز تاریک نشده بود؛ اگرچه آخرین رگه‌های سرخ خورشید هم محو شده بود؛ اما صفحه‌ی کتاب‌ها دیده می‌شد. فقط سواد نداشتیم. ناچار باهاشان بازی می‌کردم. شکم به قاروقور افتاده بود. بوی خورش سبزی بشدت اشتهایم را تحریک می‌کرد؛ دهانم را مرتب آب می‌انداخت اما جرأت نداشتیم بروم پایین. سرم را روی کتاب گذاشتم. چشم‌هایم را بستم. اول، هیچ نبود؛ فقط سکوت بود؛ سکوت و فضایی سفید، خالی؛ مثل بیابانی پوشیده از برف؛ اما کم‌کم همه جا زرد شد. دندانی زرد و دراز آمد جلوی چشم‌هایم لقلق خورد. ندانستم کجا و به چه آویزان است. در آن فضای بی‌انتهای آرامی تاب می‌خورد. می‌آمد و می‌رفت؛ می‌آمد و می‌رفت. بعد، از پشت‌مه، شبح مادر پیدا شد؛ ساکت و بی‌حرکت؛ انگار یک پرده‌ی نقاشی بود؛ آرام‌آرام به جلو کشیده شد؛ واضح و واضح‌تر شد. قد کشید. بزرگ شد. دقایقی روبه‌رویم ایستاد و مثل مجسمه خیره شد به من. همه جا ساکت بود. ناگهان، پرده تکان خورد. خانه پُر شد از سروصدا. مادر جان گرفت و با شور و شوق به جنب و جوش افتاد. دندان‌هایش زرد و دراز شد. کمک کرد تا پدر راحت قربانی‌اش را بکشد. بعد که خونِ خودم را دیدم جیغ زدم. از جا پریدم.

مادر در را باز کرد: لَشِ مرگت چها ت بود دیشب. چرا نیامدی شام بخوری. با کی قهر کرده بودی؟

از خودم پرسیدم: با کی قهر کرده بودم؟...

اختر گفت: اتفاقاً هوشنگ دنبالت می‌گشت عزیزجان. نیست تازه از سرویس آمده، دلش تنگ شده بود برات، می‌خواست ببیندت. کلی هم آجیل ماجیل و جغوربغور^{۱۴} خریده بود می‌خواست بدهد برای پدربزرگت هم ببری.

^{۱۴} -جغوربغور: خوراکی از دل و جگر و قلوه خرد کرده گوسفند که همراه پیازداغ در روغن سرخ

می‌شود

وقتی آمدم دیدم خوابی رختخوابت را انداختم. هوشنگ هم مجبور شد نان و
جغوربغور را لوله کند از لای کاشی‌ها بفرستد تو!
مادر سراپایم را نگاه کرد و پرسید: این لکه چه هست روی شلوارت
ذلیل‌شده؟... خودت را خیس کردی؟
این لکه چه هست روی شلوارم ذلیل‌شده؟ خودم را خیس کردم؟...
اختر خندید.

جراتِ سلام کردن نداشتم. فقط پروپر نگاه‌اش کردم. اخم کرد. پرسید: لال
شده‌ای مگر؛ چرا جواب نمی‌دهی. پرسیدم دیشب چه‌ات بود؟
از خودم پرسیدم: دیشب چه‌ام بود؟...
خواستم بگویم: هیچ مادر!

زبان در دهانم نچرخید. صدایی از گلویم بیرون نیامد. ناچار شد بیاید جلوتر
و پتو را پس بزند. اخمش بیشتر شد. غرید: چشمم روشن، آقازاده‌ام تازه‌تازه
شده نی‌نی کوچولو!

و داد زد: کثافت بوزینه، این چه هست؟
به لکه‌ی خیس وسط دُشک اشاره کرد.
از خودم پرسیدم: کثافت بوزینه، این چه هست؟...
اختر گفت: هوشنگ می‌گوید حتماً بچه را از چیزی ترسانده‌اند، وگرنه
دلیلی ندارد یک‌دفعه این‌جوری بشود عالی‌ه‌خانم!
توی حیاط ایستاده بودند، روبه‌روی هم. این‌طور مواقع مادر همیشه
می‌گفت: از قدیم گفته‌اند هر کسی کارِ خودش، بارِ خودش، آتش به انبارِ
خودش!

و قاه‌قاه زیر خنده می‌زد؛ اما این مرتبه نگفت، نخندید. فقط به ابروهایش
گره انداخت و غرید: خانم‌جان به کسی چه مربوط بچه‌ام چه‌اش شده؟
بعد، به پوست دماغش چین انداخت و گفت: ایش.
و دست‌هایش را به شدت تکان داد. برای لحظه‌ای قابلمه‌ی روحی و سه
کاسه‌ی استیل شسته شده زیر نور آفتاب برق زدند. ذرات ریز آب در هوا پخش
شد. بعد، پشت کرد و به طرفِ سه‌دری راه افتاد. قبل از این‌که از پله‌ها بالا برود
نگاهی به راه‌پله انداخت. مرا که دید، نهیب زد: خیر سرِ امواتت بیدار شدی؟ ...
حالا چرا آن‌جا تمرگیدی؟ برو اتاقت!

از روی پله‌ها بلند شدم. اختر رفت لبه‌ی ایوان چمباتمه زد و رنجیده دور
شدنش را نگاه کرد. اگرچه روزبه‌روز بیشتر از او کینه به دل می‌گرفت اما

رفتارش با من هیچ تغییر نمی‌کرد. پدر بزرگ می‌گفت: همه همین جورند یا بو، غول یعنی همین‌ها دیگر؛ دست بچه‌ها را می‌خورند تا مچ. غول یک چشم نشنیدی؟

: غول یک چشم نشنیدم؟...

قهقهه می‌زد: یک چشم ها!... کجا یک چشم؟! سه چشم، چهار چشم، هزار چشم. آخ، اصلاً همه جاشان چشم است؛ چشم نه خدایا، غلط کردم، دهن، دهن!

با مشت به کله‌ی خاک‌آلوده‌ی خودش می‌کوبید و حسرت‌زده تکرار می‌کرد: چه خوردنی، چه خوردنی....

خش‌خش زنجیر زیر زمین را پُر می‌کرد. روی زانوهایش راه می‌رفت، از این سر به آن سر؛ از آن سمت به این سمت. هر جا که می‌رفت چشم‌هایم دنبالش بود.

دوباره یکراست سراغ رختخواب رفت. ملافه را پس زد. سر برگرداند و غضب‌آلود نگاه‌ام کرد که کنج اتاق چندک‌زده، دست‌هایم را دور زانو حلقه کرده بودم. داد زد: دلیل مرده‌ی خرس‌گنده، خجالت نمی‌کشی انتر. این نتیجه‌ی بزرگ شدن است؛ این جوری بزرگ شده‌ای، ها؟

صدایش بقدری محکم بود که انگار به کله‌ام کوبیده می‌شد. از خودم پرسیدم: این جور بزرگ شده‌ام، ها؟...

با احتیاط دست دراز کرد گوشه‌های دشک را گرفت: بچه‌های مردم روزبه‌روز عقل و معرفت‌شان بیشتر می‌شود، از شانس من بدبخت گیس بُریده تو روزبه‌روز خرفت‌تر و احمق‌تر بشو!

و زمزمه‌کنان اضافه کرد: هر چه سنگ است برای پای لنگ است دیگر. اگر خوشبخت بودم که گیر شماها نمی‌افتادم!

دشک را برداشت ببرد روی نرده‌های چوبی پنجره بیندازد. نزدیکم که رسید با سرپنجه‌ی پا دوسه ضربه به باسنم زد: تقصیر نداری که، مگر نطفه‌ی همین خل و چل‌ها نباشی!

هیچ نگفتم. در خودم جمع شدم؛ سرم را پایین انداختم و از زیر ابرو نگاه‌اش کردم تا کارش تمام شود. از در که بیرون رفت، غم و شادی به جانم نشست. به خودم گفتم: خوب شد امروز هم چاقو را نیاورد!

بعد، طوری رو به پنجره نشستم تا نور آفتاب شلوارم را خشک کند. تنهایی و سکوت اتاق آرام می‌داد. نمی‌توانستم همان‌جا بمانم و به در و دیوار زل بزنم. بلند شدم و پایین آمدم. اختر همین که مرا دید سوال‌های همیشگی‌اش را شروع کرد: چیه. چرا رنگت پریده. مریضی، جایی‌ات درد می‌کند. چرا به من نمی‌گویی آخر عزیزکم؟

از خودم پرسیدم: چرا به این نمی‌گویم آخر عزیزکش؟...
 نمی‌توانستم بگویم. می‌ترسیدم به گوش پدر و مادر برسد و آن‌ها یادشان
 بیاید باید قربانی‌ام کنند اما اختر ول کن نبود؛ هر مرتبه که توی حیاط با مادر
 روبه‌رو می‌شد به من اشاره می‌کرد و می‌گفت: عالیه‌خانم، ببخشی فضولی
 می‌کنم. ها. نمی‌دانم این بچه چه‌اش شده بکهو. روبه‌روز چشم‌هاش گودتر
 می‌رود. رنگِ روش می‌پرد. زبانم لال مرضی چیزی نگرفته باشد؟!
 مادر نیم‌نگاهی به من می‌انداخت: نه جانم. خیالت تخت، بادمجانِ بمِ بلا
 نمی‌بیند!

گاهی هم چشم‌غره‌ای به زیرزمین می‌رفت و اضافه می‌کرد: آن‌قدر می‌رود
 پیشِ آن پیر گفتار. شاید آن و گه خودش را به خوردش می‌دهد. چه می‌دانم.
 کاری کرده که از من و پدرش رَم می‌کند؛ پا تو اتاقِ ما نمی‌گذارد که، مگر برای
 لمباندن!

یا سر تکان می‌داد و می‌گفت: کسی که گوش به حرفِ بزرگترش ندهد آخر
 عاقبتش از این بهتر نمی‌شود که!
 دروغ می‌گفت. خودم شنیده بودم بارها به زنِ عموگفته بود: لَشِ مرگش
 اصلاً نمی‌خواهم جلو چشم‌هام باشد!
 پدر هم گفته بود: مگر ما برای پدر و مادرمان چه کرده‌ایم که این مُردنی
 بخواهد برای ما بکند؟

گفت: با همه‌ی کره‌بزی‌اش این یکی را راست می‌گوید حرام‌لقمه. ننه یا به
 قول تو مامان‌جانش را انداخت پیشِ ترشی‌ها تا آن‌قدر بترشد که بشود تیزابِ
 خالص و این زنجیرِ کت و کلفت را هم که می‌بینی انداخته است گردنِ من. آخ.
 انگار سگم، خَرَم، یا گرگِ درنده‌ام؛ خیال می‌کند اگر این نباشد یک‌روز،
 یک‌شب، چه می‌دانم کی، می‌زنم بیرون خشتکِ همه را درمی‌آورم؛ سرشان را
 می‌بُرم یا چه می‌کنم و چه می‌کنم. بقدری یابو است که نمی‌داند اگر خودش
 هم بخواهد با تپیا بیندازدم بیرون از جا جنب نمی‌خورم که. چس چس یک‌لقمه
 نانی هم می‌اندازد جلوم که جلو سگ بیندازی نگاه‌اش نمی‌کند. خب، کسی که
 رحم به صندوقچه‌ی خودش نکرد به بابا ننه‌اش رحم می‌کند؟!

از خودم پرسیدم: به باباننه‌اش رحم می‌کند؟...
 قهقهه زد. دهان سیاه‌اش مثل چاهی بود مرموز و پر از اجنه. سر و کمرش
 را تکان تکان داد، قروغمزه آمد و تمسخرآمیز غرید: بابا ننه‌ها! برین تو این جور
 بابا ننه‌ای!

اما اختر واقعاً نگران بود. جلوی پدر را گرفت: آقاسلیم، شما چه پدر
 سنگدلی هستید. اگر این بچه را نمی‌برید دکتر تا خودم ببرمش. خدا را خوش
 نمی‌آید همین جور ره‌اش کرده‌اید. گناه دارد!

پدر خندید. جواب داد: چشم، چشم، حتماً می‌برم. شما جان بخواه!

و یواشکی، طوری که مادر نشنود زمزمه کرد: هرچه من سنگ‌دل‌م، تو دل‌رحمی. کاش تو مادر بچه‌ام بودی آن قدر خوبی!

اختر اخم کرد. خندید. خنده‌هایش که تکرار شد، مادر لج کرد؛ کمین کرد، همین که پدر می‌آمد، توی درگاه حاضر می‌شد. با نفرت به دور شدنِ اختر زل می‌زد. طوری که بفهمی نفهمی صدایش به گوش او هم برسد لندلند می‌کرد: آن‌جای دایه‌ی دلسوزتر از مادر را داغ می‌کنند، کثافت عوضی. انگار نمی‌دانم این را کرده بهانه تا برود با دکتر و پرستارها لاس بزنند!

بشدت احساس تنهایی می‌کردم؛ خصوصاً از روزی که اسم مدرسه به میان آمده بود، پدر یا مادر مرتب تشر می‌زدند: دیگر بزرگ شده‌ای نره‌خر. کم این‌جا و آن‌جا برو. بتمرگ تو اتاقت درس بخوان!

سه جلد کتاب کهنه‌ی اوراق جلوم انداخته بودند تا باهاشان ور بروم. نمی‌توانستم بخوانم. فقط عکس‌های داخل‌شان را نگاه می‌کردم. توی یکی نقاشی‌های سیاه‌قلمی بود از طوطی و زن‌های چادر چاقچوری و توی یکی دیگر نقاشی‌هایی از میمون و جنگل و دوالپا؛ اما سومین کتاب که از همه قطورتر بود هیچ عکس نداشت.

عاقبت پدر بزرگ از کوره در رفت. رگ‌های ضخیم و کبودِ گردنش بیرون زد: کره بُز، چیه زود اسهال گرفتی؟ یادت می‌رود. هی نیا پیش من چس و فس بکن. لَشِ مرگت دوسه روز دیگر که مدرسه بروی همه‌ی نصیحت‌هام یادت می‌رود. می‌روی قاطی چندتا مُردنی دیگر مثل خودت می‌شوی. وقتی دوباره یاد من می‌افتی که حسابی دخلت آمده باشد. آن وقت دیگر دیر است؛ خیلی دیر. می‌فهمی؟

از خودم پرسیدم: می‌فهمم؟...

نه. نمی‌فهمیدم. نه علتِ قربانی شدن و نه دلیل قربانی کردن را. از پدر بزرگ که می‌پرسیدم، از ناله کردن می‌ماند. سر از خاک برمی‌داشت و راست می‌نشست. جواب می‌داد: هوم، چرخه باید بچرخد. یادت باشد. سرنوشتِ همه‌ی ما از همان اول رقم خورده؛ هیچ راه فراری نیست، می‌فهمی؟

: هیچ راه فراری نیست، می‌فهمم؟...

نه. تلاشم برای فهمیدن نتیجه نداشت. بی‌خود به مغزم فشار می‌آوردم چون کم‌کم همه‌ی دلهره و نگرانی‌هایم با ورود به مدرسه رنگ باخت. خیلی زود چند دوست و همبازی برای خودم دست و پا کردم. دوست‌هایی که مدام شوق کنان و حسرت‌آمیز می‌پرسیدند: چه جور این جورش می‌کنی، ها... چه جور؟ از خودم می‌پرسیدم: چه جور این جورش می‌کنم، ها... چه جور؟...

نمی‌گفتم. نمی‌توانستم بگویم. این چشمه از کار را پدربزرگ هزار مرتبه گفته و نشانم داده بود. حتا خودش هر وقت روبه‌روی روزنه می‌نشست و نیم‌خیز به آن طرف حیاط خیره می‌شد با چوبدستی‌اش تکرارش کرده، راه و روشش را برایم گفته و وادارم کرده بود تمرین کنم. تمرین هم کرده بودم و نتوانسته بودم. تعجب است بین آن همه حرف‌ها چرا نگفت این را هم گذشت زمان یاد آدم می‌دهد. شاید هم ماجرای اختر خودش را، یعنی آهو را گفته بود و من فراموش کرده بودم یا متوجه منظورش نشده بودم؛ در هر صورت، همین‌که توی اتاق، روی پاهایش نشست و بی‌اعتنا به من آینه‌ی کوچک را دست گرفت و با دست دیگرش با موچین به جان ابروهایش افتاد، نگاه‌ام به سمت شکاف کشیده شد. بارها دیده بودمش، هر وقت که تنها بودیم. لمسش هم کرده بودم، نه که خودم بخواهم، مجبورم کرده بود. بعضی وقت‌ها زبری‌اش هراسانم می‌کرد؛ یاد پرز عرق‌ها می‌افتادم، چندشم می‌شد، می‌ترسیدم؛ گاهی اوقات هم صاف بود، صاف و نرم و کمی هم خیس. هیچ‌وقت جرأت نداشتم به دلخواه نزدیکش بروم. همیشه از خودم می‌پرسیدم داخلش چه هست؟

: داخلش چه هست یا بوبو؟!.. نترس عوضی، نترس قزمیت. هیچی نیست. یعنی هم هیچی و هم همه‌چیز؛ همه‌چیز است، می‌فهمی کربز؟... آخ، کاش می‌فهمیدی. تو که نمی‌دانی هر کاری هم بکنی به ته‌اش نمی‌رسی. تو هی عرق بریز. هی هن‌هن بکن تا جان از ته‌ات درآد!

دهان چرک و چروکیده‌اش به قهقهه باز شد. شعله‌ی لمپا به پت‌پت افتاد. دست‌روی چراغ گرفت تا گرمش بشود. نگاهی به روزنه انداخت که بیشتر سوز سرما از آن جا می‌آمد. حالتش عوض شد. غمگین و حسرت‌زده گفت: شکاف فقط به حرف!

بی‌آن‌که بخواهم خیره‌اش شدم. نه که بترسم، مدت‌ها بود به شکاف عادت کرده بودم. دستم به طرف خلال دندان رفت، بی‌اراده، ناخواسته، ندانسته. به قول پدربزرگ: آدم وقتی سگ می‌بیند یا دزد می‌بیند یا هرچه، بی‌اختیار چشم می‌گرداند دنبال سنگی، چوبی، چیزی که از خودش دفاع کند یا سگ و دزد را بترساند و فراری بدهد. همین‌جور دور خودش می‌چرخد بی‌آن‌که خودش بداند! من هم موقعی به خودم آمدم که به جنب و جوش افتاده بود. اختر، آینه و موچین را بی‌تکان در هوا نگه‌داشته، سرشار از لذت و تعجب نگاه‌ام می‌کرد. از آن همه توجه سرخ شدم. یکهو یورش آورد و صورتم را بوسید: بخورمت الهی، مرد کوچولو، حالا برای من چاقو می‌کشی، با این چاقو قشنگ گرم و نرم می‌خواهی شکمم را پاره کنی؟ او گفت: چاقو.

از خودم پرسیدم: حالا برای او چاقو می‌کشم، می‌خواهم شکمش را پاره‌کنم؟...

دوباره تکرار کرد: مرد کوچولو!

مادر گفت: مَردها! تو هم دلت خوش است اخترجان، مَردهم کجا بود؟ دست کشیدن به سر و گوشِ اتاق و جمع و جور کردن و خوشگل کردن و عرق ریختن و زحمت کشیدن همه‌اش دلخوشی می‌خواهد. تو شوهر جوان گردن کلفت داری، من چه؛ من دلم را به کی خوش بکنم. به آن کُزومُ انترشکل بوزینه؟ گلیم بخت من ننه مرده را سیاه بافته‌اند. با آب زمزم هم سفید نمی‌شود! : این جور هم نیست عالیه‌خانم، خدا از دلت بپرسد. دیده‌ام وقتی مهمان داری چه غذاهای خوشمزه‌ای می‌پزی و چه‌جوری اتاق را می‌کنی یک دسته‌ی گل!

مادر مانند اختر متلک می‌گوید یا واقعاً قصدِ تعریف و تملق دارد. به جای جواب لب‌هایش را به هم فشرد و بور شد.

پدربزرگ زیر خنده زد: این‌ها زبانِ همدیگر را خوب می‌فهمند. یک اشاره بس است تا ته طرفِ مقابل را بسوزانند!

اما بعضی از دوست‌هایم هم انگار پدربزرگ داشتند که ته‌شان نمی‌سوخت و برنده می‌شدند. البته پدربزرگ می‌گفت: این‌که پیروزی نیست. وقتی پیروز می‌شوی که نهایتِ تلاش‌تان را کرده باشید. آخ. چه‌جوری بگویم، مثال ساده‌اش نخ و سوزن است. ببین، وقتی می‌خواهی سوزنی را نخ کنی چقدر باید با نخ کلنجر بروی و دقت کنی تا بتوانی از سوراخ ردش کنی. تازه این اولِ ماجراست، مهم خوب دوختن است. طوری باید غرقِ دوخت و دوز بشوی که عرق از چهار ستون بدنت راه بگیرد!

اگرچه از ایما و اشاره‌هایش چیزی دستگیرم نمی‌شد اما احساس بزرگی و شادی می‌کردم، خصوصاً که رابطه‌ی من و زهره هم بهتر شده بود. او باید سال دیگر به مدرسه می‌رفت و این برای من یک امتیاز بود چون هر وقت به هم می‌رسیدیم، همین‌قدر که با حسرت و تعجب به خلال و کتاب و دفتر دستکم نگاه می‌کرد و به تعریف‌هایم گوش می‌داد، برایم لذت‌بخش بود؛ طوری که کم‌کم لج و لجبازی‌هایمان بی‌رنگ شد؛ در عوض بیشتر با هم بازی می‌کردیم. او فهمیده بود بهتر است به جای گوشه‌ی اتاق نشستن و چرت زدن هر جا می‌روم دنبالم بیاید تا بهش خوش بگذرد. آن‌قدر به من انس گرفته بود که پدر ذوق می‌کرد. می‌گفت: عقدِ دخترِ عمو پسرِ عموها را تو آسمان‌ها بسته‌اند!

و به من و زهره اشاره می‌کرد که حالا دیگر حتا سرِ سفره هم کنار یکدیگر می‌نشستیم. یواشکی، طوری که دیگران نفهمند از همان‌جا که نشسته بودم سر می‌کشیدم تا از توی درگاهی آسمان را ببینم. آن بالا خبری از جشن و

پای کوبی و عقد بستن و عقدکنان نبود؛ فقط ماه بود و چند ستاره‌ی بازیگوش که تندتند به من چشمک می‌زدند. انگار می‌خواستند بفهمانند که پدر دروغ می‌گوید؛ همین که عمواین‌ها بروند خانه‌شان، دوباره ابروهایش به هم گره می‌خورد و منزجر غر می‌زند: کم خودت را لوس بکن پیش این و آن دیوانه. هرکس می‌بیندت خیال می‌کند خُلی. درست حرف بزن. خوب بنشین. همین جور مثل یخ ماست یک گوشه‌جا ولو نشو. زل زن به این و آن. کسی هم چیزی ازت می‌پرسد خوب جواب بده. بی‌خودی کج‌ومج می‌شوی که چه؛ مَشنگی تو مگر بی‌شعور؟

از خودم می‌پرسم: مشنگم مگر من بی‌شعور؟...

صدای عمو محمود را شنیدم که می‌گفت: پس چه. بگذار به امید خدا بزرگ بشوند، اول این که دختر ما قابلِ شما را ندارد. تازه، اگر شما راضی نباشید من خودم به زور قالبش می‌کنم به شازده!

به قهقهه خندید و دیگران را هم به خنده انداخت؛ اما من نخندیدم. از کلمه‌ی قالب بدم آمد. معنی‌اش را هم نفهمیدم. خیال کردم فحش است. پدر بزرگ جواب داد: قالب کردن یعنی به زور تپاندن چیزی به کسی! متعجب شدم چطور می‌خواهند زهره به آن بزرگی را به من بتپانند. به دهانش زل زدم. منتظر ماندم بیشتر توضیح بدهد. با لذت جرعه‌ای چای نوشید. زبانش شلاقه زد: خب، بگو. بگو دیگر معطل نکن. موبه‌مو همه‌چیز را بگو. دیگر کی‌ها می‌آیند و می‌روند، چه می‌کنند، ها؟

از خودم پرسیدم: دیگر کی‌ها می‌آیند و می‌روند، چه می‌کنند، ها؟...

جواب دادم: هیچ‌کس. فقط عمواین‌ها آمده بودند. عمو و زن عمو و زهره! با انگشت‌های سیاه و چروکیده‌اش تفاله‌ی چای را از کناره‌ی لیوان گرفت و به دهان گذاشت. شروع به جویدنش که کرد، لب‌های سیاه و نازکش به شکلی مضحک کژومژ شد، جمع و چروک شد و توی حفره‌ی کوچک زیر دماغش پیدا و پنهان شد. گفت: چه گفتند، چه کردند، همه را بگو دیگر برای بابابزرگ، خنگِ خدا، همه را که نباید با مناقش از دهن انت بکشند بیرون!

عمو گفته بود: می‌خواهم یواش‌یواش از خرده‌فروشی تو بازار دست بکشم. دکان کوچکی گذاشته‌ام زیر سر، اگر بشود بقالی باز کنم حرف ندارد!

پدر لبخندزنان به زن عمو گفته بود: باید هم دکان بخرد. این نخرد، می‌خواهی من بخرم؟ ناجنس، جنس‌هاش را دوسه برابر می‌اندازد به مشتری‌هاش. کاری کرده که هیچ‌کدام از مغازه‌دارهای بازار جرأت ندارند ازش خرید کنند. می‌دانند غفلت بکنند، انداخته بهشان تا دسته!

زن عمو، شوخی جدی پرسیده بود: خب اگر ازش نمی‌خرند، پس به قول خودت از کجا آورده که دکان بخرد؟

پدر زیر خنده زده بود: نمیرند بیچاره‌هایی که به خیالِ خودشان می‌آیند بازار ارزان‌تر خرید کنند، نمیرند دهاتی‌ها! شلیک خنده توی اتاق پیچیده بود.
: دیگر. دیگر چه. تعریف کن ببینم!

هرچه دیده بودم و شنیده بودم را برایش تعریف کردم. با دقت گوش داد. جز رفت و آمد با خانواده‌ی عمومحمود گاهی هم برای شب‌نشینی به خانه‌ی آقایحیا، همسایه‌ی توی کوچه می‌رفتیم و یا آن‌ها می‌آمدند پیش ما. آقایحیا چاق و چله بود و خپل. مادر می‌گفت تا حالا آدمی به خوش‌اخلاقی او ندیده است، حیف که زنش به لعنت خدا نمی‌ارزد. پدر هم حرف او را تأیید می‌کرد و اگر دور از آن‌ها بودیم از عیب و ایرادهای صورت و هیكلش می‌گفت اما همین که دور هم جمع می‌شدیم، چشم از او برنمی‌داشت. مدام مخاطبش او بود. هاجر، زن آقایحیا هم چاق و تپل و سفید بود و هم جوان‌تر از مادر. خودش می‌گفت: هنوز سی سالم نشده!

و با اشاره نشان می‌داد ده سال از شوهرش جوان‌تر است. همین، مادر را کفری می‌کرد، طوری که مجبور می‌شد بگوید: زن که یائسه شد، دیگر باردار نمی‌شود. شما اشتباه کردید که تا حالا دوا درمان نکرده‌اید!

کلمات را با زهرخندش طوری قاطی می‌کرد که هاجر دماغ می‌شد و چند دقیقه‌ای توی لاک خودش می‌رفت. همه را تعریف کردم. پدربزرگ هیجان‌زده شده بود. با همان دستی که زنجیر را در مشت می‌فشرد دوسه ضربه‌ی آرام به کله‌ام کوبید و فریاد زد: آفرین. آفرین ناکس؛ واقعاً که خون خودم تو رگ‌هاست. بچه باید هشیار باشد. ظاهراً خودش را به موش‌مردگی بزند و زیرزیرکی همه‌کس و همه‌جا را زیر نظر داشته باشد. بابابزرگ من هم به هوش و ذکاوت من آفرین می‌گفت. اصلاً نژاد ما همه تیزهوشند. خب، تعریف کن ببینم بعدش چه؟

توی دلم تکرار کردم: تعریف کنم ببیند بعدش چه؟...

تازگی‌ها آقافریدون هم دوستِ جان‌جانی پدر شده بود؛ آن قدر که هروقت از جلوی دکانش رد می‌شدیم، از لابه‌لای مشتری‌ها سر می‌کشید، دستش را به نشانه‌ی سلام بالا می‌برد و چند بفرمای پشت سر هم به پدر می‌زد. پدر از این که این همه مورد احترام دیگران بود به خودش می‌بالید. می‌گفت: آدم باید مردمدار باشد. باید جوری بیاید و برود که هرکس می‌بیندش از همان دور بگوید به‌به، به‌به، چه آقای!!

مادر با شنیدن این حرف ساکت شد؛ لبخند زد و به فکر فرورفت. پدربزرگ هم اول پوزخند زد اما زود اخم کرد. غرید: قُرم‌دنگ‌ها همیشه خوش‌خیالند.

گمان می‌کنند دو سر قافی هم یک‌نوع مردمداری است. خدمت به خلق‌اله؛ آره ارواح عمهات!
دهانش را کژ کرد و به تقلید از پدر گفت: باید جوری بیاید و برود که... ای چس!
و حسرت‌زده اضافه کرد: این بقیه‌اند که می‌آیند و می‌روند بدبخت. بدبخت بی‌شعور!

معلوم نبود مخاطبش کیست. بعد، سرش را به چپ و راست برد. لب‌هایش را جوید و گوش داد. زمزمه‌ی خوش مادر انگار عطر ملایمی بود که توی حیاط می‌پیچید. زمزمه‌ای که هم آواز بود، هم مویه بود و هم لالایی‌ای غمناک، دلگیر؛ مثل هروقت دیگر که خانه خالی می‌شد. اختر با آقاهاوشنگ رفته بود خیابان برای به گفته‌ی خودش گردش و خرید. پدر هنوز از بازار برگشته بود. آفتاب زرد بعدازظهر پاییزی از نیمه‌ی دیوار آن طرف حیاط بالا کشیده، سر روی بام گذاشته بود. مطمئناً سکوت سنگین خانه مادر را دلتنگ کرده بود. ناچارش کرده بود درها را ببندد، کنج اتاق بنشیند، دست دور زانو حلقه کند، نرم‌نرم تن به چپ و راست ببرد و با صدایی گرم و لطیف بخواند؛ صدایی که انگار خیس بود. انگار موج می‌زد، پایین و بالا می‌رفت، کم و زیاد می‌شد.

شعرهایی که می‌خواند همه از غربت بود و تنهایی و آرزو. یک‌بار که اختر بی‌صدا آمده بود و شنیده بود گفت. گفت: صدای غم دنیا را رو دل آدم می‌نشانند؛ جوری که خیال می‌کنی از آرزوها و درددل‌های تو می‌گویند، غم و غصه‌ی تو را می‌ریزد بیرون. کی باور می‌کند صدا به این گرمی و قشنگی مالِ عالیه دردو باشد؟

آقاهاوشنگ پرسید: صبر کن ببینم، صبر کن فدات. اول بگو ببینم تو چه دردی داری، چه آرزوهایی داری که من ازش بی‌خبرم، ها، نالوطی؟!
اشک در چشم‌های اختر حلقه زد. آه کشید. جواب داد: این که تو یک شهر درندشت غریب و بی‌کس باشی درد نیست دردت به جانم، عزیزجان؟
: پس من چه هستم، مگر من کس نیستم. مگر مرا نداری فدات؟
سینه‌ی اختر پر شد و بالا آمد. یک قطره اشک آویزان شد به مژه‌هایش. همراه با آهی عمیق، نرم و حسرت‌زده جواب داد: چطور کس نیستی همه‌ی کس. ولی خب، تو که همیشه پیشم نیستی. تو که ناچاری بروی سفر. از تنهایی‌هام خبر نداری که!

نتوانست ادامه بدهد. ساکت ماند. سرش را زیر انداخت و با سرانگشت گوشه‌ی دامنش را به بازی گرفت. آقاهاوشنگ نشست جلوی او را بین دست‌هایش گرفت و بالا برد؛ طوری که اختر هم چشم‌های او را می‌دید و

هم سقف را. پرسید: اخی، صبر کن ببینم اخی جان، چه می‌گویی فدات. می‌خواهی شاه‌رگم را بزنم برات؟
 سر پیش برد و با نیک زبان اشک او را لیسید. گفت: می‌خواهی بترکم از غصه، این حرف‌ها چه هست می‌زنی؟!... تنهایی چه، چه می‌گویی نامرد؟
 اختر بی‌طاقت شد. خودش را رها کرد، صورت به سینه‌ی او چسباند و های‌های زد زیر گریه.

پدربزرگ گفت: آخ. هوای این خانه همین است دیگه، سنگین، بوگندو. عوض بشو هم نیست چون هیچ‌وقت تصفیه نمی‌شود، هیچ‌وقت. شاید به خاطر همین است که از دودمان ما کسی رنگ بهار را نمی‌بیند!
 آقا هوشنگ جواب داد: به گمان من آق سلیم، هرچه هست از خاکش است! شلوارش را تا زانو بالا زده بود و کومه‌ی بزرگ کاهگل کنار باغچه را لگد می‌کرد. می‌خواست بام خانه را اندود کند. کار هر سالش بود، پاییز که می‌شد می‌آمد سراغ پدر؛ نه که بیاید جلوی اتاق یا برود در حجره؛ توی حیاط، همین که روبه‌رو می‌شدند می‌پرسید: آق سلیم، پاییز است دیگه‌ها، فردا پس‌فردا برف و باران شروع می‌شود؛ دیر بجنبیم باید کاسه قابلمه بگذاریم زیر چکه‌های سقف!
 : نه هوشنگ‌خان، این خبرها نیست. این خانه هیچ‌ش نمی‌شود. خیالت راحت!

دروغ می‌گفت. پدربزرگ می‌گفت: دروغ می‌گوید پدرسوخته. می‌خواهد از زیر بار شانه خالی کند. می‌خواهد همه‌ی خرحمالی را بیندازد به هوشنگ مَشَنگ بدبخت. حالا ببین. می‌شود من جنس خودم را شناسم؟!
 از خودم پرسیدم: می‌شود این جنس خودش را شناسد؟...

راست می‌گفت؛ چون آقا هوشنگ ناچار می‌شد تنهایی کاه بخرد، خاک بخرد، آب بیاورد، گل لگد کند، کاهگل ورز آمده را توی ناوه بریزد، بگذارد روی شانه‌اش، از پله‌ی چوبی بالا برود، اول بام اتاق خودش را اندود کند، کارش که تمام شد بیاید این سمت، از داخل راه‌پله گل ببرد بالا برای بام اتاق‌های این‌طرف. جدا از گل‌اندود بام‌ها، دیوارهای خانه را هم مرمت کند، در مدت یک‌روز، دو روز، یا هر چند روزی که طول می‌کشید. این موقع‌ها پدر سعی می‌کرد جلوی چشم او نرود، یا اگر روبه‌رو می‌شد اخم می‌کرد، ناله می‌کرد، دست روی کمرش می‌گذاشت و کمردرد را بهانه می‌کرد؛ کمر دردی که سالی یک‌بار سراغش می‌آمد. می‌گفت: هوشنگ‌خان، شرمندهام، به خدا نمی‌توانم تو چشم‌هات نگاه کنم؛ ولی چکار کنم، کاری ازم ساخته نیست. این کمردرد لعنتی پدرم را درآورده. نمی‌گذارد جنب بخورم!

آقاھوشنگ دست گلی اش را به درخت‌های توت کشید و ادامه داد: یا خاک‌شان کرم زده، یا ریشه‌شان به سنگی، گچی، آهکی، چیزی رسیده، وگرنه درخت‌هایی به این بزرگی نباید بی‌ثمر باشند که!

پدر توی درگاه اتاق، چهارزانو نشسته بود و به شاخه و برگ خاک‌گرفته‌ی درخت‌ها نگاه می‌کرد. معمولاً غروب‌ها که از حجره برمی‌گشت، بعد از این که لباسی خانه می‌پوشید، بین لنگه‌های یکی از درهای اتاق سه‌دری می‌نشست و سیگار دود می‌کرد. همیشه دامن بلند پیراهن سفیدش را روی پیژامه می‌انداخت. دمپای پیژامه را همان‌طور لوله شده توی جوراب می‌گذاشت و تا موقع خواب جوراب‌هایش را نمی‌کند. اگر آقاھوشنگ نبود، کسی پاپی‌اش نمی‌شد. او می‌توانست هرچند ساعتی که می‌خواهد آن‌جا بنشیند، چای بنوشد، سیگار دود کند و در سکوت زل بزند به در و دیوار. گاهی طوری توی فکر می‌رفت و یکی از چشم‌هایش را تنگ و تنگ و تنگ‌تر می‌کرد که انگار چیزی، مثلاً گردویی را بین پلک‌هایش گرفته است و زور می‌زند آن را بشکند. من که جرأت نداشتم دور و برش بپلکم. زن‌ها هم بی‌اعتنا به او می‌آمدند و می‌رفتند؛ کاری به کارش نداشتند؛ اما آقاھوشنگ هر وقت از سرویس برمی‌گشت، اگر گذرش به حیاط می‌افتاد، همان‌طور که خوش‌خوشان از پله‌های ایوان پایین می‌آمد می‌گفت: آق سلیم، خوب واسه خودت حال می‌کنی ها!

چرت پدر پاره شد. خودش را جابه‌جا کرد. خنده‌ی کمرنگی روی لب‌هایش نشاند و پرسید: چه حالی هوشنگ‌خان؟

آقاھوشنگ آمد روبه‌رویش ایستاد. هنوز دمپای شلوارش را بالا نزده بود گل‌مالی را شروع کند، آماده‌اش کند برای فردا صبح تا حسابی ورز بیاید. به آسمان و درخت‌ها اشاره کرد: همین دیگر. زُل زدن به دار و درخت، آن‌هم تو غروب‌های دلگیر پاییز. بسته‌ی سیگاری و قوری چای هم که بغل‌دستت هست. کلی صفا می‌کنی دیگر؛ مگر نه داش؟

همراه با اشاره‌ی او، نگاه پدر به طرف درخت‌ها و آسمان کشیده شد. خورشید رفته بود. فقط لکه‌اب‌های بریده‌بریده‌ی سرخی جا مانده بود درست مثل بیابان بزرگی که عده‌ای سوار و پیاده در آن به جان هم افتاده، یکدیگر را لُت و پار کرده و بعد از نبردی خونین و طولانی، نالان و زخمی رفته باشند؛ از آن‌ها فقط لکه‌های خون و کومه‌های غباری سرخ از رد چهارنعل رفتن اسب‌هایشان جا مانده باشد. بعد، گفت: چه دل خوشی داری هوشنگ‌خان. مگر درخت و غروب و این چیزها هم دیدن دارد؟ تو فکر حساب‌کتاب و بدبختی‌هام هستم!

آقاھوشنگ قهقهه زد. دست‌هایش را به هم مالید: به فکر مال دنیا نباش، پیر می‌شوی‌ها!

بعد، حالت پیرمردانه‌ای گرفت و شعرِ ناقصی را که گاهی وردِ زبانش می‌شد خواند: تاکی در اندیشه‌ی لقمه نانی جانم / غافل از عمر و فرسودگی جانی، جانم.

بعد پرسید: خب آق سلیم، نگفتی کی می‌خواهی خاک این باغچه و پای درخت‌ها را هم بزنی تا من هم باشم و کمکت کنم. حالا وقتش است ها. باید همین روزها زیر و بالاش کنی تا فردا پس فردا یخ و یخ‌بندان زمستان حسابی کرم‌هاش را بکشد!

پدر علاقه‌ای به گل و درخت نداشت. سری تکان داد و جواب داد: چشم. چشم. به فکرش هستم. موقعش که شد خبرت می‌کنم! اما هیچ‌وقت موقعش نمی‌شد؛ آقا هوشنگ این را می‌دانست: زکی، همه‌اش که همین را می‌گویی، ما را گذاشته‌ای سر کار ها!

اختر کفری شد. پشت سرش از اتاق بیرون آمده، توی ایوان ایستاده بود. کلافه و دلخور به نظر می‌رسید. بعکس همیشه اصلاً آرایش نکرده بود. اعتنایی هم به سر و وضعش نداشت. بلوز و دامن چروکیده‌ی گشادی را تن کرده و روسری کهنه‌ای را سرش انداخته بود. مدتی ماند و پایه‌پا کرد. به حرف‌های شوهرش گوش داد. بعد، از همان‌جا که بود داد زد: تو را به خدا اندازه‌ی کرم‌های پای درخت‌ها به فکر من هم باش. اگر باغچه به هوای تازه و آب و آفتاب احتیاج دارد من هم دارم. یعنی من از آن خاک زیر پاهات، از آن گِلِ لامذهب ناقابلِ ترم مرد؟

صورتش سرخ و چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود؛ طوری حرف می‌زد انگار می‌خواست با کلماتش شکم شوهرش را پاره کند. آقا هوشنگ از لگد کردن ماند. سر برگرداند و متعجب نگاه‌اش کرد: چه می‌گویی تو؟

: چه می‌گویم؟ می‌گویم دق کردم تو این خانه. می‌گویم تا کی بنشینم و زل بزنم به در و دیوار این‌جا. چه می‌گویم؟ می‌گویم من هم آدمم، تفریح می‌خواهم، گردش می‌خواهم. من هم می‌خواهم مثل همه‌ی زن‌های خدا لایق دیده خودم بروم برای خانه‌ام خرید کنم. می‌فهمی؟ نترس. کسی نمی‌خوردم. اگر می‌خواهی..!

اولین دفعه‌ای بود که شاهد دعوایشان می‌شدیم. سابقه نداشت اختر حتا در مقابل چشم‌غره‌های او که بندرت اتفاق می‌افتاد سر بلند کند اما این مرتبه هرچه به دل گرفته بود همه را با هم بیرون ریخت؛ بخصوص حرفِ آخرش که از محافظی گفت که شوهرهای توی قصه‌ها برای این که تا مراجعت از سفر خیال‌شان راحت باشد پای زن‌هایشان می‌کردند.

آقا هوشنگ بُهت زده نگاه اش کرد. رنگ صورتش به ترتیب سرخ، زرد، سفید و سیاه شد، بی آن که چیزی بگوید. بعد دهانش را باز و بسته کرد، چند مرتبه، و ناگهان مثل توپ ترکید: خفه، خفه، خفه بی شعور!

عصبانی از داخل کومه‌ی بزرگ کاهگل بیرون آمد. پا توی زردابه گذاشت. به سمت ایوان رفت. تا زیر زانویش گلی بود. هر قدمی که برمی داشت نقش پای برهنه اش روی خاکفرش حیاط جا می ماند. دست هایش را مشت کرده بود و دندان هایش را به هم می فشرد. قیافه اش وحشتناک شده بود. اختر لحظه ای پابه پا شد و نگاه اش کرد. سعی کرد خونسرد بماند اما جرأت نداشت، طاقت نیاورد. ناچار پشت کرد و جیغ زنان به داخل اتاق دوید. آقا هوشنگ به فاصله ای کم پشت سرش رفت تو و در را بست. صدای بکوب بکوب بلند شد. جیغ های اختر و صدای ضربه های مشت، سیلی، شلاق و فحش های آقا هوشنگ را شنیدیم. مادر، پشت سر پدر، توی درگاه اتاق ایستاده بود. برق شادی در چشم هایش می درخشید. خنده ی کمرنگی روی لبش ماسیده بود. مرتب ناخن شست هایش را به هم می زد. می گفت: گیس بریده. گیس بریده. اگر هوشنگ غیرت داشته باشد باید گیسش را از ته بتراشد!

پدر فقط سیگار دود می کرد و به انتهای ایوان زل زده بود. خطوط صورتش بی تکان و نگاه اش دور و گنگ بود اما پدر بزرگ با همه ی توان حلقه های زنجیر را به خش خش انداخته بود؛ انگار شده بود زن و آمده بود عروسی، سرشار از شوق کل می کشید. کل می کشید و با مشت به در و دیوار و به کله ی خودش می کوبید. خودش گفت پدر بزرگش هم همین کار را کرده است. پدر پدر بزرگش و آن یکی پدر بزرگ و آن یکی دیگر و الی آخر همه و همه به همین قسمت از ماجرا که می رسیده اند این جوری کیف می کرده اند و به هوا می پریده اند. می گفت: لگد انداختن و به در و دیوار کوبیدن و اصلاً این کارها هم موروثی است؛ نسل به نسل می چرخد. چه جور من کشته مُرده ی چای هستم و بابای الدنگت اگر چای نخورد هر چه نیدترش درد می گیرد و تو هم با همه ی انجوجکی ات با نخوردنش سردرد می گیری، بقیه ی قضایا هم همین است دیگر. مثلاً بگو ببینم به نظر تو خوش ترین بو کدام است؟

از خودم پرسیدم: به نظر من خوش ترین بو کدام است؟...

فکر کردنم طول کشید. جواب که نشنید، خودش یادم انداخت و بعد پرسید: خصوصاً کی؟

: خصوصاً کی؟...

حالا که فکرش را می کنم می بینم او چه عشق و حالی با تو می کرد و من چه جور از ناچاری دست به دامن شده ام. موقعیت هایمان خیلی با هم متفاوت است. او اگر بود حتماً هوای نمودن را با ولع بو می کشید و می گفت: کیفش اوج

گرمای تابستان است که مگس‌های درشت سبزرنگ با وزوزشان حمله می‌کنند. آخ. این جور موقع‌ها همه‌ی رگ و پی آدم وارفته است و هر بویی تا اعماق وجود نفوذ می‌کند؛ نه وقت سرما که مجبوری تو خودت جمع شوی! به تازه و کهنه بودن هم اهمیت می‌داد. می‌گفت: عطر خشکیده‌اش آدم را مست می‌کند؛ گیج می‌کند، جوری که خیال می‌کنی همین حالا پلک‌هات رو هم می‌افتد و رو زمین ولو می‌شوی!

البته جای شکرش باقی‌است که درستت کردم. اگر تو نبودی چه می‌کردم؟ به قول مادر از قدیم گفته‌اند هیچ چیز بی‌حکمت نیست. پدربزرگ مرا داشت تا لحظه‌ی موعودش هرروز بیایم سرش را گرم کنم، مونسش باشم، از تنهایی درش بیاورم، به‌گفته‌ی خودش با خربت، با خنگ‌بازی، با هرچه، کاری کنم که زیاد بهش سخت نگذرد؛ اما من کی را داشتم تربیت کنم؛ کی را داشتم تحریک کنم شاید دری به تخته‌ای بخورد، اتفاق غیرمنتظره‌ای بیفتد و ای، انتقام تقدیرم را بگیرد؟ بعدش، تا کی می‌توانستم به پهلوی بیفتم، ناله کنم و الکی بگویم دارم خفه می‌شوم، نفسم در نمی‌آید. آخ. دارم خفه می‌شوم، نفسم در نمی‌آید؟ این حرف قبل از شنیدن صدای آوار است. خوب شد به فکر تو افتادم با پس‌مانده‌های پدربزرگ و پدرش و پدربزرگش و پدر پدربزرگش و آن‌یکی پدرش و آن‌یکی و آن‌یکی‌های دیگر که گوشه و کنار افتاده بودند، زیر لایه‌های کم و یا زیاد خاک. خشکیده، سیاه عین زغال. تپه‌های کوچک پس‌داده‌های اجدادی که از زیر نگاه‌شان دور مانده و از دستبردهای حریصانه‌شان در امان مانده بود. شیر آب گرم هم که فقط روزی یک مرتبه باز می‌شد تا کمی نرم‌شان کنم که هیچ‌وقت نرم نمی‌شدند. اغلب پوک شده بودند، پوسیده. از آن‌ها برای پُر کردن، برای بنیاد گذاشتن یا به‌گفته‌ی کارگر بناها برای اسکلت‌بندی استفاده کردم؛ مال خودم را که نرم و تازه بود، مثل ملات گچ، گِل و یا سیمان رویشان کشیدم تا به هم بچسبند. شکل بگیرند. یواش یواش بشوند مثلاً آدم؛ بشوند تو. اگرچه هیچ شباهتی با آدم‌برفی‌هایی که آقاهاوشنگ برایم درست می‌کرد نداری.

در حقیقت بارش برف نوید بازی به همراه داشت. بازی من و آقاهاوشنگ و اختر توی حیاط، جلوی چشم‌های حریص پدربزرگ و پدر اگر خانه می‌ماند و زیر نگاه نرفتار مادر. اختر قهقهه می‌زد و دور آدم‌برفی می‌دوید و گلوله‌های درشت برف را فقط به طرف شوهرش پرت می‌کرد. من هم می‌انداختم، هم به سمت اختر و آقاهاوشنگ و هم به طرف آدم‌برفی؛ اما آقاهاوشنگ حواسش بود گلوله‌هایش آن قدر نباشد که دردمان بیاید.

این مرتبه سه روز از دعوا گذشته بود که ناگافل برف بارید. برفی سنگین، آبدار و زیاد. آقاهاوشنگ رفته بود سرویس. در این مدت اختر خودش را از

چشم همه پنهان می‌کرد. از اتاقش بیرون نمی‌آمد. اگر مجبور بود بیرون بیاید، می‌گذاشت موقعی که ما نبینیمش. مادر از فرصت استفاده کرده بود و بگو بخند و رفت و آمدهایش را بیشتر کرده بود. گاهی بی‌آن که مخاطبی داشته باشد با صدایی بلند چیزی می‌گفت و رو به ایوان قهقهه می‌زد یا به قول پدر بزرگ مثل اسب شیهه می‌کشید. پدر بزرگ گفت: من نمی‌دانم این‌ها چرا توی هرچه‌نبدترشان عروسی است. ننه، یعنی مامان جان من هم وقتی آهو از شوهرش کتک می‌خورد این جوری می‌کرد. انگار اگر دل این بیچاره‌ها که خودشان را تو اتاق حبس کرده‌اند بسوزانند لذت می‌برند، کیف می‌کنند!

: پدر بزرگ، آهو زیاد کتک می‌خورد؟

زل زد توی چشم‌هایم. کم‌کم برق نگاه‌اش خاموش شد. رفت توی فکر؛ آن قدر عمیق که انگار رفته بود سفر. بعد، همراه با آخ، گفت: نه. نه. آقامیر یک‌مرد واقعی بود؛ یک مرد تمام عیار؛ عین‌هو همین هوشنگ تو. دلسوز و مهربان و نجیب و آقا. اهل کتک زدن نبود که؛ بیرون، قلدر بود یا هرچه، ما که نمی‌دیدیم. فقط شنیده بودیم اهل نامردی نیست. اهل دوز و کلک و حق‌خوری و حق‌کشی و این حرف‌ها نیست. به قول داش‌مندی‌ها یکپارچه لوطی است. بزن‌بزنی اگر می‌کند، به خاطر خودش نیست. تو خانه هم که از بره معصوم‌تر بود. کی دست رو زن بلند می‌کرد؟ فقط یک مرتبه، آن‌هم آن قدر آهو پاپیچش شد و حرف‌های نامربوط زد؛ مثل همین هوشنگ که عاقبت به رگ غیرتش بر خورد. مطمئن باش دیگر تکرار بشو نیست. حالا می‌بینی!

تلاش‌م برای رفتن به اتاقش نتیجه نداشت چون از داخل چفت را می‌انداخت. نه که دلم برایش تنگ شده باشد، در حقیقت دلم برای خوردنی‌هایی می‌سوخت که از شان محروم شده بودم؛ خوردنی، پول و کمی هم بازی‌های دونفره. آن روز از ظهر تا غروب هر فرصت کوتاهی که به دست آورده بودم با همکلاس‌هایم برف بازی کرده بودم. فاصله‌ی مدرسه تا خانه فقط یک کوچه بود اما وقتی به خانه رسیدم سراپا خیس بودم و از سرما می‌لرزیدم. کفش‌ها، جوراب‌ها و شلوارم گلی و سر زانوهایم زخم شده بود. مادر همین که مرا دید دوبامبی کوبید توی سرم. داد زد: این چه ریختی است به خودت گرفتی ذلیل شده؟

از خودم پرسیدم: این چه ریختی است به خودم گرفته‌ام ذلیل شده؟

و جواب دادم: پام سر خورد افتادم زمین!

عصبانی‌تر شد. گوشم را گرفت پیچاند: آره جان خودت، تو گفتی و من هم

باور کردم!

اخم‌آلود و پُر غیظ لباس‌هایم را کند و در همان حال به صورتم سیلی زد، تنم را نیشگون گرفت، هُلَم داد، گوش و موهای سرم را کشید: می‌ترسی تخم و

ترکه‌ی این بوزینه‌ها نباشی. چه یاد گرفتی جز جاسوسی و دله‌زدی و مردم‌آزاری. خدا می‌کرد می‌مُردی تا از دستِ تو یکی راحت می‌شدم! شدتِ دردم گرفته بود اما خودم را کنترل کردم؛ گریه و یا حتا آه و ناله هم نکردم. همین، بیشتر حرصش داد؛ طوری که هر قدر زجرم می‌داد آرام نمی‌شد. لباسم را که عوض کرد، گفت: بدو برو سه تا سنگ بخر بیار شب بی‌نان نمایم!

: نمی‌روم، سردم است!

می‌لرزیدم از سرما. سیلی محکمی که به صورتم خورد برق از چشم‌هایم پراند. داد زد: نمی‌روی. نمی‌روی تخمِ جن؟ بگذار آن بوزینه بیاید خانه برات می‌گویم!

هنوز حرفِ توی دهانش بود که پدر آمد. از همان آستانه‌ی در پرسید: باز چه خبر است معرکه گرفته‌اید؟

انگار همه‌ی حرف‌ها را شنیده بود. مادر مرا به طرفش هُل داد: بیا تحویل بگیر. بیا ببین عزیزدانه‌ات چه می‌گوید!

عصبی انگشت‌هایش را باز کرد. دست‌هایش را بالا بُرد جلوی صورتش و چرخاند. با آهنگی ریتیمیک خواند: کسی که به ما نریده بود کلاغِ ته دریده بود. دست‌هایش را انداخت و ادامه داد: این هم برایم شده آدم. حالا دیگر زبان هم درآورده ماشاله!

و داد زد: دیگر از دستِ این توله‌ات جان به لبم رسیده. برای شیطنت و حرامزادگی هیچ‌کس حریفش نیست ولی همین که می‌خواهی یک کار کوچک برای خانه بکند جانش درمی‌رود. هزار بهانه می‌آورد سگ‌توله!

پدر هیچ نپرسید. دستش را مشت کرد و لب‌هایش را به هم فشرد. داخل اتاق شد و کمر بندش را باز کرد. صفیرِ اولِ تازیانه هوا را شکافت. تنم سوخت. فریادم اتاق را پُر کرد. روی زمین افتادم. با هر ضربه به گوشه‌ای پرت شدم. شلاق زوزه می‌کشید و پایین می‌آمد و مثل مار دور تنم می‌پیچید و نیشم می‌زد. جدا که می‌شد، حرارتِ شدید و سوزشِ بی‌امانی از خودش جا می‌گذاشت. داد زد. اشک ریختم و التماس کردم: غلط کردم. غلط کردم. پدر جان زن. گُهِ خوردم!

عجز و التماس تأثیر نداشت. ناچار همین که پرت شدم نزدیکی‌های در، معطل نکردم، جست زدم و از اتاق بیرون پریدم. پا برهنه، یکراست به سمتِ ایوان دویدم. اختر از سر و صدای من بلند شده، پشتِ در ایستاده بود. همین که در باز شد مرا بغل کرد: چه شد، چرا زدت؟

از خودم پرسیدم: چه شد، چرا زدم؟...

نمی‌توانستم حرف بزنم. خودم را در آغوشش رها کردم و فقط اشک ریختم. صورتم را بوسید. به طرفِ تاقچه رفت. از توی قندان سه آبنبات قیچی آورد کفِ

دستم گذاشت. آبنبات‌ها خیس شدند. با دستمال معطرش اشک‌ها و مُفم را پاک کرد: دستش بشکند الهی. گریه نکن. عیب ندارد. تو برای خودت مردی شدی ماشاله. مرد که گریه نمی‌کند!

یک مرتبه‌ی دیگر صورتم را بوسید. بعد رفت از تاقچه گردسوز را بی‌آورد روشن کند. آقاهوشنگ اگر بود، زنبوری روشن می‌شد؛ مثل ما که فقط برای مهمان‌هایمان زنبوری روشن می‌کردیم. شیشه‌ی چراغ را که برداشت تازه متوجه شدم اتاق چقدر تاریک است. بیرون، آسمان هنوز سیاه نشده بود اما توی اتاق همه‌چیز در تاریکی کمرنگی فرو رفته بود؛ فقط نور چراغ علالدینی که به‌رنگ آبی می‌سوخت قسمتی از جلوی دریچه‌های طلقی خودش و دایره‌ی بزرگی از سقف و نقطه‌نقطه‌هایی از اطراف را روشن می‌کرد. اختر گفت: ناراحت نباش. یواشکی برو کیف و کتابت را بیاور همین‌جا پیش من مشق‌ها را بنویس!

خیال کردم می‌خواهد مرا بسپارد به آن‌ها. انگار متوجه شد، بلافاصله اضافه کرد: حالا نه، بگذار کمی آرام بشوند، بعد. اصلاً شام‌مان را می‌خوریم بعد از شام برو. چه جور است عزیزجان؟

از خودم پرسیدم: بعد از شام بروم. چه جور است عزیزجان؟... با گوشه‌ی دستمال شیشه‌ی چراغ را پاک کرد. چند مرتبه آن را جلوی دهانش گرفت، ها کرد و دستمال کشید تا خوب تمیز شود. بعد کبریت زد و فتیله را بالا کشید. حباب را روی چراغ گذاشت. اتاق روشن شد. آن‌وقت کبودی زیر چشم و ورم گوشه‌ی لب‌هایش را دیدم. لاغر و پژمرده شده بود. خواستم علت را بپرسم، کلمه‌ای از دهانم بیرون نیامد. لب‌هایم چفت شده ماند. متعجب به او زل زدم. خندید: می‌بینی آن هیچ‌نادر چه به روزگرم آورده عزیزجان؟ کمی صدایش لرزید. از خودم پرسیدم: می‌بینم آن هیچ‌نادر چه به روزگارش آورده عزیزجان؟...

بعد، پرسیدم: با هم قهریم. چرا بیرون نمی‌آیی دیگر؟
: بیرون؟... از کجا؟... از اتاق؟ ... نه عزیزکم. با تو که قهر نیستم ولی نمی‌خواهم آن حکه‌دار این ریختی ببینم. نمی‌خواهم دشمن شاد بشوم قربانت! و لب‌هایش را محکم به هم فشرد تا جلوی گریه‌اش را بگیرد. ساکت ماندم و بروبر نگاه‌اش کردم. روبه‌رویم چندک زده، دست روی زانویش گذاشته، آماده‌ی بلند شدن بود اما دل نمی‌کند. انگار می‌خواست چیزی بگوید تا عقده‌ی کتک‌ها و این چند روز خودحبس کردن اجباری‌اش را بیرون بریزد. مدتی ماندیم و به هم نگاه کردیم. من حرفی برای گفتن نداشتم. آبنبات‌های خیس شده را در دست می‌فشردم و بی‌حرکت منتظر بودم او سرگرم شود تا آن‌ها را توی دهان بیندازم؛ او هم تکان نمی‌خورد. پلک یکی از چشم‌هایش را تنگ و

گشاد می‌کرد. لب زیرینش را به دندان می‌گزید و طوری نگاه می‌کرد که انگار مرا نمی‌دید. بعد از سکوتی طولانی گفت: ولی من هم این قدرها دست و پا چلفتی نیستم. اگر از پس آن نامرد نیام برای مُردن خوبم!

حرص و نفرت در صدا و در چشم‌هایش موج می‌زد. زهرخند روی لب‌هایش بی‌سابقه بود. گفت: می‌دانم چه جور داغش کنم که تا مغزِ استخوانش بسوزد!

اگرچه او گفت، اما من باور نکردم. نمی‌توانستم به خودم بقبولانم او با تن و بدن ظریفش بتواند آقاهاوشنگ را که دقیقاً دو برابرش هیکل داشت زمین بزند و با سیخی، چیزی داغش کند؛ همان‌طور که مادر داغم کرد؛ مدت‌ها قبل، بعد از ظهر روزی که از پیش‌گل و کبوترها و خرگوش آمده بودیم و او برخلاف همیشه پولی در جیبم نگذاشت و من بعد از کمی غرغر و اخم مجبور به تهدیدش شدم: به پدر می‌گویم ها!

چشم‌هایش از تعجب گرد شد اما حرفی نزد. رفت چراغ والور را آورد وسطِ اتاق گذاشت. روشنش کرد. سیخ کباب را رویش گذاشت تا حسابی سرخ شد. یک‌وری به طرفم آمد. صورتش را کژ گرفته بود، طوری که مثلاً مرا نگاه نمی‌کند و یا فقط می‌خواهد از کنارم بگذرد برود گوشه‌ای دیگر. و من غافل از نقشه‌اش، سرشار از شادی پیروزی این‌که او را با تهدیدم ناچار به سکوت کرده‌ام سبک‌سنگین می‌کردم چه چیز دیگری بگویم تا کاملاً بترسانمش که ناگهان یورش آورد و با حرکتی آنی مرا مثل بره‌ای از زمین بلند کرد، توی بازوهایش مچاله کرد و جلوی پایش خواباند. یک‌دست روی دهانم گذاشت، طوری که همه‌ی صورتم را پوشاند و با دستِ دیگرش شلوارم را پایین کشید. سیخ را روی کپلم گذاشت. فقط صدای جلییزه‌ی سوختن پوست و گوشت را شنیدم. درد وحشتناکی که تا مغزِ استخوانم دوید، هوش از سرم پراند.

هراسان از خواب پریدم. توی رختخواب نشستم. اتاق تاریک بود. ستاره‌ها از پشت شیشه‌های کوچکِ مستطیل شکلِ در چشمک می‌زدند. رنگ آسمان سورمه‌ای تیره بود. هنوز بوی گوشتی که سرِ شب آقاهاوشنگ پایین، توی ایوان کباب کرده بود داخل اتاقم مانده بود. دقیقِ گوش دادم. دوباره دلتنگی‌های شبانه‌ی پدر بزرگ سراغش آمده بود. با همه‌ی وجود زوزه می‌کشید؛ مثل گرگ‌هایی که روی تپه‌های پوشیده از برف، رو به آسمان ابری زوزه بکشند. آقاهاوشنگ می‌گفت بارها شاهد این صحنه‌ها بوده است. می‌گفت: آدم هم دلش می‌گیرد و هم وحشت می‌کند. تو صداشان غم هست. یک‌جور تنهایی هست؛ نه که تنها باشند ها، معمولاً چندتا چندتا با هم‌اند!

جز زوزه‌های او صدایی شنیده نمی‌شد. انگار بقیه غرقِ خواب بودند؛ همه‌جا در سیاهی و سکوت فرو رفته بود. جرأت نداشتم از جایم جنب بخورم. چشم دوخته بودم به شیشه‌های کوچکِ در که بفهمی نفهمی گوشه‌ای از نور

خواب‌آلوده‌ی گردسوز پایین کشیده‌ی اتاق اختر را باز می‌تاباند؛ اما این بی‌حرکتی و آن ناله‌های دردناک ترساننده زیاد طول نکشید. ناگهان صدای ضربه‌های مشت پدر آمد که به کف اتاق کوبیده شد و به دنبالش فریاد او که نهیب زد: خفه، خفه پیر سگ!

فریادش هم پدر بزرگ را ساکت کرد و هم مرا تکان داد. به خودم که آمدم هنوز غروب نشده بود. متوجه شدم دَمَر، گوشه‌ی اتاق افتاده‌ام. کپلم زق‌زق می‌کرد و می‌سوخت. ناله‌ام بلند شد. مادر آمد روی سرم ایستاد. هنوز سیخ دستش بود. خم شد و غیظ‌آلود گفت: بگو، خب؟ یادت نرود ها، بگویی، باشد؟

و به حالت تهدیدآمیزی سیخ را در هوا تکان تکان داد.

: یادم نرود ها، بگویم، باشد؟

نگفتم، نه آن روز و نه روزهای دیگر؛ هیچ‌وقت. دیگر هروقت هوس می‌کردم تهدیدش کنم کپلم می‌سوخت. ناچار ساکت می‌ماندم. پدر بزرگ گفت: آخ. خبط کردی احمق. تو چرا خودت را بد می‌کنی بدبخت. یعنی آن بی‌شعور اندازه‌ی جای دست خودت را نمی‌داند، نمی‌تواند بفهمد سر این کیسه چقدر شل شده است؟... می‌داند یابو؛ می‌داند احمق؛ خودت را به خیریت زده است؛ همان‌چور که من همه‌چیز را می‌دانم. مطمئن باش بابابزرگ دبتنگ او هم همه‌ی ناگفتنی‌ها را برایش گفته است؛ فقط تو بی‌خود خودت را به کشتن نده گُره‌بُز. هرچه من می‌گویم فقط همان کار را بکن، نه بیشتر و نه کمتر. فهمیدی؟

: فهمیدم؟...

سفره که پهن شد، اختر سراغ گنج‌هی گوشه‌ی اتاق رفت. درش را باز کرد. یک‌هوا یاد آقا هوشنگ افتادم؛ وقت‌هایی که بساط دود و دم کباب را راه می‌انداخت. آمد نشست. در شیشه را که باز کرد بوی بیمارستان پیچید توی اتاق. غلغل، استکان را پُر کرد و جلوی خودش گذاشت. مشغول خوردن شدیم. برای شام املت و شامی کباب درست کرده بود. همیشه دست‌پختش از غذاهای مادر بهتر بود. هم خوشبو و خوش‌مزه درست می‌کرد و هم سفره‌اش رنگین‌تر بود. فقط هروقت آقا هوشنگ می‌رفت سرویس مجبور بود تا مدتی نان بیات بخورد چون آقا هوشنگ قبل از رفتن یک بغل نان تازه می‌گرفت می‌آورد تا در غیابش او مجبور نشود برود نانواپی؛ اما اگر سفر به درازا می‌کشید و سفره خالی می‌ماند ننه‌مروارید باید زحمت خریدن را می‌کشید.

نوبت خوردن که رسید، اختر اخم کرد. به دماغش چین انداخت. حتا بعدش عق زد. دست جلوی دهانش گرفت و سعی کرد خودش را کنترل کند. از این که این‌طور خودش را زجر می‌داد تعجب کردم. پرسیدم: اگر بد است چرا می‌خوری؟

خندید. خنده‌اش شاد نبود؛ مثل وقت‌هایی که بیرون، بچه‌ها می‌ریختند سرم. دوسه نفری، سه‌چهار نفری کتکم می‌زدند؛ آن‌قدر که فریادم به آسمان می‌رفت. اشک می‌ریختم. سروصورت‌م با ضربه‌های مشت و سیلی سرخ و سیاه و یا کبود می‌شد، خونی می‌شد. زمان که می‌گذشت، آرام که می‌شدم، اگر زنی، مردی، راه‌ام را سد می‌کرد و دلسوزانه می‌پرسید: چهات شده، چرا این ریختی شده‌ای پسر جان؟

از خودم می‌پرسیدم: چه‌ام شده، چرا این ریختی شده‌ام پسر جان؟...
لبخند می‌زدم. لبخندی که شاد نبود؛ و جواب می‌دادم: هیچی. هیچی!
و قبل از رسیدن به خانه، می‌رفتم کنار شیر آبِ شهرداری دست و صورت‌م را می‌شستم. لباس‌هایم را پاک می‌کردم.
گفت: به درک، بد باشد. مُردم از این همه بی‌عرضگی. زنی که بی‌عرضه باشد برای لای جرز خوب است!

نفهمیدم منظورش چیست. برایم هم مهم نبود. ادامه داد: این جورِ همه‌چیز یادم می‌رود. بد نیست، غم و غصه‌هام را فراموش می‌کنم. تازه، دفعه‌ی اولم هم نیست که. حالا چند روز است. باید آن‌قدر بخورم تا بشود عادت که کم‌کم کیف کنم!

از این که می‌خواست با عق زدن و اخم کردن کیف کند گیج شدم اما حرفش را باور نکردم که بخواهد با خالی کردن بطری به آقاهاشنگ ضرر بزند چون می‌دانستم او پول خیلی زیادی دارد؛ خیلی هم دست و دلباز است. حتا مادر هم این را می‌دانست، یک‌بار که با زن‌عمو تنها شده بود و آقاهاشنگ از حیاط می‌گذشت، با اشاره‌ی چشم و ابرو نشان داد و گفت: این هم که فقط دستِ پول دادنش خوب است نه بیشتر!

زن‌عمو حسرت‌زده به دور شدن او زل زد و پرسید: جدی؟
: مرگِ تو. اتفاقاً دق مرگم کرده. هروقت گوشه‌جایی تنها گیرم می‌آورد، هول‌هولکی یک مشت پول می‌چپاند تو دستم و تته‌پته‌کنان^{۱۵}، برام زبان می‌ریزد ذلیل‌مُرده. می‌گوید آبجی جان، درست است مالِ این شهریم ولی همین‌جا هم بی‌کس و غریبیم. تو خودت مادری بکن، خواهری بکن، منت بگذار سر من و نگذار اختر برود بیرون. البته جوری مانعش بشو که بهش بر نخورد. من دارم و او. می‌بینی که شب و روز مثل سگ جان می‌کنم تا راحت باشد. نمی‌خواهم از دستم برود. حواست بهش باشد تو را به مولا قسم!... انگار کمبود خواهر مادری دارم!

^{۱۵} - تته‌پته‌کنان: با لکنتِ زبان.

زن عمو با سوز دل گفت: آخی، بمیرم الهی، حیف نیست؟
لحظه‌ای ساکت شد و به فکر فرو رفت. چشم‌هایش برق می‌زد. بعد از مکثی طولانی گفت: چه جوانی خوبی هم دارد ها!
: جوانی چه، فایده‌اش چه هست. تو هم دلت خوش است ها مهین جان. به خدا اگر به خاطر همین پول‌ها و کرایه خانه‌ی خوبی که می‌دهد نبود دو روزه خودش و آن زن مارِ زردش را با تیپا می‌انداختم بیرون!
زن عمو دستپاچه شد: آخی، نه کافر. چه جور دلت می‌آید؟ این کار را نکنی ها، خدا را خوش نمی‌آید. اصلاً چکارش داری؟ تو که کمبود ممبرودی نداری. داری یکه بزن؟
: یکه بزن؟!

: پس چه، هزار بزن؟
هر دو قهقهه زدند. مادر مغرورانه سرش را بالا گرفت: خب، چه خیال کردی. فکر کردی فقط تو تو محله‌ی خودتان یکه‌بزی؟ من، یکه‌بزن که سهل است، کلانتر زنم. هیچ‌کس از زیر دستم در نمی‌رود. همه را محک زده‌ام؛ هر کدام از این در و همسایه‌ها یا اهل راسته‌بازار را می‌خواهی اسم ببر تا بگویم چند مرده حلاج است!
پدربزرگ پوزخند زد: ای، گاهی هم یک حرف راست از دهن‌شان بیرون می‌پرد دم‌بریده‌ها. البته آن هم اگر مجبور بشوند؛ یعنی فقط و فقط به خاطر چشم و همچشمی؛ والا یک روده‌ی راست تو شکم‌شان نیست کوفتی‌ها!
اول، همین که پیچ‌پیچ مادر و زن عمو را گفتم، چند مرتبه سرش را بالا و پایین برد. زنجیر را به خش‌خش انداخت. گفت: می‌دانم. می‌دانم. خب، بقیه‌اش؛ باقی‌اش را بگو. بعد چه شد یابو؟
از خودم پرسیدم: بعد چه شد یابو؟...

ولی بعدش طوری حرف زد انگار توی شکم آن‌ها بود و روده‌هایشان را می‌دید. پرسیدم: پدربزرگ تو این همه را از کجا می‌دانی؟
پلک‌هایش را خواباند. لحظه‌ای شعله‌های سبز و سرخ چشم‌هایش خاموش شد. زبان سیاه‌اش را بیرون آورد. توتونی را که روی آن بود با سرانگشت‌های چرک و پینه بسته‌اش گرفت. جواب داد: فقط دو چیز؛ آخ. اول تجربه و بعد ریاضت. وقتی مجبور شدی عمری را یک گوشه‌جا بنشینی و فقط دانه‌های زنجیرت را بشماری آن‌وقت فرصتی تمام نشدنی داری برای فکر کردن به هر چه پشت سر گذاشته‌ای. دیگر از کنار یا از بالا به ماجراهایی که اطرافت می‌گذرند نگاه می‌کنی و راحت می‌توانی هر پیش‌آمدی را با وقایع گذشته تطبیق بدهی و از یگانگی یا این‌همانی‌شان مطمئن بشوی. با اولین نشانه‌ها می‌توانی ماجراهای بعدی را پیش‌بینی کنی!

وقتی این حرف‌های پُر طمطراق را زد که از سرما می‌لرزید. پوستش کبود شده بود. با این که ساعت‌هایی از ظهر می‌گذشت اما زیرزمین هنوز سرد بود. چراغ لمپا نمی‌توانست این جا را گرم کند. پدربزرگ آن را بین زانوهایش گرفته بود و تندتند دست‌هایش را به شیشه‌اش می‌چسباند. کت ضخیم پاره‌پوره‌ی چرک و خاک‌گرفته‌ای به تن داشت. کت را محکم به خودش پیچیده بود. سر زانوها و جاجایی از شلوار سیاه‌اش سوراخ شده از بین سوراخ‌ها زانوهای دوده‌مانند و استخوانی‌اش پیدا بود. آب بینی‌اش از روی سبیل زرد شده‌اش راه گرفته، جلوی دهانش آویزان بود، طوری که با هر حرکت سر و صورتش مثل آونگ ساعت لقی‌لق می‌خورد. آسمان ابری باعث شده بود تا هوای این جا تاریک باشد؛ البته نه به تاریکی حالا. بیرون، لایه‌ی ضخیم برف یخ‌شده همه‌ی حیاط را پوشانده و کومه‌های بزرگی از آن این طرف و آن طرف انباشته شده بود. جلوی دریچه‌ی زیرزمین مسدود، و قسمتی از دیوار سمت داخل خیس شده بود.

: پدربزرگ، می‌خواهی بروم برف‌های جلوی پنجره را کنار بزنم؟

: نه. نه. این کار را نکن کره‌خر. راه باد را گرفته‌اند. این جور کمتر سردم می‌شود؛ نروی ها!

: آخر جایی را نمی‌بینی که!

: نمی‌خواهم ببینم یابو. خیال می‌کنم رفته‌ام خواب زمستانی. تو کاری به این کارها نداشته باش. فقط اگر راست می‌گویی برو ببین پتویی، لحافی، چیزی کش می‌روی بیاوری پایین یا نه. دارم می‌میرم، دارم یخ می‌زنم از سرما. اگر این کار را نکنی جایزه‌ی خیلی خیلی خوبی پیشم داری. برو. برو ببینم!

مرا از این جا راند. می‌دانستم دروغ می‌گوید. چیزی نداشت بعنوان جایزه بدهد. دوسه مرتبه هم که سرم کلاه گذاشت و برایش قند و چای و خوردنی‌های دیگر کش رفتم، همین که گفتم: حالا جایزه را بده!

دستش را مشت کرد. انگشت بدقواره‌ی شستش را رو به من گرفت: بیا! با وجود این، رفتم شاید وسیله‌ی گرمی برایش بیاورم. پدر و مادر هردو به خوبی مراقب بودند دست از پا خطا نکنم، خصوصاً برای او؛ حتا اجازه نمی‌دادند اختر یا آقاهاوشنگ هم چیزی برایش بفرستند؛ نه آن دفعه و نه هیچ‌وقت دیگر. زمستان برای پدربزرگ بدترین فصل بود. در این قسمت از سال او به گفته‌ی خودش به خواب زمستانی می‌رفت. دیگر از آن همه جنب و جوش‌های جنون‌آسا خبری نبود. روزها گوشه‌ای کز می‌کرد. هر وقت از پله‌های یخ‌زده پایین می‌آمدم و روی برف‌های چرک‌پشت در می‌ایستادم، به جای زوزه‌های یکنواخت، فقط صدای مُف مُف دماغ و لرزنا‌له‌های دایمی‌اش را می‌شنیدم. حال ناله کردن درست حسابی نداشت. روی زمین هم دراز نمی‌شد. خودش را گلوله می‌کرد یک جا، روی زانوهایش خم می‌شد، مثل کسی که دست‌هایش را لای پاهایش

بگذارد و همان‌طور سجده کند. در همان وضع هم می‌خوابید. شب‌ها دیگر ناله‌ها و فحش‌هایش شنیده نمی‌شد. خانه در سکوتِ سرد و سنگینی فرو می‌رفت. فقط گاه‌گاهی، نیمه‌های شب یا دمدمه‌های صبح بر اثر کشیده شدن و سقوطِ جسمی از خواب بیدار می‌شدم. دقت که می‌کردم متوجه می‌شدم پدر به پشتِ بام رفته است و با پاروی بزرگِ چوبی‌اش برف‌ها را می‌روبد و توی حیاط می‌ریزد. هر کومه‌ی بزرگی که پایین می‌افتاد، سقوط و متلاشی شدنش مثل فرو ریختن دیواری دلم را خنک می‌کرد.

در این فصل آقاهاوشنگ هم دل و دماغ پهن کردن بساط توی ایوان را نداشت. هر دفعه که از سرویس برمی‌گشت، یکراست توی اتاقش می‌چپید. فقط دوسه ساعتی از روز را برای خرید بیرون می‌رفت و موقع بازگشت همراه با نان و گوشت و سایر مایحتاج، پاکتِ آجری‌رنگِ بزرگی هم با خودش می‌آورد. از داخل پاکت صدای جرینگ‌جرینگِ برخوردِ بطری‌ها و خش‌خشِ سایشِ پسته، تخمه و یا آجیل شنیده می‌شد. همین که توی اتاق می‌رفت، در را پشتِ سرش می‌بست و دوباره خانه غرق سکوت می‌شد.

من خیال می‌کردم برفی که باریده، همه‌ی آن همه‌ها و جوش و خروش‌ها و جریانِ زندگی را زیر خودش دفن کرده است؛ و هر برفِ سنگین دیگری که می‌بارد بیشتر آن‌ها را به قعر زمین فرو می‌برد. دلم تنگ می‌شد. از ترس آقاهاوشنگ پیش‌اختر نمی‌رفتم، اگرچه او هیچ‌وقت توپ و تشرم نمی‌زد، حرفِ بدی نمی‌گفت. همیشه صدایم می‌کرد بروم دستی به سر و گوشم بکشد، مثنی آجیل به جیبم بریزد، پول بدهد و خوراکی‌های دیگر؛ با این همه ترسش از دلم بیرون نمی‌رفت، حتا گاهی مهربانی‌هایش وحشتم را بیشتر می‌کرد. از وقتی که اختر را کتک زده بود این حس و حال ایجاد شده بود. ناچار می‌آمدم پیش پدر بزرگ. جلوی چشم‌بسته می‌زدم. به آه و ناله‌هایش گوش می‌دادم و به این که دارد می‌میرد، نفس‌های آخر را می‌کشد؛ و حرف‌هایی از این‌دست که بقدری تکرارش کرده بود نه فقط من، حتا برای خشت و گل این‌جا هم عادی شده بود؛ طوری که انگار دیگر شنیده نمی‌شد. جلوی چشم می‌نشستم. بریده‌بریده چیزی می‌گفتم و ماتم‌زده نگاه‌اش می‌کردم.

گفت: نگران نباش؛ هیچ اتفاقی نمی‌افتد. هزاری از این برف‌ها ببارد باز هم به نفع کرم‌هاست. جاشان آن‌زیر گرم‌تر می‌شود!
: پدر بزرگ، من که با کرم‌ها کاری ندارم!

لحظه‌ای از لرزیدن ماند. خشمگین نگاه‌ام کرد و غرید: کره‌خر از من ایراد می‌گیری. اصلاً تو انجوجک فکر می‌کنی چه هستی، ها؟
از خودم پرسیدم: اصلاً من انجوجک فکر می‌کنم چه هستم، ها؟...

دهانش را کڑ کرد و تقلید مرا درآورد: پدربزرگ، من که با کرم‌ها کاری ندارم!

بارها گفته بود: هیچ‌کس نمی‌تواند از اصل خودش فرار کند! و تأکید کرده بود: ما هم این‌جور بار آمده‌ایم. این حالت تو خون‌ماست. نمی‌توانیم چیزی را تغییر بدهیم؛ بخصوص ما مردها. زن‌ها، مادرها، تلاش خودشان را کرده‌اند و می‌کنند؛ البته نه یک تلاش حساب‌شده‌ی منطقی، همین‌جوری، الکی، پا در هوا؛ فقط از ترس ته‌شان. به همین علت هم گند می‌زنند تو کار و ناکام می‌مانند. یادت باشد همه‌ی فتنه‌ها زیر سر این‌هاست. ما مثل گاو سرمان را می‌اندازیم پایین و همین‌جور می‌رویم؛ ولی این‌ها هر قدمی که برمی‌دارند حساب شده است. حالا حساب‌شان غلط از آب در بیاید یا درست، گور پدرشان، مهم این است که چپ و راست نقشه می‌کشند. غافل که بشوی، سرت را کرده‌اند زیر آب، مفت و مجانی. بعدش هم یک مظلوم‌نمایی و شین و شیونی مزورانه راه می‌اندازند که بیا و ببین. آخرش هم خلاص! به نظرم حرف‌هایش بی‌خود بود؛ یاوه‌هایی بی‌سر و ته. چون هیچ‌وقت ندیده بودم مادر، اختر، زن‌عمو، هاجر و یا هر زن دیگری که می‌شناختم نقشه بکشد. خیال می‌کردم برای این کار باید حتماً کاغذ و قلم دست بگیرند که نمی‌گرفتند؛ سواد نداشتند.

پرسیدم: نمی‌خواهی همه‌اش را بخوری؟ یک‌دو هفته بود که نخورده بود؛ دوست داشتم بخورد، اگرچه هر دوسه بار خوردنش باعث می‌شد یک مرتبه شلوارم خیس شود. می‌گفت: نه عزیزجان، انگار بزرگ‌بشو نیستی. حالا که دیگر نباید خودت را خیس کنی. چرا خیس می‌کنی؟

خندید. از کنار پرده نیم‌نگاهی به بیرون انداخت. برف مثل پرده‌ای توری از آسمان تا زمین آویزان بود. گاهی مستقیم پایین می‌آمد و گاه پیچ و تاب می‌خورد. از پشت آن جایی دیده نمی‌شد. جواب داد: برای خوردن، دست باید ترد و تازه باشد. حالا دیگر تو بزرگ شده‌ای، دوسه انگشت اندازه‌ی یک دست آدم را سیر می‌کند!

خوش‌به‌حالش که قدرت انتخاب داشت. دنبال دست‌تُرد و تازه می‌گشت. مثل من نبود که الا و بلا باید دلم را به تو خوش کنم؛ یا تو خودم را سیر کنم، دستت باشد، پایت باشد و یا هر جای دیگری، که فرق نمی‌کند؛ همه جای خشک خشک است، مثل کلوخ، مثل چه؛ دهان باز کنم، پلک بیندم و خرچ‌خرچ، شروع کنم به جویدن.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و انگشتم را به آن‌یکی دهان و چشمش کشید. دوباره اتاق در سکوت فرو رفت؛ سکوتی که ناله‌های هرازگاهی‌اش

پارهایش می‌کرد. می‌دانستم او هم دروغ می‌گوید. بارها امتحان کرده بودم. من که دهانی مثل دهان او نداشتم، ناچار انگشتم را تا ته فقط توی چشمم فرو کرده بودم که عین چشم او بود؛ یا خیال می‌کردم عین چشم اوست. درد کرده بود، اما سیر نشده بودم، هیچ وقت.

کلاغی قارقارکنان از روی حیاط رد شد. صدایش او را تکان داد. چشم باز کرد. غر زد: بمیری الهی، کردش کوفتم!

همان طور طاقباز کمی ماند و به سراپایم زل زد، با چشم‌هایی که برق نمی‌زد. نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردد اما انگار نگاه‌اش روی تنم دست می‌کشید. عاقبت سکوت را شکست. گفت: پاشو. پاشو برو برای خودت بازی کن عزیزجان؛ امروز حال و حوصله‌اش را ندارم. اصلاً باید فکر دیگری بکنم، یک نقشه‌ی درست حسابی بکشم؛ این جوری نمی‌شود!

بلند شد و به سمت قابلمه رفت که روی والور غلغل می‌کرد. درش را که باز کرد بخار غلیظی بیرون دوید. بخار بقدری زیاد بود که مجبور شد سرش را عقب ببرد. بوی کوفته، بیشتر توی اتاق پخش شد.

پدربزرگ ذوق‌زده گفت: آخ جان کوفته، آخ جان، آخ جان! دزدکی برایش برده بودم. یعنی اختر گفت. گفت: مراقب باش آن لکاته‌ی زنگی نبیندت. صبر کن. صبر کن. آها، حالا برو!

معطل نکرد. تکه‌ای نان برید و توی کاسه بُرد. آب تیره‌ی کوفته روی ریشش چکید. لقمه درشت بود. با هر جابه‌جایی قسمت‌هایی از پوست نازک و چرک لپش باد کرد و خالی شد. از لابه‌لای لقمه گفت: به‌به. به‌به. می‌گویم دست‌پختش از ننه‌ی تو بهتر است تو هی بگو نه!

هیچ وقت نگفته بودم نه. اصلاً در باره‌ی دست‌پخت کسی حرف نزده بودیم. فقط موضوع دست‌خودم را پرسیده بودم که قبل از آمدن کوفته جواب داده بود: گوش نده، زر زیادی می‌زند. فردا پس فردا این جور بلمباندش که آرنجت هم دیده نشود!

آه کشید. دهانش را کڑ کرد و به تقلید از او گفت: تُرد و تازه، تُرد و تازه، ای چس، ترد و تازه یا اندازه‌ی مناره؟

راست می‌گفت، چون تا قبل از تمام شدن فصل یخبندان نقشه‌اش را کشید و اجرا کرد. بعد از ظهر پنج‌شنبه‌ی آخر سال بود. به بهانه‌ی سرماخوردگی نرفته بودم مدرسه. آقاهاوشنگ رفته بود سرویس و من می‌توانستم هر قدر که می‌خواهم توی اتاق‌شان بمانم. ناهار را با اختر خورده بودم و به اصرار او دفتر و کتابم را آورده، مشغول نوشتن درس‌هایم بودم اما خودش مرتب از این سرِ اتاق به آن سر می‌رفت، دور خودش و دور اتاق می‌چرخید و با خودش حرف می‌زد. چیزی از حرف‌هایش نمی‌شنیدم فقط هر دفعه که سر برمی‌داشتم و نگاه‌اش

می‌کردم از این‌که مکرر دست و چشم و ابرویش را تکان می‌داد خنده‌ام می‌گرفت. می‌خواستم بپرسم: خل شدی؟
جرات نکردم. یک‌بار که از مادر پرسیده بودم، دیگر چشم و دست و ابرو تکان نداده بود. از حرف زدن هم مانده بود. سیلی آبدارش هم خنده از لب‌هایم پرانده بود و هم برق از کله‌ام.
عاقبت انگار تصمیمش را گرفت چون از رفت و آمد دست کشید. روبه‌رویم ایستاد و پرسید: با یک جفت کفش چه‌جوری. می‌خواهی یک جفت از آن شیک شیک‌هاش برات بخرم عزیزکم؟
از خودم پرسیدم: می‌خواهم یک جفت از آن شیک شیک‌هاش برام بخرد عزیزکش؟...

ناباورانه نگاه‌اش کردم: راستی؟

چشم‌هایش برق زد: آره یا نه؟

: آره یا نه؟...

ذوق کردم: آخ جان. آخ جان.

: خیلی خب، پس حاضر شو برویم، بجنب!

سریع کیف و کتاب را جمع کردم و گوشه‌ای انداختم. او هم عجولانه سه جفت جوراب سیاه روی هم پوشید، طوری که ذره‌ای از پوست پایش دیده نمی‌شد. لباسش را عوض کرد. چادرش را سر کرد. دستم را گرفت و گفت: پاشو! از پله‌های ایوان پایین آمدیم. آهسته و با احتیاط قدم برداشتیم نکند سر بخوریم. هوا سوز داشت، بقدری که مثل سوزن به پوست آدم فرو می‌رفت. یکرست به طرف اتاق سهدری رفتیم. یخ‌های توی حیاط زیر پایمان خرچ‌خرچ صدا می‌کرد. درخت‌های توت لخت و خیس شده و روی شاخه‌هایشان لایه‌ای برف نشسته بود. نه حوض دیده می‌شد و نه باغچه؛ به‌جای آن‌ها کومه‌های بزرگ برف بود که بر اثر دوده و خاکسترهایی که رویشان ریخته شده بود، سیاهی می‌زد. قندیل‌های بلور کوچک و بزرگ از لبه‌ی ناودان‌های سنگی و از لبه‌های بام آویزان بود. رنگ ابری که همه‌ی آسمان را پوشانده بود به سرخی می‌زد. قارقار کلاغ‌های روی درخت‌های کاج خانه‌ی آقایحیا حیاط را پُر کرده بود.

داخل شدیم. پدر رفته بود حجره. مادر گوشه‌ی اتاق، کنار چراغ علاالدین نشسته بود و گیوه می‌بافت. بوی تخم‌هی بو داده فضا را پر کرده بود. اختر سلام کرد و جلوی در ایستاد. مادر کمی خودش را جابه‌جا کرد و پرسید: چه عجب، از این طرف‌ها؛ یاد ما کردی خانم؟

پیدا بود می‌خواهد به او نیش بزند. اختر جواب داد: راستش عالیه‌خانم‌جان دلم تنگ است. آن قدر هی تو اتاق می‌مانم و به در و دیوار زل می‌زنم که

می ترسم عاقبت بزند کله‌ام بشوم یک دیوانه‌ی زنجیری. گفتم شبِ جمعه‌ی آخرِ سال است، بیایم پیش تو خیر اموات اگر اجازه بدهی یک تُکِ پا بروم سرِ خاک برای رفتگان همه فاتحه‌ای بخوانم؛ استخوانی سبک کنم و زود برگردم. سرِ راه هم اگر بشود یک جفت کفش برای صادق جان بخرم!

مادر با شنیدن دیوانه‌ی زنجیری، ابروهایش گره خورد. خیال کرد اختر می‌خواهد پدر بزرگ را به رُخش بکشد و طعنه بزند. اسمِ کفش هم که آمد، اخمش بیشتر شد. بی‌آن‌که چشم از گیوه بردارد و یا دست از کار بکشد جواب داد: نخیر خانم جان، لازم نکرده. صادق خودش صاحب دارد. اگر بخواهیم خودمان از خوب خوب‌هاش برایش می‌خریم، تو چرا می‌خواهی پولت را خرج کنی عزیز؟

حرف که زد، حرکتِ دست‌هایش تندتر شد. اختر دماغ شد. جلو رفت و روبه‌روی او نشست. خودش را جمع و جور کرد و غضب‌آلود چشم به او دوخت. مادر هم دست از کار کشید. لحظاتی هر دو ساکت به هم زل زدند. توی چشم‌هایشان آتش زبانه می‌کشید. انگار دو خروس جنگی بودند که پره‌ای گردن‌شان سیخ شده باشد. بعد، اختر که چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود و کمی صدایش می‌لرزید گفت: ببین عالی‌خانم، بیا با هم روراست باشیم. من که تا حالا به تو بدی نکرده‌ام که این جور با قهر و غیظ باهام تا می‌کنی. خدایی‌اش من که نمی‌دانم چه هیزم تری بهت فروخته‌ام، چکارت کرده‌ام و چه گفته‌ام که همچنین می‌کنی. اگر چیزی از من دیده‌ای، حرفی شنیده‌ای، خب بگو. خودت مگر همیشه نمی‌گویی دوستی بی‌جهت می‌شود، ولی دشمنی بی‌جهت نه. خب، همین حرف خودت. چه دشمنی داریم ما با هم؟

گره از ابروهای مادر باز شد. گیوه را زمین گذاشت و بی‌آن‌که به اختر نگاه کند، خندید. بشقابِ پُر از تخمه‌ی خربوزه‌ی بو داده را از کنار خودش به طرفِ او سُراند. دست به زانویش گرفت تا بلند شود: نه، بدی که ازت ندیدم. دشمنی هم که با هم نداریم. چه دشمنی؟ ولی نمی‌دانم حالا چه شده که آمدی سرشاخم را بگیری!

اختر سرخ شد. زود جواب داد: وای، خاک به گورم، این چه حرفی است که می‌زنی عالی‌خانم جان؟ خدا آن روز را نیاورد که بخواهم با تو سرشاخ بشوم. مرا چه به این غلط‌ها. فقط آمدم باهات حرف بزنم بلکه کمی سبک شوم! : پس بگذار سماور را روشن کنم، چای دم کنم، بعد!

اختر به جلو خم شد. دست و زانوی او را گرفت: راضی به زحمت نیستی عزیزجان؟ قربان دستت. خدا از خواهری کم‌ت نکند. فقط دوسه کلمه می‌گوییم و رفع زحمت می‌کنم. ببین، می‌خواهم بگویم من می‌دانم هوشنگ به تو پول می‌دهد تا زاغ سیاه مرا چوب بزنی!

مادر که نیم‌خیز شده بود، یک‌مرتبه خودش را رها کرد و روی زمین نشست؛ طوری محکم که سر لپ‌هایش لرزید. دوباره اخم کرد و به اختر خیره ماند اما او معطل نکرد، ادامه داد: صبر کن. ناراحت نشو عزیزکم. می‌خواهم باهات معامله کنم؛ یک معامله‌ی درست‌حسابی که به نفعت است. تو هم که اهل معامله‌ای خوب می‌دانم!

مادر آماده‌ی اعتراض شد. اختر مجال نداد: تو هرقدر می‌خواهی از هوشنگ پول بگیر، نوش جان. لازم نیست چیزی را بروز بدهیم. من هم بهت می‌دهم؛ یا قرار ما این باشد هروقت بروم بیرون یک چیز خوب برات بخرم مثل کفش، جوراب، کیف و یا هرچه تو بخواهی. خوب که دقت بکنی می‌بینی از هر دو سر به نفع توست. مگر نه؟...

تندتند حرف می‌زد؛ طوری که مادر غافلگیر شده، دهانش نیمه‌باز مانده بود و فقط او را نگاه می‌کرد. اختر، سر زانوی مادر و پشت دستش را که هنوز روی زانو مانده بود نوازش کرد و ادامه داد: عالی‌خانم‌جان، تو خودت زنی، یک خانم تمام. می‌فهمی چه می‌گویم. اگر خودت یک روز بیرون بروی چه حالی می‌شوی؟ حالا خودت را بگذار جای من. آخر تا کی می‌شود تو یک چهاردیواری طاقت بیاوری. تا کی باید بنشیننی تو اتاق و فقط تیرهای سقف را بشماری؟ به خدا دلم پوسید. به خدا دق مرگ شدم. حتماً خوب می‌فهمی چه حالی دارم. تازه، مگر من می‌خواهم بروم بیرون چکار؟ فقط می‌خواهم کمی هوا بخورم، مردم را ببینم، دکان بازار ببینم. ببینم اصلاً بقیه‌ی آدم‌ها چه می‌گویند و چه می‌خرند و چکار می‌کنند. همین. زیاد هم بیرون نمی‌روم، ماهی دوسه دفعه؛ جوری که هوشنگ بو نبرد. هروقت هم که بروم یک چیز خوب برات می‌خرم، هرچه بخواهی، جوری که از خجالتت درآم. باشد. باشد؟

بی‌وقفه دست او را نوازش کرد. سر پیش بُرد گونه‌هایش را بوسید، قربان صدقه‌اش رفت. مادر مدتی ساکت ماند و فقط نگاهش کرد. بعد، نفس بلندی کشید و عضله‌های صورتش را رها کرد. خنده‌ی کمرنگی روی لب‌هایش نشانده: چه بگویم واله، نمی‌توانم بگویم نه. آخر دلم که از سنگ نیست. اگر تا حالا هم نگذاشته‌ام بروی بیرون فقط و فقط به خاطر خودت بوده. تو که نمی‌دانی بیرون چه خبر است!

اختر نگذاشت حرفش تمام شود: می‌دانم، خیلی ممنون. می‌دانم همه‌اش از راه خیرخواهی بوده. من هم که جای دور و درازی نمی‌روم. صادق را هم با خودم می‌برم تا خیالت راحت باشد. خوب است؟

مادر لحظه‌ای لب‌هایش را جوید. بعد با حالتی تهدیدآمیز گفت: باشد. به شرطی که پا از گلیم خودت بیرون نگذاری ها. منظورم این است که به پر و پای من نیچی. می‌فهمی که؟

خون به صورت اختر دويد. يکھو رنگش سرخ شد. برای لحظه‌ای دست و پايش را گم کرد؛ اما بلافاصله خودش را جمع‌وجور کرد. سريع جواب داد: آره. آره. چشم. چشم. حتماً!

توافق انجام شد با اين شرط که اختر زیرپيراهن برودری دوزی شده‌ی قرمزی برايش بخرد؛ البته اول مادر قبول نمی‌کرد. هر قدر اختر اصرار کرد اجازه بدهد برايش روسری، کفش، جوراب و يا دمپایی بخرد زیر بار نرفت و بين رنجش و شوخی می‌گفت: مگر گدا هستم؟

عاقبت درحالی که سعی می‌کرد نگاه‌شان به هم گره نخورد گفت: خیلی خب اخترجان، نمی‌خواهم دلت را بشکنم. حالا که خیلی خیلی اصرار داری، یک زیرپيراهن برام بخر. ببخشی‌ها!

از خانه که بیرون زدیم، اختر نفسش را رها کرد: اووو. کثافتِ هرزه به کم که قانع نیست. یک زیرپيراهن برودری دوزی شده. کوفت بشود آکله!

دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. وسطِ کوچه، کومه‌های بزرگِ برف مثل رشته کوه‌هایی سفید قد کشیده، همه جا را اشغال کرده بود. فقط از کنار دیوارها راه باریکی برای رفت و آمد مردم باز شده بود. دیوارهای کاهگلی دو طرف خیس بودند و جای‌جایی از کاهگِل دیوارِ خانه‌ی ما ریخته، روی برف‌ها افتاده بود. کوچه خلوت بود اما جیرجیرِ غلتاندن بام‌غلتان سنگی از پشتِ بام خانه‌ی آقای‌حیا شنیده می‌شد و گاهی سروکله‌ی خودش دیده می‌شد که عرقچینِ سیاهی به سر گذاشته و پالتوی ماهوتی سورمه‌ای تن کرده بود. دسته‌ی چوبی بام‌غلتان را پشتِ سرش به این طرف و آن طرف می‌کشید.

اختر گفت: باید عجله کنیم نکنند برامان وقت هم گرفته باشد. می‌خواهم زود سروگوشی آب بدهم ببینم دنیا دست کیست!

کوچه را پشتِ سر گذاشتیم و به محوطه‌ی وسیع گذر رسیدیم. نانوايي سنگی، نانوايي تافتون، چلوکبابي سید، بقالی دو دهنه‌ی میرزااحسن، لحاف‌دوزی احمد نمدمال، ترشی‌فروشی مشهدی مهدی، راهی که به سمت کارخانه‌ی آرد می‌رفت، راهی که به بازار سرپوشیده می‌رسید، همه و همه را نشان داد. او با دقت یکایک را نگاه کرد و مرتب سر تکان داد: می‌دانم. می‌دانم. با هوشنگ که از این جا رد شده‌ام همه را دیده‌ام عزیزجان. تو فقط اسمِ دکاندارها را یگو که هروقت آمدم خرید بشناسم‌شان!

شروع کردم به معرفی تا به مغازه‌ی موسیو رسیدیم که از همه‌ی دکان‌های گذر نوتر و شیک‌تر بود. بقیه، دهانه‌های کوتاه و درهای کوچکِ چوبی داشتند اما درِ این یکی بزرگ بود با شیشه‌های تا نیمه مات که فقط هروقت چراغ روشن می‌شد سایه‌ی آدم‌هایی که داخل بودند رویش می‌افتاد. توی دکان، پیشخوان بزرگی از چوبِ قهوه‌ای‌رنگِ براق و یک ویترین شیشه‌ای قرار داشت که کنار هم

گذاشته شده بودند. موسیو معمولاً پشت پیشخوان می‌ایستاد. قفسه‌های سه طرف مغازه پُر بود از شیشه‌های آبلیمو، قوطی‌های کنسرو، رب گوجه، کمپوت، یا بسته‌های بیسکویت و شکلات و آدامس و پسته و اجناسی از این دست. موسیو قدی متوسط داشت اما به علت چاقی زیادش کوتوله می‌نمود. پدر به او می‌گفت: خوکر نجس!

هروقت از جلوی مغازه‌اش می‌گذشتیم تف به زمین می‌انداخت و لندلند می‌کرد: این خوکر نجس مایه‌ی نکبت تو این محل چه می‌کند، من که نمی‌دانم. اصلاً نمی‌دانم چرا راه‌اش داده‌اند بیاید این‌جا!

اما آقا هوشنگ از او دفاع می‌کرد. حرفش که به میان می‌آمد می‌گفت: چکار کند بیچاره. این هم از این راه نان می‌خورد. کفر که نکرده!

و می‌خندید و صدای او را تقلید می‌کرد: بابام، نامی‌شه که عالانی فروخت. تو محله‌ی موسلمونا که هاسم، عار اقم که برفوشم، یا عیسا مسیح!

این تقلید بیشتر پدر را ناراحت می‌کرد، طوری که از کوره درمی‌رفت؛ غضب‌آلود می‌گفت: همین دیگر. خُب، هر غلطی می‌خواهد بکند برود محله‌ی جهودها. چرا آمده جوان‌های این‌جا را از راه بدر کند کافرِ ملعون. نکند نقشه دارد. اصلاً از کجا معلوم کارش گمراه کردنِ ما نباشد؟

: هوشنگ از این‌جا می‌خرد؟

از خودم پرسیدم: هوشنگ از این‌جا می‌خرد؟...

چند دفعه دیده بودم از مغازه‌ی موسیو بیرون آمده بود، همیشه هم با دست‌هایی پُر. بیرون آمدنِ آقا هوشنگ از این‌جا نوید خوردنِ مشتی پسته و نخودشور را همراه داشت. معطل نکردم، جواب دادم: آره. خودم دیدم!

سر برداشتم و نگاه‌اش کردم. به فاصله‌ی کمی پشتِ شیشه‌ی دکان ایستاده بود و پابه‌پا می‌کرد. انگار جوابم را نشنید چون نگاه‌ام نکرد. با این‌که به شیشه زل زده بود به نظر می‌رسید آن را هم نمی‌بیند. فقط دستم را فشار می‌داد، ساکت، آرام و متفکرانه. کم‌کم حس کردم دستش داغ شد و عرق کرد. سوزِ سردی که می‌وزید آب از بینی‌ام راه انداخته بود. نمی‌توانستم یک‌جا بمانم. دلم می‌خواست زودتر راه بیفتیم تا هم جاهای دیگر را نشانم بدهم و هم به قنادی انتهای گذر برسیم شاید برایم باقلوا، نان خامه‌ای، کماج و یا فرنی بخرد اما او تکان نمی‌خورد. خشک ایستاده، به روبه‌رویش خیره شده بود. انگار سعی می‌کرد از پشتِ شیشه‌ی تگرگی توی مغازه را ببیند. دستش را که تکان‌تکان دادم به خودش آمد. خم شد. آماده شدم بگویم برویم که آهسته پرسید: کسی آن تو نیست؟

آهسته از خودم پرسیدم: کسی آن تو نیست؟...

صدایی شنیده نمی‌شد. دستگیره‌ی آهنی را چرخاندم. در، تقی صدا کرد و کمی باز شد. از لای آن سر کشیدم و داخل را نگاه کردم. خلوت بود. اختر هراسان مرا عقب کشید. همان موقع صدای موسیو وحشت‌زده‌مان کرد: بافرمایین، بافرمایین خانوم!

اختر دستپاچه شد. نگاهی به من و نگاهی به اطراف انداخت. پا پس کشید تا فرار کنیم اما خیلی زود دل به دریا زد. دستم را محکم فشرد؛ طوری که دردم آمد. مرا به جلو راند و خودش دنبالم داخل شد. موسیو پشت پیشخوان نشسته، نگاه‌اش به در بود و با چرتکه ور می‌رفت. داخل که شدیم، بلند شد. لبخند زد: فارمایش؟

رنگ از روی اختر پریده بود. حرف که زد، صدایش لرزید و چند مرتبه تپق زد: ببخشید آقاموسیو. دوتا چیز خواستم... چیز...

پدر بزرگ می‌گفت: هیچ‌وقت یادشان نمی‌رود. نه خوبی، ها، خوبی‌ها نه. چیزهای دیگر منظورم است؛ خصوصاً اسم. من من کردن و مثلاً به خودشان فشار آوردن‌هاشان هم الکی است. فیلم بازی می‌کنند مثلاً چون یادشان نمی‌آید کلافه شده‌اند و آنقدر طولش می‌دهند تا یارو طرف جهود است، ارمنی است، هر چه هست قضیه را بفهمد و خودش پیشقدم بشود برای خوش خدمتی. تازه، این‌ها که به پول و مول اهمیت نمی‌دهند، لاکردارها. نابش را می‌خواهند، حالا به هر قیمتی که می‌خواهد باشد. آخ. یادآهو بخیر که به قول ننه‌ام، یعنی مامان جانم یکهو زبان باز کرد و مثل بلبل شروع کرد به حرف زدن. جوری که یحیا چرب طوری خندید که شکم گنده‌اش بالا و پایین پرید. آخ!

بیرون که آمدیم، اختر، خیس عرق، نفسش را پُر صدا بیرون ریخت: آخیش، داشتم می‌مُردم از ترس!

پدر بزرگ گفت: هرکاری اولش مهم است؛ همین که قاطی‌اش شدی می‌بینی آن‌قدرها هم سخت نبوده که خیال می‌کردی. آخ. من خودم اولین دفعه که یواشکی دست تو جیب بابام کردم آن‌قدر ترسیده بودم که اگر همان موقع سرمی‌رسید مطمئن باش خودم را زرد می‌کردم، عین تو که دفعه‌ی اول طاقت نیاوردی، با خشتک سنگین آمدی این‌جا، یادت که نرفته؟ از خودم پرسیدم: یادم که نرفته؟...

پدر نبود، رفته بود حجره. مادر، توی حیاط، زیر درخت‌های توت، کنار تشت پُر کف نشسته بود و رخت می‌شست. از روی کفاب بخارِ نازکی هوا می‌رفت. دست‌های مادر مرتب پیدا و پنهان می‌شد. هروقت بیرون می‌آمد سرخ و کف‌آلود بود. دماغش هم سرخ شده بود. چنگ که می‌زد و جلو و عقب که می‌رفت، غرغر هم می‌کرد: خدا برات نسازد مرد. خدا به زمین گرم بزندت

نانجیبِ نادرست با این زندگیِ انی که برام درست کرده‌ای. حیف نیست تو این سرمایِ سگ‌گش لباسِ تو و توله‌سگت را چنگ بزنی...

معلوم نبود مخاطبش کیست. اختر توی اتاق خودش نشسته بود و با بقچه‌اش ور می‌رفت. پدر بزرگ هم این‌جا حتماً به پهلوی خاک‌های تیره و نمور افتاده بود و ناله می‌کرد؛ از توی حیاط که دیده نمی‌شد. یواش‌یواش از کنارش رد شدم؛ اما برف زیر پاهایم خرچ‌خرچ صدا کرد و باعث شد مرا ببیند. بی‌آن‌که از چنگ زدن بماند نفرت‌آلود نگاه‌ام کرد و پرسید: ها ذلیل‌مرده؟ از خودم پرسیدم: ها ذلیل‌مرده؟...

جوابش را ندادم. خودم را لوله کردم و سریع توی اتاق چپیدم. کیفِ کوچکِ منجوق‌دوزی شده‌اش توی تاقچه بود. برقِ منجوق‌های رنگارنگ مرا به سمتِ خودش کشید. درش را که باز کردم ناگهان پس‌گردنی محکمی به گوشه‌ای پرتم کرد و دنبالش مشتش و لگد به سر و تنم باریدن گرفت. غافلگیری و ترس باعث شد خودم را رها کنم. زود متوجه شد. کتک زدن را متوقف کرد. شانهم را گرفت و پرتم کرد بیرون: آه آه آه، برو گمشو کثافت بوگندو!

وقتی گفت که روبه‌روی هم نشسته بودیم. هر یک نان‌گردویی بزرگی در دست داشتیم و نیمه‌ای از دانه‌ای دیگر را خورده بودیم. نان گردویی‌ها را اختر از بازار خریده بود؛ یک بسته‌ی خیلی بزرگ. نصفش را خودش برداشت و نصفِ دیگر را توی بشقاب چید و روی زیرپیراهن قرمز گذاشت و به اتاق سه‌دري آورد. مادر جلوی چشم او چهارتا از آن‌ها را به من داد: بیا، کوفت بکن؛ فقط یادادت باشد به کسی نگویی اخترخانم بیرون رفته‌ها، باشد؟ اگر آقاهاوشنگ پرسید، بگو من و مامانم خریدهاش را می‌کنیم. فهمیدی؟

به خودم گفتم: اگر آقاهاوشنگ پرسید، بگویم من و مامانم خریدهاش را می‌کنیم. فهمیدم؟...

پدر بزرگ دهان سیاه‌اش را به خنده‌ی کژوم‌تری باز کرد: خوب است. آفرین. تو فقط بگو چشم دیگر کارت نباشد. این‌جوری همیشه سوارِ خرِ مرادی!

دروغ می‌گفت. همیشه سوارِ خرِ مراد نبودم. با این‌که مدام سعی می‌کردم خوب باشم و جاسوسی پدر را پیش مادر یا جاسوسی مادر را پیش پدر، یا مالِ اختر را پیش آقاهاوشنگ نکنم و فقط حرف‌هایی که آن‌ها می‌خواهند را بگویم با این‌همه روز به‌روز پدر و مادر بیشتر از من فاصله می‌گرفتند. بیشتر احم و تخم می‌کردند. کمتر به اتاق‌شان راه‌ام می‌دادند. پدر بزرگ از قبل گفته بود: به تو هم می‌زنند، صبر کن. آن‌جور که بابام مرا می‌زد یا من بابت را می‌زدم، جوری سگ‌گش‌ات بکنند که زوزه‌ات گوشِ فلک را کر بکنند. صبر کن، صبر کن!

صبر کن صبر کن هایش هشدارهای وحشتناکی بود که همه‌ی وجودم را می‌لرزاند. حرفِ موقعی است که هنوز مدرسه نمی‌رفتم. هر وقت جلوی پدر ظاهر

می‌شدم او، فقط اخم می‌کرد و غرغرکنان از گوشه‌ی چشم مرا می‌پایید. مادر هم اگر از دیدنم جان به لب می‌شد با نیشگون از لپ یا کیلم و یا با کشیدن گوشم و زدن دوسه مشت توی کله و چند سیلی به صورتم آرام می‌گرفت و اجازه می‌داد بعد از کمی عر و بوق و اشک و آه دوباره دور و برش بپلکم و خوش باشیم؛ اما از وقتی که به مدرسه رفته بودم، کتک‌زدن‌های پدر شروع شده بود و مادر مثل بیگانه‌ها و مزاحم‌ها با من رفتار می‌کرد. همین که پا توی اتاق سه‌دری می‌گذاشتم دادش بلند می‌شد: آمده‌ای این‌جا بگویی چند من است؟ پاشو برو سر درس و مشقت انتر. مگر مشق نداری تو؟ از خودم می‌پرسیدم: مگر مشق ندارم من؟...

پدر بزرگ زد زیر خنده. آب دهانش پرت شد توی صورتم: کدام درس و مشق یابو؟ حقایق که خری. همین چس‌چس کردن‌ها زهره‌شان را آب کرده. اگر مطمئن باشند آن بالا به جای شیطننت و حرامزادگی راست‌راستی درس می‌خوانی که خودت و کیف و کتابت را آتش می‌زنند. این را باش! مگر ما نبودیم؟ من، بابای الدنگت، بابایزرگم، بابای گوربه‌گور شده‌ی او و بقیه‌ی عوضی‌های دیگر؛ همه آن بالا بودیم و هیچ غلطی نکردیم. در واقع، بالا و پایین برامان فرقی ندارد. حالا این‌ها هم می‌دانند تو هیچ پُخی نمی‌شوی، به همین خاطر پایت نمی‌شوند!

و آخر گفت و دنبالش اضافه کرد: دارم می‌میرم، نفسم در نمی‌آید. آخ.
: خب، پس چرا می‌گذارند بروم مدرسه. نگذارند و این همه کتکم زنند خب!

سرش را به چپ و راست تکان داد. زنجیر خش‌خش‌کنان تاب خورد و به این‌طرف و آن‌طرف رفت. کلافه غرید: قاطر، بُز، خره، چه‌جور حالیت کنم، مدرسه نصف قضیه است. جلو مدرسه رفتنت را بگیرند، با بزرگ شدنت چه بکنند. همین‌جور مثل کرم کدو دراز و درازتر می‌شوی، این را چکار کنند؟ تازه، حفظ ظاهر خودش مهم‌ترین قسمت قضیه است. اگر تو را نگذارند مدرسه که انگشت‌نمای خلاق می‌شوند؛ دست‌شان رو می‌شود!

با حرص خندید و ادامه داد: واقعاً که احمقی!
کلمه‌ی احمق در ذهنم قِل خورد و پایین رفت. ندانستم با آن چکار کنم. مطمئن بودم فحش است و باید بدم بیاید، از طرفی به نظرم چیزی شبیه لقمه آمد یا یک چیز پُر، شاید هم سیر کننده و در نتیجه، دلخواه. با این حساب مجبور شدم با خودم کلنجار بروم قبولش کنم یا نه.

گفته بود: احمق.

مثل همیشه. یعنی اول گفته بود: بخوان!

مثل هروقت دیگری که نوبت به من می‌رسید و اخم می‌کرد: بخوان ببینم پرفسور!

اما من صدایش را نشنیده بودم. خم شده، دستم را از زیر طبقه دراز کرده بودم جیب‌های عقب شلوارِ نفر جلویی را لمس می‌کردم. او مرتب وول می‌خورد. نمی‌توانست راحت بنشیند. هروقت معلم پشتش به ما بود و یا حواسش پرت می‌شد، برمی‌گشت و آهسته فحش می‌داد و برایم خط و نشان می‌کشید. می‌دانستم زنگ که بخورد، حسابی اشکم را درمی‌آورد اما اهمیت نمی‌دادم. خوشم می‌آمد. لحظه‌ای دستم را پس می‌کشیدم و همین که سر برمی‌گرداند دوباره آزارم را از سر می‌گرفتم. این که او تا بناگوش سرخ شده بود کیف داشت. دو نفری که این طرف و آن طرفم نشسته بودند خنده‌شان گرفته بود اما دهان‌شان را محکم بسته بودند؛ فقط لب‌هایشان کژوژ می‌شد. اگرچه دوست‌های صمیمی‌اش بودند ولی نمی‌توانستند مانع بشوند. نه از ترس زور و بازوی من؛ هروقت می‌خواستند مرا مثل توپ فوتبال دست‌به‌دست می‌کردند و زیر مشت و لگد می‌گرفتند؛ از ترس معلم بد اخلاقی که با کمترین بهانه یک‌مرتبه از درس دادن می‌ماند؛ با چشم‌هایی غضبناک به دانش‌آموزی که خطایی کرده بود زل می‌زد. بعد، سلانه‌سلانه به سمتش می‌رفت، به تائی و تهدیدآمیز؛ طوری که انگار می‌خواهد با او کشتی بگیرد؛ اخم‌آلود و با ابهت؛ بلندقد و پهن. طی مسافت را آن‌قدر طول می‌داد که آدم از ترس حسابی خودش را می‌باخت. حرف که نمی‌زد؛ فقط با اشاره‌ی انگشت می‌خواست بلند شود. دیر اگر می‌جنبید، معطل نمی‌کرد، خم می‌شد، گوش‌های دانش‌آموز را می‌گرفت و خیلی راحت از پشت میز می‌کشیدش بیرون. بی‌اعتنا به آخ و اوخ‌هایش او را توی راهروی بین ردیف نیمکت‌ها می‌گذاشت و بی‌کلام در کلاس را نشان می‌داد؛ همراه‌اش هم می‌رفت تا کی غافل شود و پشت کند و او با پاهای بزرگ و سنگینش طوری لگدش بزند که پرت شود بیرون. همین باعث شده بود تا من از فرصت‌های مناسب استفاده کنم و هرچه دوست دارم دیگران را زجر بدهم و آن‌ها هم ناچار فقط نگاه‌ام کنند، بخندند و همه را بگذارند به حسابم برای موقع مناسب و مکان‌های خلوت.

معلم تکرار کرده بود: بخوان. با توام، سرگل کلاس، شازده. چه صدات کنم؟! دست و پایم را گم کرده بودم. هراسان به هر سمت نگاه کرده و از اطرافیان کمک خواسته بودم. آن که سمت راستم می‌نشست از روی طبقه کتاب را به طرفم سُرانیده و با اشاره‌ی انگشت سطری را نشانم داده بود. خواننده بودم. خنده‌ی بچه‌ها کلاس را لرزانده و معلم فریاد زده بود: حواست کجاست شاه‌پسر؟ این یکی صفحه!

و با حرکت دست، سمت چپم را نشان داده بود. هنوز سطر اول را تمام نکرده بودم که فریاد زده بود: بس است، خفهام کردی احمق! عصبانی و متأسف سر به چپ و راست تکان داده و گفته بود: نخیر. تو آدم بشو نیستی. احمقی، احمق!

نمی توانستم از زیر نگاه شیطنت آمیز بچه ها فرار کنم. باید صبر می کردم زنگ بخورد و انتقام این خنده ها را از هم طبقه ای هایم بگیرم. اگر چه کلمه ی احمق در قدوقوارهای نبود که از میدان بیرونم کند؛ بهش عادت کرده بودم. هروقت ناچار کنار تخته سیاه می رفتم یا از همان جا که نشسته بودم درس جواب می دادم، پاداشم احمق بود؛ کلمه ای که انگار نوعی نمره ی درسی بود که فقط و فقط به من اختصاص داده می شد. البته هرازگاهی که بعضی از همکلاس هایم با این عنوان صدایم می کردند، بلافاصله با نثار فحش های رکیک واکنش نشان می دادم.

: مثلاً چه می کنی. برایم تعریف کن ببینم. فرض کنیم من احترام یا یکی از آن دو سر قاف ها، بابا و مامان جانت به قول خودت، این هم پول! انگشت چرک و چروکیده ی شستش را راست گرفت و کف دستم گذاشت. آن را گرفتم و جواب دادم: می روم بیرون. اول کمی از پول را تو جیبم قایم می کنم و با باقی اش چیزهایی را که خواسته اند می خرم و زود برمی گردم! : خب، حالا گیریم فهمیدند و پرسیدند چرا کم است. چه جواب می دهی؟ از خودم پرسیدم: چه جواب می دهم؟...

جواب دادم: می گویم ازش ریخت، یا افتاد؛ یا یکی چنگ انداخت نصفش را قاپید؛ یارو بزرگ بود، زورم بهش نرسید. هر دفعه یک بهانه می آورم! قهقهه زد: ای توله سگ. آفرین. خوب یاد گرفتی. حقا که تخم خودمی. بدو ببینم چکار می کنی!

از در که خواستم بروم بیرون داد زد: های، حرام لقمه، سهم بابابزرگ یادت نرود ها، هر چه نصیبت شد نصف نصف، باشد؟ : باشد؟...

قبول کردم و بیرون رفتم. فصل یخبندان گذشته و بهار آمده بود؛ اما انگار لج کرده، پشت در مانده بود و پا به خانه ی ما نمی گذاشت. باغچه ی گوشه ی حیاط فقط یک تکه زمین لخت بود و درخت های توت مثل استخوان های کژوم می بودند که از خاک بیرون آمده باشد. از داخل اتاق ها و یا از توی حیاط صدای پرپر زدن و پرواز پرنده ها و نغمه خوانی شان را می شنیدم اما اگر سر بلند می کردم و به سرشاخه ی درخت ها و یا هر طرف خانه نگاه می کردم هیچ یک از آن ها را نمی دیدم. زجر می کشیدم؛ خصوصاً این که خارج از خانه مجال چندانی نداشتیم تا آن طور که می خواستم ذوق و شوق کنم. پدربزرگ گفته بود: این یک

خیال خام است که بخواهی منتظر بمانی تا پرنده‌ای بیاید پشت پنجره‌ی اتاقت و یا رو درخت‌ها بنشیند و یا حتا رو خانه چرخ بزند و چیزی بخواند. من هم که به سن تو بودم، درست مثل تو از این دیوانه‌بازی‌ها درمی‌آوردم. گوشه‌ی بالاخانه می‌نشستم و ساعت‌ها کمین می‌کردم شاید صدای پرپر زدن و نزدیک شدن پرنده‌ای را بشنوم تا همین که نشست مثل برق بیرم فوری کارش را بسازم؛ ولی بی‌نتیجه بود. نه در طول عمر من و نه در همه‌ی عمر قبلی‌ها هیچ‌وقت این جور شانسی به ما رو نیاورده که تو خانه‌ی خودمان پرنده‌ای را شکار کنیم. تو هم داری وقت تلف می‌کنی کره‌خر. از من می‌شنوی تیرکمانت را بردار همان کاری را بکن که ما کرده‌ایم. یعنی بیرون از خانه. شکار، بیرون از خانه. آن‌جا خام‌خام هم که بخوری، اگر بدنش گرم باشد انگار کبابش کرده‌ای!

در حیاط را بستم و راه افتادم. از توی کوچه، قسمتی از پشت بام خانه‌ی همسایه‌ها را دیدم که با گل و گیاه‌های رنگارنگ خودرو پوشیده شده بود. عجله داشتم. دیر بود. باید قبل از زنگ خودم را به مدرسه می‌رساندم. حتا چند قدمی هم عجلوانه برداشتم اما آن همه گل‌های رنگارنگ مانع پیشروی‌ام شد. از سرعتم کاست. همه‌ی حواسم را به خودش کشید و مجبورم کرد بمانم. کنجی ایستادم به تماشای بام خانه‌ی آقایحیا. از بین آن‌همه رنگ‌های سبز و زرد و سفید و آبی نگاهام به سمت گل‌های کاسه‌شکن دوید با گلبرگ‌های بزرگ و رنگ سرخ تندشان که با وزش هر نسیم می‌لرزیدند. دلم خنچ کرد. اگر راهی پیدا می‌کردم و بالا می‌رفتم همه‌شان را می‌چیدم و توی دست له می‌کردم. آن‌وقت خیلی راحت می‌توانستم بچه‌ها را بترسانم. بدون شک دست‌های سرخ و سیاه‌ام را که می‌دیدند و قسم‌هایم را می‌شنیدند که بین راه دعوا کرده، کسی را کشته‌ام، حسابی جا می‌خوردند؛ وحشت می‌کردند. این‌طوری هم دلی از عزا در می‌آوردم و هم زهرچشم جانانه‌ای ازشان گرفته بودم.

لگد محکمی که به پشتم خورد رشته‌ی افکارم را پاره کرد. به جلو پرت شدم. تلوتلو رفتم. کم مانده بود روی زمین ولو شوم که خودم را نگهداشتم. عقب را نگاه کردم. جعفر و منصور کتاب‌هایشان را زیر بغل گرفته بودند و شیطننت‌آمیز نگاهام می‌کردند. زبان بیرون آوردند و زدند زیر خنده. پرسیدم: چرا می‌زنید، مگر مرض دارید؟

منصور، لگدی دیگر انداخت که به ساق پایم خورد. حرصم گرفت. شروع کردم فحش دادن؛ و خم شدم دنبال سنگ و یا کلوخ گشتم که از فرصت استفاده کردند، لگد دیگری به پسم زدند؛ طوری که شیرجه رفتم روی زمین. آن‌ها غریوه‌کشان پا به فرار گذاشتند. بلند شدم. دست‌هایم روی خاکفرش کوچه ساییده شده خراش برداشته بود؛ زق‌زق می‌کرد. آن‌ها را به شلوارم مالیدم تا پاک شوند. کیف و کتاب را جمع کردم و دنبال‌شان دویدم. موقعی رسیدم که

ناظم بچه‌ها را صف کرده بود و به کلاس می‌فرستاد. پاک کفری شدم. نمی‌توانستم همان‌موقع عقده‌ی دلم را خالی کنم. باید تا زنگ تفریح منتظر می‌ماندم؛ اما آن‌ها زرنگی کردند. زنگ که زده شد با حالتی دوستانه و محتاط جلو آمدند. نرسیده به من، منصور نصفه‌ای کماج و جعفر کمی لواشک به طرفم دراز کرد. گفتند شوخی کرده‌اند، قصد بدی نداشته‌اند. عذرخواهی کردند. رشوه‌ها را گرفتم. لواشک را گاز زدم و مغرورانه گفتم: شانس آوردید. اگر به خاطر این‌ها نبود خشتک‌تان را درمی‌آوردم!

چاخان می‌کردم. از پس‌شان بر نمی‌آمدم. آن‌ها هم می‌دانستند. هیچ نگفتند. فقط خندیدند. دست روی شانه‌ی هم انداختند و دور شدند. دوباره تنها ماندم، مثل همیشه. طعم لواشک و کماج را که هنوز لابه‌لای دندان‌هایم مانده بود مزمره کردم. به سمت زمین چمن‌کاری شده رفتم. حیاط مدرسه پُر بود از هیاهو. عده‌ای دنبال توپ می‌دویدند. عده‌ای بازی گرگ‌به‌هوا می‌کردند. گروهی جمع شده بودند برای هم لطیفه می‌گفتند و تک و توکی گوشه و کناری خزیده، سر توی کتاب‌هایشان برده بودند. باغچه‌های اطراف پُر از شکوفه‌های سرخ و سفید و صورتی و جوانه‌های سبز بود. عده‌ای از بچه‌ها وقتی به بوته‌ی گل و یا شاخه‌ی آویخته‌ی درختی نزدیک می‌شدند سر پیش می‌بردند و با ولع عطر شکوفه‌ها را به مشام می‌کشیدند. بوجد می‌آمدند. سر به چپ و راست تکان می‌دادند. به‌به می‌گفتند و دوستان‌شان را به این کار تشویق می‌کردند.

از دیدن شور و شوق مزخرف‌شان حرصم گرفت. شروع به قدم‌زدن کردم. خودم را آماده کردم نفرتم را بیرون بریزم. اگرچه تقریباً همه‌ی بچه‌ها سعی می‌کردند از من فاصله بگیرند و اعتنایی به رفت و آمدم نداشته باشند؛ اما راه‌اش را بلد بودم. هر وقت دلم برای خودنمایی تنگ می‌شد، یا قصد داشتم از کسی انتقام بگیرم و یا فقط می‌خواستم توجه بقیه را جلب کنم، با انجام چند کار خارق‌العاده، بلافاصله همه را دور خودم جمع می‌کردم. کاری می‌کردم تحسینم کنند. تصمیمم را گرفتم. بی‌آن‌که به کسی نگاه کنم، یکراست وسط چمن‌ها دویدم. می‌دانستم از جلوی هرکس که می‌گذرم از گوشه‌ی چشم مرا می‌پایند و پوزخند می‌زنند. محوطه‌ی خلوتی را انتخاب کردم که پوشیده از سبزه‌های تُرد و تازه بود. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستادم. دست‌هایم را به دو طرف دراز کردم و چشم‌هایم را بستم. آرام‌آرام دور خودم چرخیدم. دقایقی بعد، کم‌کم به سرعتم افزودم و زوزه کشیدم؛ زوزه‌هایی شبیه گُرگ، شبیه سگ، شغال؛ و هرچه که آقاهاوشنگ یادم داده بود. بچه‌ها، درخت‌ها، بوته‌ها، ساختمان مدرسه، رنگ سبز زمین و آسمان آبی همه و همه به سرعت می‌آمدند و از برابرم می‌گذشتند و با هر دور، بیشتر درهم ادغام می‌شدند تا جایی که دیگر چیزی نمی‌دیدم جز خطی سبز و آبی که مرتب پایین و بالا می‌رفت و کژ و راست می‌شد.

حسابی که گیج شدم، دست از چرخش کشیدم و به هوا پریدم. رقص شیطنانی‌ام را شروع کردم. رقصی که خودم ابداع کرده بودم. زیاد سخت نبود. فقط باید تا جایی که می‌توانستم جیغ می‌زدم؛ محکم پا به چمن می‌کوبیدم؛ سر و دست و همه‌ی تنم را بی‌هیچ قاعده و اصولی تکان‌تکان می‌دادم؛ کاری می‌کردم که بوی سبزه‌های له شده فضا را پُر کند و زمین زیر پایم از چمن خالی شود؛ سبزه‌های لهیده به کفش و لباسم بچسبد و در هر فرصتی خم شوم تا نزدیک زمین و بی‌کمک دست مقداری علف به دندان بگیرم، بجوم و به صورت تماشاگران تف کنم.

خسته که شدم، دست از ورجه‌ورجه کشیدم. ایستادم و به اطراف نگاه کردم. دایره‌ی وسیعی از بچه‌ها دورم را گرفته بودند. روی لب‌شان خنده و در نگاه‌شان دنیایی تعجب بود. معطل نکردم. نوبت به هنرنمایی بعدی رسیده بود. با هر قدم شانه‌هایم را بالا انداختم. بی‌هوا لنگ‌هایم را به جلو و عقب پرت کردم. خودم را تکان‌تکان دادم. مثل اسب شیهه کشیدم. جفتک انداختم و به هوا پریدم. به درخت‌ها و بوته‌های گل نزدیک شدم. دورشان یورتمه رفتم. چرخیدم. با دقت و سلیقه درشت‌ترین شکوفه‌ها را انتخاب کردم و درحالی‌که خنده‌ای مغرورانه، پنهانی زیر پوست صورت‌م دویده بود، یکایک‌شان را کندم و بین انگشت‌هایم له کردم، به سر و چشم و گوش و دماغ و همه‌ی تنم مالیدم. بی‌اعتنا به هیاهو و هو کردن‌های دیگران چند شکوفه را مثل گوشواره به گوشم آویزان کردم و تعدادی دیگر را در سوراخ گوش‌ها و دماغ و پشت پلک‌ها و گوشه‌ی چشم‌ها گذاشتم. تندتند شکوفه و سبزه کندم، به دهان ریختم، جویدم، تف کردم و همزمان قر دادم و جنبیدم؛ بقدری سرمست از شادی بودم که نفهمیدم کی بچه‌ها ساکت شدند و ناظم چطور آمد و چه کرد. فقط وقتی به خودم آمدم که سیلی او برق از چشم‌هایم پراند. صدایش مثل توپ در گوشم ترکیب: کره‌خر دیوانه، این چه کاری است که می‌کنی تو؟! ناخودآگاه از خودم پرسیدم: کره‌خر دیوانه، این چه کاری است که می‌کنم

من؟!...

هنوز گیج بودم که ترکه بالا رفت. یک‌مرتبه جلیزه‌ی سوزش‌کف دست‌م دودم را به آسمان برد. به دنبالش ضربه‌ها شدت گرفت؛ محکم و پی‌پی. با فرود آمدن هر ضربه داد زدم؛ اشک ریختم؛ التماس کردم و زاریدم که هیچ نتیجه نداشت. همه بین توپ و تشرهای ناظم گم شد. مرتب می‌پرسید: مگر تو خلی؛ آخر چرا این جور می‌کنی احمق، احمق؟

توی دلم حرفش را تکرار می‌کردم: احمق، احمق؟...

پدربزرگ گفت: احمق خودش است. احمق کسی است که نمی‌داند کتک خوردن و گریه کردن استعداد خاص خودش را می‌خواهد که همه ندارند. اتفاقاً

همین که می‌توانی دیگران را آن قدر ناراحت کنی که کتکت بزنند خودش موفقیت است. مگر موفقیت به چه می‌گویند یا بو؟ تازه، گریه برای چشم هم خوب است. تا می‌توانی اشک بریز چون با این کار هم دیگران را خر می‌کنی و هم قدرت بینایی خودت زیاد می‌شود!

اما اختر برای زیاد شدن قدرت بینایی‌اش گوشت کباب می‌کرد. چند تکه‌ی درشت را به سیخ می‌کشید. نمک می‌زد و روی چراغ می‌گذاشت. همین که نیم‌پز می‌شد، آن‌ها را از سیخ می‌کشید، روی چشم‌هایش می‌گذاشت و با دستمال می‌پست. مدتی گوشه‌ی اتاق طاقباز دراز می‌شد. بعد دستمال را باز می‌کرد. گوشت‌ها را می‌داد بخورم. خوشمزه و آبدار بود، بقدری خوشمزه که آرزو می‌کردم همیشه این کار را انجام بدهد. می‌گفت: نیست چشم‌هام آبی‌اند، باید خوب تقویت بشوند. این جوری هم کور نمی‌شوم و هم چشم‌هام خوشگل‌تر می‌شوند عزیزجان!

تعریف می‌کرد آقا هوشنگ بیشتر از همه جای بدنش عاشق چشم‌هایش است، طوری که هر وقت سیاه‌مست می‌شود او را روبه‌روی خودش می‌نشاند و ساعت‌ها بی‌حرکت فقط زل می‌زند به چشم‌هایش. می‌گفت: تو بگو پلک بزنند؟ خدا نکند. آن قدر طولش می‌دهد که خسته می‌شوم. غر می‌زنم. کاری می‌کنم که دست بردارد از این عاشق‌بازی. اگر ناچارش نکنم که ول کن نیست!

مادر نگاه بی‌اعتنایی به چشم‌های او می‌انداخت و می‌گفت: چه حوصله‌ای داری تو هم‌ها اختر جان. بدت نیاید معلومه کله‌ی هوشنگ‌خان هم خوب کار نمی‌کند. از قدیم گفته‌اند چشم‌سیاه، آبی چه هست؟! هم چشم‌سیاه، هم پوست سبزه. مگر نشنیدی می‌گویند حالا که رسید به سبزه/ هرچه بگی می‌ارزه؟

اما همین که اختر می‌رفت، می‌غرید: از خدا نترسی بگیری با سیخ داغ آن چشم‌های باباغوری‌اش را از کاسه در بیاوری تا فیس و چسش بخوابد عوضی! دهانش را کژ می‌کرد. سر و کمرش را پیچ و تاب می‌داد و به تقلید از او تکرار می‌کرد: چشم‌هام. چشم‌هام...

و می‌غرید: می‌خواهی کی را بسوزانی مار زرد، انش، کرم کدو؟ معلوم نبود مخاطبش کیست. با من که نبود؛ چون همین که از اختر جدا می‌شدیم، پس‌گردنی محکمی به من می‌زد و از خودش جدایم می‌کرد. او دیگر بندرت مرا با خودش جایی می‌برد مگر مهمانی‌های خانوادگی، آن‌هم اگر پدر همراه‌مان می‌آمد. می‌گفت: من که نمی‌توانم از پس این تخم جن بر بیام. مگر خودت ادبش کنی!

پدر سر خم می‌کرد و همچنان که شانه به شانه‌ی مادر قدم برمی‌داشت، از گوشه‌ی چشم نگاه‌ام می‌کرد. می‌غرید: کارت نباشد، ادبش می‌کنم!

راه که می‌رفتند، سعی می‌کردند از من فاصله بگیرند؛ اما این حرکات زیاد مهم نبود چون اختر جایشان را برایم پُر کرده بود. به آن‌ها احتیاج نداشتم. اختر هر وقت می‌خواست بیرون برود مرا همراه خودش می‌برد. قبل از رفتن، مادر صدا می‌کرد و به کنجی از اتاق سهدری می‌کشاند. گوشم را می‌گرفت و آهسته می‌پیچاند: خنگ بازی درنیاوری ها ذلیل شده، هر کاری کرد بیا بگو. فهمیدی؟

: خنگ بازی درنیاورم ها ذلیل شده، هر کاری کرد بیایم بگویم. فهمیدم؟...
جواب می‌دادم: چشم!

بیرون می‌آمدیم؛ اگر چه می‌دانستم در بازگشت، همان حرف‌های تکراری را خواهیم گفت، حرف‌هایی که مثل مار به تنش نیش می‌زد. می‌پرسید: کجا رفتید؟

از خودم می‌پرسیدم: کجا رفتیم؟...

جواب می‌دادم: هیچ‌جا، همین‌جا، سر گذر!
یا هر جای دیگری که اختر گفته بود.

می‌پرسید: چکار کردید. اختر با کی حرف زد. چه گفت. چرا دیر آمدید؟
و خیلی از پرسش‌های دیگر که جواب همه از قبل آماده بود. نمی‌توانستم جز آن‌ها چیز دیگری بگویم چون اختر خوب، خوش‌اخلاق و مهربان بود؛ آن قدر که نه فقط من، حتا دکاندارهای محل هم برایش احترام قایل بودند. وقتی داخل مغازه‌ای می‌شدیم، هر مغازه‌ای که می‌خواست باشد، صاحبش دست به سینه می‌ایستاد و سریع خواسته‌های او را انجام می‌داد. آخر سر همین که نگاه‌اش به اسکناس‌های نو و درشت می‌افتاد چشم‌هایش برق می‌زد. خم می‌شد و تعظیم می‌کرد؛ اما اختر فقط با موسیو صمیمی شده بود. اول مرا می‌فرستاد بینم کسی توی دکانش هست یا نه. اگر خلوت بود، داخل می‌شد. موسیو شاد و خندان جلو می‌دوید. صندلی چوبی جلا خورده را از آن طرف برمی‌داشت، این طرف پیشخوان می‌گذاشت. اصرار می‌کرد اختر بنشیند که هیچ وقت نمی‌نشست. چنگ به لپ‌هایش می‌کشید و می‌گفت: وای نه، خدا مرگم بدهد، چه حرف‌ها، مگر آمده‌ام مهمانی؟

موسیو می‌رفت در را قفل کند که باز اختر مانع می‌شد: نه، نه، چکار می‌کنی آقاموسیو، قفل نکن؛ مگر زده کله‌ات. آن جووری مردم خیال‌های بد بد می‌کنند. خیال می‌کنند این تو چه خبر است!

: چاشم، چاشم، اطاعات.

سریع و شاداب به جای خودش برمی‌گشت: مادام خودم، نامی‌گذارام
هیشکی بو بیره!

با سرپنجه‌ی انگشت‌هایش روی گردنِ قرمز و کلفتش می‌کوبید: شاراگم
بره، شاراگم!

لُنگِ قرمز را روی پیشخوان می‌کشید و تندتند حرف می‌زد. زیر لب غرید:
حرام‌لقمه‌های چاپلوس. جوری زبان می‌ریزند که مار را از سوراخ می‌کشند
بیرون. یکی از دیگری جلب‌تر، واردتر. آخ. یحیا نکیتی، یحیا چربِ ولدِ چموش.
هر چه داشت بهترینش را می‌آورد تا با هر لب زدن از این همراه شود با
توضیحی مختصر و انتظاری کوتاه از او. من هم خری بودم عین تو. آخ. خیال
می‌کردم کم‌کم صورتِ طرف از شرمندگی‌اش است که قرمز می‌شود، حتا چرا
گاهی پلک‌های سنگین می‌شد و رو هم می‌افتاد را هم نمی‌فهمیدم. نه آن و نه
این که چرا شل ول می‌گفت مگر بشکه‌ام؛ این همه. آخ!

موسیو قهقهه می‌زد. شکم بزرگش بالا و پایین می‌پرید. صورتِ چاق و
سرخش پُر چین و چروک می‌شد. چشم‌هایش برق می‌زد. لُنگِ همیشه‌نمدار را
به دست‌هایش می‌مالید: شوما تُنگِ بولورید مادام، بوشگه مانم، بوشگه ایناها!
سر انگشت‌هایش را به شکمش می‌زد تا مثل ژله بلرزد و بعد با لحنی انگار
غمناک اضافه می‌کرد: نامی‌خوام این مرغِ زیبا از قفسی ما بپره؛ عادات کرده‌ایم
به شوما!

انتخاب شده‌ها را توی پاکت می‌پیچید تا او زیر چادرش پنهان کند. سعی
می‌کرد پول نگیرد. مدام تکرار می‌کرد: میهمان ما. میهمان ما!
و برای بدرقه تا جلوی در می‌آمد و آهسته زمزمه می‌کرد: فاراموش ناشیم
خانومی‌جان!

اختر می‌خندید. پشتِ چشم نازک می‌کرد: خیالت تخت آقاموسیو. همه‌ی
آرزو دارند دو کلمه باهاشان بگویم و بخندم ولی من فقط به یکی انس می‌گیرم؛
آن وقت دیگر ول‌کنش نیستم، حتا اگر به قیمتِ جانم تمام بشود!
بیرون که می‌آمدیم صدای موسیو را می‌شنیدیم که تکرار می‌کرد: جانت
سلامت. جانت سلامت!

آقا هوشنگ هم همین حرف را زد اما او دیگر سلامت نگفت. گفت: جانت
سلامت. فدای سرت!

وقتی گفت که روبه‌روی هم نشسته بودند؛ درست مثل این که رفته باشند
حمام. آقا هوشنگ دو زانو روی تشک نشسته بود و اختر زانوهایش را توی سینه
جمع کرده، به متکاها تکیه داده بود. موقعی رسیدم که می‌گفت: همان‌جا بود؛
خودم گذاشتمش!

و با سر به تاقچه اشاره کرد. هر کاری کرده بودم خوابم نبرده بود. مدتِ
زیادی توی رختخواب دراز شده، غلت زده بودم. احتیاج شدیدی به مستراح
داشتم و تازه سرِ شب بود. نمی‌توانستم تا صبح خودم را نگهدارم. ترس از

تاریکی مانع پایین آمدنم می‌شد. دنبال راه چاره بودم اما چیزی به فکرم نرسید. نمی‌شد نزدیک پنجره بروم و خودم را راحت کنم. دوسه مرتبه که این کار را کرده بودم پدر با شنیدن صدای شرشر آب بالا آمده و بعد از کتکی مفصل داغم کرده بود. از طرفی، جرأت خیس کردن خودم را هم نداشتم چون در آن صورت مادر عذابم می‌داد. گفته بود: به خدا آتش می‌گذارم رو کپلت. بچه که نیستی دیگر نره خر، خجالت بکش. لش مرگت اگر قبول شوی می‌روی سه؛ البته اگر مثل پارسال من و پدرت را آواره‌ی این‌در و آن‌در نکنی!

عاقبت تحملم تمام شده بود. ناچار بلند شده، فتیله‌ی فانوس را بالا کشیده و چفت در را باز کرده بودم. تاریکی توی راه‌پله مثل پارچه‌ی سیاهی روبه‌رویم آویزان بود. فانوس را بالا برده، دست به دیوار گرفته و از یکایک پله‌های بزرگ پایین آمده بودم. در هر قدم خیال کرده بودم کسی و یا چیزی بالا و پایین پله‌ها منتظرم است؛ حتا نفس حبس شده در سینه‌ی موجود موهوم را هم حس کرده بودم. موهای سرم سیخ شده و ترس مثل بغض توی گلویم گره خورده بود. از بیرون آمدنم پشیمان شده و بعد از پشت سر گذاشتن هر پله، کمی ایستاده و با چشم‌های رک‌زده‌ام به سیاهی دور و برم زل زده بودم. چند بار ریزش قطره‌های کوچکی را توی شلوarm حس کرده بودم. عاقبت به حیاط رسیده، مدت زیادی را داخل مستراح نشسته بودم. جرأت برگشتن نداشتم. تصمیم گرفته بودم دور از چشم آقاهاوشنگ اختر را بیدار کنم و از او بخواهم مرا به اتاقم ببرد. با این خیال بیرون آمده، فانوس را توی راه‌پله گذاشته و پاورچین‌پاورچین به درِ اتاق رسیده بودم؛ اما آنچه از درز پرده‌ها پیدا بود مانع شد از جایم جنب بخورم.

اختر سعی می‌کرد زیاد به آقاهاوشنگ نگاه نکند، انگار خجالت می‌کشید چون به هر بهانه‌ای سرش را این‌طرف و آن‌طرف می‌برد. می‌گفت: همان‌جا بود، خودم گذاشتمش!

آقاهاوشنگ نگاهی گذرا به سمتی انداخت که او نشان داد و دوباره به روبه‌رویش خیره شد. گفت: فدای سرت، جانت سلامت، بی‌خیالش! خندید و دستی به چوبدستی کشید. سرخ بود. تکان‌تکانش داد. خیال کردم اختر ترسیده است، چون صدایش بغض‌آلود بود: برای تو مهم نیست ولی من چه‌جور راضی می‌شوم پولی که تو با این همه سختی درمی‌آوری راحت ازم بدزدند؟!

چشم به سقف دوخت و خودش را جابه‌جا کرد. دست‌هایش را موازی شانه‌هایش دراز کرد و روی متکا گذاشت. حالا درست شبیه نقاشی زنی شده بود که زیر سایه‌ی انبوه درخت‌های جنگل، روی تختی از طلا و نقره دراز شده بود. تن زن، گوشت‌الود و رنگ پوستش سرخ و سفید بود. موهای بلند

خرمایی رنگش را یک طرف آویخته و با نگاهی شرمگین به خروس کنار تختش زل زده بود. خروس سرش را بالا گرفته بود و طوری نگاه می کرد انگار آماده است با یک جهش بپرد روی تخت. اطرافشان درختها، جویبارها، سه بره آهو، دو مرغ و هفت جوجه و یک گربه ی زرد با خالهای زرد تیره دیده می شد و از دل آسمان آبی، از زیر تکه ابرهای سفید، دو پسر بچه ی برهنه ی بالدار بیرون آمده؛ گوشه های پرده ی سفیدی را گرفته بودند و می آمدند تا با آن زن را بپوشانند. این نقاشی روی قالیچه ی کوچک و ظریفی بود که اختر زیر کومه ی رختخواب هایش نگه می داشت. پدربزرگ حسرتش را می خورد. یک روز گفت: هیچ چیز بهتر از زیرانداز خوب نیست. آهو هم یکی از همین قالیچه ها را داشت که گاهی بیرون می آورد و نشانم می داد. بعد که سیر می شد، دوباره تو رختخوابها قایم می کرد. ای یی، آخ، بسوزی روزگار، چه نعمتهایی را از آدم می گیری!

آب دهانش را قورت داد. سیب استخوانی گلایش بالا و پایین رفت. رو به سقف آه کشید و ادامه داد: حالا که فکرش را می کنم می بینم اگر یکی از آنها را داشتم دیگر این جوری مجبور نبودم مدام روی زمین سفت و سرد دراز بکشم. همین جا پهنش می کردم و کیف می کردم برای خودم!

: می کردیش فرش، می انداختی اش زیرت؟

: زیرم؟... می انداختمش زیرم یا بو؟...

از خودم پرسیدم: می انداختش زیرش یا بو؟...

آقا هوشنگ گفت: جمعش کن دوباره؛ چرا شل شدی؟

صورت اختر سرخ شد. رو به جلو خم شد و از بالا تا پایین پاهایش را که دراز کرده بود مالید. گفت: خسته شدم. زانو هام درد گرفت بیرحم!

و خندید. می دانستم دروغ می گوید؛ پولی نداشت. روز قبل از آمدن آقا هوشنگ خودش آخرین اسکناس را خرج کرد و موقع برگشتن گفت: این هم از آخرین قران، تمام؛ خدا کند زودتر بیاید!

بعد، دوباره پاهایش را جمع کرد و ادامه داد: هر چه هست، زیر سر این زنی که ی سلیطه است. خودم هزار دفعه دیده ام تا آقا سلیم غافل می شود، می رود سراغ جیب های کت و شلوارش. تازگی ها هم یاد گرفته به بهانه ی گرفتن زردچوبه و سیب زمینی و پیاز بیاید این جا چیزی کیش برود. انگار آن همه درآمد بسش نیست کثافت!

آقا هوشنگ بی آن که از تکان دادن چوبدستی بماند پرسید: کدام درآمد؟

اختر شرمگین نگاه اش کرد و خندید: خیال می کنی همه مثل زن تو درست و با وفا هستند. تو که بهتر از من باید خبر داشته باشی حضرت آقا!

آقاهاوشنگ لحظه‌ای بی حرکت ماند. کم کم خنده‌ی روی لب‌هایش کمرنگ شد، بفهمی نفهمی اخم کرد. گفت: اخی جان، دوست ندارم تو هم مثل این زن‌هایی که صبح تا غروب تو کوچه‌ها ولوند از این حرف‌ها بزنی. این بدگویی‌ها مال دهن‌مفت‌هایی است که هیچ کاری ندارند جز این که در خانه‌هاشان پلاس شوند و غیبت این و آن را بکنند. دیگر نگویی‌ها، باشد؟
و دوباره خندید؛ اما اختر اخم کرد: باشد. نمی‌گویم. چشم. اصلاً غلط کردم؛ ولی تو هم بگو ببینم این‌جا چه دارد که ازش دل نمی‌کنی. چرا مرا نمی‌بری خانه‌ای دیگر پیش دوتا آدم حسابی که سرشان به تن‌شان بیرزد. آوردی این‌جا تو این همه خل و چل ولم کرده‌ای که چه؛ این‌جوری دوستم داری؟
فدات هم می‌شوم پس چه!

: نمی‌خواهم فدام بشوی عزیزجان. تو اگر راست‌راستی مرا می‌خواهی باید به فکر آسایشم باشی!

آقاهاوشنگ روی زانوهایش جلو خزید. چوبدستی را نزدیک برد: پس نیست؟ پس این همه سگ‌دو زدنم برای کی است فدات؟ من که جز تو کسی را ندارم!

اختر اخم‌آلود پرسید: مگر من دارم؟ مگر من هم جز تو کسی را دارم؟
: نه جیگر. نه قربان آن چشم‌ها. اصلاً خدا ما را برای هم خلق کرده. فقط و فقط تو را برای من و مرا برای تو. ما همدیگر را که داریم دیگر غمی نداریم که. داریم؟...

اختر پلک خواباند و پایین را نگاه کرد. ساکت ماند و لب جوید. آقاهاوشنگ جلوتر خزید. گرم‌تر و نرم‌تر ادامه داد: من هم همه‌ی تلاشم را می‌کنم تا پولی جمع کنیم و یک خانه‌ی قشنگ نقلی برات بخرم عزیزم. یک خانه‌ی کوچک‌تر و تمیز که مالِ خودِ خودت باشد. حالا نکنش زهرِ مارم. کم اخم بکن فدای چشم‌ها!

اختر بین خنده و اخم پرسید: پس کی؟

و به همان حالتی که بود خودش را جلو سُراند؛ طوری که سرش روی متکاها قرار گرفت. آن وقت دیگر فقط سینه و قسمتی از پاهای آقاهاوشنگ را دیدم که مثل گربه‌ای شده بود که تنش را کش و قوس بدهد و پشت سر هم خستگی در کند. گفت: اخی جان، این چشم‌های بی‌پیر تو دیوانه‌ام کرده لاکردار. آخر چه توشان هست که هرچه نگاه‌شان می‌کنم سیر نمی‌شوم. اصلاً هر وقت نگاه‌شان می‌کنم انگار تو دریا شنا می‌کنم!

صدایش آن قدر هُرم داشت و نرم بود انگار قطره‌های زلالی بود که آرام آرام توی چشم‌ها و روی صورتِ اختر می‌چکید. اختر جواب داد: بپا توش خفه نشوی عزیزجان!

هر دو زدند زیر خنده؛ درست مثل دو ساقه‌ی عشقه که کنار هم روئیده و با وزش نسیمی لرزیده باشند. اختر ادامه داد: یواش یواش شروع کردی؛ می‌خواهی طولش بدهی کلک؟

صدای سرفه‌های شدید و خلط‌دارِ پدر بزرگ هراسانم کرد. به پشت سرم نگاه کردم. حیاط همچنان در تاریکی و همناسی فرو رفته بود؛ فقط نور بی‌رمقی که از لابه‌لای کاشی‌های مشبک زیرزمین و از پشت شیشه‌های اتاق سهدری به بیرون می‌تابید، نقطه‌های کمرنگی از خاکفرش زمین را روشن کرده بود. فانوس، روی اولین پله‌ی راه‌پله قرار داشت. فتیله‌اش بالا رفته بود و دود می‌کرد. دوباره ترس به دلم چنگ زد اما هر آن احتمال داشت پدر و یا مادر برای رفتن به مستراح بیایند بیرون. ناچار از ایوان پایین آمدم و درحالی که گرم شده بودم و به سیاهی‌های اطراف دقیق می‌شدم از جلوی سهدری گذشتم. گوش دادم بفهمم پدر و مادر چه می‌کنند؛ اما انگار خواب بودند. اتاق‌شان در سکوت سنگین و گرمی فرو رفته بود. سکوتی که به من آرامش داد و در عین حال غمی گنگ و دور روی دلم نشانده. برای لحظه‌ای خیال کردم در جایی پُر سروصدا بوده‌ام، مثل سرِ خاک، بینِ اهلِ قبور، دست به چادرِ مادر، توی بازارچه، کناره‌کنار کسی که دلم به او گرم است مثل اختر، و یا در همه‌ی خیابان‌های شلوغ؛ و یک‌مرتبه همه‌ی آدم‌ها رفته‌اند. همه‌ی سروصداها خاموش شده است و من، تنها مانده‌ام؛ تنها توی بیابانی زرد و غبارگرفته که تا چشم کار می‌کند هیچ‌کس دیده نمی‌شود. هیچ چیز دیده نمی‌شود. نه درختی، نه بوته‌ای و نه حتا اثری از پرواز پرنده‌ای. و من راه‌ام را گم کرده‌ام. به هر طرف که نگاه می‌کنم فقط کوره‌راه‌های غبارآلودِ درهم تنیده‌ای را می‌بینم که رنگ آسمان‌شان به زردی می‌زند. کوره‌راهایی غمبار و آسمانی ساکت و مغموم.

اما انگار پدر بزرگ از این سکوت لذت می‌برد؛ چون ساعتی که مقابل هم نشسته بودیم جز همان حرف‌ناله‌های همیشگی‌اش، دارم می‌میمرم، نفس‌های آخر را می‌کشم، چیز دیگری نگفت. دو زانو نشسته، به دیوارِ پوشیده‌ی زیرزمین تکیه داده و زل زده بود به روزنه. میانه‌ی زنجیر را در مشت می‌فشرد. موهای سیاه و سفید بلندِ چرک و خاک‌گرفته‌اش تا روی شانه‌هایش می‌رسید. استخوان‌گونه‌هایش بیرون زده و چشم‌هایش گود رفته بود. چین و چروک صورت سیاه و کثیفش بقدری زیاد بود که زمین سوخته‌ی بی‌حاصلی را می‌مانست که شخم زده باشند. با ناخن‌های بلند و سیاه‌اش ریشِ ژولیده‌ی انبوه‌اش را می‌خاراند. قسمتی از گردن باریک و خشکیده‌اش از زیر موها پیدا بود. چشم از حیاط بر نمی‌داشت. انگار منتظر بود یک مرتبه‌ی دیگر تَقِ تَقِ دمپایی‌های اختر را بشنود؛ اما نه اختر و نه مادر، هیچ‌یک خانه نبودند. خانه به شکل عجیبی خلوت و خالی می‌نمود، دلگیر. مادر، بعد از ناهار لباسش را عوض

کرده، چادرش را سر کرده و رفته بود. زنبیل سبزرنگ خالی را هم با خودش برده بود شاید پُر برگرداند. از وقتی که اختر و آقاهوشنگ رفته بودند مسافرت، او نمی‌توانست تنها توی خانه بماند. یا بیرون می‌رفت و یا مهمان دعوت می‌کرد. مهمان‌ها همه آشنا بودند. خودش می‌گفت: شکر خدا ما که جز عمومحمودت و آقایحیا و این دوسه نفر، کس و کار دیگری نداریم که!

پدربزرگ می‌غرید: دروغ می‌گوید دمامه‌ی جادو. اتفاقاً بعکس، برخلاف ما نرینه‌ها که فقط خودمانیم و گوش‌مان، مادینه‌های این خاندان هر کدام‌شان یک لشگر کور و کچل گردن کلفت آشنا دارند که فقط بلند بخورند و بخوابند و گند بزنند به قبر بابات!

مادر به گفته‌ی خودش برای آن که این‌روزها زیاد غصه‌ی تنهایی‌اش را نخورد بیشتر به خودش می‌رسید. موهای بلند و سیاه‌اش را شانه می‌کرد و به خودش عطر می‌زد. روسری نمی‌پوشید تا فرم موها به هم نخورد. اگر ناچار چادر سر می‌کرد، موقع برداشتنش آن قدر ظرافت و احتیاط به خرج می‌داد که انگار چیزی سرش نبوده است. لباس‌های نازک نو می‌پوشید و با فیس و افاده حرف می‌زد و حرکت می‌کرد. معتقد بود این شکلی، دلش باز می‌شود؛ آرایش کردن و با این و آن گپ زدن به آدم روحیه می‌دهد. این را یک‌بار توی کوچه به گوهرتاج‌خانم که خانه‌اش روبه‌روی خانه‌ی ما بود گفت و دوسه مرتبه به من تعجب بود با من حرف می‌زد.

پرسیدم: آقامعلم آمده‌اید بیایید خانه‌ی ما؟

برخلاف همیشه، اخم نکرد. با این که عجله داشت، روبه‌رویم ایستاد. دستی روی سرم کشید و متعجب پرسید: خانه‌ی شما تو این کوچه است مگر؟ از خودم پرسیدم: خانه‌ی ما تو این کوچه است مگر؟... جواب دادم: بله آقا. آن‌ها، آن‌جاست.

و با دراز کردن دست، خانه را نشان دادم. خندید: پرفسور، مگر قرار است هرکس از این کوچه رد می‌شود بیاید خانه‌ی شما؟ آهسته زد پس کله‌ام و رد شد. دور شدنش را که نگاه می‌کردم، از خودم پرسیدم: پرفسور، مگر قرار است هرکس از این کوچه رد می‌شود بیاید خانه‌ی ما؟...
لب باز کردم بپرسم: آقا، تابستان کی می‌آید تمام شود، دوباره بیاییم مدرسه؟

آن قدر دور شده بود که اگر داد هم می‌زدم صدایم را نمی‌شنید. بدن پهن و بلندش پشت چادر سیاه زنی پیدا و پنهان می‌شد.

آقافریدون زن نداشت، اما به عمومحمود و آقایحیا و میرزاحسن و هرکس دیگری که می‌رسید چیز دیگری می‌گفت. می‌گفت: زن باید خودش مایه داشته باشد؛ حالا آن اکبری‌های شما هرچه می‌خواهند بپوشند!

میرزاحسن معمولاً ساکت می‌ماند اما عمومحمود بیشتر از بقیه سربه‌سرش می‌گذاشت. می‌پرسید: جرأت داری همین‌ها را جلو خودش هم بگویی؟

منظورش زن‌عمو بود که از لحاظ هیکل و حرافی و گستاخی حالا دیگر از مادر کم نداشت. مادر پنجه‌اش را باز می‌کرد و رو به او تکان می‌داد: اِم، خوشبخت خیال کردی ازش می‌ترسم. مگر دروغ می‌گویم. برو بیاورش تا تو همین خانه جلو چشم خودت ثابت کنم الکی نمی‌گویم!

عمومحمود زیر خنده می‌زد: چه‌جوری؟

بی‌آن که منتظر جواب بماند اضافه می‌کرد: خب، البته؛ اما تا نظر سلیم چه باشد. تو می‌گویی او هم همین حرف‌ها را قبول دارد؟

مادر دلخور می‌شد. رنجیده نگاه‌اش می‌کرد و غر می‌زد: خوب است واله، از قدیم گفته‌اند سیب سرخ برای دست چلاق خوب است. آخر نه خیلی از زن و زنانگی سرش می‌شود حالا بیاید نظر هم بدهد؟!.. می‌خواهم صد سال سیاه نیاید، مرده‌شور بُرده. اسم او را هم می‌گذارند مرد!

سرفه‌ی شدید باعث شد تا چشم از روزنه بردارد. خلط سینه‌اش را پُر صدا به طرف زغال‌دان تف کرد. نقطه‌ی سبز و زردی جلوی چشم‌هایم پرپر زد و سریع در سیاهی زغال‌دان گم شد. خودش را جابه‌جا کرد و سیگاری از جیبش بیرون آورد: خب، بگو ببینم حرام‌زاده، تو چرا ساکتی؟

سؤالش را تکرار کردم: بگویم ببیند حرام‌زاده، من چرا ساکت‌م؟...

چیزی برای گفتن نداشتم. خواستم بپرسم: اختر کی می‌آید؟

دل‌م برایش تنگ شده بود. بی‌او احساس بی‌کسی می‌کردم؛ اما ترسیدم مسخره‌ام کند. چیزی بگوید که مجبور شوم از این‌جا بروم بیرون و توی حیاط سرگردان بمانم؛ اگرچه هنوز آفتاب غروب نکرده بود. می‌توانستم بروم با میخ و چوب به جان باغچه و یا تنه‌ی درخت‌ها بیفتم. آن‌ها را بخراشم و بتراشم؛ اما اگر می‌رفتم، حیاط به نظرم آن‌قدر بزرگ و خلوت می‌آمد که می‌ترسیدم داخلش گم بشوم. ناچار پرسیدم: پدربزرگ، بهار دارد تمام می‌شود، پس کی درخت‌ها مان برگ می‌دهند؟

صورتش را رو به سقف گرفت. با ناخن گردنش را خاراند. انگشت زیر حلقه‌ی چرمی انداخت و پوست گلپیش را صاف کرد: هروقت مگس‌ها بروند. مگر یادت رفته پارسال؟

دیده بودم روی هریک از شاخه‌ی درخت‌ها هزاران مگس درهم می‌لولید، بقدری که سیاهی موج می‌زد. از خودم پرسیدم: مگر یادم رفته پارسال؟...

می‌دانستم اول تابستان که بشود، گروه‌گروه از شاخه‌ها جدا می‌شوند و در همه‌ی خانه پخش می‌شوند. هر گروه که بلند شود نقطه‌های ریز و سیاه زیادی از خودش جا می‌گذارد. طولی نمی‌کشد که از زیر فضله‌های خشک شده، برگ‌های خاک‌آلودی بیرون می‌زنند و رشد می‌کنند و هر اندازه رشدشان بیشتر شود، غبار آلودتر می‌شوند.

پدربزرگ می‌گفت: ما که مثل بقیه‌ی خلاق بهار نداریم. سال‌های عمر این خانه سه فصلی است؛ تابستان و پاییز و زمستان؛ همین و بس. نه تو و نه بابای قزمیت و نه من و نه هیچ‌کدام از خاندان ما تو این خانه بهار ندیده‌اند. اگر بیرون، بهار مردم با سبزه و گل و گیاه شروع می‌شود، برای ما با هجوم مگس‌ها همراه است. حالا هرچه دلت می‌خواهد برو از شان شکار کن!

اما من برای شکار دنبال جاهای دیگری می‌گشتم؛ به همین خاطر بهار را بیشتر از فصل‌های دیگر دوست داشتم. خصوصاً اوایل بهار. هر وقت از خانه بیرون می‌رفتم، اولین چیزی که توجه‌ام را جلب می‌کرد، درخت بود؛ درخت‌هایی که قد کشیده، شاخه و برگ‌هایشان را از روی دیوارها ریخته بودند توی کوچه و ده‌ها گنجشک شیطان و بازیگوش لابه‌لایشان می‌پریدند و جیک جیک می‌کردند. گوشه‌ای می‌ایستادم. یکایک‌شان را زیر نظر می‌گرفتم. کیف و کتابم را زیر بغل محکم می‌کردم. دست می‌بردم داخل جیب‌هایم. توی یکی، دنبال تیرکمان و توی دیگری دنبال سنگریزه‌های خوشدست می‌گشتم. بعد، خیلی آرامی نشانه می‌رفتم. گنجشک‌ها بازی‌کنان یکدیگر را دنبال می‌کردند. روی شاخه‌ای می‌ماندند، جیک جیکی می‌کردند و زود جست می‌زدند روی شاخه‌ی دیگر می‌نشستند. آن قدر سرمست بازی و نشاط بودند که انگار مرا نمی‌دیدند. یک چشمم را می‌بستم و با چشم دیگر دوشاخه‌ی تیرکمان را روی درشت‌ترین و سرزنده‌ترین شان میزان می‌کردم. کفچه‌ی چرمی را تا جایی که می‌توانستم عقب می‌کشیدم. مکث می‌کردم. دقت می‌کردم نشانه‌رویی‌ام بی‌نقص باشد. تیر که رها می‌شد، سنگ پرپرکنان سینه‌ی هوا را می‌شکافت. توی درخت می‌رفت و بلافاصله جثه‌ی کوچک بی‌سری سقوط می‌کرد. همه‌مه و هیاهو یک مرتبه خاموش می‌شد. شاخه‌های درخت از پرواز جمعی گنجشک‌ها به لرزه می‌افتاد. شتابزده خودم را به پرنده می‌رساندم. آن را برمی‌داشتم و مغرورانه به گردن خون‌آلودش زل می‌زدم. پدربزرگ سفارش کرده بود: بیاور با هم بخوریم! داخل جیبم پنهانش می‌کردم. در فرصتی مناسب پیش او می‌بردم. تندتند پرهایش را می‌کند. از وسط جرش می‌داد و خام‌خام می‌جوید. من زیاد دوست نداشتم خام بخورم؛ نه که حالیم به هم بخورد، مزه نمی‌داد. می‌گفت: یک قطره خونس هم نباید بریزد. همه‌چیز را که بخوری، تقویت می‌شوی. نیرو می‌گیری و جوان می‌شوی. بی‌خود نیست این قدر عمر می‌کنیم ما!

آه می کشید و حسرت زده اضافه می کرد: ولی حیف. حیف که عمرمان و نیرومان باید این زیر تلف شود، بی خود و بی جهت. آخ!
 اختر هم رغبتی به سرخ کردن گنجشک ها نداشت. تا می دید، جیغی ریز می کشید و اعتراض می کرد: باز این چه هست آوردی بچه؛ چرا کشتی اش؟ گناه دارد. یکی گردن خودت را ببرد خوب است، خوست می آید با سنگ بزنند مغزت را داغان بکنند؟

: خوشم می آید با سنگ بزنند مغزم را داغان بکنند؟...
 آن قدر لُندلُند می کرد که ناچار می شدم بیشتر وقت ها از لاشه ی گنجشک فقط برای سرگرمی استفاده کنم. آن را توی جیب یا زیر پیراهنم نگه می داشتم و در هر فرصت کوتاهی بیرون می آوردم و بالا و پایین می انداختم. لاشه، شُل و وارفته بود؛ طوری که انگار ذره ای استخوان نداشت. از این که شُل و وارفته اش کرده بودم لذت می بردم. تا جایی که می توانستم می چلاندمش. خسته که می شدم، می گذاشتمش روی سکویی، گوشه ی دیواری، جایی و به عنوان سیل، برای بهتر شدن تیراندازیم ازش استفاده می کردم.
 پدر بزرگ می گفت: من هم که بچه بودم عین تو یک یابوی درست حسابی بودم. همه چیز را حرام می کردم؛ ولی بعدها یاد گرفتم از هر چیز نهایت استفاده را ببرم. تو هم اگر کمی بیشتر باد کنی می فهمی باید چکار کنی!
 : چکار می کردم؟...

تا آن لحظه به این موضوع فکر نکرده بودم. اختر پرسیده بود: نالوطی، تو این مدت که نبودم با دست هات چکار می کردی؟
 از خودم پرسیده بودم: با دست هام چکار می کردم؟...
 سوال سختی بود. دست هایم را باز کردم و نگاه شان کردم. خیلی فکر کردم. تصمیم گرفتم بگویم: باهاشان گنجشک زده ام!
 یا: باهاشان به جان بچه ها افتاده ام!
 یا: از جیب پدر پول برداشته ام؛ کیف مادر را باز کرده ام.
 یا: بچه گربه ای را خفه کردم!

و چه و چه؛ اما می دانستم هیچ یک جواب دلخواه اش نیست. او هم نبود یا کسی مثل او نبود که بگویم در این مدت کار دیگری کرده ام. ناچار جواب دادم: هیچی!

خندید. بغلم کرد. صورتم را بوسید: آفرین پسر خوب، آفرین عزیز جان. سعی کن همیشه همین هیچی باشد. نبینم یک روز دست هات را کثیف کنی ها. یادت باشد این ها مال منند. فهمیدی؟
 : فهمیدم؟...

نفهمیدم منظورش از یک‌روز چیست ؛ همین‌طور الکی، پا در هوا جواب دادم: باشد.

گفت: حالا نوبتِ سوقاتِی‌هاست. بیا سهمِ شما را بدهم ببری تا آن هرزه‌ی کوفتی کفری نشده!

مقدار زیادی پشمک و سوهان و نبات توی بشقاب چید و دستم داد: از این‌ها بخور. پیشِ خودم هم برات نگه می‌دارم! بشقاب را گرفتم و بیرون آمدم.

هنوز از پله‌ها بالا نرفته بودم که مادر انگار صدای پایم را شنید. در اتاق را باز کرد. قابلمه را به طرفم دراز کرد: بیا. این را برسان به آن هیولا زود برگرد! پدر، خانه نبود. او هر روز از طلوعِ آفتاب تا غروبِ خورشید داخل حجره‌اش می‌نشست و با نیم‌متر آهنی پارچه‌های رنگارنگِ نو متر می‌کرد و می‌برید و به مشتری‌هایش می‌داد. ظهرها دوسه ساعتی برای ناهار و استراحت به خانه می‌آمد؛ اما اگر سرش شلوغ بود پیغام می‌فرستاد. مادر، قابلمه‌ی سه طبقه‌ی روحی را می‌داد برایش ببرم. توی یک طبقه پلو، توی دیگری خورش و در آخری نان و سبزی و پیاز و مخلفاتِ دیگر می‌گذاشت. هر سه قابلمه‌ی کوچک روی هم قرار می‌گرفتند و به وسیله‌ی دسته‌ی باریک و بلندی به یکدیگر چفت می‌شدند.

سوقاتِی‌ها را گرفت و نهیب زد: نایستی تو کوچه بازی کردن‌ها. زود می‌روی و زودی برمی‌گردی. بدو ببینم. حواست باشد نریزش!

هنوز نگاهام روی شیرینی‌های توی بشقاب بود که ظرف را گرفتم و از خانه بیرون رفتم. برای رسیدن به بازارِ بزازها باید از مسیری پُر پیچ و خم و طولانی می‌گذشتم. موقعی بود که صدای اذان از دور و نزدیک شنیده می‌شد. کوچه شلوغ‌تر از هر وقتِ دیگری بود. زن‌ها و مردهایی که از خریدِ روزانه و یا از سرِ کار برمی‌گشتند، عجولانه در رفت و آمد بودند. با هر قدمی که برمی‌داشتند لایه‌ی نازکی غبار از خاکفرشِ کوچه به هوا بلند می‌کردند. فصل بهار تمام شده، تابستان تازه از راه رسیده بود اما هوا بقدری گرم بود که رهگذرها را به زیر سایه‌ی دیوارها می‌راند. من به گرما و گرد و خاک اعتنا نکردم. حواسم بود قابلمه زیاد لِق‌لِق نخورد. قوطی گرد و کوچکی را به بازی گرفتم. با پا به آن ضربه زدم. چند قدمی پرت شد جلو. قِل خورد و پُر سروصدا کژومژ شد و پیش رفت. مسافتی دورتر ماند تا لگدی دیگر بخورد. از زدنش کیف کردم. دنبالش رفتم. به هر سمت که فرار می‌کرد با ضربه‌ای به مسیر دلخواه‌ام می‌دواندمش. هیاهویش برایم لذت‌بخش بود. خیال می‌کردم جان دارد. از ضربه‌هایم درد می‌کشد و با قِل خوردن می‌خواهد از دستم فرار کند. پیرزنی که از روبه‌رو

می‌آمد، نزدیک که شد با سر عصایش ضربه‌ی آرامی به ساقِ پایم زد: الهی خیر نبینی بچه، پام را شکستی. چه می‌کنی تو؟...
از خودم پرسیدم: چه می‌کنم من؟...

اهمیت ندادم. به گذر که رسیدم، شلوغی آن‌جا مردی را ناچار کرد مانع بازی‌ام بشود. جلو آمد. طوری با پا زد به قوطی که پری‌زنان و پُر سروصدا پرت شد توی چاله‌ای در همان نزدیکی. مرد گفت: چکار می‌کنی تو بوزینه؟ سرمان رفت!

خودم را از زیر نگاه غضب‌آلودش کنار کشیدم. در حالی که مراقب بودم از پشت لگدی حواله‌ام نکند به‌راهم ادامه دادم. مردم جلوی نانوايي ازدحام کرده بودند. زن و مرد و کوچک و بزرگ در صف‌های طولانی منتظر بودند. زنِ تنومند بی‌دندانی که قسمتی از موهای خاکستری سرش از زیر چادر بیرون زده، کنار صورتش آویزان مانده بود، رو به شاطر به زمین و زمان فحش می‌داد. عده‌ای از مشتری‌ها بی‌اعتنا فقط بر و بر نگاه‌اش می‌کردند و به فحش‌هایش گوش می‌دادند. عده‌ای دیگر سر می‌جنبانند و لب‌خند می‌زدند. دختر بچه‌ی لاغر و ریزه‌ای که چادر سفید کوتاهی داشت، خم شده بود بین مردم می‌پلکید. با یک دست جلوی چادر و با دست دیگرش زنبیلی خالی و کیفی کوچک را گرفته بود. به پهنای صورتش اشک می‌ریخت و زمین را می‌کاوید. زیب کفش باز شده و داخل خالی‌اش پیدا بود. جلوتر، کنار چلوکبابی دو دهنه، پسری همسن خودم تعداد زیادی نان توی لنگِ قرمزی پیچیده، روی زمین، جلوی پایش گذاشته بود و مرتب داد می‌زد: نان تازه. نان تازه!

مشتری چندانی نداشت، گاهی عابری که بیشتر عجله داشت، لحظه‌ای می‌ماند، سر قیمت چانه می‌زد و عاقبت دوسه نان می‌خرید و می‌رفت.

داخل کوچه‌ی وسیع و شیب‌داری که به بازار می‌رسید پیچیدم. سطح کوچه با قلوه‌سنگ‌های صیقلی فرش شده و دیوار اغلب خانه‌های اطراف آجری بود. فاصله به فاصله تیرهای سیمانی برق کار گذاشته بودند. پشت همه‌ی پنجره‌ها نرده‌های آهنی نصب بود. وسط‌های کوچه، زن و مردی جلوی خانه‌ای ایستاده بودند. مرد، زیرپیراهن آستین کوتاه قرمز و پیژامه‌ی آبی‌رنگ راه‌راه پوشیده و در آستانه‌ی در ایستاده بود. شکمش بزرگ و موهای فَر و سفید و تمیز سینه‌اش پیدا بود. سرش طاس و صورتش پُر چین و چروک بود. چشم‌هایش سرخ و حالت نگاه‌اش حریص و کاونده بود. بعکس او زن، جوان، لاغر و رنگ‌پریده بود. به نظر می‌رسید خجالتی باشد. چادر سیاه کهنه‌ای سرش بود. بعد از هر دوسه کلمه‌ای که می‌گفت و یا می‌شنید پابه‌پا می‌شد، سر می‌چرخاند و نگران بالا و پایین کوچه را نگاه می‌کرد. مرد که خنده‌ی لِرزانی

روی لب‌هایش ماسیده بود، گفت: نه. می‌خواهی بخواه، نمی‌خواهی به سلامت. روزی ده تا مثل تو می‌آیند در می‌زنند!

زن سعی کرد نگاه‌اش با نگاه او گره نخورد. جواب داد: چه خیال کردی. مگر بقالی باز کرده‌ام که این جوری باهام چک و چانه می‌زنی؟ به خدا مجبورم. تو که نمی‌دانی نداری یعنی چه!

: نداری و این حرف‌ها حالی‌ام نیست. همین که هست. من هم بیشتر از این ندارم بدهم. بدبختم، گدام، بیچاره‌ام. تازه، یتیم هم هستم!

و قاه‌قاه زیر خنده زد. به ابروهای زن گره افتاد. نگاهی به دیوارهای بلند و نمای قشنگ خانه انداخت و به پنجره‌های بسته‌اش که پشت هر یک، پرده‌های مخمل یشمی‌رنگ آویزان بود. در چشم‌هایش ترس و درماندگی موج می‌زد. آه کشید: تو نداری!

حسی مرموز در صدایش بود؛ حالتی بین ترس و پنهان‌کاری و اشتیاق؛ طوری که نمی‌توانستم بفهمم منظورش از این حرف چیست. از ظهر تا آن وقت دور اتاق چرخیده، با خودش حرف زده و کلنجار رفته بود. گاهی اخم می‌کرد. دستش را توی هوا تکان می‌داد و می‌گفت: جهنم. جهنم. به درک!

و لحظه‌ای ساکت می‌ماند و به قدم‌زدن ادامه می‌داد. گاهی هم به اتاق سه‌دری اشاره می‌کرد و با صدای بلند از خودش می‌پرسید: مگر این ماهپاره‌خانم^{۱۶} نیست. چه‌اش شده کولی؟ روز به روز پیش به‌خیر امواتش گنده‌تر می‌شود. کسی هم جرأت ندارد بهش بگوید بالای چشمش ابروست. از این کمترم؟

و دوباره تکرار می‌کرد: جهنم. به جهنم!

عکس قاب‌گرفته‌ی آقاهاوشنگ توی تاقچه بود. هرمرتبه بالای اتاق می‌رسید، از همان دور نگاه‌اش می‌کرد؛ و نزدیک که می‌رفت، روبه‌رویش می‌ایستاد و خیره‌اش می‌شد. عکس بزرگ سیاه و سفیدی بود که توسط عکاس رنگ‌آمیزی شده بود. در آن، آقاهاوشنگ با پیراهن سفید، کت و شلوار آبی و کراوات سورمه‌ای نشسته بود. شانه‌های کتش پهن و بزرگ بود. موهای فِر سرش رو به بالا شانه شده، متمایل به رنگ خرما شده بود. پیشانی صاف بلند و صورت پهنش برق می‌زد. گوشه‌ی لب‌های قهوه‌ای‌رنگش انگار آماده‌بود بخندد اما اختر هر دفعه که نگاه‌اش می‌کرد بیشتر اخم می‌کرد. علت اخمش را می‌دانستم. روز گذشته سر رفتن از خانه‌ی ما باز هم حرف‌شان شده بود. آقاهاوشنگ سعی

^{۱۶} - ماهپاره‌خانم: کنایه به زشتی ظاهر است و به‌تمسخر انتصاب صفتی به کسی

که از آن بی‌بهره است؛ همانطور که گاهی کچل را زلفعلی می‌نامند.

می‌کرد مثل همیشه با شوخی و خنده سر و ته قضیه را هم بی‌آورد اما اختر دست بردار نبود. مرتب اصرار می‌کرد. حتا گفت: این‌که عشق و عاشقی نیست، دیوانگی است!

: باشد، قبول. دیوانه‌ام؛ البته دیوانه‌ی تو فدات. خُب دیگر چه. دیگر چه می‌گویی دردت به جانم؟

حرصِ اختر بیشتر شد. لجش گرفت. گفت: مرا این‌جا حبس کرده‌ای که چه. دردت به جانم و قربان صدقه رفتن به چه دردم می‌خورد. مسخره‌ام کرده‌ای؟

آقا هوشنگ جدی شد: دِ، مسخره یعنی چه؟ غلط می‌کنم مسخره‌ات کنم نالوطی. دیگر این‌جور نگویی‌ها. از این حرف‌ها زنی‌ها، دلخور می‌شوم جانِ تو! اختر لب برچید. نزدیک بود بزند زیر گریه. گفت: خب، راستِ حسینی بگو بهم اطمینان نداری و خلاص. چرا بی‌خودی لفتش می‌دهی؟

آقا هوشنگ با لحنی نوازشگرانه جواب داد: عزیز دلم، گل قشنگم، قربان آن چشم‌های دریایت بشوم، چرا حالت نیست. می‌گویم جایی بهتر از این‌جا سراغ ندارم که ببرمت. کجا ببرم که امن‌تر از این‌جا باشد فدات؟ من‌که نمی‌خواهم زجرت بدهم که. من‌که مریض نیستم، مردم‌آزار نیستم جی‌گرم. خودت می‌دانی حاضرم شاه‌رگم را بزنند ولی خار به پای تو نرود. ولی چکار کنم جانِ دلم، عمرم، خانه نشینی بی‌بی از بی‌چادری است. تو تحمل بکن، اگر خدا بخواهد یک خانه‌ی نقلی قشنگ برات می‌خرم. یک خانه‌ی خوب و شیک. جانِ هوشنگ حالم را نگیر، باشد؟!

پدربزرگ زیر خنده زد؛ طوری که خلط سینه‌اش پرت شد بیرون. سر از روی خاک سیاه برداشت و راست نشست. گفت: آخِ مُردم. آی خدا. خانه، ها، خانه‌ی نقلی، چه غلط‌ها! این آرزو را به‌گور می‌برد قرم‌دنگ. ندیدی قاسم‌چرچی صاحب‌خانه شد، یا آقامیر، یا یوسف‌خان سرابی، یا آن بقیه‌ی گوربه‌گور شده‌های دیگر. اگر این‌جور بود که اووووه، خیلی زودتر از این‌ها دست من از دامنِ آهو کوتاه می‌شد و سُم بابابزرگم از گلابتون‌خانم و کی از کی. این حرف‌ها را بریز دور احمقِ یابو، این‌ها همه‌اش بادِ معده است؛ یعنی از ناچاری است. با این حرف‌ها می‌خواهد به خیال خودش زنش را یک جای امن بگذارد و فقط برای خودش نگاهش دارد؛ والا کشک چه، مَشک چه!

مادر هم گفت: تو بگو صندوقِ آهنی مهین‌جان، زن اگر بخواهد، هر بلایی سر مردش می‌آورد بدون این‌که آب از آب تکان بخورد و بدون این‌که مردش یک ذره از کارهایش بو ببرد. مگر قصه‌ی دیوی که دختری را تو صندوق قایم کرده بود و روزها همه‌اش تو آسمان بود را نشنیدی که بعد از این‌که دیوه خواب می‌رود، دختر از جوانی که رو درخت بوده می‌خواهد بیاید پایین و آخرِ کار هم

کلی انگشتر را نشان جوان می‌دهد که هر کدام نشانه‌ی یک شب و یک مرد است. آن وقت آقا دیوه به خیال خودش او را تو صندوق زندانی کرده!

: آره جان خودت هزار دفعه همین را گفته‌ای. تو گفتی و من هم باور کردم. نخیر، اطمینان نداری. کسی که به زن خودش اطمینان نداشته باشد بی‌خود باهاش زندگی می‌کند. اصلاً طلاقم بده. چرا طلاقم نمی‌دهی؟

این حرف خنده‌از لب آقا هوشنگ پاک کرد. رنگ صورتش پرید. حالت چشم‌هایش تغییر کرد. سعی کرد خونسرد بماند. نتوانست. غرید: نشنوم دیگر از این غلط‌ها بکنی ها، فهمیدی؟ تو با چادر سفید آمده‌ای خانه‌ی من و با کفن سفید هم باید بروی. حالت شد؟

اختر از گفته‌ی خودش ترسید. حرفی بود که بی‌هوا از دهانش بیرون پریده بود. در خودش جمع شد اما این اولتیماتوم جری‌ترش کرد، طوری که یک‌مرتبه قد راست کرد. چند قدم جلو رفت و سینه به سینه‌ی او ایستاد. داد زد: خیلی خب، حالا که این جور است، خودم را می‌کشم تا از دستت خلاص شوم. حالا می‌بینی...

سیلی محکمی که به صورتش خورد، حرفش را ناتمام گذاشت. دوسه قدم عقب‌عقب رفت و به پهلوی روی زمین افتاد. همان‌طور ولو شده به آقا هوشنگ خیره ماند و بعد بغضش ترکیب دمر خوابید. صورتش را توی دست‌گرفت و هق‌هق کرد. همه‌ی بدنش از شدت گریه لرزید. آقا هوشنگ بی‌حرکت به او زل زد. اولین دفعه‌ای بود که می‌دیدم این قدر زور بازو دارد. گوشه‌ی ایوان کز کرده، دزدکی سر کشیده بودم داخل اتاق را ببینم. از ترس می‌لرزیدم. انگار او خودش هم از کاری که کرده بود پشیمان شد چون کم‌کم حالت قهر و خشم از چشم‌هایش پرید و جایش را غم و سرگردانی گرفت. با صدایی لرزان پرسید: بی‌معرفت، آخر چرا این قدر پاپیچم می‌شوی؟ چرا این قدر خون به دلم می‌کنی که مجبور شوم کاری کنم که بعدش به غلط کردن بیفتم؟ آخر چرا همچنین می‌کنی بی‌مروت؟ تو که نمی‌دانی. تو که از دل بی‌پیر من خبر نداری که خبر نداری وقتی می‌بینم عذاب می‌کشی چه خون دلی می‌خورم من. من که بد تو را نمی‌خواهم جان و دلم، فدات شوم. من که بدون تو دنیا را نمی‌خواهم. ولی کجا می‌خواهی برویم. یعنی کجا را داریم که برویم. مگر یادت رفته تازه عروسی کرده بودیم یارو پیرمرد ناکس صاحب‌خانه چه جور موس‌موس کرده بود دور و برت که نزدیک بود خونس را بریزم. اگر در و همسایه‌هاش رو دست و پام نیفتاده بودند که حالا او سینه‌ی قبرستان بود و من گوشه‌ی زندان. بس نیست این جا اقلاً به‌شان مطمئنم؟...

نتوانست حرفش را ادامه بدهد. بغض آخرین کلمه‌ها را در گلویش شکست. لب‌های لرزانش را به هم فشرد. جلو رفت. روی سر اختر خم شد و درمانده

نگاهش کرد که هنوز هق هق می کرد. دقایقی ماند بی آن که چیزی بگوید یا حرکتی بکند. بعد، از اتاق زد بیرون. چشمش به من افتاد که آماده ی فرار شده بودم. دستم را گرفت و به کوچه بُرد. نمی خواستم بروم اما ترس مانع اعتراضم شد. کنار کامیونش که رسیدیم، دست به جیب بُرد. بسته ای اسکناس بیرون آورد و به من داد. سکوت سهمناکش را شکست: این را بده به اخترخانم. بهش بگو من رفتم سرویس معلوم نیست کی برگردم!

و قبل از آن که دستم را رها کند، اسکناسی دیگر داد: این هم برای خودت! جواب دادم: تو که گفتی دیگر تمام. دیگر نمی زندش پدر بزرگ؟ جوابی نداشت بدهد؛ فقط اخم آلود نگاهام کرد. نگاهی که سرشار از فحش بود، از توبیخ و تنبیه.

عاقبت اختر چشم از قاب عکس گرفت. با حرکتی تند به آن پشت کرد و غرید: می دانم چه جور بسوزانمت که تا عمر داری بگویی بد، بد است! چیزی مرموز در صدایش بود؛ حالتی بین ترس و اشتیاق؛ چیزی که اگر چه برایم ناشناخته بود اما شادی و هیجان همراه داشت. دستم را گرفت و کشید: پاشو. پاشو می خواهیم برویم خرید!

از خانه که بیرون زدیم، از همیشه قشنگ تر شده بود. شیک ترین لباسش را پوشیده و کفش سیاه مخملی به پا کرده بود. جورابش طوری بود که انگار هیچ نپوشیده بود. کمی که رفتیم گفت: امروز می خواهیم از هیچی مضایقه نکنم. هر چه دلت می خواهد بگو تا برات بخرم. می خواهیم بریزم و بپاشم، خوش باشم! از این مژده در پوستم نگنجیدم. سریع مغزم را به کار انداختم ببینم چه چیز را بیشتر از همه دوست دارم. کفش و لباس به دردم نمی خورد چون اگر پدر و مادر می دیدند آن را می گرفتند و سر به نیستش می کردند. بهترین چیز خوردنی بود، باقلوا و بستنی. به گذر که رسیدیم، گفت: از جلو برو ببین کسی پیش موسیو هست یا نه!

رفتم و دیدم. نبود. موقع برگشتن متوجه شدم موسیو در فاصله ی رفت و برگشتم خودش را آماده ی استقبال کرده است. اختر همین که داخل شد، گفت: خیلی خب، نباید معطل بکنیم. تا من خریدهام را می کنم تو برو باقلوا و بستنیات را بخور. این هم پول. اگر برگشتی دیدی نیستم همین جا، در دکان موسیو و استا تا بیایم!

اسکناسی به طرفم دراز کرد؛ آن قدر زیاد بود که با آن می توانستم سه چهار باقلوا و بستنی و نان خامه ای و خیلی چیزهای دیگر بخرم. بی معطلی عقب گرد کردم و از مغازه زدم بیرون. فاصله تا فنادی خیلی بود اما به زحمت رفت و برگشتش می ارزید. یک نفس تا آن جا دویدم، آن قدر سریع رفتم که وقتی روی صندلی نشستم و اسد کچل سفارش هایم را جلویم گذاشت، هنوز خیس عرق،

نفس نفس می‌زدم. نوشابه‌ی خنک و خوشمزه را سر کشیدم؛ گاز داشت؛ چشم‌هایم را پُر اشک کرد. بطری که ته کشید، پُر صدا آروغ زدم. نگاه اسدکچل به سمت من کشیده شد. کنار یخچالش ایستاد بود و پارچه‌ی نم‌داری را در مشت می‌فشرد. چشم‌غره رفت و گفت: کوفت!

اهمیت ندادم. به جان باقلوا و بستنی افتادم، تند و تند. بعد از خوردن دومین باقلوا و دومین بستنی دیگر جرأت نکردم بگویم دوباره برایم بیاورد. ترسیدم عصبانی شود و سرم داد بزند: مگر نوکرتم بچه؟

یا از این حرف‌ها. مدتی اطراف را نگاه کردم و با خودم کلنجار رفتم. چیزی را که باید می‌گفتم در ذهنم مرور کردم. بعد، بلند شدم. پول را روی یخچال گذاشتم: باقی‌اش را هم باقلوا و بستنی بده. مهمان داریم. می‌خواهم ببرم خانه‌مان!

انگار مشکوک شده بود چون دو دفعه پرسید: از هر کدام چقدر؟ این جوری نمی‌شود که!

: نصفش باقلوا و نصفش بستنی!

نگاهی سریع داخل ویتترین انداختم. دل‌دل کردم بگویم کمی شیرینی‌تر و نان‌خامه‌ای هم بدهد اما ترس مانع شد. جعبه‌ی باقلوا و کیسه‌ی پلاستیک پُر بستنی را گرفتم و بیرون آمدم. مصمم بودم قبل از رسیدن به مغازه‌ی موسیو همه‌اش را بخورم. از قنادی که دور شدم قدم‌هایم را کند کردم. به نوبت یک‌بار دست توی نایلون و یک‌بار داخل جعبه می‌بردم و از هر کدام مشت‌مشت می‌خوردم. خیلی زیاد بود. هرکس از کنارم رد می‌شد، زن یا مرد، کوچک یا بزرگ، متعجب نگاه‌ام می‌کرد و بعضی هم پوزخند می‌زدند. طولی نکشید که شیرینی دلم را زد اما هنوز نصف نشده بودند. از دور سر و کله‌ی آقای‌حیا پیدا شد. هندوانه‌ی بزرگی زیر بغل زده بود و از پله‌های کوچکی باریک رو به خیابان پایین می‌آمد. هراسان شدم. اگرچه مدتی بود با پدر حرف نمی‌زد اما احتمال داشت ماجرا را برای مادر تعریف کند. تندتند با پشت دست دور دهانم را پاک کردم. جعبه و کیسه را پشتم گرفتم تا نبیندش. نزدیک که شد، سلام کردم. به‌جای جواب نگاهِ نفرت‌باری به من انداخت و پرسید: چه‌جوری پدرنامرد. حال بابای نامردت چطور است؟

از خودم پرسیدم: حال بابای نامردم چطور است؟...

هیچ نگفتم. فقط خندیدم. سرم را زیر انداختم و پشت سرش راه افتادم. آن‌قدر آرام قدم برداشتم تا لحظه‌لحظه فاصله‌ام بیشتر شود. دل‌خوشی از او نداشتم. دستش هیچ خیر و برکت نداشت. هروقت می‌آمد تا به‌گفته‌ی خودش سری به ما بزند و احوال پدر را بپرسد، طوری رفتار می‌کرد انگار اصلاً مرا که دور و برش می‌پلکیدم نمی‌دید. ساعتی می‌نشست. چیزی می‌خورد و بعد

می‌رفت. حتا دوسه مرتبه هم خودم از پشت در بسته شنیده بودم که گفته بود: بدت نیاید ها، این پسر تو خیلی فضول است. دلش می‌خواهد تو کار همه سر بکشد ببیند چه خبر است، چموش!

عادت به بدگویی داشت. حتا پشت سر پدر هم بد گفت. خودم شنیدم که گفت: این سلیم الدنگ هم خیلی چشم‌هایش هیز است ها. باور کن فقط به خاطر اوست که هاجر را نمی‌آورم این‌جا!

: می‌خواهم سر به تن هیچ‌کدام‌شان نباشد. اسم‌شان افتاد رو تخته‌ی مرده‌شورخانه ذلیل‌مرده‌ها. می‌خواهی بیاوری که چه بشود؟!

پدربزرگ گفت: آخر نیست خودش خیلی طیب و طاهر است؟ به خاطر همین از این و آن ایراد می‌گیرد مردک دبنگ عوضی!

به دنبال جوابش اضافه کرد: اگر از هیزی سلیم کلافه‌ای خب تو هم تلافی در بیاور!

و قهقهه‌ی ریز و ظریفی توی اتاق پیچید. پدر هم گویا چشم دیدنش را نداشت چون اگر اسمی از او برده می‌شد فحشش می‌داد و غرغر می‌کرد: این مردک نسناس چه خیال کرده. زنش را برده تو هفت پستو قایم کرده که چه. مگر می‌خواهیم بخوریمش؟ نمک نسناس لقمه‌ی حرام. انگار نه‌انگار که اصلاً مرا می‌شناسد!

پدر می‌گفت منتظر فرصت مناسبی است تا او را ببیند، یقه‌اش را بگیرد، به گوشه‌ای بکشانند و بپرسد: چه دیده‌ای از ما که این جور مثل قاطر چموش رم کرده‌ای، ها نادرست؟

اما پدربزرگ نهیب زد: مگر خر شدی تو؟ گوش به این حرف‌ها نده. همه‌اش باد معده است. بهانه می‌گیرد عوضی. فقط من می‌دانم دارد چه می‌گذرد و بس. آخ. حالا گیریم سلیم بد، بقیه چه. چرا خانم‌جانش را خانه‌ی بقیه نمی‌برد، ها؟ د بگو، اگر می‌برد بگو دیگر، چرا لال شدی؟ از خودم پرسیدم: چرا لال شدم؟...

چند دفعه آقایحیا و زنش را دیده بودم شانه‌به‌شانه‌ی هم که به بازار و یا به خیابان می‌رفتند. حتا یک‌بار هم که پیش پدر مانده بودم تا به قول خودش کارهای خرد و ریزش را انجام بدهم دیدم آن‌ها می‌آیند؛ اما همین‌که نزدیک حجره شدند، صورت‌شان را به سمتی دیگر گرفتند و سریع گذشتند. همین‌ندیده بودم دو نفری به خانه‌ی همسایه‌های کوچه بروند.

پدربزرگ خنده‌ی سیاه و چرکش را توی صورتم پاشید: خوردی؟ دیدی گفتم؟ خوب است خودت می‌گویی. حالا یک مدت دیگر صبر کن بین چه‌جور ته بابا و مامانت را می‌سوزاند. هم مال آن‌ها و هم مال بقیه‌ی همسایه‌ها که سالی دوازده ماه در را به رو خودشان بسته‌اند و به گندکاری مشغولند!

به مغازه‌ی موسیو که رسیدم، مدتی از دور شدن آقایحیا گذشته بود. دوباره شروع به خوردن کرده بودم. دست‌ها و صورتم چرب و چسبناک شده بود. حالم به‌هم می‌خورد. دیگر نمی‌توانستم حتا ذره‌ای باقلاوا و یا بستنی به دهان‌بگذارم اگرچه مقدار زیادی از آن مانده بود. قبل از این که داخل شوم، پشت در، باقلاواها را از جعبه بیرون آوردم و توی پلاستیک بستنی گذاشتم. جعبه را دور انداختم. دستم را لیسیدم تمیز شود. دستگیره‌ی مغازه را چرخاندم. در باز نشد. با کف دست به شیشه کوبیدم و موسیو را صدا زدم. کسی جواب نداد. نگران شدم: نکند دیر کرده‌ام اختر رفته باشد؟... کجا رفته است؟...

از ترس مادر جرأت نداشت تنها برود خانه؛ خودش گفته بود، یک‌بار که توی شلوغی بازار گمم کرد. رفته بودیم تا به گفته‌ی خودش هوایی بخورد و یک‌دست لباس محلی بگیرد. گفت: خیلی قشنگند. این پولک‌دوزی‌ها و این زرق و برق‌ها و رنگ‌های شاد و شکل‌های جورواجورشان آب از چشم می‌گیرند. ما که مثل مردم خوشبخت نه جشنی می‌رویم و نه عروسی‌ای، جایی و نه مهمانی می‌دهیم. اَقلاً می‌خواهم تو خانه بپوشم تا حسرت به دل نمانم!

مادر خیلی زود متلکش را گرفت. اخم کرد. جواب داد: خلاق هرچه لایق. خب، به مردم خوشبخت چه که شما بی‌کس و کارید خانم‌جان؛ مگر مردم مقصرند. می‌خواهی دوست و آشنا از چوب بسازم براتان؟

و طوری به اختر بُراغ شد که او هول کرد. تند گفت: نه عالی‌ه‌خانم جان، چرا ناراحت شدی. من که منظور بدی نداشتم، فقط خواستم درد دل کنم باهاات!

: چرا ناراحت بشوم عزیزخانم؟ هیچ هم ناراحت نشدم. من که شکر خدا کمبود ممبودی ندارم ناراحت بشوم. ولی تو هم بهتر است این‌قدر نمک‌نشناس نباشی؛ اگر جشن و عروسی نمی‌روید در عوض سالی یک دفعه‌اش را حداقل می‌روید مسافرت و خوش می‌گذرانید که. اگر جای من بودی چه می‌کردی؟ من چه بگویم از وقتی پا گذاشته‌ام تو این خانه‌ی نفرین شده برای نمونه تا همین امامزاده‌ی هفت‌هشت فرسخی کنار شهر هم نرفته‌ام. دلم خوش است شوهر دارم!

از جوش و خروش افتاد. نرم شد. پنجه‌اش را باز کرد و رو به خودش به هوا ضربه زد. زارید: اِم، خاک به‌سرم برای شوهرم. مردم مَرَد دارند و من هم اِسَم این انترشکل بوگندو را گذاشته‌ام مَرَد. دلم خوشه ژن بگم/ ولی کمتر له سگم!^{۱۷} اختر گفت: بمیرم الهی عالی‌ه‌خانم جان، به خدا نمی‌خواستم ناراحت کنم. می‌خواهی یک دست لباس هم برای تو بگیرم؟ اصلاً پاشو با هم برویم بازار، یک دست تو بخر، یک دست من. مهمان من باش. باشد؟

دوباره چشم‌های مادر از نفرت برق زد. بی‌حوصله جواب داد: این‌قدر لباس لباس نکن. اگر نمی‌دانی بدان، لباس محلی به تن هر کسی نمی‌آید که.

^{۱۷} - کردی. دلم خوش است زن بیگ(سردار) هستم/ اما از سگ هم کمتر هستم.

باید قد و قواره‌اش را داشته باشی. باید تن و بدن خوش‌فرمی داشته باشی. این نیست که هر نی‌قلیانی دلش خواست لباس محلی بپوشد، خوشگل بشود که! بیرون که آمدیم اختر گفت: واه‌واه، خدا نصیب گرگ بیابان نکند. چه دهنی دارد سیاه برزنگی! از حسودی دارد دق می‌کند کوفتی. خدا شناخته‌اش که بر و رو درست‌حسابی بهش نداده!

نزدیکی‌های عصر بود که رسیدیم بازار سرپوشیده‌ی بزازها و لباس‌فروش‌ها. اختر گفت: حواست باشد از جلو حجره‌ی بابات رد نشویم. نزدیکی‌هاش که رسیدیم، بگو!

: این‌جا نیست. تو آن‌یکی راسته است!

خیالش راحت شد. از سرعت قدم‌هایش کم کرد. شروع کرد به نگاه کردن. بازار شلوغ بود. زن و مرد، کوچک و بزرگ همه‌کنان بین هم می‌پلکیدند. کمتر کسی تند راه می‌رفت. اغلب مثل ما جلوی این مغازه و جلوی آن مغازه می‌ایستادند تماشا. دست به اجناس می‌کشیدند، به سقف، به گوشه‌گوشه‌ی دکان‌ها اشاره می‌کردند و وسایلی را که این‌جا و آن‌جا آویزان و یا چیده شده بود نشان یکدیگر می‌دادند. پارچه‌ای، لباسی، کلاه منجوق‌دوزی شده‌ای، گیوه‌ای رنگی، چیزی را دقیق و با لذت زیر و بالا می‌کردند؛ قیمتش را می‌پرسیدند، چانه می‌زدند. بی‌اعتنا به کسانی که پشت سرشان می‌آمدند و می‌رفتند و تنه می‌زدند.

اختر لحظه‌ای دستم را رها کرد؛ رفت داخل مغازه‌ای قیمت لباسی را که انتخاب کرد بود بیرسد که موج جمعیت مرا با خودش برد. وقتی پیدایم کرد که صورت هر دوی ما خیس از اشک بود. با سرپنجه‌اش آرام به پس‌کلام کوبید و گفت: خیر نبینی کوفت شده، زهرام را آب کردی. کجا رفتی تو؛ نگفتی اگر گم بشوی جواب آن کولی دریده را چه بدهم؟

از خودم پرسیدم: نگفتم اگر گم بشوم جواب آن کولی دریده را چه بدهم؟... با دستمالش مف و اشکم را پاک کرد. سرم را بوسید. گفت: دلم هزار راه رفت. ترسیدم دزدیده باشند. گفتم دیدی غافل شدم بردند بلایی سرت بیاورند. کجا رفتی؛ رفتی چیزی بخری؟

از خودم پرسیدم: کجا رفتم؛ رفتم چیزی بخرم؟...

فکر کردم: شاید رفته چیزی بخرد، هنوز نیامده... ولی کجا رفته است، کی می‌آید. نکند یادش برود مرا این‌جا گذاشته است؟...

همراه با غلغله‌ای که در ذهنم بر پا شده بود تندتند به شیشه کوبیدم و بالا و پایین گذر را نگاه کردم.

عاقبت صدای اختر را شنیدم که آهسته می‌گفت: صبر کن چه مرگت است. دارم می‌آیم!

پدربزرگ گفته بود: هیچ دری برای همیشه بسته نمی‌ماند. چه بهتر که خودمان با زبان خوش بازش کنیم، در غیر این‌صورت آخر عاقبت کسی پیدا

می‌شود که بیاید با کلید گردن‌کلفتی جوری بازش کند که همه‌ی زبانه و پیچ و مهره‌هاش را بشکند و یا قُر بکند!

من آرزو داشتم صاحب آن کلید باشم تا هیچ دری به‌رویم بسته نماند. اگر آن را داشتم اولین کارم رفتن سراغ یخدانِ مادر بود تا بقیچه و بسته‌های نُقلِ بیدمشکی و سوهان و باسلق را که تویش پنهان می‌کرد همه‌را بردارم. پدرِ بزرگ زده بود زیر خنده: یابو، تو فقط حواست باشد به یخدان خودت نزنند، بقیه پیشکش. آخ. هرچند ردخور ندارد که تو هم مثل همه‌ی ما دیر یا زود مزه‌ی دوتا دزدی را می‌چشی. صبر کن کمی بزرگ‌تر بشوی؛ همین‌که آن همه دسته‌کلید را دیدی و خودت صاحب یکی‌شان شدی می‌فهمی چه می‌گفتم!

کلید را انداخت توی قفل و چرخاند. در باز شد. سر کشید بیرون و هر طرف را نگاه کرد. صورتش خیس عرق بود. نفسش بوی بیمارستان می‌داد. وقت نکرده بود دگمه‌های پیراهنش را تا آخر ببندد. دستِ خپل و پُر مویش را پشتِ گردنم گذاشت و هُلم داد داخل. در را پشتِ سرم بست. پشتِ پیشخوان ایستاده بود و موهای طلایی‌اش را مرتب می‌کرد. صورتش سرخ و موهای سرش آشفته بود. خشمگین و بیزار نگاه‌ام کرد. غر زد: این عوضی بازی‌ها چه هست درآوردی. چه خبرت است؛ مگر سر آوردی؟

از خودم پرسیدم: چه خبرم است؛ مگر سر آوردم؟... بی‌آن‌که از لندلند کردن بماند خودش را جمع‌وجور کرد و مرا جلو انداخت. بیرون آمدم. قبل از این‌که در را ببندد، سرش را برد تو و چیزی گفت که خوب نشنیدم چه بود.

پدرِ بزرگ تندتند مشغول خوردن بود. لابه‌لای لقمه‌هایش بریده‌بریده گفت: لازم نیست حتماً آدم چیزی بشنود. تازه، بعضی وقت‌ها کلمات به هیچ دردی نمی‌خورند؛ در عوض، یک نگاه یا یک حرکت باعثِ این‌رو به آن‌رو شدنِ چیزی می‌شود. تو هم بی‌خود خودت را زرد نکن؛ چیزی از سهمیه‌ات کم نمی‌شود. قسمتِ هرکس هرچه باشد همان است!

اشاره‌ی گذرایی به کیسه‌ی نایلونی کرد و ادامه داد: مثل این‌که سهمِ من هم توش بوده؛ بدون این‌که حتا تو خودت هم بفهمی. آن همه لمباندی تمام شد؟... پس زیاد حرص نزن!

من حرص نمی‌زدم. خودش طوری حریصانه با زبانِ سیاه‌اش کیسه را لیس می‌زد که خیال کردم طولی نمی‌کشد پُرهای زرد شده‌ی زبانش آن را سوراخ‌سوراخ کند. کیسه را پشت و رو کرده، دستش را داخلش برده بود و جلوی چشم‌هایش می‌چرخاند. هر ذره‌ی باقلوا و بستنی را که می‌دید، لیس می‌زد.

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. از زیرزمین بیرون رفتم. خورشید غروب کرده بود و حیاط رو به تاریکی می‌رفت. درِ اتاقِ اختر بسته بود. مادر وسطِ لنگه‌های اتاقِ سه‌دريِ چنک زده بود و با تکه پارچه‌ای شیشه‌ی زنبوری را

پاک می کرد. آماده کردن زنبوری نشانه‌ی داشتنِ مهمان بود. شب‌هایی که فقط خودمان بودیم مادر چراغِ گردسوز را روشن می کرد. از جلویِش که گذشتم، با نگاه‌اش بدرقه‌ام کرد و تویِ حبابِ چراغِ تف انداخت. به دهانه‌ی راه‌پله رسیدم. صدای جیروچار باز شدنِ در حیاط را شنیدم. پدر با این و اوهونِ همیشگی‌اش داخل شد. بی‌اعتنا به او یگراست به اتاقم رفتم و روی تخت دراز شدم. شکمم سنگین بود. رغبتی به خوردنِ شام نداشتم. تصمیم گرفتم تا روز بعد همان‌جا بمانم، بیشتر برای این‌که حس می‌کردم مغزم داغ شده است و هزار فکرِ دور و گنگ در مخیله‌ام می‌جوشید. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم علتِ سر درگمی و اندوه‌ام را بیابم. به خودم فشار آوردم. درونم را کاویدم؛ ولی هرچه زور زدم نتیجه نداشت. اصلاً نمی‌توانستم بفهمم به چه فکر می‌کنم. خیال می‌کردم ده‌ها نفر در زوایای تاریکِ کاسه‌ی سرم نشسته‌اند. همه همزمان با هم حرف می‌زنند و ازدحام‌شان باعث می‌شود حرفِ هیچ‌یک را نفهمم؛ در عوض، لحظه به لحظه مجسمه‌ام پُر از نفس‌های ملتهب می‌شود، آن قدر فشرده و متراکم که هر آن ممکن است کاسه‌ی سرم بترکد. غلت زدم و به پهلو دراز شدم. حس کردم قلبم زیر پوستِ پیشانی‌ام است و همان‌جا می‌تپد. شقیقه‌ام تیر کشید. دندان‌هایم را به هم فشردم و در خودم جمع شدم. درد که گذشت، چشم باز کردم و به روبه‌رویم زل زدم. احساس دل‌تنگی کردم. به نظرم رسید اتاق متفکرانه به من خیره شده است. از خودم پرسیدم: یعنی این هم مادر است؟

برای دیدنِ فرزندش با نگاه‌ام همه طرف را کاویدم. تیرهای چوبی سقف، دیوارهای خاکستری‌رنگی که خطوط و شکل‌های کژوم‌ژی را با مداد و زغال رویش کشیده بودم، پرده‌ی زرد پُر چین و چروک چرک پشتِ پنجره، پوستِ بزرگی که بالای اتاق به دیوار نصب بود و مردی را نشان می‌داد که روی تنش خراش‌های عمیق و سرخی دیده می‌شد. مرد، طوری ایستاده بود انگار آماده‌ی فرار است. گوشه‌ی بالای پوستِ پاره شده و قسمتی از سر و صورتِ مرد از بین رفته بود. بعد از رژه رفتنِ این‌ها، دیگر چیزی ندیدم؛ فقط ناله‌های ضعیفِ خودم را شنیدم که از فاصله‌ای خیلی دور می‌آمد. تعجب کردم: یعنی من کجا افتاده‌ام که حتا خودم را هم نمی‌بینم؟!

آهسته جلو رفتم. بیابان بود؛ تپه ماهوارهای ریز و درشت. زمینِ زردِ غبارگرفته از تشنگی ترک برداشته بود. مراقب بودم توی شکاف‌های عمیق نیافتم. از کنار هر شکاف که گذشتم، با احتیاط سر کشیدم تا عمقِ سیاه و ناپیدایش را ببینم. در دوردست‌ها کسی لابه‌لای بوته‌های خشکیده‌ی خار افتاده بود و ناله می‌کرد. تارهای خاک‌گرفته‌ی عنکبوت همه‌ی بدنش را پوشانده بود. از او فقط حجمِ تیره‌ای دیده می‌شد مثل پوسته‌ی خالی و خشکِ خرچسوند. ناگهان ریگی از زیر پایم دررفت. لیز خوردم. هراسان به عقب پریدم. سنگ، روی شیب تند غلتید و توی شکافی عمیق و سیاه افتاد. صدای بالا و پایینِ پریدن‌ها و اصابتش با دیواره‌ی چاه در تاریکی پیچید. هرچه پایین‌تر رفت، صدایش بیشتر و توخالی‌تر شد؛ طوری که انگار به قلعه‌ی سنگ‌باران رسیده باشد. بعد، صدای

سقوط جسمی سنگین در آب به گوش رسید و به دنبالش یک‌مرتبه همه‌جا در سکوت فرو رفت. سر برداشتم و آسمان را نگاه کردم. هوا گرگ و میش بود. روشنایی مات و سردی که انگار از پشت لایه‌ی ضخیمی از یخ می‌تابید. گمان کردم صدایی شنیده‌ام. به عقب نگاه کردم. پدربزرگ زنجیرش را پاره کرده بود و درحالی که دنباله‌ی آن را روی زمین می‌کشید از روی تپه‌ای بلند که سر به آسمان ساییده بود، رو به پایین می‌دوید. از همان فاصله چشم‌های زرد و سرخش می‌درخشید. دست‌هایش را توی هوا تکان می‌داد. بدن پیر و پوسیده‌اش را به شکلی مضحک تاب می‌داد و بالا و پایین می‌پرید؛ می‌رقصید. لباسش خاک‌آلود و پاره‌پاره بود. خش‌خش زنجیرش هلهله ایجاد می‌کرد. میانه‌ی آن را گرفته و بالای سر برده بود. گاهی می‌غرید. گاهی می‌خندید. طنین خنده‌های تیز و سیاه‌اش پیش آمد و پوستم را بُرید. وحشت کردم. آماده‌ی فرار شدم. هر سمت را نگاه کردم راه نجاتی نبود. در یک طرف پدربزرگ بود که تهدیدآمیز و دهشتناک پیش می‌دوید و در طرف‌های دیگر حفره‌های تاریک و بی‌انتها که برای بلعیدنم دهان باز کرده بودند. هول کردم. دور خودم چرخیدم و سعی کردم فریاد بزنم. چیزی مثل بغض از درونم جوشید و بالا آمد. لحظه‌ای توی گلویم پیچید و بعد از دهانم بیرون زد. خیال کردم روده‌هایم از حلقم بیرون ریخته‌اند. سرم گیج رفت. تلو تلو خوردم. رعشه‌ای شدید در تنم دوید. دیگر هیچ ندیدم.

قبل از این که چشم باز کنم صدای محزون مادر را شنیدم. او مثل هر وقت دیگری که خانه خلوت می‌شد درها را بسته، گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و مویه می‌کرد. پشت به کومه‌ی رختخواب‌ها زده، دست‌ها را دور زانو حلقه کرده بود و همراه با سوز صدا تنش را به چپ و راست می‌برد. موهای بلندش مثل پارچه‌ای سیاه همه‌ی بالاتنه‌اش را می‌پوشاند. هرازگاهی از مویه می‌ماند، سر برمی‌داشت و به سقف نگاه می‌کرد؛ آه می‌کشید و با سوز تمام می‌نالید: خداااا.

کلمه‌ی خدا را آن‌قدر می‌کشید انگار می‌خواست با آن سینه‌ی خودش را بشکافد. صورتش از اشک خیس شده بود. لب‌هایش می‌لرزید. درمانده به اطراف نگاه می‌انداخت. زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد و دوباره مویه را از سر می‌گرفت. دوباره تنش را به چپ و راست می‌برد. با آهنگ دلگیری شعر می‌خواند؛ شعری که انگار لالایی بود. مضمونش حکایت از تنهایی و بی‌کسی و اسیری می‌کرد؛ طوری که انگار دست و پای مادر را بسته، در گوشه‌ای رهایش کرده و رفته بودند. من نمی‌خواستم هیچ حرکتی بکنم. دلم می‌خواست همان‌طور بمانم و به آن حزن سرشار گوش بدهم که مثل بارانی گرم روی وجودم می‌بارید و سوزش مرا دنبال خود می‌کشاند و به دنیای ناشناخته‌ای می‌برد. انگار من هم غریب بودم، تنها و بی‌کس.

دلم تنگ شد. نتوانستم خودم را کنترل کنم. بغض ترکیب و ناگهان حق‌هق زدم زیر گریه. دستی آرام روی سرم کشیده شد و گونه‌هایم را نوازش کرد.

صدای مهربان و گرم آقاهاوشنگ به گوشِ جانم ریخت که می‌گفت: این‌جوری این بچه از بین می‌رود. چرا این‌ها به فکرِ چاره نیستند؟
 اختر که صدایش از فاصله‌ای دور شنیده می‌شد جواب داد: هم، چاره‌ها! خدا خیرت بدهد مرد، چه چاره‌ای؟ این لکاته که اصلاً عین خیالش نیست. انگار نه انگار که این بچه مثلاً از گل گندیده‌ی او افتاده است. ببین از دیشب تا حالا آمد یک سری بهش بزند، فقط سرِ تنها!

چشم باز کردم. دیدم دهانش را کز کرده بود و سعی می‌کرد صدای مادر را تقلید کند: مالِ پُر خوری است. خودش خوب می‌شود!
 متوجه شدم داخل رختخواب هستم. آقاهاوشنگ کنارم زانو زده بود و سر و صورتم را نوازش می‌کرد. اختر پشتِ سر او ایستاده بود و چشم دوخته بود به من. همین‌که فهمیدند بیدار شده‌ام نفسِ راحتی کشیدند. آقاهاوشنگ گفت: الهی شکر. انگار حالش خوب شد!

صورتم را بوسید: چاهات بود؛ چه خورده بودی تو مرد؟
 نمی‌توانستم چیزی بگویم. ناچار از خودم پرسیدم: چه‌ام بود؛ چه خورده بودم من مرد؟...

از این‌که توی اتاق‌شان بودم تعجب کردم. تا دقایقی بی‌حرکت خیره‌شان شدم. کم‌کم سؤال‌های متعددی در ذهنم شکل گرفت: این‌جا چه می‌کنم؟... چه‌جور آمده‌ام این‌جا؟... آقاهاوشنگ چه؛ مگر او نباید رفته باشد سرویس؟... مادر، مادر مگر نمی‌خواند؟...

بعدها اختر همه را برایم توضیح داد. گفت آقاهاوشنگ نتوانسته بود با آن روحیه‌ی داغان به سفرش ادامه بدهد. از دعوا و قهر با او پشیمان شده، تصمیم به بازگشت گرفته بود. نزدیکی‌های مقصد، باری را که می‌برده، تحویل کامیونِ یکی از رفقاییش داده و برگشته بود. بازگشتِ او مصادف شده بود با بهم خوردنِ حال من. نیمه‌های شب که به خانه می‌رسد صدای عق زدن‌ها و ناله‌های مرا می‌شنود. همراه با اختر به اتاقم می‌آید. می‌بینند توی استفراغ غلت می‌زنم. به پدر و مادر خبر می‌دهند اما هیچ‌یک از رختخواب بیرون نمی‌آیند. آقاهاوشنگ مرا کول می‌گیرد و به درمانگاه می‌برد. اختر شبانه رختخوابم را تمیز می‌کند و به اتاق خودشان می‌برد.

آن روز فقط تا ظهر پیشِ آن‌ها ماندم. بعد از این که آب‌گوشتی را که اختر برای ناهار پخته بود خوردم، بلند شدم و به حیاط رفتم. مادر کنارِ حوضِ خالی نشسته بود و رخت می‌شست. نیم‌نگاهی به من انداخت و زیر لب چیزی گفت. از پله‌های زیرزمین پایین آمدم. در را که باز کردم پدربزرگ زنجیرش را به خش خش انداخت. روی زانوهایش به این‌طرف و آن‌طرف خزید و خشمگین نگاهام کرد: ها، حرام‌زاده، دوباره جان گرفتی. خوب تندی تلنگت درمی‌رود و من بیچاره باید گرسنه بمانم ها؛ چسقلی!

حق با او بود؛ اما بیماری که دست خود آدم نیست. انگار این را نمی‌فهمید. با قهر و غیظ جواب دادم: به من چه، خُب مگر چرخه نیست؟ خودت گفتی چرخه ادامه دارد!

دقایقی ساکت و متنفر نگاه‌ام کرد. در چشم‌هایش آشکارا شعله‌های آتش زبانه می‌کشید: کره‌خر، وقتی شکم خالی خالی باشد دیگر چه چرخه‌ای، چه تولیدی هست تا به چرخه ادامه بدهد؟

حرفش را تکرار کردم: چه تولیدی هست تا به چرخه ادامه بدهد؟... راست می‌گفت، شکم خالی کمکی به چرخه نمی‌کند؛ همین‌طور که تو شکم کسی را پر نمی‌کنی. آن‌هم از دست‌هایت، خرچ و خرچ و خرچ، تمام شد رفت پی‌کارش؛ که چه، چه شد؛ کجا را گرفت؟ ندیدی گوشه‌ای از دلم را پُر کرد. ندیدی شد یک وعده غذای درست‌حسابی و رمق به جانم برگرداند. بدبختی این‌جاست که دیگر مزه‌ی که هم نمی‌دهی. انگار گِل خشک تلخی هستی که آدم از ناچاری فقط برای خالی نماندن معده‌اش بخورد؛ نه قوتی، نه لذتی، هیچ. آخر به‌شری یعنی همین دیگر. از یک‌طرف مونس‌ی نداشته باشی که بیاید بگوید عاجز فلان به فلانت؛ دوتا فحش بهش بدهی که اقل‌ا دلت باز بشود. از طرف دیگر گرسنه باشی، تشنه باشی، سقف روی سرت خراب شده باشد، گوشه‌ای گیر افتاده باشی و راه نفس هم نداشته باشی. ببین می‌شود چه ملغمه‌ای. ببین من چقدر بدبختم که مونس و آب و غذا و همه‌چیز و همه‌کسَم شده است تو. تو هم که داری غزل خداحافظی را می‌خوانی. پاهایت تمام شد. دست‌هایت تمام شد. شده‌ای یک نیم‌تنه‌ی مزخرف بی‌دست و پا؛ یک موجود مضحک عوضی. حالا مجبورم از زیر ناف شروع کنم به خوردن تا ببینم به کجایت می‌رسم؛ اگر چه می‌دانم تلاشم بی‌نتیجه است؛ بی‌خود زور می‌زنم. چرخه مدت‌هاست که از فعالیت مانده است.

پدربزرگ دهان سیاه‌اش را کُزومژ کرد. صدایش را زیر کرد و به تقلید از من حرفم را تکرار کرد: چرخه ادامه دارد. چرخه... هم، کره‌سگ!

نمی‌شد برایش کاری بکنم. شستن ظرف‌ها یعنی تمام شدنِ ناهار. اجازه هم نداشتم بروم چیزی از اختر بگیرم. ناچار بود تا شب تحمل کند. خودش هم این را می‌دانست چون هیچ اصراری نکرد. فقط غر زد و فحش داد.

روبه‌رویش نشستم و به در و دیوار زل زدم. می‌خواستم حرف بزنم و از تجربیاتش بپرسم اما آن‌قدر عصبانی بود که جرأت نکردم. ساکت ماندم و فقط به فحش‌هایش گوش دادم. حوصله‌ام که سر رفت بیرون زدم. مادر به اتاق رفته، روبه‌روی آینه ایستاده بود و با موچین زیر ابرو برمی‌داشت. همه‌ی درهای اتاق باز بود. پدر، روی فرش دراز شده، دستمالی روی صورتش انداخته و خوابیده بود. با هر نفسی که بیرون می‌داد گوشه‌ی دستمال کمی بالا می‌رفت و دوباره می‌نشست.

حال و حوصله‌ی بالا رفتن از راه‌پله را نداشتم. دلم نمی‌خواست به اتاق سه‌دری بروم. به علتِ حضور آقا‌هوشنگ هم رغبتی نداشتم پیش اختر بروم.

شروع کردم گشت زدن دور حیاط. سرم را پایین انداختم و دور زدم. نمی دانستم دنبال چه می گردم فقط حس می کردم می خواهم تنها باشم؛ می خواهم یکریز راه بروم و به چیزی که نمی دانم چه هست فکر کنم. هوا گرم بود. خورشید چسبیده بود وسط آسمان و از آن بالا همه ی حرارتش را روی زمین می ریخت؛ طوری که مغز انسان را داغ می کرد. خیال کردم اگر بایستم و دقیق گوش بدهم صدای قِرچ قِرچ ترک خوردن کاهگل دیوارها و بلیزبلیز حرارتی که از سطح حیاط برمی خاست را می شنوم. عرق از سر و صورتم راه گرفته بود. گرما کلافه ام می کرد. ناچار زیر سایه ی باریک درخت ها خزیدم. جایی نشستم که کسی مرا نبیند تا با خیال راحت زانوهایم را بغل کنم، به تنه ی درخت تکیه بدهم و هرقدر می خواهم فکر کنم.

همه جا در سکوت فرو رفته بود؛ فقط گاهی از توی زیرزمین خش خش زنجیر پدربزرگ به گوش می رسید که انگار مگس ها را می پراند. یک مرتبه هم صدای کِش کِش سایش لباس مادر شنیده شد که از این سمت اتاق به آن سمت رفت. مدتی ماند و دوباره جلوی آینه برگشت. در اتاق انتهای ایوان بسته بود و از آن جا صدایی نمی آمد. بشدت محتاج فکر کردن بودم اما هرچه تلاش می کردم موضوعی به نظرم نمی رسید. پدربزرگ گفته بود: زندگی مثل گردو است. می بینی یکی از اول تا آخر عمرش هرچه می چپند همه پُر و تازه و خوشمزه است و یکی دیگر هرچه نصیث می شود همه تلخ و سیاه و پوک است! خیال کردم من هم گردوی پوکی شده ام که باید تا آخر عمر روی هوا بچرخم.

پدر معتقد بود سواد زیاد آدم را فاسد می‌کند. می‌گفت: مگر مغزِ خر خورده‌ام پولی را که با هزار قسم و قرآن و با کلی بدبختی درآورده‌ام بریزم پای این انجوکِ مردنی تا صبح دو صبح خدا را به خدایی خودش شناسد و هرچه بگویم مثل شاخ، راست بایستد روبه‌روم و اصلاً مرا داخل آدم حساب نکند! می‌گفت: همین‌قدر که توانست حساب‌های دفتری‌اش را بنویسد و سفته‌هایش را امضاء کند بیرونش می‌آورم از مدرسه. مگر می‌خواهد کجا را بگیرد؟!

معمولاً مواقعی که بحثِ درس و مشقِ من به میان می‌آمد مادر برخلاف همیشه که راجع به هر چیزی نظر می‌داد و در هر کاری دخالت می‌کرد، ساکت و خاموش می‌ماند و سعی می‌کرد حتا پدر را هم نگاه نکند. انگار او با در و دیوار حرف می‌زد؛ یا مثل وقت‌هایی که پدر بزرگ تنهایی و با صدای بلند حرف می‌زد، می‌زد کله‌اش؛ اما بعکس مادر، همین که این موضوع به گوش اختر می‌رسید، رو ترش می‌کرد و عصبانی می‌گفت: غلط کرده زنی که زنگی. مادرهای مردم از لقمه‌ی دهنِ خودشان می‌زنند تا شکمِ بچه‌شان را سیر بکنند، بدبختی این کولی قرشمال را گرفته، می‌خواهد جلو پیشرفتِ یک‌دانه پسرش را بگیرد!

: مادر نگفت که، پدرم می‌گوید!

گوش نمی‌داد؛ همه‌ی تقصیرها را گردن مادر می‌انداخت. حق هم داشت چون رابطه‌ی بین او و مادر اگرچه بظاهر کمی گرم شده بود اما هیچ‌وقت عمیقاً خوب نمی‌شد. گاهی مادر ساعتی می‌رفت اتاق او می‌نشست. به در و دیوارش زل می‌زد. با نگاهی کنجکاو و حسود از اسباب ااثایی چیده شده توی رفها و تاقچه‌ها و فرش و پرده‌ها و حتا اگر می‌شد از بقچه‌اش آمار می‌گرفت و قیمت‌شان را می‌پرسید و می‌سنجید. در همان حال درِ دل هم می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم اختر می‌آمد کنار پله‌ها، درست روبه‌روی روزنه‌ی زیرزمین می‌ایستاد. نیم ساعت، یک ساعت، بی‌آن که برود داخل اتاقِ سه‌دری، یا کسی تعارفش کند، چیزی می‌گفت، چیزی می‌داد، که اغلب سوقاتِی‌های آقاهاوشنگ بود. سوقاتِی‌هایی که هیچ‌وقت جبران نمی‌شد؛ به قولِ مادر که بارها به زن‌عمو مهین

گفته بود: کوفت خورد مارِ زرد، چه بهش بدهم؟ همین که این آت و آشغال‌ها را ازش قبول می‌کنم باید برود خدا را شکر کند!

مادر عادت داشت حرف‌هایش را با نیش و کنایه شروع کند. بعد، وقتی می‌دید او با مهر و محبت گوش می‌دهد و جواب‌های دلخواه‌اش را می‌دهد، کم‌کم نرم می‌شد؛ رشته‌ی کلام را از بغض و کینه خالی می‌کرد؛ می‌رفت سراغ بحث‌های صمیمانه. در عوض اختر اگرچه بیشتر وقت‌ها با شوخی و خنده شروع می‌کرد اما آرام‌آرام موضوع را به گلایه از زندگی و سرنوشت خودش می‌کشاند و حتا دوسه قطره هم اشک می‌ریخت و می‌رفت. او مدام مراقب بود پا توی اتاق سه‌دری نگذارد؛ انگار می‌ترسید داخل شود و با خشم و نفرت مادر روبه‌رو شود یا بهانه‌ای برای سرکوفت‌زدن و زخم زبان‌های او پیدا شود. در هر صورت این رد و بدل کردنِ غم‌ها و آرزوها و رفت و آمدها هیچ تأثیری روی روابطشان نمی‌گذاشت؛ حتا ذره‌ای دل‌شان را نسبت به یکدیگر نرم نمی‌کرد. هر دو همین که از هم جدا می‌شدند، شکلک در می‌آوردند؛ سر و تن می‌جنباندند و سعی می‌کردند گفته‌های دیگری را تقلید کنند و مسخره‌کنان سه‌چهار فحشِ آبدار پشت‌بندش کنند. در این کار، مادر مهارت بیشتری داشت چون همین که اختر دور می‌شد، قروغمزه‌ای به سر و کمرش می‌داد؛ دهانش را کڑ می‌کرد و می‌گفت: یی‌یی، هرزه‌ی دذری؛ چه آب‌غوره‌ای می‌گیرد ذلیل‌مُرده. بگو تو دیگر کجات می‌سوزد سوزمانی. تو که خدا لایق دیده‌ای، تازه به دوران رسیده!

و پیش‌زن‌عمو و یا زن‌های اهل محل می‌نالید: قربان خدا! ببین نعمت‌هاش را به کی داده! از قدیم گفته‌اند گنج رو گنج می‌آید. این، با همین طرح قناسش شوهری نصیبش شده که آدم حظ می‌کند نگاه‌اش کند آن هم با چه؟ با کلی مال و ثروت بی‌حساب که هرچه این کرم کدو بریز و بپاش می‌کند باز هم تمامی ندارد. آن وقت از آن‌جایی که از ته شانس آورده، صاحبِ توله هم نمی‌شود. یعنی خدا نمی‌خواهد حتا آینده‌ی دقی هم مثل این تخمِ جنِ من دچارش کند تا از چس و فس بیفتد!

اگرچه اختر صاحب بچه نمی‌شد؛ در عوض، هاجر، زن آقایحیا دو قلو زایید. او مدت‌ها قبل رفت و آمدش را با ما قطع کرده بود. مادر فقط از طریق آقایحیا می‌شنید که حالش خوب است و جواب‌های سردستی‌ای می‌گرفت از قبیل: ای، دارد زندگی می‌کند!

یا این که: من هم نمی‌دانم جریان چه هست واله. فقط همین را می‌دانم که قسم خورده دیگر با کسی معاشرت نکند، حتا با فک و فامیل‌هاش؛ حالا چه شده، چه دیده یا چه شنیده که یکپهو از همه بُریده، الله اعلم، من که خبر ندارم! و با حرف‌ها و خبرهای جعلی زیادی از این دست حاملگی او را از انتظار می‌پوشاند. پدر هم هنوز منتظر فرصت مناسبی بود تا آقایحیا را ببیند، یقه‌اش را

بگیرد و بپرسد: مردکه‌ی چموش، از من چه دیده‌ای که این‌جوری ازم رَم می‌کنی؟

اما این فرصت مناسب هیچ‌وقت پیش نیامد چون یک روز صبح که از خواب بیدار شدیم، خبر زاییدنِ هاجر مثل توپ زیر گوش‌مان ترکید. پدر که تازه از نانوائی برگشته بود، از همان آستانه‌ی در، نان‌ها را توی سفره‌ی خالی جلوی مادر پرت کرد و گفت: بیا، پس بگو چرا تا حالا این یارو قز میت زنیکه‌اش را تو خانه‌قایم می‌کرده. طرف، حامله بوده. دیشب ترکیده و دو قلو هم زاییده دله سگ!

مادر، کنار سماور نشسته، بساط قند و چای و قوری و استکان و ظرف پنیر را دور و بر خودش چیده بود و با احتیاط پیچه‌ی شکر را توی شکردان خالی می‌کرد. با شنیدن این خبر در شکردان را محکم بست و سر بلند کرد. متعجب پرسید: کی، کی زاییده؟

پدر داخل شد. با نوک پا مرا از کنار سفره عقب راند تا برای خودش جا باز کند. چمباتمه نشست و تکه‌ی برشته‌ای از نان را کند. جواب داد: کی؟ این بغل گوش‌مان، هاجر!

مادر به دهان پدر زل زد. بی‌آن‌که چشم از او بردارد دست دراز کرد و نان‌ها را توی سفره پهن کرد تا خنک شوند. ناباورانه پرسید: هاجر؟... هاجر زاییده؟!... جواب پدر با غیظ‌خند همراه شد: هه، پس کی؟ نخیر من. خیال کرده‌ای همه مثل ما ساده‌اند؟! بین با چه موزیگری نه ماه تمام همه را بی‌خبر گذاشتند. بین مردم چه دوز و کلک‌هایی بلدند که به عقل جن هم نمی‌رسد!... این‌جوری می‌گذارندمان سر کار ها!

مادر هنوز از بهت بیرون نیامده بود. متعجب پرسید: سر کار؟ چرا بگذارندمان سر کار؟!

: من چه می‌دانم؛ من که علم غیب ندارم. شاید یارو خیال می‌کرده اگر بشنویم و یا ببینیم چشمش می‌زنیم. شاید هم ترسیده کسی زنش را چیزخور کند تا بچه را بیندازد. هه!

زهرخندش بیشتر شد. مادر که چشم از او برنمی‌داشت، به فکر فرو رفت اما همین که پدر نهیب زد: زود باش، بجنب. یک چای بریز، دیرم شده!

سکوت را شکست: چرا این را می‌گویی؛ چرا نمی‌گویی از ترس آبروریزی بوده؟ یحیا نطفه‌اش کو؟ اگر اجاق کور نبود که باید خیلی سال قبل صاحب بچه می‌شدند، نه سر پیری و معرکه‌گیری. زنگوله‌ی پای تابوت می‌خواستند مگر؟! پدر جواب داد: آفرین. آفرین. قربان دهنّت، گُل گفتی. فقط خدا می‌داند توله‌ی کیست!

پدر بزرگ خندید. از شادی به ورجه ورجه افتاد: دیدی گفتم پدرسگ. دیدی گفتم تخم زول^{۱۸}؟ گوش به زر زرشان نده. هرچه می‌گویند از داغ ته‌شان است. یحیا دقیقاً همان کاری را کرد که وقتی بابات بچه بود، اوستاعباس، و دوران بچگی‌های من، آقارحمان کردند. حالا این‌ها هرچه می‌خواهند عر و تیز بکنند و متلک به نافش ببندند مهم نیست. او کار خودش را کرده؛ آن هم با زرنگی تمام. برای هاجر خطر داشت. زن‌های این خانه‌ی بغلی تا بوده و بوده کش بچه‌دان‌شان شُل بوده؛ غفلت که می‌کرده‌اند، تلپ، بچه را می‌انداخته‌اند. هاجر هم همین‌جور است حتماً. باید وظیفه‌ی اصلی او را مامان‌جانت انجام می‌داد که داد. قبلی‌ها هم همین درد و مرض را داشتند. دوسه ماهگی به بعد خداحافظ زن‌جان، خداحافظ شوهرجان، سلام بر برادرخواهری تا ترکیدن. حالا هم که آب‌ها از آسیاب افتاده مطمئن باش بار و بندیل‌شان را می‌بندند و در درو که رفتی. می‌بینیم. مبارک است انشالله!

بعد، نفس بلندش را که شبیه کلمه‌ی آخ بود، بیرون داد و اضافه کرد: حالا بدو ببینم هفت‌هشت حبه قند دیگر کش می‌روی یا نه. برو. بدو ببینم! او راست می‌گفت؛ در یک غروب پاییزی آقایحیا و خانواده‌اش که حالا دیگر جمعاً چهار نفر شده بودند، اسباب کشی کردند و رفتند.

خورشید، در انتهای شهر، پشتِ ساختمان‌های کوتاه و بلند پنهان شده بود و از آن‌جا نور سرخش را می‌تاباند. لکه ابرهای کوچک و بزرگ بریده‌بریده‌ی سرخ و سفید همه‌ی سطح آسمان را پوشانده بود، طوری که فقط تکه‌های کوچک کژوم‌زی از رنگ آبی‌اش پیدا بود. هرازگاهی تندبادی می‌وزید و همه‌کنان زمین را جارو می‌کرد و می‌رفت توی شاخه و برگ درخت‌ها می‌پیچید. سطح حیاط و کوچه پُر بود از برگ‌های زردِ مچاله که به این‌طرف و آن‌طرف رانده می‌شدند. هر موقع صفیر باد داخل کوچه می‌پیچید، گرد و خاک از روی بام‌ها و سطح زمین بلند می‌شد و به اطراف کوبیده می‌شد، طوری که مجبور بودم آن به آن چشم‌هایم را ببندم اما مزه‌ی گِل را توی دهان و برخوردِ ذرات ریزِ شن و ماسه را روی پوستِ صورتم حس می‌کردم.

پدر، خانه نبود و مادر، چادر سفیدِ گل‌داری سر کرده، جلوی در ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد. روبه‌روی خانه‌ی آقایحیا، درست نزدیک به درِ آن، گاری بزرگی با اسب سفیدِ لاغری ایستاده بود. اسب، سرش را توی توپره‌ی خالی که با رشته طنابی از گردنش آویزان بود بُرده بود و مرتب باد در بینی می‌انداخت و توپره را به این‌طرف و آن‌طرف تاب می‌داد. صدایش شبیه لرزش

^{۱۸} - زول: در این‌جا به معنی حرام است.

لب‌ها در پایان عطسه بود که آن را کِش بدهند. انگار پره‌ی کاهی، چیزی به دماغش فرو رفته بود و یا کنار لثه‌هایش مانده بود و از این راه می‌خواست آن را بیرون براند. روی استخوان‌های بیرون‌زده‌ی پشتش و کنار تسمه‌ی مالبند، زخم بود؛ زخم‌هایی خشک و کپک‌زده. اسب، چشم‌های سیاه خیلی درشتی داشت. هر جا را که نگاه می‌کرد، نگاه‌اش دور و گنگ به نظر می‌رسد؛ انگار مشغول فکر کردن بود. گاه‌گاهی دُم کوتاه‌اش را برای راندنِ مگس‌های خیالی به کپل و ران‌هایش می‌کوبید. گاریچی، پیرمردی لاغر، بلندقد اما خمیده پشتی بود که لباس کهنه‌ی تیره‌رنگی به تن داشت. او روی گاری ایستاده بود و هر وسیله‌ای را که آقاجیا از خانه می‌آورد، می‌گرفت و بالا می‌کشید. می‌برد رو و یا کنار بقیه‌ی وسایل می‌چید. آقاجیا عجولانه در رفت و آمد بود. شتاب‌زده می‌رفت و پس از لحظه‌ای با یک بغل اسباب برمی‌گشت. هن‌هن‌کنان آن را روی گاری می‌گذاشت و سریع به خانه می‌رفت. بین رفت و آمدهایش دوسه مرتبه نیم‌نگاهی به من انداخت؛ انگار دلش می‌خواست بگوید: بیا کمک نره‌خرا!

یا چیزی از این دست؛ اما نفرتی که در چشم‌هایش بود مانع می‌شد. لب‌هایش را به هم می‌فشرد. سعی می‌کرد جلوی نفس‌نفس‌زدنش را هم بگیرد. خیس عرق شده بود. گاری که پُر شد، هاجر از خانه بیرون آمد. دوقلوهایش را بغل کرده، گوشه‌های چادرش را رویشان کشیده بود. بعد از مدت‌ها اولین‌باری بود که می‌دیدمش. لاغر شده و صورتش زردرنگ شده بود. برخلاف گذشته محکم قدم بر نمی‌داشت؛ انگار مُردد بود. نزدیک که شد، سعی کرد بخندد. خجولانه سلام کرد. پیدا بود لبخند و سلامش از ناچاری است. مادر جواب سلامش را نداد؛ در عوض بروبر زل زد توی چشم‌هایش و پرسید: خانم‌ها این رسم همسایگی است؛ این جوری حق نان و نمک را می‌دهند؟ می‌ترسیدی چشمت بزنی که تا حالا خودت را قایم کرده بودی؟

هاجر هیچ نگفت. سرش را زیر انداخت و پایه‌پا کرد. مادر با یک دست به لنگه‌ی در چسبیده و دست دیگرش را به کمر گذاشته بود. سر پیش برد و با لحنی مرموز و مته‌مانند پرسید: خب، حالا دیگر چرا می‌خواهید تشریف ببرید، خانم؟ حالا که به سلامتی خرتان از پُل گذشته!

هاجر از زیر چادر دوقلوها را جابه‌جا کرد و برای فرار از چشم‌های شرربار او نگاهی به گاری انداخت. جواب داد: واله چه بگویم عالی‌خانم روم سیاه. آقامان می‌گوید این‌جا محل مناسبی برای رشد بچه‌ها نیست. رفتیم هفت‌هشت کوچه بالاتر خانه خریدیم. خلاصه هر بدی، خوبی که از ما دیدی حلال کن!

گفت و رفت. مادر، دهان باز کرد جوابش را بدهد که ناچار ساکت ماند و غضب‌آلود به دور شدنش خیره شد. او، هرازچند قدم می‌ایستاد و بچه‌ها را روی سینه‌اش جابه‌جا می‌کرد. اختر که با شنیدن صدای هاجر، سر برهنه، دوان‌دوان

خودش را به در رسانیده بود، پشتِ مادر ایستاد و از همان جا سرک کشید و داد زد: خدا به همراهات خواهرجان برو به سلامت. قدم بچه‌هاست هم مبارک باشد. انشالله همگی به سلامت بروید خانه‌ی نو. خانه‌ی نو مبارک!

صدایش شتابزده و حسرت‌آلود بود. هاجر از رفتن ماند. سر برگرداند و لبخند زد. خواست چیزی بگوید اما گوشه‌های چادر که به دندان گرفته بود، مانع شد. فقط لب بالایش جنبید، چشم و ابرویی تکان داد و رفت. همین‌که سوار گاری شد و کنار اسباب‌ها نشست، بادی تند وزید و او و گاری را در خودش پیچید. صدای خش‌خش کشیده شدن برگ‌ها روی زمین و هوهوی باد غوغا به پا کرد. پاره‌های کاغذ و برگ‌های خشک از زمین بلند شدند و چرخ‌زنان بالا رفتند. گرد و غبار شدید شد. چشم و دهانم را بستم. به زوزه‌ی باد گوش دادم که صدایش شبیه کوزه‌ای خالی بود که کسی تویش بدمد. سر و صورت و گردن و پشت دست‌هایم آماج ضربه‌های شن و خاک شد. با یک دست محکم به در و با دست دیگر دامنِ مادر را چسبیدم. ترسیدم باد مرا هم در خودش بگیرد، بچرخاند و ببرد.

هوا که آرام شد؛ چشم که باز کردم. گاری رفته بود. کوچه خلوت بود. تنه‌ها نشانه‌ی جامانده از آن‌ها چند تکه مقوای قهوه‌ای‌رنگِ نم‌کشیده‌ی پاره‌پاره بود و سطلی زباله‌ی دمر شده‌شان جلوی درِ بسته‌ی خانه. اختر سر و سینه‌اش را از در بیرون آورده بود. آه کشید و به راهی که آقایحیا و خانواده‌اش در آن گم شده بودند زل زد و حسرت‌زده گفت: خوش به حالش. خوش به سعادتش. چه سعادت‌ی!

مادر خشمگین غرید: خواستم بهش بگویم بهانه‌ی آدمِ گوزو، نانِ جو است. تو اگر درست باشی این جا هم می‌توانی توله‌هاست را بزرگ کنی گیس‌بریده. برای کی چاخان می‌کنی؟ خودم خشتکِ دنیا را پاره کرده‌ام. تو می‌روی بچه تربیت کنی ارواحِ دنیه‌ات؟...

او یکریز غر می‌زد و عصبی سر و دست تکان می‌داد؛ اما اختر نماند تا همه‌ی حرف‌هایش را بشنود. پشت که کرد و قدم که به سمتِ اتاق‌اش برداشت، دوباره آه کشید و دوباره گفت: خوش به حال‌اش. خوش به سعادت‌اش. چه سعادت‌ی!

موسیو هم همین جمله‌ی حسرت‌آمیز را تکرار می‌کرد. هروقت آقاهاوشنگ از سرویس می‌آمد و من ناهارِ پدر را به حجره می‌بردم، او از مغازه بیرون می‌آمد. آهسته صدایم می‌کرد و می‌پرسید: اوتول هانوز سارِ کوچه‌س؟

از خودم می‌پرسیدم: اوتول هانوز سارِ کوچه‌س؟...

کوچه تنگ بود. آقاهاوشنگ ناچار ماشین را ابتدای کوچه، نزدیکِ گذر پارک می‌کرد که وسیله‌ی خوبی می‌شد برای بازی بچه‌ها. هر موقع از کنارش

می‌گذشتم می‌دیدم بچه‌های ریز و درشت از چرخ‌ها و کاپوت و باربندش بالا کشیده‌اند و از همه طرفش آویزان شده‌اند.

ناراحت می‌شدم. سرشان داد می‌زد: توله‌سگ‌ها بیایید پایین، این ماشین مال ماست. یاله بیایید پایین. بجنبید!

از نهیم هراسان می‌شدند. سریع پایین می‌آمدند و فرار می‌کردند. من، ظاهراً اخم می‌کردم. با دقت دور و بر کامیون را نگاه می‌کردم که مثلاً ببینم به آن آسیب رسانیده‌اند یا نه؛ اما در اصل، ماشین برایم مهم نبود، از این راه بزرگی و ابهتم را به رُخ دیگران می‌کشیدم.

: های، یارو، ماشین‌تان کو؟

یکی از بچه‌های محل بود که پرسید. اسمش را نمی‌دانستم. از قیافه‌اش هم خوشم نمی‌آمد چون مدام موهای سرش را که از تمیزی برق می‌زد به یک‌طرف شانه می‌کرد و لباس‌های نو می‌پوشید. از خودم پرسیدم: ماشین‌مان کو؟...

نگاهی به اطراف انداختم. کامیون سر کوچه نبود. آقاهاوشنگ رفته بود سرویس. جوابش را ندادم. باید می‌رفتم برای اختر پاکت بطری‌ها را بگیرم. قرار گذاشته بودیم به نوبت خرید کنیم. گفته بود: هروقت نوبت من می‌شود تو فقط تا گذر بیا عزیزجان. آن‌جا که رسیدیم، هرجا دوست داری برو اما یادت باشد موقعی که گفتم، حاضر باشی، دیر نکنی‌ها. سر ساعت می‌آیی دور و بر سنگکی می‌پلکی تا من بیایم، خب؟

حرفش را تکرار کرده بودم: خب؟...

برای من تفاوت چندانی نداشت. به گفته‌ی پدربزرگ، در هر صورت نانم توی روغن بود. اگر تنها می‌رفتم، طبق توصیه‌های پدربزرگ عمل می‌کردم؛ یعنی کمتر می‌خریدم و مبلغ صرفه‌جویی شده را خرج خودم می‌کردم. اگر با او بودم کار چندانی نداشتم؛ فقط باید با پولی که می‌داد چیزی می‌خریدم می‌خوردم و خودم را سرگرم بازی با بچه‌ها و ناخنک زدن به اجناس طبق‌دارها و مغازه‌ها می‌کردم تا بیاید، دستم را بگیرد، برگردیم خانه.

: دوسه دفعه گفت هاشم‌جان ماشاله تو دیگر بزرگ شده‌ای. بچه نیستی که دستت را بگیرند. برای خودت مثل یک مرد راه برو؛ مگر این همه پسر نیستند که خودشان می‌آیند و می‌روند!

بودند، آخ. اتفاقاً خیلی کوچک‌تر از من هم خودشان می‌آمدند و می‌رفتند؛ ولی من دلم می‌خواست آهو دستم را بگیرد. با ننه‌ام، یعنی مامان‌جانم هم که بیرون می‌رفتیم نیست حاضر نمی‌شد دستم را بگیرد، ناچار پَر چادرش را می‌گرفتم و دنبالش راه می‌افتادم. ننه‌ام، یعنی مامان‌جانم می‌گفت: شکر خدا اگر بشوند نره‌خری باز هم عین عقب‌مانده‌ها رفتار می‌کنند. این جور!

دست دراز می‌کرد و تو خیالش پُر چادری را می‌گرفت و شُل و ول پا رو زمین می‌کشید و سرش را لقلق تکان می‌داد. می‌گفت: عینهو مرده‌ی متحرک؛ مثل یخ و ماست؛ حتا اگر بشوند نره‌غولی هم باز دست از خل‌بازی بر نمی‌دارند! آخ. هرچه می‌خواست بگوید، بگوید. کی گوش می‌داد؟ ولی بیشتر دلش می‌خواست با هم بیرون برویم؛ نه با خودش که، منظورم با آهو است، یابو. چون نمی‌توانست دل از هدیه‌های او بکند. خب، حق هم داشت. درِ خیر و برکت به‌روش باز شده بود. هر دفعه که ما با هم بیرون می‌رفتیم، او یک چیز نو می‌پوشید یا یک وسیله‌ی خوب گیرش می‌آمد. آن قدر جوراب و روسری و کفش و دمپایی و سنجاق سر و گل سینه و از این زلم‌زیمبوها جمع کرده بود که دیگر یخدانِ بزرگ چوبی‌اش جا نداشت. مجبور بود باقی را تو بقچه‌های کوچک و بزرگی بپیچد و بچیند زیر یخدان و مدام به فکر تغییر دادن جاشان باشد!

موسیو هم دکور مغازه‌اش را کمی تغییر داده بود. پرده‌ی رشته‌رشته‌ی بلندی از پولک‌های ریز و براق رنگارنگ را پشت در آویزان کرده و به انتهای دو رشته از آن‌ها دو زنگ برنجی خیلی کوچک وصل کرده بود؛ طوری که اگر کسی در را باز می‌کرد، رشته‌ها جابه‌جا می‌شدند و زنگ‌ها به صدا درمی‌آمدند.

وقتی داخل شدم، سرش شلوغ بود. چهار مرد جوان یکریز به هم فحش می‌دادند و با هم شوخی می‌کردند و به سر و کله‌ی یکدیگر می‌زدند. موسیو سعی می‌کرد خونسرد و آرام، لبخندزنان سفارش‌هایشان را انجام بدهد. باید صبر می‌کردم بروند. خم شدم. دست‌هایم را روی پیشخوان گذاشتم. چانه‌ام را به آن تکیه دادم و به اجناسِ توی قفسه‌ها نگاه کردم. دیدن آن همه بسته‌های رنگارنگ شکلات و آدامس و بادام و پسته دهانم را آب انداخت. به فکرِ طرح نقشه‌ای افتادم که بتوانم بسته‌ای از هرجنس را کش بروم. پابه‌پا شدم. به مغزم فشار آوردم. اطراف و جوانب را دید زدم. هرچه تلاش کردم نتیجه نداشت. جایی چیده شده بودند که هیچ‌وقت دستم بهشان نمی‌رسید.

مشتری‌ها رفتند. موسیو به تقلید از من روی پیشخوان خم شد و پرسید: ها، ناکباتی، ساهمیه تاه کاشیده، ها؟

از خودم پرسیدم: ها، ناکباتی، ساهمیه تاه کاشیده، ها؟...

چشم‌هایش برق زد. هیکل بزرگِ گوشتالودش را تکان داد. صورتِ سرخ و باد کرده‌اش را نزدیکِ صورتم آورد: خاب، تاريف کن ببینام چی چی گفت؟

سوالش را بی‌صدا تکرار کردم: خاب، تاريف کنم ببیند چی چی گفت؟...

راست ایستادم و جواب دادم: گفت بگو موسیو، جانِ آن بشکه‌ی سوراخت از هفت ساله‌هاش بده!

کمر راست کرد و قهقهه زد. دست روی شکم بشکه ماندش کشید: آی به چاشم. آی به چاشم. چیزی می‌دام هام خودش بخورد هام شیشه‌اش را!

سهمیه را به قول خودش داد. برای خریدن شان هیچ وقت پول نمی‌دادم. او هم این را می‌دانست چون منتظر نماند. ولی یادش نرفت پیغام بدهد: بگو ما درسته اتول نداریم، والی قاصدِ سافار به کوه و دره‌ها را داریم که. زود باشد بابام، مُردیم!

موقعی هم که خواستم از در بیرون بروم صدایش را شنیدم که گفت: بگو این رام هاشتام تو حاسابت!

و زیر خنده زد. جوابی نداشتم که بدهم. وظیفه‌ی من رسانیدن کلمه به کلمه‌ی پیام بود، همین و بس. بیرون آمدم و در را بستم. اما پدر بزرگ نهیب زد: نبند کره خر. بگذار باز باشد کمی هوا بیاید تو. هوا که دیگر جیره بندی نشده، شده؟

به پهلوی افتاده، پاهایش را جمع کرده و دست‌هایش را بین آن‌ها گذاشته بود. از خودم پرسیدم: شده؟...

در را باز گذاشتم. آمدم روبه‌رویش نشستم. ناله را از سر گرفت. دوباره گفت: دارم می‌میرم. آخ، دارم خفه می‌شوم؛ نفسم در نمی‌آید. دارم از بین می‌روم ای خدا از بی‌کسی!

دروغ می‌گفت؛ نه خفه می‌شد و نه بی‌کس بود. من بودم؛ می‌آمدمم برایش غذا می‌آوردم؛ چای می‌آوردم؛ سیگار، آب، هر چه می‌خواست؛ جدا از این‌ها همدمش هم بودم. اختر و مادر و پدر و آقاهوشنگ و مهمان‌ها هم بودند آن‌بالا؛ دست کم صدایشان را که می‌شنید، رفت و آمدشان را که می‌دید. من چه بگویم که بی‌کس توی ظلمات گیر افتاده‌ام؛ بی‌امید. یک‌ذره راه نفسم ندارم. انگار کسی آمده چنگ دور گلویم انداخته است. حالا چشم‌هایم از حدقه بیرون بزنند یا دقایقی بعد، نمی‌دانم. حساب روزها و هفته‌ها که هیچ، حساب شب و روز هم از دستم دررفته است. نمی‌دانم کی شب می‌شود، کی روز می‌شود، بیرون، هوا ابری است، صاف است؛ چه جوری است. حتا نمی‌دانم چند وقت است این‌جا گیر افتاده‌ام. نمی‌دانم تا کی باید این زیر منتظر آمدن کسی بمانم؛ اصلاً بمانم یا نه. قرار است کسی سراغم بیاید یا نه؟ با گرسنگی چه کنم؛ با تشنگی چه کنم؛ این بدبختی را چه کنم؛ تا کی گرسنه و تشنه بمانم؟ این‌ها به جهنم، بیرون، بیرون چه خبر است، آن بالا دنیا دست کیست؟

پرسید: چه خبر؟ تعریف کن ببینم آن بالا دنیا دست کی است؟

از خودم پرسیدم: آن بالا دنیا دست کی است؟...

جواب دادم: هیچی پدر بزرگ، عمو این‌ها آمده بودند. عمو و زن عمو و زهره! هنوز توی اتاق جاگیر نشده بودند که مادر از بین لنگه‌های در سرش را بیرون آورد و صدایم کرد. اتاق اختر گرم بود. کنار بخاری نفتی که تازه خریده بودند نشسته بودم و ذرت بو داده می‌خوردم. هیچ دلم نمی‌خواست از جایم

جنب بخورم اما با نهیبِ مادر مجبور شدم بلند شوم و مأموریتِ همیشگی را انجام بدهم. باید می‌رفتم میوه می‌خریدم و زود برمی‌گشتم. رفت و برگشتم چندان طول نمی‌کشید چون اگر در این لحظه‌های حساس دیر می‌کردم حتماً پدر و مادر هر دو با هم تنبیه‌ام می‌کردند. ناچار موقعی که میوه‌ها را پشتِ یکی از درهای بسته‌ی اتاق سه‌دوری گذاشتم و داخل شدم، دمپای شلوارم خیس شده و شتکِ گل به گفته‌ی مادر تا پشتِ گردنم رسیده بود؛ آن‌قدر که تا مرا دید نگذاشت جلوتر بروم. داد زد: ذلیل مُرده، این چه ریختی است که برای خودت درست کرده‌ای؟ بدو شلوارت را عوض کن. بدو ببینم!

قبل از این‌که بیرون بیایم دیدم رو به زن‌عمو پوزخند زد و گفت: شده عینهو میمون گلی!

معطل نکردم. سریع شلوارم را عوض کردم و پایین آمدم. از همان جلوی در به مادر اشاره کردم. متوجه‌ی انجام مأموریت‌م شد. بلند شد و با گفتن این‌که الان زود برمی‌گردم، از اتاق بیرون رفت تا میوه‌ها را بشوید؛ از اختر طرفِ بزرگی بگیرد و آن‌ها را تویش بچیند و بیاورد. با دور شدنش خیالم راحت شد. به اطراف نگاه کردم. پدر و عمو محمود بالای اتاق نشست، پاهایشان را دراز کرده، کنار هم به پشتی‌های مخمل تکیه داده بودند. زن‌عمو به فاصله‌ی کمی از پدر، نزدیک به در، و پایین‌تر از او، زهره نشسته بود؛ طوری که وقتی داخل شدم فقط نیم‌رخ‌شان را دیدم. عمو محمود نگاه‌گذاری به من انداخت. جواب سلامم را داد و دوباره مشغول گفتن شد اما زن‌عمو خندید. صدایم کرد. رفتم پیشش نشستم. از درس و مشقم پرسید و این‌که امتحانات کی شروع می‌شود. بعد از هر سؤال از من که دو زانو روبه‌رویش بودم چشم برمی‌داشت و به زهره نگاه می‌کرد. ندانستم منظورش از این حرف‌ها و حرکات چیست اما از حالت چشم‌های زهره فهمیدم منتظر فرصتِ مناسبی است تا از اتاق بزنیم بیرون برویم بازی. مادر آمد. جز من، جلوی همه بشقاب گذاشت و میوه تعارف کرد. در آخر، یک دانه انار قاچ نکرده هم دستِ من داد و پرسید: چرا زهره را نمی‌بری برای خودتان بازی کنی؟

از خودم پرسیدم: چرا زهره را نمی‌برم برای خودمان بازی کنیم؟...

هنوز حرفش تمام نشده بود که زهره از جا پرید. بشقابِ پُر را دست گرفت و راه افتادیم. قبل از این‌که بیرون بروم دیدم مادر دوباره زانو به زانوی زن‌عمو نشست. سر پیش بُرد و پیچ کرد. معلوم بود در باره‌ی کسانی که به خانه‌ی سابقِ آقای‌حیا اسباب‌کشی کرده بودند حرف می‌زد. خانه، بعد از ماه‌ها بلاتکلیفی عاقبت توسطِ شخصی خریداری شده و به خانواده‌ی تنگدستیِ اجاره داده شده بود. صاحب‌خانه‌ی جدید به ننه‌مروارید گفته بود: تو هم اگر می‌خواهی تو همان اتاقت بمان ولی باید کمی کرایه را بالا ببری!

او را هنوز ندیده بودم فقط از مادر شنیدم که مردِ جا افتاده و متشخصی است که لباس‌های نو می‌پوشد و اگر چه چلاق نیست اما با عصا راه می‌رود. کلاه شاپویش مدام عوض می‌شود تا همرنگ لباسش باشد. گویا تاجر توی بازار یا یکی از مالکان دهات اطراف بود؛ اما مستأجرها سر و وضع مناسبی نداشتند. آن‌ها یک زن و هفت‌هشت بچه‌ی قد و نیم‌قد بودند. زن، پیر و پوسیده بود. لباس‌های کهنه می‌پوشید و موقع راه رفتن یک پایش را روی زمین دنبال خودش می‌کشید. چشم‌های کوچک بی‌مژه و آب‌چکانش مدام این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید. صورت باریک و چروکیده‌ای داشت. موهای سفید سرش را حنا می‌بست. هروقت تکه پارچه‌ی سالمی، لنگه کفش به‌دردخوری و یا هر خرد و ریز دیگری که توی کوچه می‌دید، خم می‌شد، آن را برمی‌داشت، می‌تکاند و به خانه می‌برد. بچه‌هایش بقدری زیاد بودند که تا مدت‌ها نتوانستم اسم‌شان را حفظ کنم. همه ریزه‌میزه، لاغر و مردنی بودند؛ فقط بزرگ‌ترین‌شان که همسن من بود تن و بدن قرص و محکمی داشت. او، پسر ساکت و آرامی بود. مدرسه نمی‌رفت. مادر می‌گفت شاگرد آهنگر است. بچه‌ها پدر نداشتند. او با مزد شاگردی و مادرشان با درآمد ناچیز دلاکی حمام مخارج زندگی‌شان را تأمین می‌کردند. هروقت او را می‌دیدم، کناری می‌ایستادم و نگاه‌اش می‌کردم. قدش کمی از من بلندتر و بدنش پُر و پیچیده بود. با وجود سرمای شدید زمستان فقط یک ژاکت آستین کوتاه تنگ راه‌راه می‌پوشید تا بازوهای ورزیده و قطورش را به نمایش بگذارد. اگر چه معلوم بود بعد از کار دست و صورتش را می‌شوید اما مدام کنار ناخن‌ها و حاشیه‌ی صورت و جلوی لباسش سیاه بود. راه که می‌رفت، کسی را نگاه نمی‌کرد. مستقیم به روبه‌رویش زل می‌زد و مصمم قدم برمی‌داشت.

زهره همین که دیدش با لحن تحسین‌آمیزی گفت: جانمی جان، چه جوان قوی‌ای!

پسر، از شیب کوچه پایین می‌آمد. من و زهره کنار هم به فاصله‌ی کمی از خانه‌ی سابق آقایحیا ایستاده بودیم. من انارم را خورده، پوستش را روی بام خانه و توی حیاط همسایه‌ها پرت کرده بودم اما زهره هنوز بشقاب را در دست داشت. دانه‌های انار را جدا می‌کرد و با افاده به دهان می‌گذاشت. خوش‌خوشک پایه‌پا می‌شد و اطراف را نگاه می‌کرد. کوچه خلوت و زمین گل‌آلود بود. سوزی سرد می‌وزید. گاه‌گاهی اگر کسی می‌گذشت، دماغ و گوش‌هایش از سرما کبود شده بود. رهگذرها سریع قدم برمی‌داشتند؛ اما به نظر ما بهترین جا برای نجوای زیرگوشی بود.

تعریف بی‌موقع زهره توی ذوقم زد؛ طوری که یک‌مرتبه ساکت شدم و رنجیده نگاه‌اش کردم. او بی‌اعتنا به من، چشم به بالای کوچه دوخت و با لذت

منتظر شد همین که نزدیک آمد، دوباره همان جمله‌ی جهنمی را تکرار کرد. این بار آن قدر آشکارا گفت که پسر صدایش را شنید. قبل از این که از جلوی ما بگذرد یکی از ابروهایش را بالا بُرد و نگاهی گذرا به او انداخت. دیگر نتوانستم تحمل کنم. غریدم: شاگرد آهنگر است. شاگرد آهنگر!

این افشاگری هیچ تأثیری روی زهره نداشت؛ حتی باعث نشد چشم از او بردارد؛ انگار صدایم را نشنیده باشد. ناچار بلندتر و عصبانی‌تر داد زدم: گدا هستنند بیچاره‌ها. مادرش دلاک حمام است!

هنوز حرف توی دهانم بود که پسر برگشت. یگراست به سمت من آمد. مرا که نگاه نمی‌کرد، چشم به بالای سرم، به کنجی از آسمان دوخته بود. مصمم و مطمئن قدم برمی‌داشت. لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌داد. ماهیچه‌ی کوچک کنار گوشش تندتند باز و بسته می‌شد. صورتش سفت و سخت و با هیبت شده بود. طوری تهدیدآمیز جلو آمد که فراموش کردم دهانم را ببندم. از گفته‌ام پشیمان شدم. نمی‌توانستم کاری کنم. حتا جرأت فرار هم نداشتم. زهره از خوردن دست کشید و ساکت به تماشای او ایستاد. قدم برداشتنش به نظرم کُند و سنگین آمد. انگار یک عمر طول کشید تا به من رسید. سینه به سینه‌ام ایستاد و به چشم‌هایم زل زد. توی چشم‌هایش نیرویی بود که طرف مقابل را رو به عقب خم می‌کرد؛ مثل کسی که شمشیری بُرا را روی سرش ببیند و از ترس به زمین پناه ببرد. حس کردم به اندازه‌ی مردی بزرگ قد کشیده، بالا رفته است و در عوض من، کوچک شده‌ام و آن‌به‌آن کوچک‌تر هم می‌شوم. باید حرفی می‌زدم و یا کاری می‌کردم. چیزی به ذهنم نرسید. انگار یکباره مغزم از فعالیت مانده بود. او هم هیچ نگفت. هنوز دهانش را بسته بود و لب‌هایش را به هم می‌فشرد. آرام دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورتم زد؛ آن قدر آنی و پُر قدرت که برق از چشم‌هایم پرید. تلوتلو خوردم؛ تعادلم را از دست دادم و با پشت روی زمین افتادم. برای لحظه‌ای منتظر باران مشت و لگدهای بعدی‌اش ماندم تا با جیغ و دادم قشقرق برپا کنم؛ اما او به همان آرامی که آمده بود برگشت و به راه‌اش ادامه داد.

تا دقایقی گیج و گنگ ماندم؛ طوری که نه بلند شدم و نه چیزی گفتم. فقط دور شدنش را نگاه کردم. همین که رفت و در را پشت سرش بست، به خودم آمدم. عصبانی روی زمین غلتیدم. به گِل و گندآب توی کوچه چنگ زدم. به زهره که ریزریز می‌خندید فحش دادم و بعد هق‌هق زدم زیر گریه.

پدربزرگ گفت: بابو، بی خود عر و تیز کردی. که چه. مگر نمی‌دانی هیچ چیز لذت‌بخش‌تر از نوش جان کردن یک کتک جانانه نیست؟ آدم وقتی کتک می‌خورد احساس راحتی و سبکی می‌کند. انگار سنگینی وجودش را تکانده‌اند. کتک زدن برای دو طرف خوب است؛ هم برای آن که می‌زند و هم برای آن که

می‌خورد. تو فکر می‌کنی چرا مامان جانت سلیم الدنگ را به آدم حساب نمی‌کند، ها؟

بوی زهرآب می‌آمد؛ انگار تازه خودش را راحت کرده بود. با ولع هوا را بو کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم دسته‌گلش را ببینم. از خودم پرسیدم: چرا مامان جانم سلیم الدنگ را به آدم حساب نمی‌کند، ها؟...

جرعه‌ای چای نوشید. لب‌های چروکیده‌اش کژومژ شد و به هم گره خورد. زبانش شلاقه زد. کمی صبر کرد طعم چای را با همه‌ی وجود حس کند. بعد، خودش جواب داد: چون عرضه‌ی زدن ندارد. چون نمی‌فهمد کتک خوردن خصوصاً برای زن‌ها مثل مأموریت اصلی‌شان می‌ماند، زنانگی‌شان را ارضاء می‌کند. خب، بگذریم، تعریف کن ببینم بعد چه کردی؛ بعدش چه شد؟ از خودم پرسیدم: بعدش چه شد؟...

لازم بود عقده‌ام را خالی کنم. بعد از شستن دست و صورتم زهره را به اتاقم بردم و با خلال دندان به جانش افتادم. خلال را به گوش و دهان و همه جای تنش فرو کردم. سعی کردم کاری کنم که دردش بیاید و بی‌دست و پای‌ام را فراموش کند. هرچه حرص زدم عین خیالش نبود. بیشتر خندید و چند دفعه شیطنت‌آمیز گفت: خوب کتک خوردی ها. خوب کتک خوردی ها!

تحریکم می‌کرد. خواستم با دست به جانش بیفتم که نگذاشت. مثل همیشه، همین‌که انگشتم به طرفش دراز شد، جیغ کوتاهی کشید و گفت: به بابات می‌گویم اذیتم می‌کنی ها!

ترسم را که دید، دست جلوی دهانش گرفت و ریزریز خندید. پدربزرگ هم اول خندید. خنده‌اش با خِرْخِرِ خلطِ سینه همراه شد. دهان سیاه غارمانندش را باز کرد و صدایی مثل غُل زدنِ لجن از آن بیرون داد. چهار دندانِ جلویش افتاده و آن‌ها را با نخ دور گردنش انداخته بود. فقط چهار دندانِ دیگر برایش باقی مانده بود؛ دوتا بالا و دوتا پایین؛ آن‌هم با فاصله‌ی زیاد از هم. وقتی می‌خندید شبیه سگی می‌شد که خرناس بکشد. لمپا را بین زانوهایش گرفته و دست‌هایش را نزدیکِ شیشه نگه‌داشته بود. نور زردی که از پایین به بالا می‌تابید شیارهای کج و معوج صورتش را عمیق‌تر، و قسمتِ عمده‌ی سر و سینه‌اش را روشن کرده بود. سرشانه‌های افتاده و خاک‌آلودِ کتِ تیره‌رنگش، قسمتِ جلوی پیراهنِ پاره‌پاره‌ی دودی‌رنگی که از زیر آن پوستِ سیاه و چروکیده‌ی سینه‌اش پیدا بود، ریش ژولیده‌ی انبوه و قسمتی از موهای بلندِ چرک و خاک‌گرفته‌ی سرش، همه از دلِ تاریکی بیرون زده بود و با هر حرکتِ ناچیزش، پیدا و پنهان می‌شد. از صورتش فقط نوکِ دماغ و استخوان‌های بیرون‌زده‌ی گونه‌ها و هلالِ نازکی از زیر ابروهای بلندِ آویخته‌اش پیدا بود. چشم‌هایش مثل دو تکه زغال گداخته در سیاهی می‌درخشید.

بعد، دهانش را بست و سرش را به چپ و راست تکان داد. زنجیر خش‌کنان به صدا در آمد. سر به هرطرف که برد، دو تکه زغال گداخته از روی صورت من کنار نرفت. در نگاه‌اش سرزنش و خشونت موج می‌زد. با مشت ضربه‌ی آرامی به کله‌ام کوبید و غرید: آخر چقدر خری تو یابو! من نمی‌دانم پس کی می‌خواهی بفهمی بزرگ شده‌ای. کی می‌خواهی بفهمی تا ابد نمی‌شود فقط از یک وسیله استفاده کرد. آخر قاطر، قز میت، انتر، آخ، چه بگویم به تو؟ انسان باید متحول شود؛ هر روز از چیزی، می‌فهمی یا نه؟

بوی گند دهانش به صورتم خورد. از خودم پرسیدم: می‌فهمم یا نه؟... نفهمیدم چه می‌گوید. نگفتم که نمی‌فهمم. فقط چشم به لب‌هایش دوختم. چند فحش غلیظ و آبدار دیگر حواله‌ام کرد؛ کمی دیگر غر زد تا کم‌کم آرام گرفت. بعد، با صدایی که از خشم و نفرت گره خورده بود گفت: خوب گوش کن ببین چه می‌گویم خرکدار. اول این‌که تو باید یواش‌یواش این اسم را کنار بگذاری. همین کلمه اگر به گوش همکلاسی‌هات برسد مسخره‌ات می‌کنند بدبخت. خلال که همیشه خلال نیست. اصلاً بگو ببینم تو تو این عمر وامانده‌ات خلال دیده‌ای، می‌دانی خلال چه هست که این همه خلال خلال می‌کنی؟ بابای قرم‌دنگت پزش بالاست که از خلال‌دندان استفاده کند یا مامان‌جانت آن‌قدر قانع و بی‌دست و پا؟ در ثانی، تو مگر چلاقی که تا عمر داری می‌خواهی از دست‌هات استفاده کنی؟ دست به درد همه چیز نمی‌خورد که!

دروغ می‌گفت، من که همیشه از دست‌هایم استفاده نمی‌کردم. راجع به خلال هم دروغ می‌گفت چون من حتا می‌دانستم دو نوع خلال داریم؛ یکی خلال‌دندان که اختر گاهی اوقات بعد از خوردن غذا استفاده می‌کرد و بعدی‌اش خورش خلال که هروقت مهمان داشتیم مادر می‌پخت. عموم‌محمود می‌گفت: به عقیده‌ی من هیچ‌کس خوشمزه‌تر از عالیه‌خانم خلال درست نمی‌کند! اما اختر جواب داد: من از دست بیشتر خوشم می‌آید. دست آدم را سیر می‌کند ولی خلال نه. خلال مثل این می‌ماند که گرسنه باشی و دانه‌دانه برنج بخوری. کی سیر می‌شوی عزیزجان؟

از خودم پرسیدم: کی سیر می‌شود عزیزجان؟... خندید و ادامه داد: یا مثل فلکی خالی می‌ماند که فقط سکه‌ی کوچکی توش افتاده باشد. سکه‌ی به این‌طرف و آن‌طرف قِل می‌خورد و هی فقط تق تق صدا می‌دهد، همین. جوری که آدم دلش آب می‌شود. هوس می‌کند زودتر درش بیاورد خرجش کند!

اما من باید اصرار می‌کردم. نمی‌توانستم به حرفش اعتماد کنم چون پدربزرگ گفته بود: گوش به این چرت و پرت‌ها نده، آخ. از خدا می‌خواهد. این‌ها حرف دل‌شان معلوم نیست که. وقتی می‌گویند نه، خدا می‌داند

منظورشان آری است یا واقعاً نه. کارهایشان از کارِ دیو هم وارونه‌تر است. تازه، از تنوع خوش‌شان می‌آید. می‌خواهند هر چیزی برایشان تنوع داشته باشد. تو بگو، کارت نباشد!

دفعه‌ی قبل، در باره‌ی دست که پرسیده بودم، با گفتنِ آخ، انگار سینه‌اش را صاف کرده و بعد جواب داده بود: این جور هم نیست که او می‌گوید، تنِ لَش بی‌خاصیت. دست و دهان با هم رابطه‌ی مستقیم دارند. یعنی هرقدر هم دست بزرگتر بشود نمی‌تواند دهان را کامل پُر بکند. می‌فهمی یا نه؟ تازه، زمانی می‌رسد که می‌بینی دیگر دست کارساز نیست؛ آن وقت باید جدی جدی وارد عمل شد؛ آن هم با چه؟

از خودم پرسیده بودم: آن هم با چه؟...

خودش جواب داده بود: با همه‌ی وجود؛ با همه‌ی قدرت؛ با همه‌ی کوفت و زهرِ مار. پس باید از همین حالا تمرین کنی؛ جوری تمرین کنی که وقتی زندگی مستقلی تشکیل دادی آدمِ واردی باشی نه پخمه‌ای که سوراخ دعا را گم کرده باشد!

ناچار به جر و بحث شدم. هر بهانه‌ای که آورد، هر کاری که کرد، برایم قابل قبول نبود. نه به پول بیشتر رضایت دادم و نه به قهر و غضب و اخم و تخم‌ش اعتنا کردم. مصمم، لجوجانه یک جمله را تکرار کردم: پس دیگر نمی‌آیم پیشت‌ها... پیشت‌ها... پس دیگر نمی‌آیم پیشت‌ها...!

چندبار گفت: به جهنم!

اما همین که بلند شدم از اتاق بیایم بیرون، دستم را گرفت و نشانند: بتمرگ. چه زودرنج هم شده است برام نازنازی!

دوباره کلنجار رفتن‌ها شروع شد؛ آن قدر که پاک از کوره در رفت. لب‌هایش لرزید. به ابروهایش گره انداخت. گفت: راستش را بگو، کی شیرت کرده، کی وادارت کرده؟... مادرت؟...

از خودم پرسیدم: کی شیرم کرده، کی وادارم کرده؟... مادرم؟...

جواب دادم: نه. من خودم شیرم. شیرِ درست‌حسابی!

و بالاتنه‌ام را پیچ و تاب دادم و بالا بردم، مثل وقت‌هایی که سگ‌ها خستگی بدن‌شان را می‌گیرند و خودشان را می‌تکانند.

خنده‌ی گذرای زیر پوستِ صورتش دوید: آره جانِ خودت، شیرِی؛ البته شیرِ خوردنی!

دوباره اخم کرد. خواسته‌ام را تکرار کردم. کلافه شده بود. با صدایی آهسته تشر زد: خودت را مسخره کرده‌ای، مگر این هم بچه بازی است!

: من که بچه نیستم. بزرگ شده‌ام. فقط یک کم مانده تا زیرِ چانه‌ی پدرم برسم. مگر نمی‌بینی؟

خنده‌ای که در صورتش دوید اخمش را باز کرد: اوووه، ماشالله! سر پیش آورد و صورتش را بوسید: طفلک من، خیلی دلت می‌خواهد عزیزکم؟

از خودم پرسیدم: خیلی دلم می‌خواهد عزیزکش؟...

سر به تأیید تکان دادم. گفتم: می‌خواهم ببینم چه جوری می‌شوم!

زهره جواب داد: یک جوهرهای عجیب غریبی می‌شوی. چه جور بگویم برات، سگ دیدی بخواد پاچه‌ی آدم را بگیرد؟ مثل سگ می‌شوی. دندان‌هاش می‌زند بیرون. چشم‌هاش پر خون می‌شود. بعضی وقت‌ها هم خیال می‌کنم سگی هستی که می‌خواهی گریه کنی. راستی چرا این ریختی می‌شوی. دردت می‌آید این جور موقع‌ها؟

توی آن یکی زیرزمین رفته بودیم، با کاسه‌ی بزرگ ترشی که همان اول ورود پُرش کرده، موقتاً کناری گذاشته بودیمش. مادر چند مرتبه پشت سر هم سفارش کرده بود دست توی خمره‌ها نبریم، با ملاقه بادمجان و پیاز و شلغم شیرازی و گل کلم و خیار و بقیه‌ی مخلفات را بیرون بکشیم؛ اما تأکید نکرده بود زود برگردیم؛ نه او و نه زن عمو. هیچ وقت تأکید نمی‌کردند. انگار در نبود ما بیشتر خوش می‌گذرانند. با این که هفت‌هشت دقیقه‌ای می‌شد درپوش خمره‌ها را گذاشته بودیم هنوز بوی سرکه همه‌جا را پُر کرده بود. از خودم پرسیدم: راستی چرا این ریختی می‌شوم. دردم می‌آید این جور موقع‌ها؟...

گفت: هیچ جور نمی‌شوی عزیزجان، مطمئن باش. این طرف و آن طرف ندارد؛ فقط کمی سخت تر است. دلت می‌آید درد بکشم؟

درد نداشت، دروغ می‌گفت. خودم امتحان کرده بودم. پدر بزرگ هم امتحان کرده بود. می‌گفت پدرم و پدر خودش و همه‌ی پدرها امتحان کرده بودند؛ نه یک‌دو بار، ده‌ها مرتبه. گفته بود: اول‌هاش شاید بسوزاند، جوری که آه و ناله‌ی آدم را در بیاورد ولی بعدها حتا همین سوزش هم لذت دارد. آخ. مگر نمی‌دانی یکی از بهترین لذت‌ها خاراندن زخم کهنه است؟

از خودم پرسیده بودم: مگر نمی‌دانم یکی از بهترین لذت‌ها خاراندن زخم کهنه است؟...

ادامه داده بود: البته زخم که نه، فقط کمی پوستش کِش می‌آید. خراشی جزئی هم ای، بیفتد یا نیفتد!

پدر بزرگ معتقد بود: فقط این موقع‌ها زن و مرد حقوق مساوی دارند؛ برابری زن و مرد این موقع‌ها شکل می‌گیرد؛ آخر آن‌ها از این شکلی هم خوش‌شان می‌آید، خراش می‌کنند عوضی‌ها!

اختر گفت: باشد، کچلم کردی؛ ولی به یک شرط، قبول؟

از خودم پرسیدم: قبول؟...

شرط، ساده و به نفع هر دو بود. قبول کردم؛ اما او کلک زد، نه فقط آن مرتبه، دفعه‌های بعد هم؛ مرتب خودش را خسته و بی‌حوصله نشان می‌داد. تندتند می‌گفت: زود باش خفه‌ام کردی دیگر، زود باش!

پدر بزرگ تکرار کرد: گوش نده، دروغ می‌گویند. هیچ‌کس این‌جور خفه نمی‌شود. لقمه‌ی درشت‌تر از این‌ها هم کارساز نیست چه برسد به قول خودت خورشی خلال. خُب، تعریف کن ببینم، بعدش چه شد؛ ها، چه کردی؟ همه را مو به مو بگو بدانم!

نگاه‌ام روی گله‌ای از زمین چرک ماند که تازه خیس شده بود. شیار باریکی از حباب‌های خاک‌آلوده‌ی کف از جلوی زانوهای او شروع شده، تا نزدیک من رسیده بود. حباب‌ها هنوز نترکیده بودند. بوی تیزِ پیشاب دماغم را پُر می‌کرد: پدر می‌گوید فقط همین امسال درس می‌خوانم. دیگر نباید بروم مدرسه!

سرش را به نشانه‌ی تأیید بالا و پایین بُرد. کمی فکر کرد. بعد، جواب داد: آره، راست می‌گویند. هرچند از آن دو سر قاف خوشم نمی‌آید ولی این یکی را اقل‌الراست می‌گویند نکستی. آخ، یادش بخیر مکتب. ولی چه فایده، مکتب رفتنم زیاد طول نکشید. خوشی زودگذری بود که مثل برق و باد رفت. بابات هم البته دو کلاس بیشتر نخواند. یعنی قبل از ما اصلاً این لوس‌بازی‌ها رسم نبود که؛ درس چه، مشق چه. بابا بزرگم می‌گفت همه‌اش کشک است. تو هم تصدیق شش را که بگیر، دیگر بس است. آن وقت یک شتر مرغ واقعی می‌شوی. یعنی نه این قدر بی‌سواد که آن عوضی مورد طعنه‌ی دیگران قرار بگیرد و نه آن قدر با سواد که بخواهی از فرمانش سرپیچی کنی و یا روی حرفش حرف بزنی!

: حرف، حرف می‌آورد مهین جان؛ به قول قدیمی‌ها که می‌گفتند دیوانه از دیوانه خوشش می‌آید، حالا که ماجرای آن زنیکه همسایه‌تان، گفتی کی بود اسمش؟

: صغرا، عالی‌خانم. صغرا!!

: همین. ماجرای این صغرا را که گفتی افتاد یادم، نمی‌دانم برات تعریف کرده‌ام یا نه، همین مارِ زردِ خودمان اختر هم خواهری داشت به اسم شیرین که خداییش هم واقعاً شیرین بود؛ یک دختر تپل‌مپل سرخ و سفید با چشم‌های درشت آبی و موهای بور، نه مثل این عوضی بی‌نمک‌ها، خوشگل، خوشرو، با ادب، وقتی با آن دهن کوچولوی قشنگش می‌خندید رو لپ‌هاش چال می‌افتاد. چه بگویم برات، انگشت کوچکش صدتا مثل اختر را می‌ارزید. با این‌ها زندگی می‌کرد؛ شانزده‌هفده سالی بیشتر نداشت. اتفاقاً خیلی هم سر براه بود ها، نه که بگویم سر و گوشش می‌جنبید یا دختر دریده و بی‌حیایی باشد، نه؛ ولی نمی‌دانم چه شد یکهو روزی که رفته بود تا سر همین گذرِ خودمان برای خرید، شد چکه‌ای آب و رفت زمین. رفت و دیگر پیداش نشد!

اختر خانه نبود؛ با آقا هوشنگ رفته بود بازار. مادر و زن عمو قالیچه‌ای را انداخته بودند روی پاگرد جلوی در وسط اتاق سه‌دری؛ نشسته بودند زیر آفتابِ رخوتناک پاییزی و سبزی پاک می‌کردند. زن عمو گفت: آره، گفتی ش برام؛ اووووه، تا حالا چند مرتبه هم تعریفش کردی. فقط نگفتی آخر عاقبت معلوم شد چه بلایی سرش آمد یا نه!

: نه من، خودشان هم نمی‌دانند چه بلایی سرش آمد، منظورم اختر و شوهرش است. اختر که خودش می‌گوید حتماً دزدیدنش، نیست خیلی خوشگل بود. می‌گوید حتماً جای خلوتی گیرش انداخته‌اند و کیسه‌ای، چیزی انداخته‌اند سرش و قاپیدنش. وقت وقتی هم می‌گوید شاید یکی از هم‌ولایتی‌ها را دیده و با او برگشته ولایت بدون سر و صدا زندگی خودش را می‌کند؛ چه می‌دانم واله، هر دفعه چیزی می‌گوید. من که می‌گویم شاید مثل خواهرش آب‌زیرکاه و جلب بوده ما نمی‌دانستیم. شاید سر و گوشش می‌جنبیده ولی صدایش را در نمی‌آورده تا تو یک فرصت مناسب با نم‌کرده‌اش بگذارد برود!

زن عمو با لحنی متفکر و ترسیده پرسید: از کجا معلوم همان موقع که بردنش بلایی سرش نیاورده‌اند و بعدش هم کشته باشندش؟!

: بگویم چه؟ برده باشند یا خودش رفته باشد؛ زنده باشد و یا مرده، هرچه، چند وقت به چند وقت مارِ زرد فیلیش یاد هندوستان می‌کند؛ آن قدر اشک و آه و ناله راه می‌اندازد که شوهر بدبختش مجبور می‌شود بیفتد راه بگرد بگرد بلکه پیداش کند. این مرد نجیب بی‌خود و بی‌جهت دوسه روز آواره‌ی کوچه و خیابان و این شهر و آن شهر می‌شود و هرچه درآورده را خرج پیدا کردن کسی می‌کند که یک عمر است گم شده!

پدر گفته بود: بس است دیگر. من که نباید هرچه درمی‌آورم خرج دفتر دستکِ تو نره‌خر بکنم یا باهاش سبیل این و آن را چرب کنم بلکه انتری مثل تو الکی نمره‌ی قبولی بگیرد. هرچه هم تا حالا بریز و بپاش کرده‌ام زیادی بوده. از این به بعد باید بیایی وردستِ خودم کار کنی؛ مثل خود من که یک‌عمر شاگردِ پدرم بودم. کار تو حجره زیاد است. اول از بارکشی و پادویی شروع می‌کنی، اگر لیاقت نشان دادی، بعدها شریکِ خودم می‌شوی. اگر هم آدم نشدی که باید تا عمر داری توسری بخوری. همین و همین!

بعد از مکث کوتاهی افزوده بود: آن تصدیقت را هم قاب بگیر بگذارش رو پیش‌بخاری اتاقت!

اما انگار پدر بزرگ دنباله‌ی حرف‌هایم را نشنید. سرش را پایین انداخته بود و به گُلّه‌ی نورِ کوچکِ آفتاب که از روزنه داخل آمده، روی زمین تیره افتاده بود خیره شده بود. حلقه‌های زنگزده‌ی زنجیر را مثل دانه‌های تسبیح بین انگشت‌هایش می‌شمرد. لب‌هایش می‌جنبید. انگار چیزی را زمزمه می‌کرد. در

خودش جمع شده بود. کوچک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. آن‌قدر غرقِ فکر بود که گذشتِ زمان را حس نمی‌کرد. دقایق زیادی گذشت تا سر بلند کرد و به من که روبه‌رویش بودم زل زد. نگاه‌اش دور و گنگ بود؛ طوری که انگار توی چشم‌های خودش گم شده باشد. لب که باز کرد، صدایش حسرت‌زده و دور به نظر می‌رسید: درسته. درسته. آدم همه‌چیز را به شوخی می‌گیرد؛ ولی یک‌وقت می‌بیند شوخی شوخی همه‌ی عمرش را به باد داده است. یک عمر، آن‌هم مفت و مجانی. آخ. انگار همین دیروز بود که تو گوزشکل هروقت می‌خواستی از این پله‌ها بیایی پایین مجبور بودی عقب‌عقب، خزیده، بیایی؛ چهار دست و پا. آن‌قدر ریزه‌ریزه بودی که هر پله را با هزار ترس و لرز طی می‌کردی. رو یک پله می‌نشستی و کم‌کم عقب‌عقب می‌سُریدی. دست به لبه‌اش می‌گرفتی و یک پا را رو به پشت دراز می‌کردی تا رو پله‌ی بعدی قرار بگیرد. مطمئن که می‌شدی جات امن است پای وامانده‌ی دیگر را هم دراز می‌کردی و با احتیاط تهات را به خیر بابات رو پله می‌گذاشتی و می‌نشستی!

قاه‌قاه زیر خنده زد و ادامه داد: بعضی وقت‌ها پات می‌لرزید. بعضی وقت‌ها دست لیز می‌خورد، می‌رفت با کله بیفتی. من این‌جا همه‌اش برات موجه^{۱۹} می‌کشیدم و تشویقت می‌کردم تندتر بیایی شاید با مغز بیفتی پایین. آخ. خیال خامی بود. خودم هم می‌دانستم سگ‌کُشات هم که بکنند باز جان به عزرائیل نمی‌دهی مگر این که سر همه‌ی ما را خورده باشی. ولی خوب بود با عر و بوقت سرم را گرم می‌کردی. وقتی مامان جانت ناچار می‌شد بیاید با اخم و تخم بازوت را بگیرد و دنبال خودش رو زمین بکشانند، از فحش‌های او و از عر و گوز و جار و جنجال تو کلی کیف می‌کردم. قهقهه می‌زدم. خصوصاً وقتی می‌شنیدم چه جور توپ و تشرت می‌زند و تو کله‌ات می‌کوبد و بدنت را نیشگون می‌گیرد از خوشحالی نزدیک بود بترکم. براش شیشکی می‌کشیدم. اصلاً به فکر این نبودم که کم‌کم بزرگ می‌شوی و با بزرگ شدن، من، تنها و تنها تر می‌شوم. حالا که نگاه‌ات می‌کنم می‌بینم راست‌راستی شکل یک مرد شده‌ای. شکل یک مرد ارواح عمه‌ات. و این، یعنی واردِ مرحله‌ی بعدی شده‌ایم. مرحله‌ی تازه‌ای از چرخه‌ی همیشگی. منبعد خیلی چیزها تغییر می‌کند؛ خیلی اتفاق‌ها می‌افتد که هیچ‌کس نمی‌تواند جلودارش بشود. هرکدام از ما عجولانه به راهی که برامان رقم خورده می‌رویم بدون این‌که بتوانیم کوچک‌ترین تغییری درش بدهیم! راست می‌گفت. بیرون آمدن من از خانه، تغییرات زیادی به دنبال داشت. مجبور بودم هر روز، قبل از پدر به حجره بروم. آن را باز کنم و به نظافت و

^{۱۹} - موجه: لب‌ها را غنچه کردن و هوا را مکرر و منقطع با فشار به‌درون دهان کشیدن.

مرتب کردنش بپردازم. همین سحرخیزی و شتاب برای رسیدن به بازار باعث شده بود تا صبحانه‌ی پدر بزرگ از برنامه‌ی غذایی‌اش حذف شود و چون در طول روز وظیفه‌ی مراقبت از دکان را به عهده داشتم اختر ناچار خریدهایش را خودش انجام می‌داد. روز اول، مادر گفته بود: الهی شکر! اقلأ از دست این یکی خلاص شدم!

و پدر، بی آن که نگاهام کند غر زده بود: آن مَمَه را لولو بُرد. حجره دیگر جای خُل بازی و شیطنت نیست. اگر بخواهد کج قدم بردارد، قلم پاهایش را می‌شکنم!

او هر روز قبل از آن که برای ناهار به خانه برود، پولی به طرفم پرت می‌کرد و می‌غرید: چیزی بخر شکم صاحب مُرده‌ات را سیر کند. هله‌هوله نخری، های، با توام!

اعتنا نکردم. بی آن که برگردم پشتِ سرم را نگاه کنم، یگراست به انتهای بازار رفتم. از آن همه‌ی ازدحام سرسام‌آور قبل از ظهر اثری نبود. بیشتر مغازه‌دارها حجره‌ها را به شاگردهایشان سپرده، خودشان به خانه رفته بودند. از توی پستو و یا گوشه‌ی هر دکان سروکله‌ی مردی یا پسری دیده می‌شد که روی سفره‌ای از روزنامه یا تکه پارچه‌ای پُر لکه خم شده بود و لقمه برمی‌داشت. بازار خلوت شده بود. گاه‌گاهی کسی به سرعت می‌گذشت و یا تک و توک آدم‌های بیکار در این طرف و آن طرف می‌پلکیدند؛ اما هرچه به انتهای آن نزدیک‌تر می‌شدم شلوغی و رفت و آمد مردم زیادتر می‌شد که یا از خیابان می‌آمدند و توی دو کوچه‌ی باریک پُر پیچ و خمی که در آن حوالی بود می‌پیچیدند و یا بعکس، از کوچه‌ها به خیابان می‌رفتند. نبش بازار و خیابان، دکان جغور بغورپزی مملو از جمعیت بود. روستایی‌هایی که برای خرید به شهر آمده بودند و عده‌ای از دستفروش‌های بازار و شاگرد مغازه‌ها مثل مورچه‌هایی که به انبار گندم زده باشند حریصانه توی دکان می‌لولیدند. داخل، جایی برای نشستن نبود. چهار سکوی بیرون از مغازه هم اشغال شده بود و حتا هفت‌هشت مرد روستایی گوشه‌ای روی زمین دور هم حلقه زده بودند؛ هم می‌خوردند و هم با صدایی بلند گپ می‌زدند.

نمی‌توانستم صبر کنم گوشه‌ای از نیمکت‌های داخل دکان و یا یکی از سکوها خالی شود تا بنشینم و با خیال راحت ناهارم را بخورم چون مشتری سمج و بدپایه‌ای که امروز دچار پدر شده بود به اندازه‌ی کافی خسته، معطل و عصبانی‌اش کرده بود. او چپ و راست به این طاقه و آن طاقه اشاره می‌کرد و می‌خواست آن را برایش پایین بیاورم. پارچه را از قفسه بیرون می‌کشیدم و جلوی می‌گذاشتم. هفت‌هشت مرتبه زیر و بالایش می‌کرد. رویش دست می‌کشید. زبری و نرمی‌اش را امتحان می‌کرد. از طرح و جنسش می‌پرسید. سر

تکان می‌داد. مکث می‌کرد. به فکر فرو می‌رفت. با خودش کلنجار می‌رفت. عاقبت راضی‌ناراضی آن را به طرف پدر می‌سرانند. همین که پدر متر می‌کرد و قیچی برمی‌داشت تا ببرد، مشتری دوباره سر قیمت چانه می‌زد و بقدری جر و بحث می‌کرد و سماجت به خرج می‌داد تا از خریدنش منصرف شود و به طاقه‌ی دیگر اشاره کند و روز از نو روزی از نو. بعد از هر شکست در توافق، تکرار می‌کرد: حاج‌آقا، درسته ما دهاتی‌ایم، ولی خیال نکن تا حالا نیامدیم شهر. کلاه سرمان نمی‌رود!

توی بازار نه فقط مشتری‌ها، حتا مغازه‌دارها هم به پدر می‌گفتند حاج‌آقا. پدر هم همین را به همه می‌گفت. اصلاً رسم بود هر کس پایش به بازار می‌رسید اگر مرد بود بشود حاج‌آقا و اگر زن بود بشود حاج‌خانم؛ البته منهای بچه‌ها و جوان‌ها که آقا یا خانم خطاب می‌شدند و آن‌هایی که لباس روستایی داشتند که زن‌هایشان باجی و همشیره می‌شد و مردهایشان مشهدی و کربلایی.

عاقبت، مشتری بدپيله، بعد از ساعت‌ها معطلی، بی‌آن‌که چیزی بخرد، بقچه‌ی کوچکش را از کنار تشکچه‌ی پدر برداشته و رفته بود. همان موقع صدای قاروقور بلند و کشیده‌ی شکم پدر را شنیده بودم که سکوت خشم‌آلود حجره را شکست. شنیدن آن و دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی او باعث شده بود پقی بزنم زیر خنده. می‌رفت قهقهه‌ام توی بازار بریزد که با مشت محکم به گردنم کوبید و خنده را در گلویم شکست.

باید زود برمی‌گشتم تا بیش از این عصبانی نمی‌شد؛ اما اگر می‌خواستم جغوریغور را توی نان بییچم و تا حجره ببرم سرد می‌شد و از دهان می‌افتاد. ناچار بشقاب را گرفتم و از دکان بیرون آمدم. کنار ستون‌های مغازه چندک زدم. نان را روی زانو گذاشتم و بشقاب را روی زانوی دیگرم. غذا، چرب و خوشمزه بود اما حیف یک بشقاب سیرم نمی‌کرد و پول نداشتم دوباره بگیرم.

هنوز آخرین لقمه را فرو نبرده بودم که سروکله‌ی مرتضوی پیدا شد. او که کت و شلوار آبی‌رنگ نوی پوشیده و کیف چرمی قهوه‌ای‌رنگ شیکی به دست داشت. از کوچه‌ی آخر بازار بیرون آمد و سریع از مقابلم گذشت. صدایش کردم. سر برگرداند و متعجب اطراف را پایید. مرا که دید، ایستاد. معطل نکردم. بلند شدم. بشقاب خالی را کنار یکی از سکوها گذاشتم. دست‌هایم را با پشت شلوارم پاک کردم و به سمتش رفتم. نزدیک که شدم، خندید: این‌جا چه می‌کنی یارو؟ از خودم پرسیدم: این‌جا چه می‌کنم یارو؟...

به شوخی با مشت به سینه‌اش کوبیدم و جواب دادم: چه بکنیم دیگر، دکانداری یعنی همین. داشتم ناهار می‌خوردم. تو این‌جا چه می‌کنی. مدرسه می‌روی؟

: آره. دبیرستان!

دبیرستان را طوری گفت انگار می‌خواست عظمت و شکوه‌اش را به رُخ من بکشد. اهمیت ندادم. پرسیدم: از بقیه‌ی بچه‌ها چه خبر، می‌بینی‌شان؟
 : آره. من و حسنی‌زاده و نقیبی و دوسه نفر دیگر با هم هستیم!
 کمی مکث کرد و خیره به من ماند. برقی در چشم‌هایش درخشید: نمی‌آیی بهشان سر بزنی، حال و احوالی بکنی؟
 بی‌آن‌که لب بجنبانم گفته‌اش را تکرار کردم: نمی‌روم بهشان سر بزنی، حال و احوالی بکنم؟...
 او خندید و اضافه کرد: یادِ دورانِ گذشته. قهرمان‌بازی‌ها. بیا دوباره کمی سربه‌سرمان بگذار تا بخندیم!
 تردید نکردم: باشد. برویم.
 راه افتادیم. داخل خیابان که پیچیدیم دانش‌آموزان را دیدم هیاهوکنان همه‌جا را شلوغ کرده بودند. برخی یکایک و عده‌ی به صورتِ گروه‌های کوچک و بزرگ در رفت و آمد بودند. تعدادشان آن‌قدر بود که انگار خیابان شده بود حیاط مدرسه. مرتضوی از کار و بارم پرسید و این‌که روزانه چقدر درآمد دارم.
 : خیلی. هم از مشتری‌ها شاگردانه می‌گیرم و هم از پدرم مزد می‌ستانم. تازه، هروقت هم که بخوام یواشکی ناخنکی به صندوقچه‌ی زیرِ قفسه‌ها می‌زنم!
 : از شرِ مدرسه راحت شدی‌ها. مگر نه؟
 : از شرِ مدرسه راحت شدم‌ها. مگر نه؟...
 بادی به غیغ انداختم. جواب دادم: پس چه؟ مدرسه جای بچه ننه‌هاست نه جای من. من زور و بازویم زیاد است. کسی که قوی باشد احتیاج به درس و مشق ندارد. مگر نه؟
 سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: خب، ایهم. دیگر چه؟
 توی دلم تکرار کردم: خب، ایهم. دیگر چه؟...
 گفتم: حالا من یک مردِ راست‌راستی شده‌ام. می‌خواهم زن بگیرم!
 شیشکی پُر صدایی کشید و سه‌چهار قدم فرار کرد تا از یورش احتمالی‌ام در امان بماند. داد زدم: نترس جوجه. کاری ندارم. من از این شیشکی‌ها زیاد شنیده‌ام!
 دعوا با او و به سنگ گرفتنش مشکل نبود اما هوس دیدن همکلاس‌های سابق و این‌که ببینم چه می‌کنند و چه شکلی شده‌اند مانع ابراز خوشنتم شد. سعی کردم شوخی‌ها و متلک‌هایش را با زدن سقلمه و پس‌گردنی و نثار فحش‌های جانانه جبران کنم. همراه‌اش رفتم.
 دبیرستان در کوچه‌ی پهن آسفالتی بنا شده بود. همه‌ی خانه‌های اطرافش درهای بزرگ آهنی و دیوارهای آجری و یا سنگی داشتند. وقتی رسیدیم که

زنگ به صدا درآمد. در حیاطِ مدرسه نیمه باز بود و از بین آن، جمعیتِ جوشان دانش‌آموزان دیده می‌شد که همه‌کنان به طرف کلاس‌هایشان می‌رفتند. همین موقع صف‌درزاده و میرانی، دو تن از همکلاس‌های سابق را دیدم که دوان‌دوان می‌آمدند. انگار از چند کوچه پایین‌تر صدای زنگ را شنیده بودند می‌خواستند قبل از بسته شدن در، خودشان را برسانند. مرا که دیدند، ورجه‌ورجه‌کنان دورم را گرفتند و علتِ حضورم را پرسیدند. مرتضوی برایشان توضیح داد آمده‌ام به دوستان دوران دبستان سر بزنم. در حین گفتن، چند مرتبه پوزخند زد و به آن‌ها چشمک زد که از چشم من پنهان نماند. بچه‌ها با شنیدن این خبر برایم هورا کشیدند و تشویق‌م کردند داخل بروم. اگرچه دلم می‌خواست برای یک‌بار هم که شده شور و شیطنتِ گذشته را تکرار کنم اما جرات نکردم. ترسیدم ببرند توی مدرسه به جای آن‌که کنار خودشان، پشتِ طبقه بنشانند، وسطِ حیاطِ رهایم کنند. مطمئن بودم اگر به چنگ‌شان بی‌فتم جانانه اذیت‌م می‌کنند. بدون شک بقیه‌ی بچه‌ها را هم خبر می‌کردند تا دوره‌ام کنند و آن‌قدر سروصدا راه بیندازند تا ناظم و یا مدیر مدرسه بیاید با لگد بیندازد بیرون. گفتم: نه، کار دارم. می‌خواهم بروم. همین‌جا جلو در خوب است!

دست برداشتند. اصرار کردند. از هرطرف مرا گرفتند و دنبال خودشان کشیدند. اول سعی کردم با زبانی نرم و دوستانه مانع‌شان شوم. نشد. ترس به دلم افتاد. هراسان شدم. اخم کردم و جدی توپ و تشرشان زدم. این‌هم نتیجه نداشت. ناچار شروع به فحاشی و تقلا و لگد انداختن کردم. پاک وحشت‌زده شدم. سعی کردم با همه‌ی توان مانع کشیده شدنم شوم اما آن‌ها بی‌اعتنا به فحش‌ها و فریادهایم به قهقهه می‌خندیدند و یکدیگر را تشویق می‌کردند برای بردنم تلاش بیشتری کنند. تا جلوی در کشیده شدم اما قبل از آن که موفق شوند مرا داخل حیاط ببرند سروکله‌ی بابامدرسه پیدا شد. مرد قدکوتاه و آبله‌رویی بود که صدای زیری داشت. از همان دور داد زد: های بچه‌ها، مگر نمی‌خواهید بروید سرِ کلاس؟ دیر شده. بجنبید!

همین که مرا دید، جلو آمد و متعجب پرسید: این کی است آورده‌اید این‌جا؟ ولش کنید بیچاره را!!

بچه‌ها به حرفش اعتنا نکردند. دوباره یورش آوردند که ناگهان غرش ناظم یا مدیرشان را شنیدند. رهایم کردند و غریوه‌کشان به داخل دویدند. دیدم شتابزده از پله‌ها بالا رفتند. بابامدرسه از بین لنگه‌های در سرش را بیرون آورد و با لحن نه‌چندان تحکم‌آمیزی گفت: برو. برو!

سرش را داخل بُرد و در را بست. صدای بسته شدن درِ سنگین آهنی که خاموش شد حس کردم یکهو همه‌جا در سکوتی سنگین فرو رفت. مبهوت

جلوی ساختمان بلند آجری دبیرستان ایستادم و متعجب به پنجره‌های بزرگِ نرده‌دارش نگاه کردم. کسی توی کوچه رفت و آمد نمی‌کرد اما از داخل بعضی از کلاس‌ها صدای دانش‌آموزان شنیده می‌شد که درس پس می‌دادند. صدای آن‌ها و سکوتِ کوچه دلم را تنگ کرد. احساس تنهایی کردم. دقایقی ماندم و به آن ساختمانِ عظیم که همه‌م و هیاهوی آن‌همه بچه را در خودش فرو برده بود زل زدم. بعد لباسم را تکاندم؛ کمربندم را سفت کردم؛ سرم را پایین انداختم و از کوچه بیرون آمدم. اگرچه به مرتضوی گفته بودم از درس و مشق بیزارم اما نمی‌توانستم از شر و شورهای شادمانه دل بکنم. قدم که برمی‌داختم خیال می‌کردم من هم کنار مرتضوی و سایر دانش‌آموزها، پشتِ طبقه‌ای نشسته‌ام. منتظر زنگِ تفریح، تا از جا بپریم و دنبال هم‌کلاس‌هایم بدوم و دورانِ شاد گذشته را دوباره مرور کنم.

آن قدر غرقِ خیالات شدم که نفهمیدم چقدر در راه بودم و کی به بازار رسیدم. همین که سر بلند کردم، پدر را دیدم کلاه شاپویش را سر گذاشته، از حجره بیرون آمده، دست‌ها را پشتش گره کرده بود و جلوی مغازه قدم می‌زد. مرا که دید، ایستاد و با خشم و نفرت نگاه‌ام کرد. از چشم‌هایش آتش می‌بارید. لحظه‌ای هیچ نگفت. فقط لب جوید و خیره‌ام ماند. نزدیک‌تر که شدم، ناگهان مثل توپ ترکید: مادرِ سگِ کره‌بُز، کجا بودی تا حالا؟ از خودم پرسیدم: مادرِ سگِ کره‌بُز، کجا بودم تا حالا؟...

امان نداد جواب بدهم. با اولین سیلی‌اش درد و ترس را در وجودم نشانده. فریادم به آسمان رفت. به همین راضی نشد. یورش آورد و با مشت و لگد به جانم افتاد. تعادلم را از دست دادم. با هر ضربه‌اش به گوشه‌ای پرت شدم. از هر طرف بارانِ مشت و سیلی و لگد باریدن گرفت. به این هم قناعت نکرد. رفت نیم‌متر آهنی را آورد و با آن به تن و بدنم کوبید. با هر ضربه که می‌کوبید، اِهِ کنانِ نفس‌نفس می‌زد. مردم دور ما جمع شده بودند اما من آن‌ها را واضح نمی‌دیدم. سایه‌های تیره‌ی کوتاه و بلندی بودند که همه‌کنان، بریده‌بریده از جلوی چشم‌هایم می‌گذشتند. از بین آن‌همه هیاهو صدای حاج‌مهدی، یکی از حجره‌دارهای همسایه را شنیدم که فریاد زد: چکار می‌کنی حاجی سلیم؛ مگر می‌خواهی بکشیش نامسلمان!

حلقه‌ی جمعیت را شکافت. آمد دستِ پدر را گرفت: چکارش داری جوانِ معصوم را، گناه دارد. مگر خر می‌زنی حاجی؟!

پدر که از خشم و خستگی، خیسِ عرق، نفس‌نفس می‌زد جواب داد: دو ساعت بیشتر است که مرا این‌جا کاشته. سرِ ظهر فرستاده‌امش ناهار کوفت کند حالا می‌آید. حالا موقع آمدن است؟

رو به من غریب: تا حالا کدام گوری بودی الدنگ. می‌دانی ساعتِ چند است؟

از خودم پرسیدم: می‌دانم ساعت چند است؟...

حاج‌مهدی دلداریش داد: عیب ندارد. گذشته. خب کمی سرخوش است، ساعت‌ماعت که حالی‌اش نیست بدبخت!

دروغ می‌گفت؛ اتفاقاً خوب حالی‌ام بود؛ حتا حدس زدم نزدیکی‌های دو و نیم یا سه باشد. مدت‌ها بود از وقتِ ناهار گذشته بود. مغازه‌دارهایی که برای خوردنِ غذا و استراحت رفته بودند، تک و توک برمی‌گشتند اما خونی که از سروصورت‌م راه گرفته بود مجالِ پشیمانی از دیر آمدن را نمی‌داد. گوشه‌ی بازار، کنار سکوی حجره، روی زمین افتاده و در خودم جمع شده بودم. شدتِ بغضِ بقدری بود که حتا نمی‌توانستم گریه کنم. دست روی سرم کشیدم. لزجی خون را حس کردم. دلم برای خودم سوخت. بی‌آن‌که به زبان بیاورم فحشش دادم و برایش خط و نشان کشیدم. پدر، از رفتن به خانه منصرف شده بود. داخل حجره رفت. کلاه‌اش را از سر برداشت و روی یکی از قفسه‌ها گذاشت. لندلند کرد: کجا بروم دیگر. کی بروم کی برگردم؟ حالا موقع کسب و کار است....

روی دشکچه نشست و غر زد: من نمی‌فهمم این حرام‌زاده کی می‌خواهد عاقل بشود. اندازه‌ی خری شده باز دست از دیوانه‌بازی‌هاش برنمی‌دارد!

و نهیب زد: با توام، تخمِ سگ. تو کی می‌خواهی بزرگ بشوی، ها؟

از خودم پرسیدم: من کی می‌خواهم بزرگ شوم، ها؟...

اختر گفت: ها، ها، نریز، نریز، نریز ببینم چقدر بزرگ شده‌ای....

خیلی به خودم فشار آوردم. دندان‌هایم را به هم فشردم. چشم‌هایم را ریز کردم. زور زدم، تلاش کردم. نتیجه نداشت. وقتی که نفسی حبس شده در سینه‌ام را یک‌باره و پُر صدا بیرون دادم و وارفتم، خندید: نه بابا، جدی جدی بزرگ شده‌ای. حالا دیگر می‌شود به تو گفت مردِ جوان؛ نه جوانِ جوانِ ها؛ مردِ جوانِ بیچاره‌ی من!

دست روی سرم کشید و گونه‌هایم را نوازش کرد. صورت‌م کنار گردنش افتاده بود و نفس‌هایم با موهای سرم بازی می‌کرد. رمق حرکت نداشتم. دوباره دچار احساسی عجیب شده بودم؛ حس و حالی بین غم، غریبی، شادی و تهی شدن. انگار غروب شده بود؛ غروبِ دلگیرِ پاییزی؛ و من تنها مانده بودم؛ تنها و لُخت و مبهوت. هرچه داشتم، حتا عصاره‌ی وجودم، همه یک‌هو سر زده، از وجودم بیرون رفته بود؛ طوری که انگار به سبکی پَر شده بودم. پری که پُرزهای نرمش در مایع لزج و چسبناکی فرو رفته باشد. می‌خواستم گریه کنم، اشک بریزم و کسی را در بغل بگیرم. از طرفی حس می‌کردم بزرگ شده‌ام، اندازه‌ی پدر، اندازه‌ی آقافریدون، موسیو، عمومحمود و همه‌ی آن‌هایی که حالا دیگر باهاشان سروکار نداشتم. همین حس و حال، همیشه مرا از شادی و غرور

سرشار می‌کرد؛ به اندازه‌ای که خیال می‌کردم مالک همه کس و همه چیز شده‌ام.

پرسی به ذهنم رسید. آهسته سر برداشتم و نگاه‌اش کردم. چشم به تیرهای سقف دوخته و غرق فکر بود. در آن وضعیت، صورتش پهن‌تر و پُرت‌تر می‌نمود. چند چین ریز و کوچک کنار لب‌ها و گوشه‌ی پلک‌هایش افتاده بود. اولین دفعه‌ای بود که چین‌ها را می‌دیدم. یک مرتبه جا خوردم. سؤال را فراموش کردم و دقیق‌تر زل زدم. انگار در همه‌ی سال‌های گذشته اصلاً نگاه‌اش نکرده بودم و حالا ناگهان پرده‌ی تیره‌ای از جلوی چشم‌هایم کنار رفته بود و می‌دیدم این اختر، همان زن جوان و شاداب و لاغر اندام سال‌های قبل نیست. زنی بود پابه‌سن؛ کمی، خیلی کم گوشتالود و جا افتاده؛ با صورتی که هاله‌ای از غمی عمیق و کهنه رنگش را به تیرگی نامحسوسی کشانده بود. چند تار از موهای طلایی سرش سفید شده و حدقه‌ی چشم‌هایش گود رفته بود. وقاری که به صورتش پرتو انداخته بود حالت مادرانه‌ای به او می‌داد؛ مادری که نگران فرزندان بزرگ شده و جدا شده از خودش باشد؛ فرزندی که داخل اجتماع گم شده‌اند.

صدایش پرده‌ی بهتم را پاره کرد: چیه. چرا این جوری بهم زل زدی؟

از خودم پرسیدم: چرا این جوری بهش زل زدم؟...

انگار فهمیده بود به چه فکر می‌کنم، صدایش محبت‌آمیز نبود. چه می‌توانستم بگویم؟ هیچ به فکرم نرسید. خندیدم و بلند شدم. امروز هم مثل غروب‌های هر روز دیگر، همین که پدر حجره را بسته و برای سرکشی به تجارتخانه‌ی یکی از دوست‌هایش و یا بستن قراردادهای جدید و یا وصول طلب‌هایش رفته بود، یگراست به خانه آمده بودم. آقاهاوشنگ سفر بود و من بعد از ساعتی از پیش اختر بلند شدم تا سری هم به پدر بزرگ بزنم. قبل از این که از در بیرون بروم، برگشتم و نگاه‌اش کردم که در همان حالت مانده و منتظر شنیدن جوابم بود. در چشم‌هایش چیزی شبیه به نگرانی موج می‌زد. سکوتم را که دید، عصبانی دست دراز کرد شمد را از روی کومه‌ی رختخواب‌ها کشید و به خودش پیچید. هوا آن قدر سرد نبود که احساس سرما کند اما از لب‌های به‌هم فشرده و نحوه‌ی نگاه‌اش پیدا بود از درون می‌لرزد. نفهمیدم دلخور شده است. خیال کردم فقط از من خجالت می‌کشد. بی‌اعتنا، بیرون آمدم.

زهره هم از من خجالت می‌کشید و یا به گفته‌ی اختر، رو می‌گرفت. از روزی که به حجره رفته بودم، چادری شده بود و یا به نقل از پدر بزرگ، هروقت مرا می‌دید چادر سرش می‌کرد. اگرچه یک سال و نیم، نزدیک به دو سال از من کوچک‌تر بود اما کارنامه‌ی پایان دوره‌ی ابتدایی‌اش را با من گرفته بود. او هم آن را قاب کرده، به دیوار اتاق پذیرایی‌اش زده بود. برخلاف پدر و مادر من که

چشم دیدن کارنامه‌ام را نداشتند و حتا از این‌که آن را در اتاق خودم به دیوار زده بودم ناراضی بودند، عمو و زن عمو به بهانه‌های مختلف به دیوار و قاب روی آن اشاره می‌کردند و مغرورانه گواهی‌نامه‌ی دخترشان را به رخ مهمان‌ها می‌کشیدند. زهره، قد کشیده، سه‌چهار انگشت بلندتر از من شده بود. رفتارش تقلیدِ ناشیانه‌ای بود از حرکات زن‌های جوان. راه که می‌رفت، باسنِ خشکیده‌اش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. موقع حرف زدن صدایش را زیر می‌کرد و قسمتی از کلمات را می‌جوید. زن عمو می‌گفت: دختر من یک خانم تمام است. ماشاله با حیاست....

در جمع که بودیم، حیايش را که اندازه‌ی دو گردوی بزرگ بود زیر چادر مخفی می‌کرد و تنها که می‌شدیم، چادر از سر می‌انداخت و طوری سینه جلو می‌داد که گردوها همه‌ی چشم‌اندازم را پُر کنند.

پدربزرگ ناله‌هایش را قطع کرد. سر از روی خاک برداشت و همان‌طور که با چشم‌های سرخ به‌زردی نشسته و قی گرفته‌اش زل زده بود به من، گفت: این‌ها همه نشانه‌ی بلوغ است. این حالت‌ها، این‌که صدات مثل جوجه خروس‌هایی که تازه به خواندن افتاده باشند دورگه شده، و بقیه همه نشانه‌ی بلوغ است. یعنی ای، تو هم بفهمی نفهمی می‌خواهی یک گه‌ای از آب در بیایی. یعنی اگر تا حالا فقط ژست می‌گرفتی، منبعد ژست و عملت با هم قاطی می‌شود. خب، جای شکرش باقی است که حداقل آغامحمدخان قاجار نیستی. دیر بالغ شدن هم مهم نیست. درسته که نژاد ما معمولاً خیلی دیرتر از بقیه‌ی مردم بالغ می‌شوند، یعنی سه‌چهار سال، گاهی هفت‌هشت سال و بعضی وقت‌ها هم بیشتر؛ ولی شکر خدا آن‌قدر حریص و کارکشته‌ایم که سه‌چهار سال سهل است، صد سال هم که عقب باشیم، زود جبران‌ش می‌کنیم. فقط یادت باشد نباید کسی را از خودت برنجانی، بخصوص در اولین تجربه‌ها. آخ. از من می‌شنوی برو کاری بکن که دلخوری یادش برود. به درد می‌خورد. هنوز خیلی کارها داریم!...

از این که می‌دیدم پدربزرگ به این راحتی، آن هم فقط از طریق شنیدن جزئیات فرق بین خجالت و دلخوری را تشخیص داده است متعجب شدم. حس کردم هنوز به راهنمایی‌هایش احتیاج دارم. از جا بلند شدم و بیرون رفتم. پله‌ها را که پشت سر می‌گذاشتم صدایش را شنیدم که صورت به روزه چسبانده بود و قهقهه‌کنان با لحنی تمسخرآمیز داد می‌زد: بالغ شده. هه‌هه‌هه. بالغ شده، هه‌هه‌هه....

اختر گفت: تو هنوز خیلی مانده تا یک مرد واقعی بشوی عزیز جان. وقتی فهمیدی باید چه رفتاری داشته باشی و چه موقع چه بگویی و چه موقع ساکت

بمانی و کلی ریزه‌کاری‌های دیگر، آن وقت می‌توانی قیافه بگیری و چس و فس بکنی. نه حالا که هنوز دهنِت بو شیر می‌دهد!...

اولین دفعه‌ای بود که یواشکی سرم داد می‌زد. سخت عصبانی و پریشان بود. پدر بزرگ اگر عصبانی می‌شد، به جای دهان می‌گفت از پایین و بالایت: هنوز بوی آن از پایین و بالات می‌آید!

دیگران هم همین را می‌گفتند، خصوصاً توی بازار، هروقت پدر نبود و من از تنهایی بی‌حوصله می‌شدم، می‌رفتم پیش حاج یعقوب پنبه‌فروش می‌نشستم. او پیرمرد خمیده‌ی سرخ‌رو و موسفیدِ مجال‌ه‌ای بود که به گمانم نود سال بیشتر داشت. همیشه شب‌کلاه سفیدی به سر می‌گذاشت و روی کت و شلوارش عبا می‌پوشید. موقع پایین آمدن از سکوی دکانش می‌لرزید، آه و ناله می‌کرد و کلی طولش می‌داد تا دو قدم بردارد. مدام سر و دست و صدا و پایش رعشه داشت. می‌گفت: من حتا پدرِ پدر بزرگت را هم یادم هست که تو همان حجره می‌نشست و با اخم و تخم مشتری‌هاش را راه می‌انداخت. آدم بد قیافه‌ی بد دهنی بود که حتا نگاه کردنش هم کفاره داشت. چه خولی^{۲۰} چه پدر بزرگت. آن وقت‌ها بچه بودم، وردست پدرم بودم تا خرده کارهایش را انجام بدهم. یک روز ناهار بازار که حجره خالی بود از من خواست بروم پستوی مغازه‌اش برایش مغز گردو بیاورم. گفت بیاور با هم بخوریم. چاخان می‌کرد بی‌پدر عوضی، به‌زور سالم از چنگش در رفتم!

حاج یعقوب هروقت شاد و سرحال بود از دوران جوانی و میان‌سالی و عیاشی‌ها و خوش‌گذرانی‌هایش با پدر و پدر بزرگ تعریف می‌کرد. می‌گفت: هر دو نفرشان ده‌بیست مرتبه هم بیشتر ضربِ شستِ مرا دیده‌اند. بپرس بیین مزه‌ی چماق مرا چشیده‌اند یا نه!

بعد استغفارکنان اضافه می‌کرد: تو هنوز بو شیر از دهنِت می‌آید بچه؛ خیال نکن چون کمی پشم سگ پشت لبِت سبز شده، مرد شده‌ای. مرد به ما قدیمی‌ها می‌گویند که یک‌تنه یک حرمسرا را حریف بودیم. آن وقت‌ها که به سنِ تو بودم پرنده را تو هوا می‌زدم. زن و بچه‌های در و همسایه همه از دستم عاجز بودند؛ ولی تو چه؟ می‌بینم وقتی مادینه‌ای از این جا رد می‌شود چه‌جور آب از لب و لوجهات راه می‌گیرد ولی چه فایده که جراتِ هیچ غلطی نداری.... اما حاج‌مهدی هروقت مرا در این حال غافلگیر می‌کرد، تشر می‌زد: چشم‌هات را درویش کن. این جوری با آن باباغوری‌ات می‌خواهی ناموس مردم را بخوری فردا پس فردا می‌خواهی چه بکنی!

^{۲۰} - از شخصیت‌های منفور کربلا. کسی که سر بریده‌ی امام حسین را در تنور خانه‌اش پنهان کرد.

و در آخر لندن می‌کرد: دوره‌ی آخر زمان است واله!
 از او متنفر بودم. هم از او و هم از عموم محمود که حالا دیگر چپ و راست به
 من پيله می‌کرد. هفته‌ای دوسه مرتبه می‌آمد توی حجره می‌نشست. اول با
 خنده و شوخی می‌پرسید: حالِ دامادِ من چه جور است؟
 جواب نمی‌دادم؛ فقط سر و تنی می‌چرخاندم، لبخند می‌زدم و از خودم
 می‌پرسیدم: حالِ دامادِ این چه جور است؟...

بعد، جدی می‌شد: دلم می‌خواهد دامادم مثل من از خودش عرضه و لیاقت
 نشان بدهد نه که فقط به پول و مول باباش متکی باشد. تو دیگر یواش یواش
 باید جریزه‌ها را نشان بدهی تا مطمئن باشم دختر یکی یکدانه‌ام را دستِ جوانِ
 بیعاری نمی‌دهم. بپرس؛ از بابات بپرس. من از دستفروشی شروع کردم، تو
 همین بازار، خرد و ریز می‌گذاشتم رو گاری‌دستی و همین و دور و بر، کنار
 حجره‌ها یک ریال یک ریال می‌گذاشتم رو هم تا به این جا رسیدم!

پدر با لبخند ماسیده روی لب‌هایش به من زل می‌زد و تندتند تکرار
 می‌کرد: خوب گوش بگیر، این نصیحت‌ها به دردت می‌خورد!
 در صورتی که احتیاجی به شنیدن نداشتی. آن قدر عمو تکرارش کرده بود
 که کلمه به کلمه‌اش را حفظ بودم. اگرچه پدر بزرگ گفته بود: گوش به این
 حرف‌ها نده یابو. او فقط خودش را لوس می‌کند. این جوری می‌خواهد خودش را
 تو دل بابای الدنگت جا بکند. خیالت تخت باشد به خاطر این همه دارایی و
 ثروت اگر خودش را هم به عقدت دریاورد نمی‌گذارد لقمه به این چرب و نرمی
 به چنگِ دیگران بیفتد....

من نمی‌توانستم بی تفاوت باشم. هر دفعه که هشدارهایش را تکرار می‌کرد
 از او و از زن عمو و زهره بیزار می‌شدم. خوشبختانه از بابت حاج‌مهدی شانس
 آورده بودم چون پدر هم از او دل خوشی نداشت، خصوصاً اگر بازارِ خودش
 کساد بود و سر حاج‌مهدی شلوغ می‌شد. او هم بزاز بود و روبه‌روی ما حجره
 داشت. در آن لحظات، پدر که روی تشکچه، رو به بازار می‌نشست، همه‌ی خوش
 و بش‌ها و کلنجارهای او با مشتری‌هایش را زیر نظر می‌گرفت و غر می‌زد.
 معمولاً بی‌آن که مخاطبی داشته باشد، با صدایی بلند می‌گفت: ببین این گفتارِ
 پیر می‌میرد تا از دستش خلاص شوم! مردکِ دو رو و دو زبان حقه‌باز!

اما اگر سر هر دویشان خلوت بود گاهی سه‌چهار کلمه با هم شوخی
 می‌کردند. البته خودشان آن را شوخی می‌گفتند در صورتی که هر کلمه‌اش از
 هزار فحش بدتر بود. اغلب اوقات یک‌دو جمله‌ی مشابه را بین هم رد و بدل
 می‌کردند مثل: انشالله حلوات را می‌خوریم حاج‌سلیم!

: تو بمیری تا وقتی با همین دست‌های خودم کفنت نکرده‌ام خیال مُردن
 ندارم حاج‌مهدی. خیالت راحت باشد مُردنی!

اگرچه آن‌ها به کمین مرگِ یکدیگر نشسته بودند اما عمو محمود قبل از آن دو مُرد. یک مرتبه با خبر شدیم سگته کرده، مرده است.

چیزی به ظهر نمانده بود. پدر آماده می‌شد برود خانه که سروکله‌ی رسول، پسرِ آقاجان، همسایه‌ی دیوار به دیوارِ خانه‌ی عمواین‌ها پیدا شد. وقتی رسید از خستگی به نفس‌نفس افتاده، صورتش پوشیده از قطره‌های درشتِ عرق بود. بریده‌بریده سلام کرد و خبر داد عمو مُرده و زن عمو پیغام داده است: خودت را برسان!

با شنیدن این خبر رنگ از صورت پدر پرید. دقایقی ناباورانه رسول را نگاه کرد و به فکر فرو رفت اما خیلی زود به خودش آمد و نهیب زد: بجنب، چرا معطلی؟

مخاطبش من بودم که کناری ایستاده بودم و از شادی عجیبی که ناگهان وجودم را پُر کرده بود می‌لرزیدم. دلم مالش می‌رفت. گوشه‌ی لب‌هایم می‌پرید. آماده بودم با کوچک‌ترین بهانه‌ای قاه‌قاه بخندم. به خودم نهیب زدم: بجنب، چرا معطلم؟...

فریاد پدر باعث شد خودم را جمع و جور کنم. کمک کردم تا درِ حجره را بست. بعد، شتابان راه افتادیم. پدر و رسول از جلو، به حالتِ تقریباً دو می‌رفتند و من سعی می‌کردم سه‌چهار قدم از آن‌ها فاصله داشته باشم که اگر خندیدم متوجه نشوند.

بازار شلوغ پُر از بوی پارچه را پشت سر گذاشتیم. به خیابان که رسیدیم، نگاهام به آسمان افتاد. هوا آفتابی بود. چند لکه ابر سفید ریش‌ریش این‌جا و آن‌جا پراکنده بود. یک تیپ کبوتر در دوردست‌ها چرخ می‌زدند. یکی از کبوترها مسافت کمی که می‌رفت، از جمع عقب می‌ماند، پرپرزنان توی هوا می‌ایستاد، کمی مکث می‌کرد و بعد ناگهان پشت سر هم دوتا، سه تا پشتک می‌زد.

بوقی ممتد ماشینی تکانم داد. راننده سرش را از شیشه‌ی کناری بیرون آورد و داد زد: های، عوضی. جلو پات را نگاه کن!

اهمیت ندادم. تند کردم خودم را به پدر برسانم. از جایی ناپیدا بوی لاستیک سوخته می‌آمد. خیابان را پشت سر گذاشتیم. خانه‌ی عمو توی کوچه‌ی خاکفرش پُر پیچ و خمی، پنج کوچه بالاتر از محله‌ی ما بود. وقتی رسیدیم که در باز بود و حیاط از جمعیت سیاهی می‌زد. داخل شدیم. جنازه را زیر ملافه‌ای سفید، وسطِ اتاق دراز کرده و دورش جمع شده بودند. زن عمو کنارش نشسته بود و با همه‌ی وجود شیون می‌کرد. چادر از سرش افتاده و موهای میش زده‌اش بیرون افتاده بود. یکریز اشک می‌ریخت. با ناخن صورت می‌خراشید و تنش را چپ و راست می‌برد. گاهی جیغ می‌کشید و خودش را روی جسد می‌انداخت و با کشیدن دست سرپایش را نوازش می‌کرد و گاه

دست‌هایش را مثل چرخ چاه جلوی سینه‌اش حرکت می‌داد و مویه می‌کرد: آی همه‌ی کسَم، آی شوهرِ مهربانِ بدبختم، ناکامم. آی چراغِ خانه‌ام، سایه‌ی سرم، همه‌ی کسَم....

زهره طوری پشتِ زن‌عمو، چسبیده به او نشسته بود که انگار از مُرده می‌ترسید. از کنار مادرش سر کشیده بود و گریه‌کنان پدرش را صدا می‌کرد. با دیدنِ ما، زن‌عمو انگار یکهو داغش تازه شد. صیحه‌ای بلند زد و از هوش رفت. زن‌های سیاهپوش به تکاپو افتادند. دورش را گرفتند. از هر طرف کسی داد زد: پته‌سو^{۲۱}، پته‌سو بیاورید!

تکه پارچه‌ی کوچکی را آوردند و آتش زدند. بعد که سوخت و سیاه شد، آن را زیر دماغ زن‌عمو گرفتند. شانه و پشتش را مالیدند. زهره هیچ کاری نمی‌کرد. فقط نشسته بود اشک می‌ریخت و نگرانِ تقلای مردم بود. زن‌عمو چشم باز کرد. گیج و گنگ به زن‌ها نگاه کرد. نگاه‌اش روی صورتِ یکایکِ آن‌ها لغزید. انگار فراموش کرده بود چه اتفاقی افتاده است اما همین‌که چشمش به طرف پدر چرخید، به خودش آمد. راست نشست و با فریادی شبیه ناله پرسید: آمدی... آمدی حاج‌سلیم... پس چرا این‌قدر دیر آمدی؟...

بغضش ترکید. های‌های گریه کرد. روی جنازه افتاد و به آن دست کشید. نالید: محمود، محمودجان پاشو که مهمانِ عزیزت آمده. پاشو ببین کی آمده، محمود. پاشو چاق سلامتی بکن دردت به جانم....

دردت به جانم را با صیحه گفت؛ انگار عصبانی شده بود، سرش داد کشید تا چشم‌هایش را باز کند. بعد، بغض امان نداد حرفش را تمام کند. پدر هم بی‌طاقت شد. کنارِ عمو، نزدیکِ سر او چمباتمه نشست. دستمال از جیب بیرون آورد و جلوی صورتش گرفت. شانه‌هایش از شدتِ گریه به لرزه افتاد. همین موقع بین جمعیت همه‌همه پیچید. از هر طرف کلمه‌ی تابوت به گوش رسید. طولی نکشید که خادمِ مسجد محل و چند مرد شندره تابوت و عمارِ چوبی بزرگ سیاه‌اش را توی حیاط آوردند. عمارِ شبیه تونل کوتاهی بود. هفت باریکه چوب نیم‌دایره شکل که با فاصله‌های مساوی به پایه‌ی بلندِ پله‌شکلی وصل شده بود. زن‌عمو با دیدن تابوت هراسان شد. جیغ گوش‌خراشی کشید و خودش را روی جنازه انداخت. به سروصورت خودش کوبید. فریاد زد: نمی‌گذارم ببریدش. نمی‌گذارم ببریدش. نمی‌گذارم بی‌کس بشوم. آی محمودجان. آی

^{۲۱} - پته‌سو: پنبه یا پارچه‌ی سوخته. در گذشته‌ای نه چندان دور، چهل‌پنجاه سال قبل، کسی که از حال می‌رفت، اطرافیانش پنبه و یا پارچه‌ای را آتش می‌زدند. بعد از خاموش شدنِ شعله، آن را جلوی بینی شخص می‌گرفتند تا با استنشاق بوی سوختگی به هوش بیاید.

مسافر بی توشه‌ام، کجا می‌خواهی بروی. چرا می‌خواهی ترک‌مان کنی دردت به جانم. نه، نمی‌گذارم....

شیونش را به اوج رساند. عماری توی حیاط ماند. تابوت را به اتاق آوردند. زن‌ها بسختی زن‌عمو را از جنازه جدا کردند و کناری کشیدند. مردها لاله‌الله گویان کمک کردند مرده را داخل تابوت گذاشتند. آن را به حیاط بردند و توی عماری سُراندند. روی عماری را با شالِ ترمه‌ی بزرگی پوشاندند و بعد چهار سُر پایه‌ها را که از زیر ترمه بیرون مانده بود بلند کردند روی شانه گذاشتند. از در بیرون رفتند. زن‌عمو تلاش کرد خودش را به تابوت برساند و نگذارد آن را ببرند اما زن‌ها که از هرطرف محاصره‌اش کرده بودند مانع شدند. کاروان عزا راه افتاد. جلوی همه، خادمِ مسجد بود که قرآنی را سُر دست داشت. دنبالش، جمعیتی که تابوت را حمل می‌کردند و پشتِ سرآن‌ها عده‌ای مرد و آخر از همه، خیلِ زن‌ها شیون‌کنان حرکت کردند. قبل از آن‌که کاروان به سُرِ کوچه برسد پدر خودش را از زیر تابوت بیرون کشید. کناری آمد. دستم را گرفت و به گوشه‌ای کشاند: تو نمی‌خواهد بیایی؟ می‌خواهی بیایی بگویی چند من است؟ خوب گوش‌هات را باز کن ببین چه می‌گویم!

دست به جیب برد. بسته‌ای اسکناس بیرون آورد: این را بگیر وردست استاد حبیب قهوه‌چی باش. باهات حرف زده‌ام. هرچه خواست برات بگیر. خواست را جمع کن پول را نفله نکند. فهمیدی؟ از خودم پرسیدم: فهمیدم؟...

پدر برگشت و دوان دوان خودش را به تابوت رساند.

حبیب قهوه‌چی طومارِ بلندی داد و گفت: جوان! بی‌زحمت هرچه می‌خوری نوع مرغوبش را بخر تا کار ما ضایع نشود!

شاگردش را که جوانی همسنِ خودم بود همراه‌ام فرستاد تا هم کمکم کند و هم در انتخابِ جنس نظارت داشته باشد. خریدن چند قلم از صورتی که داده بود کار سختی نبود اما قند و شکر و روغن و برنج نایاب بود. به هر مغازه‌ای که سر می‌کشیدیم فقط یک جواب می‌شنیدیم: نداریم. تمام شده!

شاگردِ استاد حبیب گفت: دروغ می‌گویند مادر ته بریده‌ها. دارند؛ فقط نمی‌خواهند ارزان بفروشند. باید از قیمتِ بازار بیشتر بگویی تا رو کنند! بعد پیشنهاد کرد: خسته شدیم از بس راه رفتیم ته بریده. برویم کافه گلویی تازه کنیم. برویم؟

از خودم پرسیدم: برویم؟...

ادامه داد: البته مهمانِ تو، باشد؟

حرفش را تکرار کردم: البته مهمانِ من، باشد؟...

قبول کردم. او هم نامردی نکرد، برای هر کدام مان دو دست باقلوا و دو دست بستنی سفارش داد. خواستم اعتراض کنم زیاد است که گفت: خیلی مردی جان تو. ازت خوشم آمده ته‌بریده. آدم لوطی مثل تو ندیده‌ام. می‌خواهم باهات رفیق شوم. با هم رفیق بشویم یا نه؟

: با هم رفیق بشویم یا نه؟...

رفیق شدیم. هر چه دلش خواست برایش سفارش دادم، از نوشابه و بستنی و باقلوا گرفته تا شیرینی تر. بعد بیرون آمدیم و جستجو را از سر گرفتیم. حسابی سنگین شده بودیم. برای این که سبک شویم بعد از هر چند قدم ناچار به کمپرس بودیم. با هر کمپرس قهقهه‌مان مثل توپ می‌ترکید. کسانی که از کنار ما رد می‌شدند به پوست دماغ‌شان چین می‌انداختند و پیف‌پیف‌کنان به ما چشم‌غره می‌رفتند. یک جوان گردن کلفت هم داد زد: آهای مشنگ‌ها، چوب‌پنبه بگذارید درش!

جرات نکردیم جوابش را بدهیم. زدیم زیر خنده و سریع از جلوی چشم‌هایش دور شدیم. جستجو خیلی طول کشید. بی‌نتیجه بود. راه بازگشت را در پیش گرفتیم. تازه به کوچه رسیده بودیم که دیدیم جمعیتی که برای خاکسپاری رفته بودند برمی‌گردند. صبر کردیم بیايند از مقابل ما بگذرند. پدر از بین مردم بیرون آمد و آهسته پرسید: ها، چکار کردی؟

از خودم پرسیدم: ها، چکار کردم؟...

صورتش غبارآلود و چهره‌اش خسته بود. موضوع را برایش تعریف کردم. غرید: گه سگ، نتوانستی این یک کار را هم انجام بدهی؟! تکرار کردم: گه سگ، نتوانستم این یک کار را هم انجام بدهم!..

دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. شاگرد قهوه‌چی هم همراه شد. خورشید غروب کرده بود و آسمان بسرعت رو به تاریکی می‌رفت. باید عجله می‌کردیم. شتابان از لابه‌لای مردمی که در رفت و آمد بودند گذشتیم. گاهی به کسی تنه می‌زدیم و یا پایی را لگد می‌کردیم. چند مرتبه شنیدم زنی یا مردی از پشت سرمان داد زد: یواش. های نره‌خر، با توام مگر کوری!

از دحام جمعیت کوچه و بازار زیاد بود و ما بی‌اعتنا به اعتراض‌های گاه‌گاهی‌شان راه باز می‌کردیم و جلو می‌رفتیم. موقعی به دکان میرزايداله رسیدیم که شب شده بود. او، زنبوری را روشن کرده و بالای پیشخوان به میخی آویزان کرده بود. با دیدن پدر لیخند زد: می‌بینی حاج‌سلیم؟ دل‌مان خوش است برق داریم. دقیقاً سرچراغ که می‌شود می‌رود و تا وقتی بازار از رونق نیفتاده نمی‌آید!

پدر، سرسری جوابی داد؛ خوش و بشی کرد و موضوع را به خرید کشاند. میرزايداله یک پایش را بالا آورده، روی پیشخوان گذاشته و به آن تکیه داده بود.

جواب داد: فقط این‌ها نیستند که حاجی؛ دست رو هرچه بگذاری شده خون ناحق!

: پس تکلیف مردم چه می‌شود. یعنی هیچ نخورند؟
میرزایداله پوزخند زد: چرا نخورند؟ بخورند؛ البته به اندازه‌ی جیره‌ای که تعیین شده!

پدر سری تکان داد و گفت: هیچ نمی‌دانستم. آخر این یک‌ذره به کجا می‌رسد؟ جیره‌ی یک ماه فقط برای یک میهمانی بس است. بقیه‌اش چه. از کی تا حالا این جور شده. پس چرا من بی‌خبر مانده‌ام؟
: دوسه روزی هست. تازه، این هفت‌هشت قلمش است. خبر دارم به همین زودی خیلی چیزهای دیگر هم جیره‌بندی می‌شود!
پدر به لنگه‌های قند و برنج و حلب‌های روغن گوشه‌ی دکان اشاره کرد و پرسید: از این‌ها هم نمی‌شود بدهی؟

میرزایداله خندید: نه حاجی، خدا خیرت بدهد. این‌ها آزاد است؛ قیمت‌شان خیلی بالاست. می‌خواهی تا بدهم؟

قیمت‌شان را که گفت، پدر پاک از کوره دررفت. بی‌آن که خداحافظی کند پشت کرد و راه افتاد. در حالی که می‌رفتیم به زمین و زمان فحش داد.

خانه، به‌هم ریخته و پُر از زباله بود اما از آن همه جمعیت چند ساعت قبل اثری نبود؛ فقط حبیب قهوه‌چی و هفت‌هشت زن و مرد دیگر مانده بودند که توی حیاط و اتاق‌ها این‌جا و آن‌جا می‌پلکیدند. همه‌ی لامپ‌های خانه روشن بود. زن‌عمو بالای اتاق نشسته بود و با صدای گرفته‌ای زنجموره می‌کرد. موهای سرش پریشان و روی صورتش شیارهای خون خشکیده بود. مادر و اختر کنار او نشسته بودند و دل‌داری‌اش می‌دادند. زهره هم ساکت، در گوشه‌ای جمع شده، زانوها را بغل کرده و به گل‌قالی خیره شده بود. پدر جلو رفت و روبه‌روی زن‌عمو زانو زد. آهسته پرسید: کلید دکان محمود کجاست؟ کمی خواروبار احتیاج داریم، تو بازار نیست که!

زن‌عمو خیلی کند سر برداشت و نگاه‌اش کرد. دست بُرد از توی سینه‌اش کلیدی بیرون آورد. کلید با نخ بلندی دور گردنش افتاده بود. نخ را باز کرد و آن را به پدر داد: نمی‌خواهد بیفتی زحمت، دکان چرا؟ همه‌چیز تو زیرزمین هست. هرچه می‌خواهی از آن‌جا بردار. این‌هم کلیدش!

: باشد. خودم ترتیب کارها را می‌دهم. تو نگران نباش. یک مجلسِ ترحیمی برایش بگیرم شاهانه!

: خدا عوضت بدهد عموسلیم، باز هم غیرت و مردانگی خودت. آن جوانمرگ که تو زندگیش خیر از فک و فامیلش ندید. حالا هم مثل لاشخور آمده‌اند فقط برای لمباندن. بو حلوا شنیده‌اند مُرده‌خورها!

با اشاره‌ی چشم و ابرو زن و مردهایی را نشان داد که سه‌چهار نفری این‌گوشه و آن‌گوشه‌ی اتاق پهن شده بودند و آهسته زیر گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند و سه‌چهار نفر دیگر توی حیاط می‌پلکیدند. بعد، دندان‌هایش را به‌هم فشرد و حریصانه غر زد: می‌بینی تو را به خدا؟ انگار آمده‌اند برای گردش و تفریح. عین خیال‌شان نیست که عزیزشان مرده!

مادر گفت: عزیز چه، کشک چه، مشک چه؟ تو هم دلت خوش است ها مهین‌جان، بی‌خود حرص نخور؛ این دوره‌زمانه برادر برای برادر نیست، از دخترعمو پسرعمو و دخترعمه و پسرعمه چه توقعی داری. می‌خواهم سر به تن هیچ‌کدامشان نباشد. مگر من نیستم؟ یک لشگر کس و کار دارم آن‌هم نه گداگر سینه، همه با کبکبه و دبدبه. کو، تو تا حالا یکی‌شان را دیدی؟

پدر منتظر ادامه‌ی درد دل آن‌ها و پُر دادنِ مادر نماند. گفت: ما رفتیم! داخل هر سه زیرزمینِ خانه پُر بود از خواروبار. لنگه‌های بزرگ قند و برنج، حلب‌های بزرگ روغن‌نباتی، جعبه‌های چوبی مکعب شکل چای، کارتن‌های صابون و تاید که روی بعضی‌شان نایلون کشیده شده بود؛ همه روی هم چیده شده، تا سقف رفته بود. هر گوشه را که نگاه کردیم کارتن بزرگی پُر از استکان و نعلبکی و کاسه‌بشقاب چینی بود. توی هر زیرزمین که رفتیم پدر نهیب زد: زود در را ببند. مراقب باش کسی نبیند. حواست باشد کسی نیاید!

و با صدایی سرشار از تعجب و حسرت گفت: ما را باش چقدر از قافله عقبیم. ای داد هی. همه‌اش افتاده‌ایم دنبال این و آن به موس‌موس کردن و از همه چیز غافل شده‌ایم. ببین مردم چه‌جور خودشان را بسته‌اند که روح‌مان هم خبردار نشد. خرده‌ریز فروشی کنج بازار کجا و این همه انبار کجا. یک‌پا تاجر بوده و ما نمی‌دانستیم، ای داد هی....

مادر داد زد: چیه، تو همه‌اش دست گذاشتی کمر و قمپز درمی‌کنی؟! کمرمان شکست. اگر راست می‌گویی خودت هم بیا کمک! پدر خندید و مهربانانه جواب داد: چه شد خانم، تو به قولِ خودت ماشاله شیرزنی، زود تلنگت در رفت؟ من این همه جان که می‌کنم به خاطر شماهاست دیگر، پس چه!

توی حیاط، جلوی دهانه‌ی آن‌یکی زیرزمین به حالت خشک‌نما نشسته بود و سیگار می‌کشید. گاهی دست به تاق هلالی شکل درگاهِ زیرزمین می‌گرفت، خم می‌شد، سر می‌کشید داخل و می‌گفت: زیاد آب نباشید. پارچه‌ها نم می‌کشند ها!

اختر و مادر گوشه‌های چادرشان را دور کمر گره زده بودند و زیرزمین را آب و جارو می‌کردند. سر و صورت‌شان زیر لایه‌ی نازکِ خاکِ خاکستری‌رنگی پوشیده شده بود و سوراخ‌های دماغ‌شان پُر بود از دوده و خاک. بوی سردِ

پوسیدگی و ابر رقیقی از گرد و غبار از دهانه‌ی زیرزمین بیرون می‌زد و در هوا پخش می‌شد. پدر، هرازگاهی برمی‌گشت و به پشت سرش آب دهان می‌انداخت. هر دفعه که نگاه‌اش به این طرف کشیده می‌شد به ابروهایش گره می‌افتاد. اخم می‌کرد و می‌غرید: اگر این دیوانه‌ی بوگندو نبود می‌توانستیم آن‌جا را هم بکنیم یک انبار درست حسابی. کثافت....

پدر بزرگ صدایش را می‌شنید اما عوض این که ناراحت شود، قهقهه می‌زد و بلند جواب می‌داد: تا کور شود هر آن کس که نتواند دید. یی‌هووووو....
روفت و روب تمام شد. اختر و مادر آمدند حیاط و تار عنکبوت‌هایی را که به چادرشان چسبیده بود با سرانگشت گرفتند و دور انداختند. پدر پرسید: جای تغار ترشی‌ها و دبه‌ی رب و مرباها را محکم کردی؟ یکهو نیفتند دار و ندارمان را به گند بکشند!

مادر جواب داد: طوری چیدم‌شان که هم جلو دست باشند و هم جاشان امن باشد!

: پیت روغن حیوانی‌ها چه؟

: آن‌ها هم جاشان محکم است؛ باور نمی‌کنی خودت برو ببین!

همین موقع صدای پت پت موتوری از داخل کوچه بلند شد. اختر و مادر به طرف اتاق‌هایشان دویدند. پدر به من نهیب زد: تمامش کن. بدو کمک!
کوله‌های زباله را که از زیرزمین بیرون آورده بودم گوشه‌ی حیاط گذاشتم و به طرف در دویدم. هر یک از دو لنگه‌اش را گرفتم، کمی از زمین بلند کردم و بسختی باز کردم. در، زهوار دررفته بود و جیروچارکنان، تا ره‌ایش می‌کردم الوارهایش لُش می‌انداخت. وانت کوچکی جلوی خانه ترمز کرده بود. ماشین، سه چرخ داشت؛ یکی جلو و دوتا عقب. راننده و مرد دیگری که همراه‌اش بود کمک کردند تا طاقه‌های پارچه را به زیرزمین ببریم و روی پالت‌های چوبی بچینیم. پدر اصرار داشت قبل از آن که همسایه‌ها ببینند کار تمام شود. عجله کردیم؛ آن قدر که وقتی دست کشیدیم هر سه خیس عرق، به نفس نفس افتاده بودیم. پدر مزد راننده و کمکش را داد و صبر کرد آن‌ها بروند. دوباره صدای پت پت موتوری توی کوچه پیچید. مادر و اختر از اتاق‌ها بیرون آمدند. خوشحال و خندان بودند اما چهره‌ی پدر گرفته بود. مادر، جلو که آمد، پرسید: این همه را می‌خواهی چکار. اگر موش جویدشان چه؟

پدر نگاهی تلخ به او انداخت و عبوس جواب داد: خب باید مراقب باشیم. همین جوریش هم کلی عقبیم. برو خانه‌ی کاسب‌های دیگر را نگاه کن بین چه خبر است، از هیچ به همه چیز رسیده‌اند!

خنده روی لب‌های مادر ماسید. متعجب زل زد به او: خب، این که دیگر عزا گرفتن ندارد. چیه. چرا بُغ کردی؟

پدر نیش نگاه‌اش را متوجه من کرد: هرچه می‌کشم از دست این توله‌ی تو می‌کشم. آن همه سفارش همه‌اش بی‌خودی بود. آن قدر سینگ سینگ^{۲۲} کرد و تنبل‌بازی درآورد که به گمانم همه‌ی اهل محل با خبر شدند چه قایم کرده‌ایم! مادر سینه‌اش را جلو داد: خب، بفهمند؛ مگر قاچاق فروخته‌ایم یا آدم کشته‌ایم؟ گور پدرشان....

پدر که از پله‌های زیرزمین پایین می‌رفت جواب داد: این جوروی درست نیست. باید هیشکی خبردار نشود. من می‌خواهم این جا را پُر کنم. اگر قحطی آمد مردم ریختند غارت‌مان کردند چه؟

او از جلو می‌رفت و من به فاصله‌ی یک قدم پشت سرش بودم. هرازگاهی برمی‌گشت و نگاهی به من می‌انداخت. حالت نگاه‌اش دور و محو بود؛ انگار به جای من، روزهای گذشته‌مان را می‌دید. ابروهایش گره خورده، صورتش گرفته و متفکر بود. حاج‌میرهادی گفته بود: ضرر کردی حاج سلیم. بی‌خود به این فی فروختی برادر. باید صبر می‌کردی سه‌چهار روز دیگر نرخ‌شان به مراتب بالاتر می‌رفت. عجله کردی جانم. این جور بخواهی پیش بروی هم به خودت ضرر می‌زنی و هم بازار ما کساد می‌شود. حالا چقدرش مانده؟

:هیچی حاجی جان؛ چقدرش مانده؟ فقط سی‌چهل طاقه‌ی دیگر. گول خوردم. یعنی حسابم غلط از آب درآمد. خیال کردم بالاتر از این نمی‌رود! بعد، متعجب اضافه کرده بود: دیدم مردم یکهو یورش آورده بودند برای خرید، خرخر خیال کردم دارم نفع می‌کنم!

میرهادی پوزخند زده بود: خب، عیب ندارد. این شد تجربه؛ یک تجربه‌ی خیلی گران؛ ولی تا تو باشی موقع فروختن جنس دست و دلباز نباشی. خسیسی برای این وقت‌ها خوب است. حالا چقدر می‌خواهی بفرستم؟

مقدار را گفته بود اما سر قیمت به توافق نرسیده بود، نه با او و نه با چهار تاجر دیگر که به تجارتخانه‌شان سر زده بودیم. به همین علت دماغ شده بود و خودش را می‌خورد. هیچ اعتنایی به همه‌ی خیابان نداشت. طوری راه می‌رفت انگار هیچ کس و هیچ جا را نمی‌دید. اگر به کسی تنه می‌زد و یا از کسی تنه می‌خورد اصلاً توجه نمی‌کرد. من هم جرأت حرف زدن نداشتم. هرچند از این که این‌طور او را پیر و شکسته و درب و داغان می‌دیدم از شادی در پوستم نمی‌گنجیدم اما موضوع اجرت‌م در میان بود. اگر فقط حس می‌کرد کمترین آسیبی به بازارش خورده است اولین اقدامش قطع کردن مواجب روزانه‌ی من بود. البته شاگردانه‌ها و پولی که یومیه از صندوق کِش می‌رفتم حسابش جدا

^{۲۲} - سینگ سینگ: این دست آن دست کردن، پایه پا کردن. آهسته کاری.

بود. این که او هر روز غروب مجبور بود با قهر و غیظ اسکناسی از جیب بغلش بیرون بکشد و به طرفم بیندازد، لذت دیگری داشت. خیال می کردم از این راه هر روز قسمتی از ریشه‌ی جانش را می برم.

مسافتی مانده به چهارراه ناگهان دو دژبان آمدند راهام را سد کردند. یکی بلند و لاغر و دیگری پُر و کوتاه بود. هر دو اخم آلود زل زدند به من. آن که کوتاه بود با لهجه‌ای غریب گفت: ببینم کارت شناسایی‌ات را!

اولین دفعه‌ای بود که این اسم را می شنیدم. معنی‌اش را نمی دانستم. پرسیدم: چه؟... چارت چه؟...

دژبان بلند قد تأکید کرد: کارت، کارت شناسایی. نمی فهمی؟

به نظر می رسید ک را مثل چ تلفظ می کند. نمی فهمی را هم نمی فهمی گفت. از خودم پرسیدم: نمی فهمم؟...

زدم زیر خنده: چارت چه؟

اخم کردند. از دو طرف بازوهایم را گرفتند: چارت چه؟ حالا تگلید ما را هم درمی آوری قوزو؟

دژبان قد بلند تقلید را تگلید گفت و بجای گ از حرفی استفاده کرد که بیشتر شبیه به ق بود و با هم ادامه دادند: بعداً می فهمی چارت چه. راه بیفت!

یک مرتبه وحشت زده شدم. ندانستم چکار کرده‌ام که مرا گرفته‌اند. تقلا کردم. دست و پا زدم شاید از چنگ‌شان خلاص شوم اما دست‌هایشان مثل دو گیره‌ی آهنی مرا در خود گرفته بود. پدر بی خبر از من می رفت. کم مانده بود بین جمعیت گم شود که صدایش کردم. ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. همین که دید محاصره شده‌ام برگشت و متعجب پرسید: ها، چیه، چکارش دارید؟

یکی از سربازها اخم آلود جواب داد: به شما مربوط نیست.

اما دیگری بیشتر توضیح داد: مشمول است. باید بروی سربازی!

خوب فارسی حرف نمی زدند. پدر در عین عصبانیت خندید: مشمول چه؟...! ولش کنید، بچه‌ی من است!

دژبان‌ها جدی تر از آن بودند که با همین حرف رهایم کنند. پدر، اول سعی کرد با توپ و تشر و بعد با توضیح و خواهش و التماس قانع‌شان کند که رهایم کنند. همین که دید بی اعتنا به او مرا به طرف مینی بوسی که همان نزدیکی پارک شده بود می کشانند، کفری شد؛ داد زد: گور پدر شما و این. اصلاً این تحفه مال شما، ببرید بیندازید ترشی ببینم چقدر نفع می کنید!

درحالی که فحش می داد پشت کرد و سریع دور شد. هنوز چند قدم نرفته بود که در مینی بوس باز شد و دستی از پشت یقه‌ام را گرفت و به داخل کشید. تعادلیم به هم خورد. عقب عقب رفتم و تلوتلو خوردم. پایم به چیزی گیر کرد و

روی صندلی افتادم. قهقهه‌ی آن‌هایی که تو بودند مثل توپ ترکید. خودم را جمع‌وجور کردم و نگاهی گذرا به اطراف انداختم. ماشین پُر بود از جوان‌هایی که لباس شخصی تن‌شان بود و تمسخرآمیز به من زل زده بودند. بی‌اعتنا به آن چشم‌های گستاخ سر برگرداندم و بیرون را نگاه کردم. پدر گم شده بود. خیابان از جمعیت موج می‌زد. زن و مرد، کوچک و بزرگ، گروه گروه برای خرید و تفریح به پیاده‌روها یورش آورده بودند. مسافتی پایین‌تر، دژبان‌ها جلوی دو جوان دیگر را گرفته بودند و چیزی می‌پرسیدند. یکی از جوان‌ها پا پس کشید فرار کند. همین حرکت موجب شد سربازها هجوم ببرند و او را به سمت مینی‌بوس بکشانند. او که سوار شد، راننده پشت فرمان نشست. از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. جیب بلندی کشید و ماشین را راه انداخت. خیابان‌های اصلی و فرعی و مردمی که در آن‌ها بودند به سرعت آمدند و از مقابلم گذشتند اما من توجه‌ای به بیرون نداشتم. از لحظه‌ای که مینی‌بوس تکان خورده، راه افتاده بود، دچار گیجی لذت‌بخشی شده بودم. نه می‌ترسیدم و نه غمگین بودم. حتا احساس شادی هم نمی‌کردم. یکهو خالی شده بودم. درست مثل مجسمه‌ای گلی که داخلش تهی باشد. فقط حس می‌کردم سریع جلو می‌روم. جلو می‌روم بی‌آن‌که از خودم اراده‌ای داشته باشم. همه‌ی اطرافیانم را خیلی دور و گنگ می‌شنیدم. خیابان‌ها و مردمش تار و لغزان به نظر می‌رسیدند؛ انگار سایه‌هایی بودند که از پشت شیشه‌های مات می‌آمدند و می‌رفتند. یک‌دفعه به همه‌کس و همه‌چیز بی‌تفاوت شده بودم؛ آن قدر که انگار وجود نداشتم، من نبودم، کسی دیگری بود که جای من توی پادگانی عبوس پیاده شد؛ سرگردان دور خودش چرخید؛ به آسمانی که رو به تاریکی می‌رفت خیره شد؛ او را روی چهارپایه‌ای نشانند؛ سرش را تراشیدند؛ یقلاوی دستش دادند و داخل آن آش ریختند؛ غذا خورد یا نخورد؟... با کسی حرف زد یا نزد؟... بعد، گوشه‌ی آسایشگاهی بزرگ، روی تختی که پتوهای سیاه و زبری داشت، دراز شد و خوابید.

موقعی به خودم آمدم که داخل اتاق رئیس، کنار در ایستاده بودم. رئیس، مرد سیاه‌چهره‌ی قد بلند تنومندی بود که یونیفورم نظامی به تن داشت. روی هر یک از شانه‌هایش سه ستاره‌ی طلایی برق می‌زد. صورتش را با تیغ تراشیده و موهای سیاه سرش را کوتاه کرده، روغن زده بود. پشت میزی بزرگ نشسته بود. جلوی تلفنی سیاه، پرچمی که به میله‌ای زردرنگ نصب بود و یک تقویم رومیزی قرار داشت. بوی واکس پوتین‌هایش تا جلوی دماغ من هم می‌آمد. دو طرف میز، آقاهاوشنگ و پدر، به شکلی عاریه‌ای روی صندلی نشسته بودند. در صورت هر دو تملق و تواضع موج می‌زد. پدر در خودش جمع شده بود و با صدایی ضعیف و قیافه‌ای توسری‌خورده زار می‌زد: جناب فرمانده، خدا به سر شاهد است دروغ به عرض مبارک‌تان نمی‌رسانم. خدای نخواستہ فقط باعث آبرو

ریزی تان می شود. آخر این کی مرد جنگ است. حتا نمی تواند بلانسبت آن جایش را بشوید. آدم سالمی نیست که. ملاحظه به قدوقواره‌ی غلط اندازش نفرمایید. همین حالا امتحانش بفرمایید. یک تشر بزنید تا ببینید چه جور گلاب به روتان، شلوارش را زرد می کند!

رئیس رو به من یک پایش را محکم به زمین کوبید؛ همزمان و سریع خم شد جلو، بشکن زد و گفت: پخ.

پرده‌ی بهتم پاره شد. از جا پریدم. جیغ کشیدم. به خودم پیچیدم. قهقهه زد. شکمش زیر حمایل چرمی سیاه رنگ بالا و پایین پرید. دستی به واکسیل سفیدش کشید و گفت: خب، حالا که این جور است چه بهتر. می بریم ازش یک مرد قوی می سازیم. تو می خواهی چکارش کنی؟ این جور که به درد نمی خورد. بسپارش دست ما کارت نباشد....

پدر دستپاچه شد. به لکنت افتاد. تیق زنان جواب داد: نه جناب سرهنگ، آخر جلو دستم کار می کند. به عرض مبارک برسانم که البته باید مدام مراقبش باشم گند نزنند!

: چه کاره‌ای؟... کارت چه هست؟....

پدر هراسان شد. من من کرد: قربانت گردم کهنه فروشم. رخت کهنه می فروشم!

برای آن که دروغش آشکار نشود زود موضوع را عوض کرد: چکار کنم. شما خودتان هم پدر تشریف دارید. خدا بچه هاتان را براتان نگه دارد. من هم خیر سرم همین یک پسر را دارم. نمی توانم به امان خدا رهانش کنم که!

رئیس دوباره جدی شد. با لحنی محکم گفت: ببین عموجان، فقط این نیست که، خیلی ها مثل این هستند. نمی توانیم همه را بفرستیم تنگ دل مادرشان که. تو این اوضاع احوال به نیرو احتیاج داریم. بی خودی که روئیت بگیر نمی کنیم؛ لابد خبرهایی هست....

آقا هوشنگ مهلت نداد او حرفش را تمام کند. سینه اش را صاف کرد و گفت: ولی جناب سروان ما شنیدیم تک فرزندها را نمی برند سربازی!

با شنیدن این حرف ابروهای رئیس گره خورد. اخم کرد. پرسید: یعنی من قانون سرم نمی شود تو می خواهی برایم تعیین تکلیف کنی؟

و با اخم بیشتری اضافه کرد: در ضمن، بگو ببینم تو چکاره اش هستی؟

پدر هول شد؛ سریع عوض آقا هوشنگ جواب داد: قربان خاک پاتان، از فامیل های دور است؛ همین جور محض رضای خدا با من آمده!

آقا هوشنگ متوجه شد تند رفته است. خودش را جمع و جور کرد. طوری که انگار خستگی گردنش را می گیرد نیم چرخي به سرش داد و گفت: نه جناب، قصد جسارت نداشتیم که؛ فقط....

گفته‌اش را ناتمام رها کرد و سر به اطراف چرخاند. پیدا بود کلافه است و نمی‌داند چکار کند. دست به جیب بغلش برد. بسته‌ای اسکناس بیرون آورد و توی جیب دیگرش گذاشت. دستی به پیشانی بلندش کشید و عرقش را پاک کرد. موهای جلوی سرش ریخته و کمی طاس شده بود. چند چین عمیق روی گونه‌ها و پیشانی‌اش افتاده بود. پدر برای برگرداندن اوضاع به حالت اول، اصرار و التماس‌هایش را از سر گرفت اما نگاه فرمانده روی آقاهاوشنگ مانده بود. بعد از دقایقی بی‌حوصله به پدر گفت: ببین عموجان، فرض کن این یک مرتبه هم دلم رحم آمد و گذاشتم ببریش؛ بعدش چه؟ این یا باید برود سربازی یا باید برایش کارت معافی بگیرم. این جور نیست که هروقت دستگیرش کردند شما بیایید با عزوچز خلاصش کنید که باید یک فکر اساسی برایش بکنید. این مرتبه بخشیدم. دیگر چه؟ ولی فراموش نکنید اگر پشیمان شوم قبل از این که به خیابان برسید دوباره برش می‌گردانم ها!

پدر ذوق زده از جا بلند شد: قربان، خب، حالا، حالا نمی‌شود کارت را مرحمت بفرمایید، تصدقت؟

رئیس پوزخند زد: تصدقت، مگر خُم رنگ‌رزی است؟ کلی کار دارد. دوندگی دارد. باید این در و آن در بزنی. این و آن را ببینی. مگر به همین مفتی است؟ خیر بفرما الان دو دستی تقدیمت می‌کنم!

و به من نهیب زد: چیه میخ من شدی؟ برو بیرون واستا! یک‌باره به خودم آمدم. جمع‌وجور شدم. هراسان پشت کردم بروم بیرون. آن‌قدر دستپاچه بودم که محل دستگیره را گم کردم. شتاب‌زده دست به در و دیوار کشیدم. وقتی پیدایش کردم اشتباهی پیچاندمش. در باز نشد. زور زدم. تکان‌تکانش دادم. اتاق پُر شد از صدا و تقلا. رئیس داد زد: بکش پایین! دستم به طرف لیفه‌ی شلوارم رفت اما زود متوجه منظورم شدم. دستگیره را رو به پایین چرخاندم و بیرون پریدم. پشت در که رسیدم، خیس عرق بودم. زانوهایم می‌لرزید. به دیوار تکیه دادم و ماندم. طول کشید تا پدر و آقاهاوشنگ بیایند. در این فاصله یک‌بار نظامی پیر شکم‌گنده‌ای و دوسه مرتبه سربازی جوان آمدند و رفتند. هر مرتبه که آن‌ها از اتاق رئیس بیرون می‌آمدند نگاهی به من می‌انداختند و پوزخند می‌زدند؛ سر تکان می‌دادند و می‌رفتند. عاقبت در باز شد و اول آقاهاوشنگ و پشت سرش پدر که عقب‌عقب می‌آمد و تندتند تعظیم می‌کرد بیرون آمدند. در که بسته شد، پدر کمر راست کرد و اخم‌آلود غرید: گه سگ! تو این همه پول ارزش داری که....

و یورش آورد با مشت به صورتم بکوبد. آقاهاوشنگ که چشم‌هایش از شادی برق می‌زد دستم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید: آق سلیم! نبینم دست

روش بلند کنی ها. حالا دیگر مردی شده؛ مگر ندیدی می‌خواستند ببرندش
سربازی، اُفت دارد بزنی!

پدر جلو افتاد و در حین رفتن غرغرکنان جواب داد: من نمی‌دانم دل‌تان را
به چه چیز این‌الدنگ خوش کرده‌اید. خدا شاهد است اگر به خاطر شما و آن
همه التماس‌های اخترخانم نبود پا این‌جاها نمی‌گذاشتم تا این‌جور کوچک
نشوم. مرا چه به نظمیه و عدلیه؟!

آقاهاوشنگ خندید. دستم را فشرد: این، مال ماست. درسته حالا مردی
شده ولی بیشتر پسر ماست تا شما. از همان بچگی‌هاش من و اختر دوستش
داشتیم و حالا هم داریم. به مو مردانه‌ی خودش قسم دیشب تا صبح اختر پلک
رو هم نگذاشته. خیال می‌کرد دیگر تمام شد؛ حالا بردن، کشتن و دفنش هم
کرده‌اند!

قهقهه زد و با مشت به پشتم کوبید: امان از دست این زن‌ها...
مادر حتا از اتاق بیرون نیامد نیم‌نگاهی به من بیندازد اما اختر که چادر
سفیدش را به خودش پیچیده بود دوان‌دوان پله‌ها را پشت سر گذاشت و تا
وسط حیاط به استقبال آمد. چشم‌هایش سرخ شده و زیر پلک‌هایش باد کرده
بود. صورتش آرایش نداشت. آقاهاوشنگ مرا به طرف او هل داد: این هم از
شازده پسرمان. سر و مُر و گنده. دیگر چه؟

اختر بغض کرده بود. فقط توانست بگوید: خوش آمدید!
و نگاه حق‌شناسانه‌ای به او انداخت. پدر به خاطر آقاهاوشنگ اجازه داد آن
روز را در خانه بمانم. خودش رفت حجره. از پله‌های ایوان بالا رفتم و داخل
اتاق شدم. آقاهاوشنگ دستی به شکمش کشید: زن، ناشتایی که هیچ نخوردم؛
یعنی خانم گلم آن‌قدر خُلقش تنگ بود که دلم نیامد بیندازمش زحمت برام
چای دم کند. دارم می‌میرم از گرسنگی. نهار چه داریم؟
: صادق جان کوفته دوست دارد. کوفته برایش پخته‌ام!

و بی‌آن‌که چادر را از سر بردارد به سمت قابلمه‌ای که روی چراغ والور
گوشه‌ی ایوان بود رفت. لبخندزنان گفت: هوشنگ جان! شانس آوردی. اگر
نمی‌آوردیش مجبور بودی خودت تنهایی همه‌ی این کوفته‌ها را بخوری!
آقاهاوشنگ کنار چوب‌رختی ایستاده بود و لباس عوض می‌کرد. پرسید:
کی؟... من؟... به موت قسم اگر کامیونم را هم می‌فروختم می‌گذاشتم روش،
دست خالی بر نمی‌گشتم، بچه‌ای‌ها!

پدر بزرگ سر تکان داد و با سرپنجه‌اش گردنش را خاراند. صدای خرچ‌خرچ
کشیده شدن ناخن‌های بلند چرک‌گرفته به پوست خشکیده، فضای زیرزمین را
پُر کرد. او سرش را بالا برده، صورتش را رو به سقف، یک‌پَر گرفته بود و کجکی
نگاه‌ام می‌کرد: آخ. اصلاً این پیشانی‌نوشت ماست. هرکدام از ما باید تو یک زمان

معین به کامِ مرگ برویم و زودی برگردیم. من و بابات هم به همین بلا مبتلا شدیم و نجات پیدا کردیم. دورانِ قبل از ما هم درست است سرباز به صورتِ امروزیش نبود ولی تا تقی به توقی می‌خورد می‌ریختند به زور، با حرف، با سخنرانی و رو انداختن و خر کردن و هزار تمهید جورواجور، جوان‌ها را بسیج می‌کردند می‌انداختند جلو برای جنگ. بابابزرگِ نکبتی مرا حتا تا نزدیکی‌های مرزِ عثمانی برده بودند. خودش می‌گفت چیزی نمانده بود درگیر شوند که دچار اسهال خونی شدم؛ به قدری شدید که گمان نمی‌کردم دوباره رنگِ خانه را ببینم. تو آن حال و روز فاتحه‌ام را خوانده بودم و برای عمرِ نکرده و جوانی از دست رفته‌ام پل‌پل اشک می‌ریختم. می‌گفت رو خاک‌های صحرا زار و زبون افتاده بودم و با حالی نزار ناله می‌کردم. با آه و ناله از خدا می‌خواستم به جوانی‌ام رحم کند و بگذارد چند سال دیگر زنده بمانم. با همه‌ی وجود عزوچز و توبه و التماس می‌کردم. آن قدر به درگاهِ حق گریه و زاری کردم که از هوش رفتم....

گویا یکی از رفیق‌مفیق‌هاش او را رو اسب می‌اندازد و به تاخت از مهلکه دور می‌کند. می‌برد دستِ چادر نشین‌های آن حوالی می‌سپاردش. چشم‌های وامانده‌اش را که باز می‌کند می‌بیند به‌به، عده‌ای زن و مردِ عشایر دورش را گرفته‌اند و برایش دل می‌سوزانند؛ آن هم چه دلسوزی‌ای. شب و روز ازش مراقبت می‌کنند و بقدری تیمارش می‌کنند تا کمی حالش جا بیاید دکش کنند برو؛ ولی خود نسناسش برای این که خوب خوب بشود تصمیم می‌گیرد مدت‌ها بین‌شان بماند. گوربه‌گور شده با چه آب و تابی از ناجنسی‌های خودش تعریف می‌کرد. می‌گفت خوش‌ترین دورانِ زندگی‌ام آن روزها بود. مدام زیرِ چادر، تو رختخوابِ گرم و نرمی که برام پهن کرده بودند دراز می‌شدم و از همان‌جا بیرون را دید می‌زدم. فصل بهار بود و همه‌جا از سبزه و گل و درخت پوشیده بود. مرد و زن پایه‌پای هم تلاش می‌کردند. از کنار چادرها بو نانِ ساجی^{۲۳} تازه و صدای بعبع بره‌ها و از دل صحرا، هیاهوی چوپان‌ها و سروصدای گاو و گوسفندها بلند بود. بچه‌های کوچک هم بدون کفش و شلوار، فقط با یک‌تا پیراهن بین دست و پای بزرگ‌ترها می‌پلکیدند. هرکس به کاری مشغول بود. جوان‌های رشید و با ابهت بیکار که می‌شدند، اسب‌سواری می‌کردند، مسابقه می‌دادند؛ رقصِ چوب یا تمرین جنگِ چوب می‌کردند و دخترهایی که از چابکی و تن و بدنِ قوی مثل مادبان‌های سفید و قشنگ بودند، شیر می‌دوشیدند؛ با مَشک از چشمه آب

^{۲۳} - ساج: صفحه‌ی آهنی مدوری که روی آتش می‌گذارند و از آن به‌عنوان تنور برای پختن نان

استفاده می‌کنند

می‌آوردند و پابه‌پای مادرهاشان تقلا می‌کردند. می‌گفت وقت‌هایی که کار داشتند که هیچ، ولی اوقاتِ بیکاری‌شان دور هم جمع می‌شدند و دور از چشمِ بزرگترها در گوشِ پیچ‌پیچ می‌کردند و خنده‌های ریز و دل‌فریبی که مثل قهقهه‌ی کبک بود سر می‌دادند.

می‌گفت بدجوری دلم لک زده بود صاحبِ یکی از آن‌ها باشم؛ بخصوص دخترِ بزرگِ قبیله که مهمان‌شان بودم. لاکردارِ عینِ رخس می‌مانست. بالابلند، چهارشانه، صورتِ پهن و سفید عینِ قرصِ ماه، موهای بور، چشم‌های آبی، تن و بدن که دیگر نگو، پُر توش و توان و خوش‌فرم.

می‌گفت آن‌قدر فرزند و چایک بود که اگر می‌خواست می‌توانست مرا با یک دست از جا بکند و دور سرش بچرخاند. آن‌اویل نمی‌فهمید چه می‌گویم و چه می‌خواهم. شیر یا ماست یا هرچه برام می‌آورد، با دستِ خودش به خوردم می‌داد. می‌آمد روبه‌روم می‌خندید. کنارم زانو می‌زد. روم خم می‌شد. مثل مادری که بخواهد سینه‌ی بزرگ و پُر شیرش را دهنِ طفلش بیندازد، دست زیر سرم می‌انداخت و بلند می‌کرد. کاسه را نزدیکِ لبم می‌گرفت و با زبانِ خودشان، مهربانانه می‌گفت: بخور. بخور!

می‌گفت صداس برام نجوای حوری‌های بهشتی بود؛ آن‌قدر گرم و مطبوع بود که انگار با هر کلمه تکه‌ای از رخت و لباسم را می‌کند و مرا تو خزینه‌ای پُر از آب گرم فرو می‌برد. داغ می‌شدم. با همه‌ی وجودم نفس می‌کشیدم تا عطر تنش را به جسم و جانم بکشم. زل می‌زدم بهش و قورت قورت، محتویات داخلِ کاسه را، هرچه بود، سر می‌کشیدم. قربان صدقه‌اش می‌رفتم؛ جوری مبهم و مخفیانه که هیچ‌کدام از کلمه‌ها را آشکارا نمی‌شنید. متعجب و کنجکاو نگاهام می‌کرد. سر تکان می‌داد و مهربانانه لبخند می‌زد. مانده بودم چکار کنم. عشقش روزبه‌روز شعله‌ورتر می‌کرد. اگر دور بود و نمی‌دیدمش بی‌قرارش می‌شدم و همین‌که سروکله‌اش پیدا می‌شد بی‌قرارتر. راست‌راستی آتش می‌گرفتم. نمی‌دانستم چه گلی بگیرم سرم. جرأتِ گستاخی و دست‌درازی هم نداشتم که. واقعاً شیرزنی بود. اگر بو می‌برد قصد و نیت بدی دارم مطمئن با همان دست‌های لطیف و نازش پاره‌پاره‌ام می‌کرد، هر تکه از گوشتم را می‌انداخت جلو سگ. از طرفی هم نمی‌توانستم از الهه‌ی لطف و طنازی دل بکنم. مهم‌تر از همه شهامتِ روراستی با پدرش و خواستگاری او را هم نداشتم. بدبختی این‌جا بود که هر دفعه که باباش با چشم‌های ریزِ نافذ و صورتِ تیغ‌تراش و سبیل‌های بلندِ نوک‌تیزش می‌آمد کنارم می‌نشست و حالم را می‌پرسید ناخواسته خشم و خروشش جلو نظرم مجسم می‌شد. به خودم می‌لرزیدم.

می‌گفت او را خان صدا می‌کردند. گویا راست‌راستی هم از همه‌ی مردانِ ایل یک سر و گردن بالاتر بوده. می‌گفت درسته موهای سر و صورت و سینه‌اش

یکپارچه سفید شده بود ولی یک‌تنه ده مرد را حریف می‌شد. قد بلند عین چنار، سینه‌ی ستبر، بازوهای ورزیده‌ی قطور و چشم‌های خون‌گرفته‌ای داشت که زهره‌ی زهره‌دار را آب می‌کرد. به نظر مهربان می‌آمد ولی معلوم بود اگر عصبانی بشود، شمر هم جلو‌دارش نیست. پسرهای هم کم از او نداشتند. هشت جوان؛ همه خوشگل، رشید و شجاع.

می‌گفت کُژال، تنها دختر خانواده بود. هرچند بابا و برادرهایش ظاهراً خشک و جدی باهاش رفتار می‌کردند ولی ناگفته پیداست مثل نگین انگشتری او را میان خودشان گرفته بودند. مطمئناً اگر پا پیش می‌گذاشتم و برای خواستگاریش دستی بالا می‌زدم جز خفت و خواری هیچ عاید نمی‌شد. حتا ممکن بود از قبیله بیرونم کنند و از نعمتِ همین دیدارها هم محروم بمانم. آخ. هر قدر تو خنگ و عوضی هستی عوضش آن ناجنس، موذی و آب‌زیرکاه بود. خداییش از لحاظ جلب‌گری شیطان را درس می‌داد. می‌گفت ناچار به حيله شدم.

می‌گفت هروقت بابا و یا برادرهایش برای احوال‌پرسی می‌آمدند، آه و ناله می‌کردم و خودم را مریض و ناتوان نشان می‌دادم و موقعی که نبودند، با همه‌ی وجود برای کُژال چرب‌زبانی و وراجی می‌کردم. کم‌کم نقشه‌ام را اجرا کردم. هر دفعه که می‌آمد، برایش از قشنگی‌ها و زرق و برق‌های شهر می‌گفتم و این که اگر کسی مثل او به شهر بیاید چه می‌خورد و چه می‌پوشد و چه می‌کند و چه و چه و چه. بقدری تو گوشش خواندم که سخت دل‌باخته‌ی تعریف‌هام شد. تا فرصتی پیدا می‌کرد می‌آمد کنارم می‌نشست و اصرار می‌کرد: بگو، جعفر. از شهر بگو!

من هم کلی چاخان‌پاخان می‌کردم. می‌گفتم تو شهر دخترها گروه‌گروه سوار اسب می‌شوند و مسابقه می‌دهند. با هر تازه‌واردی زود اخت می‌شوند. او را تو جمع خودشان می‌آورند و با خودشان به جشن‌های شبانه‌روزی می‌برند. تو قصرهایی که با طلا و نقره تزیین شده تفریح و شادی می‌کنند. تا جایی که می‌توانستم هر تعریف را لفت و لعاب بیشتری می‌دادم. می‌گفتم همین که به شهر بیاید صاحب صد‌ها اسب می‌شود و گله‌های خیلی بزرگِ گاو و گوسفند در اختیارش می‌گذارم و تو خانه‌ای به بزرگی قصرهای افسانه‌ای جاش می‌دهم و طلا و جواهر و لباس‌های زربافت برایش می‌خرم و چه می‌کنم و چه می‌کنم و چه... تا کم‌کم دلش نرم شد و عاقبت قبول کرد سحرگاهِ یک‌روز با هم فرار کنیم. گفت: دو اسب آماده می‌کنم!

خوب شده بودم ولی سواری نمی‌دانستم. کسالت و مریضی را بهانه کردم و گفتم: یک اسب بس است کُژال جان دو تا را می‌خواهیم چکار؟

می‌گفت روزِ تعیین شده، پشتِ او، ترکِ اسب سوار شدم و رو به شهر تاختیم. بین راه به هر نقطه‌ی خوش آب و هوا که رسیدیم خستگی را بهانه کردم تا پیاده شویم. کنار چشمه‌ای، زیر درختی می‌نشستیم و از هرچه تو بقچه‌ی کوچکش بود می‌خوردم و ساعتی دراز می‌شدیم. او هیچ احساسی از خودش نشان نمی‌داد. شور و شوقِ من هم اثری روش نداشت. اصلاً انگار باد در هاون می‌کوبیدم. دهانش را می‌بست و چشم به شاخه و برگِ درخت‌ها و یا به آسمانِ آبی می‌دوخت و در سکوتی سنگین به صدای خفه‌ی شالاپ شالایی که جریان داشت و نفس‌نفس‌های من گوش می‌داد. گویا ترسیده و یا نیمه‌ی راه از تصمیمش منصرف شده بود ولی کار از کار گذشته بود. دیگر نمی‌توانست برگردد. عجیب این بود که نه می‌خندید و نه گریه می‌کرد و نه زار می‌زد؛ هیچ؛ درست عینِ یک مجسمه‌ی سنگی، سرد و سخت. به ابروهای نازکِ کمائی‌اش گره افتاده بود و پره‌های نازکِ بینی‌اش می‌لرزید. نگاه‌ام نمی‌کرد، ولی اجازه داده بود آزاد باشم هرکاری می‌خواهم بکنم و هرچه می‌خواهم بگویم. من هم که سرشار از شادی و شور این پیروزی بودم.

می‌گفت به شهر رسیدیم. بابام ازش استقبال کرد ولی ننه‌ام یعنی مامان‌جانش، اجازه نداد حتا پا تو حیاط بگذارد. داد زد: این‌جا جای قره‌چی‌ها و بیابان‌نشین‌های ولگرد نیست. برگرد به همان خراب شده‌ای که ازش آمدی! دست انداخت یقه‌ام را گرفت و مرا داخل کشید. تَفِ درشتی انداخت صورتِ او و در را بست.

می‌گفت می‌دانستم درهم شکسته و بهت‌زده پشتِ در منتظر است چون صدای دور شدنِ قدم‌هاش به گوش نرسید. اسبش هم مرتب پوزه به در می‌سایید و باد در بینی و لب‌ها می‌انداخت؛ ولی من و بابا و ننه‌ام آن‌قدر تو حیاط ماندیم و ساکت گوش دادیم تا خسته شد، آه بلندی کشید، مهار اسبش را گرفت و رفت. آن‌وقت ما سه نفر نفس‌های حبس شده را پُر صدا بیرون ریختیم و پیروزمندانه خندیدیم. جایی برای اعتراض نبود. ننه‌ام حق داشت. می‌گفت: چرا باید سنتِ خانوادگی را بشکنیم. دخترعموت سال‌ها منتظرت بوده. حالا می‌خواهی با این ماده غولِ عروسی کنی؟

پدربزرگ آهی بلند کشید و ادامه داد: آخ. می‌بینی؟ قاپ^{۲۴} بختِ بعضی‌ها جَخت می‌نشیند. یکی مثل بابابزرگِ انترِ من زنی به قشنگی کُزالِ نجاتش می‌دهد و یکی هم مثل تو مردِ گردن کلفتی مثل آقاهوشنگ! و زیر خنده زد.

^{۲۴} - قاپ: استخوانِ اشتهالنگ. کلمه‌ای ترکی است. به فارسی قاپ گفته می‌شود.

اختر هم خندید و تکرار کرد: کچل. کچل....
به سر تراشیده‌ام اشاره کرد. آقاهاوشنگ تا وقتی که کارتِ معافیت از خدمتم را آن هم بعد از هفت روز دوندگی و این‌در زدن و آن‌در زدن نگرفت، سرویس نرفت؛ اما همین که آن را با یک جعبه‌ی بزرگ شیرینی به خانه آورد و به اختر داد تا بین ما و خودشان تقسیم کند گفت: دادِ صاحبِ بار درآمده. پیغام داده اگر نمی‌خواهی ببری بگو تا بدهم یکی دیگر ببرش!
و همان روز بار سفر بست و رفت.

پرسیدم: کجا رفت، نگفت؟
پدربزرگ جواب داد: چرا قرم‌دنگ. می‌گفت بعدها شنیدم سر از خانه خرابه‌های اطرافِ شهر درآورده است. مشتری زیادی هم دارد. می‌گفت جرأت نداشتم سراغش بروم چون می‌ترسیدم مرا بگیرد از وسط جر بدهد دختر بیچاره!

زهره هم گاهی به شوخی اول دست روی سرم می‌کشید؛ موهای زبر و کوتاه‌ام را نوازش می‌کرد و بعد، ناگافل با کفِ دست محکم به کله‌ام می‌کوبید. داد می‌زد: کچل!

و به گوشه‌ی خلوت اتاق فرار می‌کرد.
مدت زیادی بود که از مرگِ عمومحمود می‌گذشت. حالا دیگر زهره و زن‌عمو لباس سیاه از تن بیرون آورده، لباس‌های رنگارنگِ نو و شیک‌تری می‌پوشیدند. دکانِ عمو را به مردی به اسم نریمان داده بودند تا اداره کند و روزانه مبلغی برای خرجی‌شان تحویل بدهد. هروقت می‌رفتند بازار و خیابان، سرِ راه‌شان می‌آمدند نیم‌ساعتی توی حجره می‌ماندند. زن‌عمو هم مثل مادر پا به سن گذاشته، قسمتی از موهایش سفید شده بود اما به تقلید از او با حنا و یا رنگ‌های دیگر سفیدی را می‌پوشاند. آن‌ها هردو چین و چروک‌ها و لک و پیس صورت‌شان را زیر لایه‌ی سرخاب‌سفیداب پنهان می‌کردند. مادر به اندازه‌ای چاق شده بود که موقع راه رفتن نفس‌نفس می‌زد. هر دفعه که می‌خواست از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر برود، نشسته به آن‌طرف می‌خزید و اگر ناچار بود بلند شود باید دست‌ها را زمین می‌گذاشت، به جلو خم می‌شد، طوری که انگار می‌خواست سجده کند، دولا می‌شد، دست به زانو می‌گرفت و بسختی کمر راست می‌کرد. راه که می‌رفت، انگار کوهی از گوشت به حرکت افتاده باشد. با هر قدم سینه‌ی بزرگ و شکم و پسِ تپه‌مانندش به لرزه می‌افتاد.

زن‌عمو اندازه‌ی او چاق نشده بود اما مدام از دردِ پا و کمر می‌نالید. برخلافِ این‌دو، زهره شکل گرفته بود؛ قد کشیده، بدنش پُر، ماهیچه‌هایش سفت، سینه‌اش بزرگ و برآمده شده بود. رنگِ پوستش کمی تیره بود و همین تیرگی با ترکیبِ خوشتراشِ صورت و زیبایی اندام و حرکاتش می‌آمیخت و ملاحظت

دوچندانی به او می‌داد. دقیقاً یک وجب بلندتر از من بود و بعکس من که کوتاه و لاغر و چروکیده مانده بودم، او بلند، خوش‌فرم و درست‌حسابی شده بود. پدر همین که می‌دیدش، چشم‌غره‌ای به من می‌رفت و می‌غرید: سیب سرخ برای دست چلاق خوب است. راست‌راستی هم که تو کجا و این حوری کجا! تو، نوکر در خانه‌اش هم نمی‌شوی حالا چه جور می‌خواهی از همچنین رخشی رکاب بگیری نمی‌دانم!

این متلک‌ها و قهر و غیظ و حسادت‌ها بی‌فایده بود. خودش هم می‌دانست جز جور کردن وسایل پیوند ما چاره‌ی دیگری ندارد. هروقت سرش خلوت بود و مشتری نداشت، سیگاری آتش می‌زد و از پشت پرده‌ی دودی که راه انداخته بود به من که معمولاً جلوی حجره می‌نشستم و به رفت و آمد مردم زل می‌زدم خیره می‌شد. بعد از مکثی طولانی، آه می‌کشید و می‌گفت: درسته می‌دانم تو نه عرضه‌ی زن داری و نه عرضه‌ی کار و تجارت، ولی چه کنم که شانس من هم این‌جوری است. مجبورم برات آستین بالا بزنم والا همین در و همسایه‌ها با سرکوفت‌ها و فضولی‌ها و پرس و جوهاشان کاری می‌کنند سر بگذارم کوه و بیابان!

نگاه موزیانه‌ای به اطراف می‌انداخت و ادامه می‌داد: ولی خب، وقتی هم که خوب دقت می‌کنم می‌بینم بیراه نمی‌گویند. کلی پشم و پيله به هم زده‌ای. صلاح نیست بیشتر از این عزب بمانی؛ می‌ترسم از ناچاری بیایی سراغ خودم. گور پدرت. دست آن دختری چشم‌دریده را می‌گذارم تو دستت، بعدش دیگر به من مربوط نیست. تو می‌مانی و آن اسب رستم....

پدربزرگ دست از آه و ناله کشید. راست نشست و گفت: گور پدر خودش و گور پدر هفت جد و آباءش. گوش به این حرف‌ها نده کره‌خر. هرچه تو پیشانی‌ات نوشته شده باشد همان می‌شود. این غرغرها و منت‌گذاری‌های این قرم‌دنگ الکی است. او خودش هم خوب می‌داند نمی‌تواند از زیر بار شانه خالی کند. هم از ترس آبروش و هم این که این یک سنت است. مگر می‌تواند پا رو سنت بگذارد؟!

از خودم پرسیدم: مگر می‌تواند پا رو سنت بگذارد؟!..

بعد، او را به خاطر تهمت بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی که به من زده بود به فحش و انتقاد گرفت. گفت: ندیدی خودش خیلی عرضه دارد! اگر داشت که جلو مامان جان ددریات را می‌گرفت تا اقلأ سر پیری از قرتی بازی دست بردارد. خودش هم وقتی به سن تو بود عیناً یک یابوی کامل بود!

پدربزرگ هرازگاهی مدعی می‌شد ما از نژاد او نیستیم. اگرچه مدام حرف‌ها و حرکات ما و هر واقعه‌ای که برای‌مان پیش می‌آمد را با گذشته‌ی خودش مطابقت می‌داد و تأیید می‌کرد اما مدعی بود من و پدر خنگ از کار درآمده‌ایم.

می‌گفت: خنگی و حماقت هم مثل هر مرض دیگری ویروس دارد. ویروسش هم مُسری است و هم موروثی. یعنی هم از طریق خون و ژن به جنین منتقل می‌شود و باعث می‌شود یک احمق به جمع احمق‌های دنیا اضافه شود و هم از طریق تماس و یا از راه هوا وارد بدنِ همنشین می‌شود و در درازمدت خودش را نشان می‌دهد. آخ. این سرایت اگر آدم را خنگ نکند، حداقل باعث فلج روحی و یا جسمی می‌شود. مطمئن باش بچه‌ی تو هم مثل خودت و مثل بابات الدنگ از آب درمی‌آید. حالا بعضی وقت‌ها ممکن است خنگی را بروز بدهد و یا نه، پنهانش کند!

و درباره‌ی زهره پیش‌بینی می‌کرد: همین تماس‌هایی که تو با او داشته‌ای به اندازه‌ای کافی مرض را به بدنش منتقل کرده. حالا صبر کن، بعد از عروسی کم‌کم خودش را نشان می‌دهد!

بحث درباره‌ی ازدواج من و زهره اوج گرفته، وردِ زبانِ اختر و پدر و مادر و پدربزرگ و دیگران شده بود. روزی یا دست‌کم هفته‌ای نبود کسی راجع به ما حرفی نزنند و در باره‌ی آینده‌مان نقشه‌ای نکشد. من و او هم منتظر بودیم تا بزرگ‌ترها آستین بالا بزنند و وارد عمل بشوند. حرف‌ها زده شده و قرار و مدارها گذاشته شده بود اما قبل از این که سور و ساتِ عروسی مهیا شود و جشنی سر بگیرد، اتفاقی افتاد که حتا پدربزرگ هم آن را پیش‌بینی نکرده بود.

صبح، هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که از خانه بیرون رفتم. سوزی سرد می‌وزید. لبه‌ی بام‌ها و سطحِ کوچه از شبنمِ شبِ گذشته سفیدی می‌زد. آسمان زیر لایه‌ای از ابری نازک و خاکستری پنهان مانده بود. کوچه هنوز خواب بود. درِ خانه‌ها بسته بود. نه کسی دیده نمی‌شد و نه صدایی به گوش می‌رسید؛ فقط هر بار که از زیر پنجره‌ای می‌گذشتم، زمزمه‌ی خفیه‌ی زن، مرد و یا صدای مارش نظامی که از رادیو پخش می‌شد را می‌شنیدم. سرما تا اعماق وجودم نفوذ کرده بود. می‌لرزیدم. شالِ پشمی را که اختر برایم بافته بود دور گردن و سروصورت‌م پیچیده بودم و سریع قدم برمی‌داشتم. تازه به گذر رسیده بودم که حس کردم اوضاع محل غیرعادی است. منهای نانوائی‌ها و بقالی مشهدی حسن، سایر دکان‌ها بسته بود. مردم جلوی نانوائی‌ها ازدحام کرده بودند و جار و جنجال کنان از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند. عده‌شان بقدری بود که انگار همه‌ی اهل محل با هم بیرون آمده باشند. هرکس موفق به گرفتن نان می‌شد، شتابزده رو به خانه‌اش می‌رفت. در صدا، صورت و رفتارشان ترس و نگرانی موج می‌زد. متعجب از خودم پرسیدم: چه شده؟

برای پیدا کردن جواب همین که به نانوائی نزدیک شدم از سرعتِ قدم‌هایم کم کردم و گوش تیز کردم. مردم، هیجان‌زده شنیده‌هایشان را با آب و تاب و

هول و هراس برای هم بازگو می‌کردند. همه‌ی خبر در دو جمله خلاصه می‌شد: دشمن تا پشتِ دروازه رسیده است و طولی نمی‌کشد که شهر را اشغال کند. شنیدن این خبر هیچ تأثیری روی من نداشت. آن‌قدر برایم عادی جلوه کرد که انگار بگویند زنی زاییده یا مردی صبح از خواب بیدار شده، رفته است برف بام خانه‌اش را پارو کند. به راهام ادامه دادم اما این مرتبه دیگر قدم‌های تند برداشتم. ناخواسته پاهایم را روی زمین می‌کشیدم و جلو می‌رفتم. نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم. انگار مغزم منجمد شده بود. به بازار رسیدم. هیچ مغازه‌ای باز نبود. نور مات رنگ‌پریده‌ای که از روزنه‌های دایره‌ای شکل سقف به درون می‌تابید، گله‌گله از زمین تیره‌ی بازار را روشن می‌کرد. کسی دیده نمی‌شد. چهارپنج سگ کوچک و بزرگ این‌جا و آن‌جا می‌پلکیدند و لابه‌لای کاغذپاره‌ها و تکه‌های چوب و مقوا و زباله‌ها را بو می‌کشیدند. سوت‌وکوری بازار مُرددم کرد: باز کنم؟... باز نکنم؟....

کنار حجره ایستادم و به دورشدن سگ‌ها زل زدم. عجیب بود، همیشه قبل از روشن شدن هوا رفتگرها بازار را جارو می‌کردند؛ می‌ماند آب‌پاشی جلوی هر مغازه که آن هم توسط پادو مغازه‌دارها انجام می‌شد؛ اما این مرتبه خبری از روفت و روب و رُفتگرها نبود. دست به جیب بردم. کلید را بیرون آوردم. پا پیش گذاشتم که ناگهان شنیدم کسی صدایم می‌کند. عقب را نگاه کردم. پدر دوان‌دوان می‌آمد. دست در هوا تکان می‌داد و داد می‌زد: نکن. نکن! نزدیک که شد، خشمگین داد زد: چقدر خری تو! مگر نمی‌بینی چه خبر است. می‌خواهی برای کی باز کنی. عمه‌ات می‌خواهد بیاید خرید؟ از خودم پرسیدم: عمه‌ام می‌خواهد بیاید خرید؟...

نهیب زد: بیا راهات!

نپرسیدم چرا حجره را باز نکنم و کجا می‌رویم. پشت سرش راه افتادم. غرغرنان می‌رفت. دست‌هایش را تکان‌تکان می‌داد و به زمین و زمان فحش می‌داد. خیال کردم از من عصبانی است؛ اما دلش را نمی‌دانستم. از هرکویه پسکوچه‌ای که گذشتیم خانواده‌هایی را دیدیم که اسباب اثاثیه‌شان را کول زده، بچه‌های ریز و درشت‌شان را جلو انداخته و راهی خارج از شهر بودند. یک‌باره صدای مهیب ترکیدن چیزی هراسان‌مان کرد. صدا بقدری شدید بود که زمین لرزید. من تیق زدم. از پهلوی خوردم به دیوار. پدر هم بشدت تکان خورد. وحشت‌زده اطراف را نگاه کردیم. چیزی ندیدیم. پدر فریاد زد: بجنب، بجنب! و به سرعت قدم‌هایش افزود. با گام‌هایی بلند خودم را به او رساندم. ترس به دلم چنگ زده بود. نمی‌دانستم چه بلایی قرار است سرمان بیاید اما از رفتار پدر پیدا بود روزهای خوش‌مان به آخر رسیده است. او، ترسیده و متفکر گوش تیز کرده بود تا کمترین صدا را ناشنیده نگذارد.

بعد از سکوتی کوتاه، صدای تق‌تق گلوله‌هایی که از اطراف شهر شلیک می‌شد، همه جا را پُر کرد. حالا از مقابل هرخانه‌ای که می‌گذشتیم هیاهوی هراسیده‌ی ساکنانش را می‌شنیدیم که یکدیگر را به شتاب و سرعت بیشتری ترغیب می‌کردند. توی گذر، غلغله بود. مردم گروه‌گروه از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند و هراسان دور می‌شدند. مردهای هر خانواده زیر بسته‌های بزرگ خم شده بودند و درحالی‌که سعی می‌کردند هرقدر که می‌توانند از وسایل زندگی‌شان کول بگیرند، پیشاپیش می‌رفتند و زن‌ها و بچه‌ها بقچه و چراغ و قابلمه به دست و ولوله‌کنان دنبال آن‌ها راهی بودند. انگار همه به پیک‌نیک اجباری می‌رفتند. نانوايي‌ها هم بسته بودند. فقط دکان مشهدي حسن باز بود که مردم جلويش ازدحام کرده بودند.

رسیدیم خانه. مادر و اختر چادر به سر توی حیاط ایستاده و به در زل زده بودند. همین‌که پدر داخل شد، مادر جلو دوید و دستپاچه پرسید: چه شده. چه شده. چه بکنیم؟

پدر دو دستی به سر خودش کوبید. گوشه‌ی حیاط چمباتمه نشست و گفت: تمام شد. بدبخت شدیم. گرفتند، رفت پی کارش! مادر با چشم‌های بیرون زده از حدقه، هراسیده پرسید: کجا را گرفتند، کی رفت پی کارش؟

همین‌موقع دوباره صداهاي وحشتناک بلند شد؛ هم شیشه‌ها را لرزاندو هم باعث شد پدر از جا بجهد. این دفعه صدا از چند نقطه‌ی شهر به‌گوش رسید. مادر منتظر جواب نماند، جیغ‌کشان خودش را به در حیاط رساند اما اختر سرگردان و رنگ‌پریده دور خودش چرخید و با چشم‌های بیرون زده از حدقه گاهی به من و گاهی به پدر نگاه می‌کرد. پدر بزرگ از داخل زیرزمین داد زد: جیغ نزنید. فایده‌ای ندارد. مرگ همه‌تان رسیده پدرسگ‌ها....

و بشدت خندید. ما ساکت ماندیم و به قهقهه‌ی او که همراه بود با صدای گلوله‌هایی که در اطراف شهر شلیک می‌شد گوش دادیم. پدر هم خودش را باخته بود. رنگ صورتش به سیاهی می‌زد. سعی می‌کرد ترس و نگرانی را از خودش دور کند اما نتیجه‌ای نداشت. نمی‌توانست حرف بزند. هراسان بود. مدتی من من کرد و به دور و برش خیره شد. بعد نهیب زد: نترسید. هیچ خبری نیست!

مادر بور شد. ترسیده و خشم‌آلود داد زد: چه‌جور هیچ خبری نیست. پس این‌همه سروصدا چه هست؟ هیچ کس نمانده تو محل. همه رفته‌اند. حالا تو می‌گویی هیچ خبری نیست؟!

پدربزرگ قهقهه‌زنان پرسید: تو کجا می‌خواهی بروی در دو خانم. روزی تو را که خدا رسانده. همین‌جا صبر کن بیايند سراغت شايد دلی از عزا در بیاوری....

پدر رو به زیرزمین نهیب زد: خفه، خفه، پیرسگ! خنده‌ی پدربزرگ شدیدتر شد. مادر به او فحش داد. اختر با صدایی لرزان پرسید: آقاسلیم نمی‌شود ما هم برویم؟ : کجا برویم؟... با چه؟... زندگی‌مان را بسپاریم دست کی. کجا ببرم شماها را؟ من که نمی‌توانم کول‌تان کنم که! دور خودش چرخید و ادامه داد: کجا را دارم ببرم‌تان؟! مادر اخم‌آلود، با صدایی ترسیده پرسید: خب، این همه مردم کجا می‌روند؟ ما هم برویم باهاشان!

پدر دست‌هایش را به دو طرف باز کرد. چشم‌های سرگردانش به هر سمت چرخید. معلوم بود هیچ‌کس و هیچ‌جا را نمی‌بیند. درمانده، زارید: من چه می‌دانم کجا می‌روند. من چه می‌دانم.... ناگهان حرفش را برید. انگار چاره‌ای یافته باشد. مصمم و جدی شد. با صدایی بلند داد زد: اصلاً به من چه؟ به من مربوط نیست. هرکس هرجا می‌خواهد برود!

مادر جا خورد. یک مرتبه از جوش و خروش افتاد. لحظه‌ای ساکت ماند و مثل پلنگی زخمی به او خیره شد. بعد غرید: بنازم به غیرت مرد؛ دست مریزا. واقعاً که. راست‌راستی آبروی هرچه مرد است همه را بُردی. هرکس هرجا می‌خواهد برود، پس غیرت کو؟

پدر جواب نداد. رو به اختر گفت: می‌بینی. می‌بینی. تو را به خدا مرد مرا می‌بینی؟ تو این هیرویر، حالا که سگ صاحبش را نمی‌شناسد می‌خواهد از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند. می‌خواهد به امان خدا ول‌مان کند. هرکس هرجا می‌خواهد برود. این هم شانس من است دیگر. خشت اول که نهاد معمار کج، تا ثریا می‌رود، دیوار کج. روز اول ناف من گیس بُریده را با سیاه بختی بُریده‌اند! برگشت و غیظ‌آلود پرسید: خب، اگر خانه را رو سرمان خراب کردند چه؟ پدر شانه بالا انداخت: به جهنم. بکنند!

بعد، ملایم‌تر ادامه داد: گفتم که، من همین‌جا می‌مانم. شما اگر می‌خواهید بروید، زودتر. اگر هم نمی‌روید پس بهتر است به کارتان برسید!

با این حرف انگار بار سنگینی از دوشش برداشته باشند، نفسی راحت کشید. گوشه‌ی حیاط نشست و سیگاری آتش زد. اختر و مادر مدتی سرگردان به او و به در و دیوار زل زدند. صدای شلیک گلوله‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. تق‌تق ریز و نقلی‌شان مثل صدای شکستن فندق بود و هرازگاهی بامب، ناگهان

انفجاری عظیم همه‌جا و همه‌کس را می‌لرزاند. مادر، چادر را از سرش برداشت، مچاله کرد و با غیظ روی پله‌های اتاق سه‌دري کوبید: اِم، خاک به سرم، از کدام امامزاده مراد می‌خواهم. مردِ آدم که روزِ تنگ به دردش نخورد برای لای جرز خوب است!

و غرغرنان بالا رفت. اختر هم لحظه‌ای این‌پا و آن‌پا کرد. به پدر زل زد. چند مرتبه دهان باز کرد چیزی بگوید که زود منصرف شد. ناچار به سمتِ ایوان قدم برداشت.

آفتاب ملایمی که می‌تابید کم‌کم سرمای صبح را پس می‌راند. آسمان آبی بود، با بریده ابرهایی سفید که سه‌چهار گوشه کز کرده بودند. اثری از هیاهوی گنجشک‌های درخت خانه‌ی سابقِ آقای‌ها نبود؛ به نظر می‌رسید آن‌ها هم رفته بودند اما از داخل حیاط و اتاق‌های آن‌جا جار و جنجال بچه‌ها شنیده می‌شد که انگار دور مادر و برادرِ بزرگ‌شان را گرفته بودند. طولی نکشید که خانه‌ی سابقِ آقای‌ها هم در سکوت فرو رفت. صدایی شنیده نمی‌شد جز زمزمه‌های تمسخرآمیز پدرِ بزرگ که روی زانو بلند شده، صورت به روزه چسبانده بود.

پدر، گوشه‌ی حیاط چمباتمه زد و غرقِ فکر شد. سیگار بین انگشت‌هایش دود می‌شد و به هوا می‌رفت. از قیافه‌اش درماندگی می‌بارید. به ابروهایش گره افتاده بود. هرازگاهی پلک‌هایش تکان می‌خورد و لب‌هایش می‌جنبید. پیدا بود سخت با خودش درگیر است. بوی توتون دماغم را نوازش داد. هوس کردم یواشکی دست به جیبش کنم، چند نخ سیگار بردارم ببرم پیش پدرِ بزرگ بکشد و به صورتم فوت کند؛ اما پدر کتش را محکم دور خودش پیچیده و دگمه‌هایش را بسته بود. نگاهی به اطراف انداختم. اختر داخل اتاق رفته، در را به روی خودش بسته بود اما مادر انگار جرأت نداشت چشم از ما بردارد. او، بین لنگه‌های در، آماده نشسته و به آسمان و لکه ابرها زل زده بود. گاهی سر می‌چرخاند با نگاه‌اش زوایای اتاق را می‌کاوید و یا اطراف حیاط را می‌پایید. هر مرتبه که چشمش به سمتِ من و پدر می‌چرخید برای لحظه‌ای مکث می‌کرد. انگار چیزی می‌خواست و یا چیزی می‌پرسید که بی‌جواب می‌ماند. ناچار اخم می‌کرد و چشم به طرفی دیگر می‌لغزاند. هر دفعه که از توی کوچه جمعیتی می‌گذشتند، او گوش تیز می‌کرد تا از بین آن همه‌هی هیجان‌زده گفته‌هایشان را بشنود. مردم عجولانه در رفت و آمد بودند. هرازگاهی هیاهو و صدای قدم‌های سریع‌شان داخل حیاط می‌پیچید و همین که دور می‌شدند، دوباره خانه در سکوتِ نگران‌کننده‌ای فرو می‌رفت.

من، کنار پدر ایستادم و به جرز دیوار تکیه دادم. متلکی که پدرِ بزرگ گفته بود مرتب در ذهنم تکرار می‌شد و گرم می‌کرد. حرفش به دلم نشست، مرا در خلسه‌ی رختناکی فرو برده بود. می‌دیدم همه رفته‌اند. شهر خلوت شده و

دشمن رسیده است. ما در همین وضعیت مانده‌ایم؛ ساکت و سرگردان؛ هر کدام خزیده در گوشه‌ای و کز کرده در لاکِ خود؛ خاموش و منفعل؛ در آرامشی تپنده، مثل قلبِ پُر تپشی که می‌رود یک‌هو از کار بیفتد. ناگهان همه‌ی هراسناکی کوچه را پُر می‌کند. کسی محکم به در می‌کوبد، با ضربه‌های متعدد مشت و لگد و قنداقِ تفنگ. چوب‌های پوشیده‌ی در تحمل ندارند. صدای خرچِ شکسته شدنِ شانِ هراسان‌مان می‌کند. در باز می‌شود. چند مرد به داخل یورش می‌آورند. همه سیاه‌چرده و قوی‌هیکل. لباس نظامی پوشیده‌اند و تفنگ در دست دارند. دقیقاً به هیکل و هیبتِ رئیسی که دیده بودم. به پدر حمله می‌کنند. او را زیر بارانِ مشت و لگد می‌گیرند. فحشش می‌دهند و با قنداقِ تفنگ و پوتین‌هایشان به سر و تنش می‌کوبند. زخمی و نالان مثل توبِ پاره‌ای به هرطرف پرتابش می‌کنند. بعد که در خونِ خودش غلتید و مثل کرم وول خورد، رهایش می‌کنند و به اتاق‌ها هجوم می‌برند. اول، جیغ‌های گوش‌خراش و پی‌پی مادر و اختر به گوش می‌رسد و بعد، همه‌جا در سکوت فرو می‌رود. سکوتی گرم، آرزومند و هیجان‌انگیز. مدت زیادی می‌گذرد. پدر، آخرین نفس‌هایش را می‌کشد. ماری زخمی است که مرتب در خودش جمع می‌شود و باز می‌شود. دست و پا می‌زند. رعشه‌ی ریز و تندی همه‌ی وجودش را تکان‌تکان می‌دهد؛ مثل رعشه‌ی مرگِ گوسفندهای قربانی بعد از این‌که سرشان را می‌برند. یک‌هو سست می‌شود. خرخر می‌کند و می‌میرد. لاشه‌اش زیر لایه‌ای از خاک و خون فرو می‌رود. آن وقت، در اتاق‌ها باز می‌شود. مادر و اختر، انگار تازه متولد شده‌اند، بی‌اعتنا به سرما، خندان و عشوهِ کنان بیرون می‌آیند. بزرگ کرده‌اند. فقط کفش و جوراب دارند. جوراب‌هایشان دیده نمی‌شود. کفش‌هایشان پاشنه‌ی بلند دارد. سرشارند از لذتِ همه‌ی که احاطه‌شان کرده است. دست‌هایی زمخت و سیاه به هم کوبیده می‌شود و به پایکوبی و شادمانی بیشتری تشویق‌شان می‌کند. دعوت را با لبخند و اشاره‌ی چشم و ابرو و کش و قوس دادن به تن و ابرازِ شرم رد می‌کنند، اما در نهایت، به احترامِ آن همه اشتیاق گردن خم می‌کنند. آرام آرام سر و سینه و همه‌ی بدن را می‌جنبانند. درحالی که لخته لخته خون از تن‌شان بیرون می‌زند، چشم و لب و ابرو تکان می‌دهند و کم‌کم به رقصی شورانگیز و پُر تحرک می‌پردازند. قهقهه‌های زمختِ مستانه‌ی مشتاقان بی‌وقفه پرده‌ی تیره‌ی کشیده شده بر فضای خانه را می‌دزد. اختر و مادر، خندان و سراپا خون و اطوار هر یک را با حالتی به اسم صدا می‌کنند و ریزریز می‌خندند. طوری به هم پیوند خورده‌اند انگار سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسند.

غرق لذت و رخوت تماشای نمایش بودم، طوری که نه گذشتِ زمان را حس می‌کردم و نه از آنچه در اطرافم می‌گذشت خبر داشتم اما عاقبت با صدای باز

شدن در، چرتم پاره شد. نیم‌خیز شدم. یک آن دچار وهم شدم. خیال کردم مرده‌ها رفته‌اند اما بین راه یادشان آمده است مرا بی‌نصیب از هر آسیبی گذاشته، حالا برگشته‌اند تا خانه را از وجود هر نفس‌کشی خالی کنند؛ اما کسی که داخل آمد، آقاهاوشنگ بود، هراسان، با صورتی رنگ‌پریده. نفس‌نفس‌زنان، خیس عرق. جستجوگرانه و پُرشتاب نگاهی به اطراف انداخت. حیاط، خلوت بود. از من که کنار دیوار، جلوی آفتاب ولو شده بودم، پرسید: کجا رفته‌اند، کجا رفته‌اند صادق؟

ترس و نگرانی در صدایش موج می‌زد. از خودم پرسیدم: کجا رفته‌اند صادق؟...

این طرف و آن طرف را نگاه کردم. کسی توی حیاط نبود. ماندم چه بگویم. همین موقع در اتاق انتهای ایوان باز شد و اختر بیرون دوید. از همان‌جا داد زد: هوشنگ‌جان آمدی؟ داشتم می‌مُردم از ترس!

سریع خودش را به حیاط رساند. آقاهاوشنگ را بغل کرد و بغضش ترکید. سروصورت او را بویید و بوسید و تلاش کرد حرفی بزند. گریه‌ی شدید مانع شد. سروکله‌ی پدر و مادر هم از بین لنگه‌های درِ اتاق سه‌دري پیدا شد که لیخند می‌زدند. آقاهاوشنگ نوازشگرانه دست روی سر اختر کشید و سعی کرد آرامش کند. گفت: چیزی نیست که. نترس. نترس. هنوز که خبری نشده دختر!

به نرمی او را از خودش دور کرد و از ما پرسید: معطل چه هستید؟ چیزی نمانده شهر را بگیرند. پس چرا مانده‌اید؟ بجنبید دیگر. ماشین را گذاشته‌ام سرِ کوچه. هر چه می‌خواهید بردارید بریزید توش. دِ یاالله، معطل نکنید!

نهیبش انگار تلنگری بود که دوباره خون را در رگ‌های ما به جریان انداخت. یک‌مرتبه همه به خود آمدیم و به جنب و جوش افتادیم. هر کس به طرفی دوید، چیزی برداشت و بیرون بُرد. بین هم پلکیدیم. کاوشگرانه و شتاب‌زده به هر گوشه سر کشیدیم و هر چه را ضروری دانستیم بار زدیم. گاهی پدر، مادر و یا آقاهاوشنگ نهیب می‌زد: فلان چیز یادتان نرود. فلان چیز یادتان نرود!

طولی نکشید که هر چه مورد نیاز بود همه را داخل کامیون ریختیم. با وجود سرمای هوا خیس شده بودیم. آقاهاوشنگ اصرار داشت پدربزرگ را همراه ببریم اما پدر و مادر مخالف بودند. پدر می‌گفت: باعثِ اذیت و آزار می‌شود. نمی‌گذارد آبِ خوش از گلویمان پایین برود!

مادر مدعی بود: مایه‌ی آبرو ریزی است ذلیل‌مرده، کجا ببریمش؟ در نهایت اختر و آقاهاوشنگ پیروز شدند با قبول این شرط که حتماً و حتماً باید او را توی اتاقکِ بارِ ماشین زنجیر کنند و هر جا ماندگار شدیم، دور از ما باشد.

من، مأمور همراهی و مراقبت از پدربزرگ شدم. پدر به اتفاق رفت و صندوقچه‌ی کوچکِ گرد و خاک‌گرفته‌ای را از رف پایین آورد. قفل کوچکش را باز کرد. داخلش را کاوید. کلید بلندِ مارپیچِ زنگ‌زده‌ای را بیرون آورد و به طرفم دراز کرد. آن را گرفتم و از پله‌های زیرزمین پایین آمدم. زیرزمین پُر از خِش‌خِشِ زنجیر شده بود. پدربزرگ آه و ناله‌اش را فراموش کرده بود، و رجه‌ورجه‌کنان به هر طرف می‌خزید و شادی می‌کرد. نمی‌توانست ساکت بماند. شوق‌زده گفت: اصلاً سابقه ندارد. هیچ‌کدام از آن گوربه‌گور شده‌ها بیرون را ندیدند. این شانس خوب من است. این شانس خوب من است. آفرین به جنگ. آفرین به جنگ. فقط خدا کند سنت‌مان را نشکند. خیلی خوب شد. خیلی خوب شد....

حلقه‌ی آهنی بزرگی به پایین چهارچوب در نصب بود که سر زنجیر را به آن قفل کرده بودند. کلید را توی قفل کردم و چرخاندم. ده بار، بیست بار؛ آن قدر که کم‌کم دستم خسته شد. خیال کردم رزوه‌ی آن هرز شده است. داشتم ناامید می‌شدم که قفل تقه‌ی خفه‌ای کرد و باز شد. سر زنجیر را گرفتم و بیرون آمدم. پدربزرگ روی زانو و به کمک دست‌هایش پشت سرم راه افتاد. از زیرزمین که بیرون آمدم، آفتاب چشم‌هایش را زد. لحظه‌ای پلک بست و کورکورانه دنبالم آمد. بعد، درحالی‌که یکریز پلک می‌زد و تلاش می‌کرد چشم‌هایش نیمه باز باشد به راه ادامه داد. روشنایی بیرون کلافه‌اش کرده بود اما باعث نمی‌شد نیشخند زهرآلود روی لب‌هایش محو شود. با اشتیاق همه طرف را نگاه می‌کرد. به در حیات که رسیدیم، همین‌که خواستیم از جلوی پدر و مادر بگذریم، کمی مکث کرد. سر برداشت و به آن‌ها زل زد. در چشم‌هایش نفرت و پیروزی موج می‌زد. بعد، به آقاهاوشنگ و اختر لبخند زد. لب‌هایش کژوم‌شده. دهان باز کرد چیزی بگوید که زنجیر را تکان‌تکان دادم و کشیدم. دهانش بسته شد. سرش را پایین انداخت و دنبالم خزید. همه در سکوتی متفکرانه به راه افتادیم. من، جلوتر از بقیه، مغرور و شیطن‌آمیز می‌رفتم. بعد از من، پدربزرگ بود که از شادی سر از پا نمی‌شناخت. مثل سگی که بو بکشد سر به هر طرف می‌چرخاند و کفِ کوچه و دیوارها و هوا را بو می‌کشد. چشم‌های قی گرفته‌ی سرخ و به زردی نشسته‌اش دود می‌زد. دنبال او، به‌فاصله‌ی چند قدم، آن چهار نفر دیگر می‌آمدند. من خیال می‌کردم سر زنجیر را به گردن هر پنج نفرشان انداخته‌ام و دنبال خودم هر جا که می‌خواهم می‌کشانم. هر دفعه که عقب را نگاه می‌کردم اول، چهار نفر ساکت و نگران چشم به پیش دوخته را می‌دیدم. پدر و مادر، جدا از نگرانی، اخم هم کرده بودند. اختر، ترسیده و عجول، خودش را به آقاهاوشنگ چسبانده بود و آقاهاوشنگ، مصمم و با ابهت گاهی نگاهی به آسمان می‌انداخت و دقیق هر گوشه‌ی آن آبی بی‌کران را

می‌پایید. بعد پدر بزرگ را که هر چه جلوتر می‌رفتیم کم‌کم شور و شوقش رنگ می‌باخت و لحظه به لحظه خوارتر و ضعیف‌تر از قبل می‌شد. انگار فرمانروای شکوهمندی بود که از تخت به زیرش کشیده، جاه و جلالش را غصب کرده بودند و به اسارت می‌بردندش.

رسیدیم کنار کامیون. پدر بزرگ را بلند کردم، توی ماشین، لابه‌لای وسایل گذاشتم. وزنی نداشت؛ مشتی استخوان و مو بود. سر زنجیر را به میله‌ای اتاقک قفل کردم و پایین پریدم. اختر و مادر می‌بایست پشت ماشین، کنار پدر بزرگ باشند و من و پدر، جلو، پهلوی آقا هوشنگ. همین بهانه‌ای شد تا مادر اعتراض کند. او که تا آن لحظه مهر سکوت به لب زده و نزدیک بود از عصبانیت بترکد ناگهان از کوره در رفت. رو به پدر فریاد زد: من نمی‌آیم. تو می‌خواهی بروی برو. من با این شیشوی کثافت هیچ‌جا نمی‌آیم!

بدون معطلی برگشت و به سمت خانه راه افتاد. پدر داد زد: کجا، عالیه، صبر کن ببینم کجا می‌روی؟

مادر بی‌آن‌که سر برگرداند، دست در هوا تکان داد و جواب داد: گفتم که، نمی‌آیم. بروید به سلامت!

آقا هوشنگ سعی کرد مانعش شود. دوید، جلویش را گرفت و گفت: حالا که موقع این حرف‌ها نیست. خب، خیلی ناراحتی، تو و اختر بیایید جلو! مادر قبول نکرد. آقا هوشنگ گفت: تو و آق سلیم، یا تو و صادق جلو باشید. خوب است؟ حالا راضی شدی؟

مادر قهراً لوده غرید: نه. من نمی‌آیم. اصلاً حرف سر سوار شدن این‌جا یا آن‌جا نیست. من نمی‌خواهم چشمم به این هیولای بوگندو بیفتد آقا هوشنگ جان، چه جور بگویم؟ یا من باید بیایم یا این. همین و بس!

پدر هم از فرصت استفاده کرد رفت کنار او ایستاد و رنجیده گفت: من که از اول گفتم نباید بیاوریمش هوشنگ‌خان، شما می‌کنید. خیلی خب، بفرما این تحفه را ببرید، من و عالیه می‌مانیم خانه؛ شاید خدا کرد خانه آوار شد رو سرمان و از دست این نکبت خلاص شدیم!

دست مادر را کشید و راه افتاد. آقا هوشنگ متعجب و درمانده به دور شدن آن‌ها خیره شد. بعد، برگشت و من و اختر را نگاه کرد. اختر اخم کرده بود و مرتب سر به اطراف می‌چرخاند. ترس در چشم‌هایش خانه کرده بود. چیزی نمی‌گفت. آقا هوشنگ پایه پا شد. نیم‌چرخ دور خودش زد. کلافه و سرگردان بود. داد زد: صبر کنید، صبر کنید بابا شما هم!

و دوید، جلویشان را گرفت و با آن‌ها کلنجار رفت. فاصله‌شان با ما زیاد بود. نمی‌شنیدیم چه می‌گویند اما از حرکات‌شان پیدا بود آقا هوشنگ اصرار می‌کند و آن‌ها انکار. عاقبت پدر و مادر پیروز شدند. آقا هوشنگ سرش را پایین انداخت و

دست به دست مالید. پدر، از همان فاصله به من نهیب زد: بیاورش پایین کثافتِ بوگندو را!

باید پدربزرگ را دوباره به زیرزمین برمی گرداندم. کمک کردم از ماشین پیاده شود. هیچ نگفت. مثل بچه‌ای خودش را در بغلِ رها کرد و روی زمین که گذاشتمش، چهار دست و پا راه افتاد. این دفعه او از جلو رفت و من که سر زنجیر را داشتم، پشت سرش قدم برمی داشتم. آقاهاوشنگ رو به دیوار ایستاده بود تا نگاه‌اش با نگاهِ او تلاقی نکند. پدر خشمگین و مادر با لبخندی تحقیرآمیز خیره‌اش شده بودند اما پدربزرگ سرش پایین بود و بی‌اعتنا جلو می‌رفت. همه‌ی راه را ساکت بود. فقط بعد از آن که سر زنجیر را به حلقه قفل کردم و از در بیرون رفتم، پشت سرم آه بلندش را شنیدم. آهی که هنوز روی سرم سنگینی می‌کند؛ مثل همین آوار سیاه که روی سقف سینه خوابانده و نفسم را چیده‌است؛ راه گلویم را گرفته است. امروز خفه‌ام کند یا فردا. از گرسنگی بمیرم یا از بی‌هوایی، معلوم نیست. معلوم نیست چطور می‌خواهم دوام بیاورم، تا کی؟ تو هم که هیچ گه‌ای نیستی. به درد هیچ نمی‌خوری جز این که با ولع بیویمت و کم‌کم بخورمت. درست است، قبول، با بویست مست می‌شوم، همان‌طور که از بوی پدربزرگ مست می‌شدم، اما خوردن چه، چه خوردنی؟! چیزی نمانده است بالاتنه‌ات هم تمام شود. بعدش فقط می‌ماند سر و گردنت؛ سر و گردنِ انت. چه فایده، مگر می‌شوی یک لقمه نان گوشه‌ای از شکم صاحب مُرده‌ام را سیر کنی؛ مگر می‌شوی یک مونس، یک همدم حتا اگر خل و چل باشد؟

پدربزرگ می‌گفت: مونسِ آدم هرچه خل و چل‌تر، بهتر. یک آدم اتو کشیده که محلِ سگ به من و امثالِ من نمی‌گذارد که؛ ولی تو عینِ انتر برام پشتک و وارو می‌زنی، جفتک می‌اندازی و خرغلت می‌زنی. هرچه بگویم، نه توش نیست. حالا برو ببینم سه‌چهار نخ سیگار از بابات یا از هوشنگ مَشنگ کش می‌روی یا نه. بدو ببینم؛ بدو توله‌سگ. اگر توانستی یک لیوان چای هم بیاور!

در فاصله‌ی رفت و برگشتِ من، پدر، دلِ آقاهاوشنگ را به دست آورده بود. آن‌ها همه سوار ماشین شده، فقط منتظر من بودند. در را باز کردم و سوار شدم. ماشین راه افتاد. گذر، خلوت بود. تک و توک از اهالی محل دیده می‌شد که سرگردان مانده بودند. گاهی از داخل کوچه‌ای خانواده‌ی پُر جمعیتی که از قافله‌ی فراریان عقب مانده بودند بیرون می‌آمدند و به سمتی می‌رفتند. اگرچه چانه‌ی پدر گرم شده بود و با شور و هیجان حرف می‌زد اما آقاهاوشنگ پریشان و متفکر بود؛ بندرت جواب می‌داد؛ آن‌هم جواب‌های کوتاه و زود ساکت می‌ماند. به خیابان رسیدیم. نظامی‌هایی که این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند و پشتِ کیسه‌های خاک، یا داخل چاله‌هایی که کنده بودند سنگر می‌گرفتند، آن‌جا را تبدیل کرده بودند به میدانِ جنگ. هر یک تفنگی داشتند. سر و صدای شلیکِ

گلوله از گوشه و کنار شهر شنیده می‌شد اما ما نه دشمنی دیدیم و نه اسلحه‌ای که جلوی چشم‌هایمان شلیک کند. به علت وجود سنگرها پیشروی کند و با احتیاط انجام می‌شد. همین مجالی بود برای پدر تا با اشتیاق اطراف را نگاه کند و از وراجی نایستد. او، هر سربازی را می‌دید که جدی و مصمم برای دفاع از شهر به جنب و جوش برخاسته بود نگاهی به من می‌انداخت، پوزخند می‌زد و می‌گفت: این‌هم قرار بود بشود یکی از این‌ها. تنش نباشد. این کجا و این شیرهای نر کجا!

از شهر خارج شدیم. دو طرف جاده، عده‌ای که وسیله‌ی نقلیه نداشتند، پیاده، دسته‌دسته رو به کوه و دشت همان حوالی می‌رفتند؛ اما گروهی دیگر، خصوصاً ماشین سوارها ترافیک سنگینی ایجاد کرده بودند؛ آن قدر که پیشروی خیلی کند و قدم‌به‌قدم انجام می‌شد. خودروها با وسایل زیادی که از هر طرف‌شان آویزان بود بین انبوه جمعیت تکان‌تکان می‌خوردند. راننده‌ها تلاش می‌کردند با ایجاد سروصدا و بوق‌های ممتد راه باز کنند اما کسی به بوق‌ها و فریادهای اعتراض‌آمیز دیگران توجه نمی‌کرد. تعداد پیاده‌ها بقدری بود که همه‌جا سیاهی می‌زد. نه سطح جاده پیدا بود و نه تا مسافتی دور تکه‌ای جای خالی دیده می‌شد. برخی، همین‌که ماشینی را می‌دیدند به طرفش یورش می‌بردند. به در و پیکرش آویزان می‌شدند و با فریادهای التماس‌آمیز و تکان دادن سر و دست می‌خواستند آن‌ها را هم سوار کنند اما اصرار و التماس‌هایشان نتیجه نداشت چون ماشینی خالی دیده نمی‌شد. آقاهاوشنگ چندبار تصمیم گرفت عده‌ای زن و بچه‌ی درمانده را سوار کند که هر دفعه پدر نهیب زد: می‌خواهی چکار کنی خانه خراب. مگر نمی‌بینی ناموس خودمان آن پشت است؟!

: آق سلیم! خدا را خوش می‌آید. ما که جا داریم. بگذار ده‌بیست نفر را هم از این مهلکه بیرون ببریم، خودش گلی است!

پدر بشدت اعتراض می‌کرد: لازم نکرده هوشنگ‌خان. ساده‌ای‌ها. من این جماعت را می‌شناسم و بس. این جور نبین‌شان. تا وقتی آن پایین‌اند و محتاج، زار می‌زنند و خودشان را به موش‌مردگی می‌زنند ولی همین‌که سوار شوند دیگر خدا را بنده نیستند که. اول کاری که بکنند دست درازی به ناموس خودمان است و بعدش چپاول دار و ندارمان، بچه‌ای‌ها....

آقاهاوشنگ حرف‌ها را می‌شنید. قبالک فرمان را در دست‌هایش می‌چرخاند. مردم را نگاه می‌کرد و افسرده سر تکان می‌داد: بیچاره‌ها... بیچاره‌ها....

او نرم‌نرم تعریف کرد همین‌که خبر حمله به شهر را شنیده، شبانه راه افتاده است تا هرچه سریع‌تر خودش را به خانه برساند. می‌گفت توی راه نقشه

کشیده است ما را به یکی از شهرهای دوردست ببرد و تا موقعی که اوضاع آرام نشده است همان جا بگذارد. شاید هم برای همیشه آن جا ماندگار شویم؛ اما پدر مخالف بود. می گفت: خانه و دکان و همه ی زندگی ام این جا است؛ کجا بروم. مشتری هام را چکار کنم؟... یک عمر زحمت کشیده ام تا چهارپنج مشتری دایمی برای خودم دست و پا کرده ام، همه را که نمی توانم به امان خدا رها کنم و بروم که!

تازه یادش افتاده بود عجله موجب شده بود فراموش کند صندوقچه ی پول هایش را از مغازه بیاورد. افسوس می خورد و حسرت زده می گفت: خوش به حال تو هوشنگ خان، سرمایه ات تو دستت است؛ هر جا بروی با خودت می بریش. چیز زیادی از دست نمی دهی، فقط همان چند قلم اسباب که تو خانه جا گذاشته ای ممکن است هدر رود و والسلام؛ ولی من چه؟... خانه و حجره و پارچه ها و وسایل خانه و همه ی دار و ندارم دست دشمن می افتد. آس و پاس می شوم. نابود می شوم....

هرچه از شهر دورتر می شدیم، پدر، بیشتر ماتم می گرفت و بیشتر در لاک خودش فرو می رفت. آقا هوشنگ سعی می کرد دل داری اش بدهد: آق سلیم! بی خیال این حرف ها. غصه ی پول مول را نخور. من دارم. هرچه هست با هم می خوریم تا بعد ببینیم چه می شود. یک عمر با هم بوده ایم؛ روز سخت ولت نمی کنم که!

لحظات گند می گذشت. ترافیک سنگین، پیشروی سخت، همه مه و هیاهوی مردم، فحش ها و التماس هایی که از هر طرف شنیده می شد، سر و صدای گلوله هایی که معلوم نبود از کجا و به کجا شلیک می شود، عجز و ناله و هراس در راه ماندگان همه و همه قاطی شده، محیط را تبدیل به جهنم کرده بود. جوان هایی هم بودند که خندان از سر و کول هم بالا می رفتند و به کسانی که از کنارشان می گذشتند تنه می زدند و متلک می گفتند.

ساعت ها طول کشید تا ده پانزده کیلومتر از شهر دور شدیم و به منطقه ای کوهستانی رسیدیم. در دامنه ی کوه، جنگل کوچکی بود که از وسطش رودخانه ی خروشان می گذشت. آب زیاد و درخت های انبوه، عده ی زیادی از اهالی شهر را در روزهای تعطیل، خصوصاً سیزده ی نوروز هر سال برای تفریح و استراحت به آن نقطه می کشاند تا بروند بساط شادی پهن کنند. اگرچه روزهای عادی بندرت کسی آن جا می رفت؛ اما این تفرج گاه در آن لحظه ی بحرانی تبدیل به شهری بی ساختمان شده بود. آواره ها لابه لای درخت ها با چادر و ملافه و کیسه های گونی به هم دوخته دور خودشان حصارهای کوچک و بزرگ کشیده، سرگرم جاگیر کردن وسایل شان بودند. از اتاقک های کوچک ساخته شده از کنف هم برای مستراح استفاده می کردند که جلوی پرده کشیده بودند.

اختر با مشت به سقف ماشین کوبید و به این وسیله به شوهرش علامت داد همان‌جا توقف کند. آقاهاوشنگ مسافتی جلوتر رفت و در محوطه‌ی سبز و خلوت‌تر ترمز کرد. از ماشین پیاده شدیم. اختر و مادر با هم مشورت کردند تا گوشه‌ای را برای برپا کردن چادر انتخاب کنند؛ اما آقاهاوشنگ طرح بهتری داشت. قرار شد پشت کامیون را با چادر برزنتی بزرگ ماشین بیوشانیم و داخلش را با نصب پرده به دو قسمت تقسیم کنیم. قسمت جلو که بزرگتر بود برای نشستن همه و خواب ما و قسمت عقب که کوچکتر بود برای چیدن رختخواب‌ها در روز و خواب شبانه‌ی اختر و آقاهاوشنگ. دست به کار شدیم. وسایل را پهن کردیم. با چیدن سنگ و چوب، پشت کامیون پله درست کردیم تا بالا و پایین رفتن مان راحت باشد. به این‌شکل جاگیر شدیم؛ اما برخلاف انتظار و با همه‌ی محدودیت‌های جا و مکانی، آوارگی همراه با لذت و تفریح شد. از لحاظ خورد و خوراک در مضیقه نبودیم چون آقاهاوشنگ هرروز صبح می‌رفت تا نزدیک‌های ظهر از هرجا که بود، هرچه می‌خواستیم تهیه می‌کرد. بعدازظهرها با چرت نیمروزی و گشت زدن در اطراف و نقل خاطرات می‌گذشت و شب‌ها هم من جلوی در می‌خوابیدم؛ پدر، وسط و مادر آن‌طرف دراز می‌شد. پرده‌ی میانی می‌افتاد. اختر و آقاهاوشنگ پشت پرده، در انتهای ماشین می‌خوابیدند اما هر صبح پرده کنار می‌رفت و دوباره دور هم جمع می‌شدیم. بعد از صبحانه، پدر می‌رفت دور و بر قدم می‌زد، یا کنار ماشین می‌نشست به رفت و آمد مردم زل می‌زد و غصه‌ی مغازه و خانه‌اش را می‌خورد. زن‌ها پخت و پز و روفت و روب می‌کردند. اطراف ما چشمه‌های زیادی بود که آب آشامیدنی مردم را تأمین می‌کرد اما برای شستن ظرف و لباس باید کنار رودخانه می‌رفتند که فاصله‌اش زیاد بود. اختر و مادر بیشتر وقت‌شان را لب رودخانه می‌گذراندند. برای شستن یک قابلمه و یا تکه‌ای لباس، هر دو با هم می‌رفتند و ساعت‌ها نمی‌آمدند. در همین رفت و آمدها با زن‌ها و دخترهای زیادی دوست شده بودند؛ زن و دخترهایی که به‌گفته‌ی خودشان هر وقت حوصله‌شان سر می‌رفت می‌آمدند کنار کامیون کمی حال و احوال می‌کردند و بعد تعارف‌کنان آن دو را با خودشان می‌بردند سر چشمه و یا کنار رودخانه آبی بیاورند و یا رخت و ظرفی بشویند. من، مسئولیت چندان‌ی نداشتم. مدام بیکار بودم. می‌رفتم گوشه و کنار سر می‌کشیدم؛ دور و بر جوان‌هایی همسن و همقد خودم می‌پلکیدم، باهاشان حرف می‌زدم؛ سعی می‌کردم دوستی بیابم و با او گرم بگیرم؛ اما کسی به من اعتنا نمی‌کرد. همین که نزدیک می‌شدم، همین که حرف می‌زدم، هر که بود، اول متعجب نگاه‌ام می‌کرد و با دقت گوش می‌داد، بعد، یا به گفته‌هایم می‌خندید و مسخره‌ام می‌کرد و یا تشر می‌زد: برو، برو پی کارت!

آقاهوشنگ هم مثل ما نمی‌توانست توی ماشین بند شود؛ اما او غصه‌ی یک‌جا نشینی و یا بی‌همدمی را نداشت، نگران بود؛ بی‌قرار. هر روز بهانه‌ای جور می‌کرد، می‌رفت شهر و به پدربزرگ سر می‌زد. برایش خوراک می‌برد. سر و گوشی آب می‌داد؛ همین‌که برمی‌گشت، دوباره بی‌طاقت می‌شد. هر آشنایی را که می‌دید، از او سراغ خانه‌ی ما را می‌گرفت و از اوضاع شهر جويا می‌شد.

روزی به‌روز دور و بر ما شلوغ و شلوغتر می‌شد. اخبار جنگ دهان به دهان می‌گشت. خبرهای رسیده از درگیری بی‌امان مدافعان شهر با دشمن حکایت می‌کرد. نیروهای خودی دشمن را پشت دروازه متوقف کرده بودند و همان‌جا نبرد خونینی جریان داشت. آقاهوشنگ می‌گفت: جز نیروهای رزمنده و عده‌ی کمی آدم بدبخت بیچاره، هیچ کس داخل شهر نیست. بعضی خانه‌ها با توپ ویران شده‌اند. از گوشه و کنار خیلی از محله‌ها دود بلند می‌شود. بو سوختگی، بو باروت و بو خاک همه‌جا را پر کرده!

می‌گفت همین‌که پا به شهر می‌گذارد از دیدن خرابی‌ها و خلوتی مرگبار آن‌جا دلش می‌گیرد. می‌گفت از این که جای شلوغی و شیطنت بچه‌ها تو کوچه و خیابان را سگ‌های ولگرد گرفته‌اند که مدام روی ویرانه‌ها می‌پلکند و به همه جا و به همه چیز پوزه می‌مالند اشک آدم درمی‌آید. می‌گفت خیلی دوست دارد برود کمک رزمنده‌ها، انتقام کشت و کشتارها و دربه‌دری مردم و خرابی‌ها را از دشمن بگیرد اما نمی‌داند چه کند با ما. مطمئن بود بدون او نمی‌توانیم چرخ زندگی‌مان را بچرخانیم.

اگرچه در جایی که بودیم صدای گلوله‌های کالیبریز به گفته‌ی آقاهوشنگ، شنیده نمی‌شد اما هرازگاهی که هواپیمایی از روی سرمان می‌گذشت و یا اتفاقی گلوله‌ی توپی در فاصله‌ای دور از ما منفجر می‌شد، هراسان می‌شدیم. البته ترس و وحشت زودگذر بود چون سر و صداها که می‌خوابید دوباره هر کس مشغول کار خودش می‌شد. دیگران نگران بودند و دعا می‌کردند دامنه‌ی جنگ به این گوشه کشیده نشود اما من بی‌صبرانه برای وقوع حادثه‌ای هر قدر کوچک لحظه‌شماری می‌کردم. هروقت از گشت و گذار خسته می‌شدم، می‌رفتم دور از چشم بقیه در کنجی کمین می‌کردم. چشم می‌دوختم به یکی از چهار دیواری‌های کوچک ساخته شده از کنف و آرزو می‌کردم بی‌موقع دستی گوشه‌ای از آن را کنار بزنم و یا تندبادی بوزد هم بویش را به دماغم برساند و هم پرده‌ی جلوی چشم را پس براند. در همان حال به خبرهایی که شنیده بودم فکر می‌کردم و با مرور آن‌ها گرم می‌شدم. اخبار دزدی و جنایت و فساد بیشتر از خبرهای جنگ هیجان‌انگیز بود. هر روز چیز تازه‌ای می‌شنیدم. به چادرها دستبرد زده می‌شد. دخترهای جوان برای مدتی گم و گور می‌شدند. بعد از چند روز آن‌ها را خون‌آلود، مرده یا نیمه‌جان، لابه‌لای صخره‌ها و توی غارهای کوهی

که همان نزدیکی بود پیدا می‌کردند. جدا از این، آقاهاوشنگ می‌گفت: عده‌ای بی‌ناموس دور و بر توالت‌های زنانه می‌پلکند و سر می‌کشند تا از لای گونی‌ها زن و دختر مردم را دید بزنند!

مرتب به اختر و مادر هشدار می‌داد: مراقب باشید کجا می‌روید و چکار می‌کنید ها، گفته باشم. خیال نکنید همه مثل خودمان پاکند!

اختر می‌خندید و جواب می‌داد: دیگر از ما گذشته هوشنگ‌جان. کی می‌خواهد ما را دید بزند جز شما شوهرهامان که هنوز خیال می‌کنید نوعروس‌های چهارده پانزده ساله زده‌اید تور عزیزکم؟

مادر هم خندید و گفت: راست می‌گویی، زود خشک می‌شوند. صبر کن من هم پیراهن سلیم را بیاورم بشویم!

پیراهن قهوه‌ای را تا کرد، زیر چادرش گرفت و راه افتاد. پدر در جای همیشگی‌اش، کنار ماشین چنک زده بود و سیگار دود می‌کرد. آقاهاوشنگ رفته بود سری به پدر بزرگ بزند و موقع برگشتن سفارش‌های اختر را بیاورد. حوصله‌ی یک‌جا نشستن نداشت. دلم برای ذره‌ای هیجان لک زده بود. از اتاقک پایین آمدم. قدم روی سبزه‌های لهیده گذاشتم. بی‌هدف مقداری جلو رفتم. کلافه بودم. ناگهان دو زن که چادرهای سفید‌گلدار داشتند توجه‌ام را جلب کردند. به نظر آشنا می‌آمدند، خصوصاً قدوقواره‌شان. رو به سمتی که از همه‌جا شلوغ‌تر بود می‌رفتند. جرقه‌ای در ذهنم درخشید. هوس کردم پلیس‌بازی درآورم و تعقیب‌شان کنم. این کار خالی از لطف نبود. به فاصله‌ی چند قدم دنبال‌شان راه افتادم. مسافتی که رفتند، نیم‌نگاهی به پشت سر انداختند. دیدن نیم‌رخ‌شان کافی بود تا مطمئن شوم خودشان هستند. شوق بیشتری در وجودم دوید. از لابه‌لای درخت‌ها پیچیدند، راه‌شان را به طرف بازار سیاری که آن حوالی بود کژ کردند. بازار از جمعیت موج می‌زد. زن و مرد، کوچک و بزرگ بین هم می‌پلکیدند. دستفروش‌ها بساط‌شان را دو طرف راه خاکی وسیعی پهن کرده بودند و جار و جنجال کنان کالایشان را عرضه می‌کردند. زن‌ها از سرعت قدم‌ها کم کردند و قاطی مشتری‌ها شدند. جلوی بساط فروشندگانه‌ها ایستادند و اجناسی را زیر و رو کردند. قیمتش را پرسیدند و بی‌آن که بخرند به راه‌شان ادامه دادند. همین موقع جوانی تقریباً همسن خودم و مردی مسن نزدیک شدند. سر پیش بردند و چیزی زیر گوش‌شان گفتند. آن‌ها نگاه‌شان کردند و لبخند زدند. بعد، با هم توی بازار راه افتادند. ناگهان پسری ده‌دوازده ساله، هراسان سینه‌ی جمعیت را شکافت و رو به سمتی فرار کرد. زنی داد کشید: دزد. دزد. بگیریدش. محض رضای خدا بگیریدش!

سه‌چهار نفر دیگر هم با او هم‌صدا شدند: دزد. دزد. بگیرید، بگیریدش!

همهمه بیشتر شد. مردم عجولانه در هم پلکیدند. پسر، کیف سیاهی را دست گرفته بود و زیگزاگ از بین مردم می‌رفت. به هرکس که جلویش بود تنه می‌زد و راه باز می‌کرد. دو جوان دیگر بی‌معطلی دنبالش دویدند.

چهارنفری از بازار بیرون رفتند. چادر برزنتی بزرگی در دورترین گوشه‌ی جنگل برپا شده بود. این قسمت خلوت‌تر از جاهای دیگر بود. فاصله‌ی چادرهای کوچک و بزرگی که به صورت پراکنده برپا شده بودند از هم خیلی زیاد بود. پرده‌ی جلوی چادر برزنتی بالا رفت و دوباره افتاد اما طولی نکشید که مجدداً پس رفت. پسر جوانی بیرون آمد و جلوی چادر نشست. او که انگار چند سال کوچکتر از من بود، ماهرانه سیگار می‌کشید. روی سنگ بزرگی نشست و پا روی پا انداخت. اطراف را زیر نظر گرفت. دو مرد قد کوتاه که موی سرشان را از ته تراشیده بودند، نزدیک شدند. روی صورت یکی‌شان جای زخم التیام یافته‌ی چیزی شبیه چاقو و کنار گردن و پشت دست دیگری خالکوبی شده بود. پسر، سوت زد و همین‌که آن‌ها نگاه‌اش کردند، به چادر اشاره کرد. مردها دست به دست مالیدند و ذوق‌زده رو به آن رفتند. صحنه‌ی گیرا و گرم‌کننده‌ای شد. هفت نفر بودند. چهار نفر مدام داخل می‌ماندند. از دو نفر بعدی به نوبت یکی بیرون می‌آمد و خیس عرق، شاد و شنگول روی سکو می‌نشست و سیگار می‌کشید. پشت درختی پنهان شدم و با ولع به آنچه مقابلم جریان داشت نگاه کردم. دلم خواست من هم یکی از آن پنج نفر بودم و در حضور جمع جسارت و لیاقتم را نشان می‌دادم.

پدر بزرگ ناله‌اش را بُرید. غضبناک زل زد توی چشم‌هایم و لب‌هایم را جوید. غریب: ان‌توله، لیاقت و جسارت تو سرت بخورد؛ گفتم برو یک لقمه زهر مار بیاور کوفت کنم؛ معده‌ام گه رفت توش. مگر نمی‌بینی خیر سر بابات آب از زیرم راه گرفته. نشست زنی که چه؟! این موضوع مربوط به زمانی بود که برگشته بودیم شهر. از خودم پرسیدم: نشست‌ام زر می‌زنم که چه؟!..

حق داشت حال و حوصله‌ی شنیدن نداشته باشد. اسهال گرفته بود. اولین دفعه بود که به گفته‌ی خودش با همه‌ی نخورمی‌ها، نخورده‌هایم را پس می‌داد. به پهلوی افتاده بود. یک طرف سر و صورت سیاه شده از چرکش را روی خاک نمودر گذاشته بود و شکم چروکیده‌اش را با پنجه‌های استخوانی‌اش فشار می‌داد. شلوارش از کمر تا زانو خیس بود و بوی زهرآبش دماغم را پُر می‌کرد. ناله‌اش قطع نمی‌شد. زاری‌کنان می‌گفت: آخ. دوره‌ی آخرِ زمان است. آن‌قدر مردم ناشکری کرده‌اند و کفر گفته‌اند و بد شده‌اند که زمین و زمان هم از ما رو گردانده، از آسمان بالا نازل شده است. شرِ خودمان بیخ ریشِ خودمان را گرفته!

می‌نالید: آیی، کی سابقه داشته بابابزرگ‌ها بیرون را ببینند، تو بگو سه‌دقیقه، دو دقیقه، هرچه. کی سابقه داشته کسی این‌جا، تو این زیرزمین سر روده‌اش شل شود، اسهال بگیرد. این‌جا همه یُبس بوده‌اند، یُبس. یعنی چیزی نداشته‌اند که پس بدهند. حالا این چه مصیبتی هست که دچارش شده‌ایم خداجان؟

جواب دادم: نیستند. هیچ‌کدام خانه نیستند. درها را بسته‌اند. از کجا خوراکی بیاورم برات پدربزرگ؟

پدر، حجره بود و آقاهاوشنگ رفته بود سرویس. مادر و اختر رفته بودند زیارت اهلِ قبور تا به خیال خودشان استخوانی سبک کنند. بعد از بازگشت به شهر مدتی بود دشمنی و رقابت را کنار گذاشته با هم اخت شده بودند. مادر قبل از رفتن گفته بود: آدم وقتی چشمش به این همه جوان‌های عزیزعزیز می‌افتد که زیر خاک خوابیده‌اند از زندگی بیزار می‌شود. آخر دو روزه‌ی عمر چه ارزشی دارد که این‌ها تو سر و کله‌ی هم بکوبیم و همدیگر را بچزانییم؟

اختر جواب داده بود: گلِ گفتی عالیه‌خانم جان. خدا شاهده من هم عین تو همین‌که پام به سرِ خاک می‌رسد یک حالِ عجیبی می‌شوم عزیزجان. همیشه به خودم می‌گویم من‌که تا حالا به کسی بدی نکرده‌ام، ولی یادم باشد همین قدرش هم کم است، منبعد باید با دشمنم هم خوب باشم!

مادر اخم کرده، گفته بود: خوبه خوبه ذلیل‌شده، زبان نریز. بجنب، زیاد وقت نداریم. تا پلک بزنی غروب شده. یک‌دو ساعت بیشتر وقت نداریم!

چادرهای عطر زده را روی سرشان مرتب کرده، راه افتاده بودند. بیشتر از دو ساعت طول کشید تا پرده‌ی برزنتی برای آخرین مرتبه بالا رفت و کارِ پاییدن تمام شد. تعقیبِ چادرها را از سر گرفتیم. خوش و خندان رو به رودخانه می‌رفتند. صدا و حرکات‌شان لبریز از نشاط و نیرو بود؛ آن‌قدر که گمان کردم از آن فاصله گرمایشان را حس می‌کنم. خیال کردم اگر دقت کنم حتماً بخار ملایمی که از پوستِ ملتهب‌شان بیرون می‌زند را هم می‌بینم. سعی کردم خودم را نزدیک‌تر برسانم. کنار رود نشستند. دو پیراهنِ مردانه و یک روسری بیرون آوردند و روی قلوه‌سنگ‌های روبه‌رویشان گذاشتند. آن‌ها لکه‌لکه خیس و مچاله شده بودند. یکی از پیراهن‌ها قهوه‌ای بود. آستین‌ها را بالا زدند و آماده‌ی شستن شدند. جلوتر رفتم. پیچ‌پیچ می‌کردند و می‌خندیدند. دقیق گوش دادم. آن‌که پشتش به من بود گفت: چه فایده، تو بگو یک لشگر کور و کچل. این‌ها همه یک طرف و او طرفِ دیگر. مرد میدان می‌خواهی، بگو جانِ جانان. به خدا تنها آرزوم این است برای یک شب هم که شده جا عوض کنیم!

آن‌یکی زیرِ خنده زد: حرفی نیست عزیزکم، من از به قول معروف زورآزمایی بدم نمی‌آید که. جدی می‌گویم جان تو. از من می‌شنوی هر وقت

خواستی امتحان کن؛ از تو اشاره، از من به سر دویدن؛ ولی تکلیف چاقی و لاغری چه؟ خیال می‌کنی تو تاریکی معلوم نیست؟
چاقی؟!

: پس چه؟ این همه گوشت. ماشاله مثل کوه می‌مانی!
آه کشید: چه می‌دانم. تو که خدا برات رسانده. این سروکله‌ی قشنگ تو و این اندام قلمی‌ات، صد ساله هم بشوی باز هواخواه داری. اصلاً قالی کاشانی ولی حیف نمک نشناس هم هستی. تا حالا هزار دفعه لقمه‌ی دهن مرا جویده‌ای؛ ولی من چه....

حرفش را برید. پرسید: نمک‌شناسم. به من می‌گویی نمک‌شناس. جدی می‌گویی جان خودت؟

: نه دلیل شده، شوخی کردم، به دل نگیر. تو که مقصر نیستی؛ ولی چه کنم اصلاً انگار مرض افتاده‌ام؛ شب‌ها خوابم نمی‌برد که. گاهی می‌زند کله‌ام بیام به زور بکشانمت طرف خودم!

: بکشانی که چه؟

: که چه چشم دریده؟ که تو خودت را بزنی به کوچ‌هی علی‌چپ!
حسرت‌زده خندید و به شستن ادامه داد. او هم لبخند زد و جواب داد:
چکار کنم، روم سیاه.

بارها گفته بود: جز من هیچ‌کس دیگر را نمی‌بیند!

راست می‌گفت.

هیچ‌کس دیده نمی‌شد. مهتاب از لابه‌لای شاخه و برگ‌ها عبور کرده، گله‌گله زمین سبز را روشن کرده بود. درخت‌ها در سایه‌روشن و همناسی فرو رفته بودند. قرص کامل ماه آرام‌آرام در سینه‌ی آسمان سورمه‌ای‌رنگ جلو می‌رفت. هوا سرد بود. سوزی که از درز در و کنار چادر داخل می‌آمد روی سر و صورت و توی سینه‌ام می‌دوید. آقاهاوشنگ گفته بود شاید کسی نیمه‌های شب بخواهد برود مستراح. اگر در را ببندیم صدای باز و بسته کردنش همه را بیدار می‌کند.

یکی از دو لنگه‌ی در چوبی پشت ماشین را باز گذاشته و چادر برزنتی را آن‌قدر پایین کشیده بود تا مثل پرده جلوی آن آویزان باشد؛ اما هر دفعه که بادی تند می‌وزید، گوشه‌ی چادر را پس می‌زد و سرما و نور مهتاب داخل می‌آمد؛ اما این علت شب‌نخوابی‌های من نبود؛ فکر و خیال آزارم می‌داد. مجبور بودم هر شب ساعت‌ها به خودم بپیچم و خودم را به کف ماشین بفشارم و گاهی آه بکشم و گاه نفس در سینه حبس کنم و دقیق گوش بدهم و مدام سعی کنم به زور هم که شده پلک‌هایم روی هم باشد.

آقاهاوشنگ و اختر خیلی زود می‌خوابیدند. همین‌که آن‌طرف پرده می‌رفتند، بعد از پچ‌پچی کوتاه و یا خنده‌ی ریز فروخورده‌ای، صدای نفس‌های منظم‌شان که خبر از خوابی عمیق می‌داد شنیده می‌شد؛ اما سه نفر این‌طرف پرده تا ساعاتی از شب فقط خود را به خواب می‌زدند. انگار همه کمین کرده،

گوش تیز کرده و شده بودیم جاسوس‌هایی کارکشته که کمترین صدایی را هم ناشنیده نمی‌گذارند. مادر مرتب آه می‌کشید و غلت می‌زد. هر دفعه که جابه‌جا می‌شد، پرده‌ی وسط تکان می‌خورد و خش‌خش خفه‌ای می‌کرد.

فتیله‌ی فانوسی که به میله‌ی اتاقک آویزان کرده بودیم آن‌قدر پایین بود که به زحمت جایی دیده می‌شد. اگر با احتیاط بیرون می‌خزیدم، مطمئناً کسی متوجه‌ی غیبتم نمی‌شد و یا اگر می‌شد، برایش اهمیت نداشت. خیال دل به دریا زدن، رفتن و جستجو گرم می‌کرد. در این مدت بارها متوجه‌ی اشاره‌ها و توافقات کنایه‌ای شده بودم و هرچه لازم بود از این و آن شنیده بودم. حتا چند مرتبه نیمه‌های شب که به توالی رفته بودم دیده بودم؛ اما این دفعه دیگر باید شخصاً پا پیش می‌گذاشتم و از خودم جرأت و جسارت نشان می‌دادم. به خودم نهیب زدم: تا کی می‌خواهی هیچ نخوری گه سگ؟ سفره به این قشنگی! نه که آن موقع، به این قشنگی را گفته باشم؛ حالا که عمری ازش گذشته است خیال می‌کنم باید همچنین چیزی می‌گفتم چون واقعاً کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود. ناچار، آرام‌آرام، بی‌ایجاد کوچکترین صدایی بیرون خزیدم و از ماشین پیاده شدم. گوش دادم. پدر و مادر متوجه رفتنم نشده بودند. دور و بر در را کیپ کردم و راه افتادم. کسی دیده نمی‌شد. همه داخل چادرهای کوچک و بزرگ جورواجور خوابیده بودند. سوز سردی که می‌وزید التهاب صورتم را کم می‌کرد. آسمان پُر بود از لکه ابرهای سفید کوچک و بزرگ. قرص ماه زیر ابرها می‌رفت، لحظه‌ای می‌ماند و آهسته بیرون می‌خزید. قدم که برمی‌داشتم به سکوت سنگین گوش می‌دادم. گاهی سرفه‌ی کوتاهی، یا پچ‌پچه‌ی آرامی مجبورم می‌کرد بایستم و کنجکاوانه دقیق شوم به سمت صدا؛ اما همین‌که حس می‌کردم سودی ندارد راه‌ام را ادامه می‌دادم. از دور سایه‌ی هرکس را که می‌دیدم، پشت درختی پنهان می‌شدم و صبر می‌کردم تا بگذرد. آرام و بی‌صدا، مخفیانه جلو می‌رفتم. قلبم به شدت می‌زد. هرآن منتظر حادثه‌ای بودم. ذهنم مشغول بود. خیال می‌کردم خودم را می‌بینم که کس دیگری شده‌ام. لبخند می‌زنم. به پستوها و به گوشه و کنار جنگل اشاره می‌کنم. بعد، دورتر از خودم راه می‌افتم. مراقبم کسی مزاحمم نشود. جای امنی می‌رسم. صدای دو خنده‌ی ریز و گره‌دار زنانه به هم پیوند می‌خورد و رشته‌ی خیالم را پاره می‌کند. دقت می‌کنم. همه‌جا در سکوتی سنگین و خواب‌آلوده فرو رفته است. می‌بینم دو نفر همسرن من، کمی کوچکتر یا بزرگتر؛ یکی ایستاده و مشتاقانه اطراف را می‌پاید و دیگری کنار چادر، روی زمین دراز شده است و تقلا می‌کند.

پا از رفتن کشیدم و کمین کردم. آن که روی زمین بود، بلند شد. بلافاصله رفیقش جایش را گرفت. نفس در سینه‌ام حبس شد. چشم‌هایم می‌رفت از حدقه بیرون بزند. عرق روی پیشانی‌ام نشست. هر بار که ماه زیر ابرها می‌رفت مشتاق‌تر می‌شدم. سر پیش می‌بردم تا با همه‌ی وجود منظره‌ای کم‌نظیر را ببینم. مرتبه‌ای دیگر با هم جا عوض کردند و رفتند. کمی که دور شدند، از پناهگاه بیرون رفتم و عجولانه به چادر نزدیک شدم. هنوز دست کوچک تا ساعد

از زیر آن بیرون آمده بود و با اشاره‌ی انگشت مرا پیش می‌خواند. پشت دست به زمین چسبیده بود. پیدا بود زیر تنه‌اش مانده است. مقداری پایین‌تر، دوکومه‌ی سرخ و سفید بزرگ چسبیده به هم تا نیمه از چادر بیرون زده بود. سایه‌روشنی که مهتاب رویش می‌انداخت بیننده را از خود بی‌خود می‌کرد. یاد حرف‌های آقا هوشنگ افتادم؛ هشدارهایی که داده بود و در کنارش ماجرای ماشینی که چپه شده و کسی که تا نصف بدنش زیر اتاقک کامیون مانده بود. می‌گفت: تصادف دیگر برای من عادی شده؛ از بس دیده‌ام؛ ولی این یکی فرق می‌کرد. نمی‌دانم از کجای تر و بیابان آن دو تا نامرد پیدایشان شد و عوض این که کمکش کنند بیرونش بکشند، لختش کردند. تا من برسم، ساعتش را از مچش باز کردند و جیبش را زدند و فلنگ را بستند تو دره‌مره‌ها گم و گور شدند. ماندم اول به داد آن بیچاره برسم یا بروم تعقیب دو تا نامرد بی‌وجدان!

حدس زدم هنوز متوجه رفتن آن دو نشده است. با احتیاط رو به کومه‌ها دراز شدم. آرام آرام جلو خزیدم. یکباره طوری جذب شدم که اگر همه‌ی دنیا جمع می‌شدند نمی‌توانستند گره‌ی کوری که ایجاد شده بود را باز کنند. محکم به چادر چسبیدم و محتاطانه تقلا کردم. سعی کردم نفس در سینه حبس کنم و تا جایی که میسر است از توانم استفاده کنم. نفهمیدم چطور متوجه اشتباه‌اش نشد. شاید هم شد و برایش اهمیت نداشت. به گفته‌ی مادر: خرج که از کیسه‌ی مهمان بود، حاتم طایی شدن آسان است!

این را موقعی گفت که عموم محمود هنوز زنده بود و ما رفته بودیم خانه‌شان مهمانی و پدر هوس خوردن کباب کرده بود. گفته بود: محمودجان جوری بپزم که با کوبیده‌ی بازار مو زنند!

توی ایوان، زیر نور آفتاب فرش پهن کرده بودند و در حین نرد، حرف هم می‌زدند. هوا گرم بود.

دوبار پشت سر هم عرق ریختم و هر مرتبه تشنه‌تر از قبل شدم. دفعه‌ی سوم چوب ضخیم و گره‌دار را تازه داخل فرستاده بودم که سر و صدای خفه‌ای بلند شد. زنی آهسته پرسید: چرا این جوری خوابیده‌ای؟ سرما می‌خوری. بکش این طرف‌تر!

چادر تکان خورد. کومه‌ها به جنب‌وجوش افتادند. چوب گیر کرد. نزدیک بود روی چادر بیفتم که هراسان خودم را پس کشیدم و بی‌صدا پا به فرار گذاشتم. چوب سنگین شده بود و لنگر برمی‌داشت. مزاحم دویدنم بود. پنهانش کردم. مقداری که دور شدم، از سرعت قدم‌هایم کم کردم و نگاهی به پشت سرم انداختم. هیچ خبری نبود. نفسی بلند کشیدم. سبک و راحت شده بودم. به ماشین رسیدم. آهسته از زیر چادر خزیدم داخل. آن آخر، کومه‌ی نه چندان سفید بزرگی از زیر پتو زده بود بیرون و به پرده ساییده می‌شد. پرده تکان نمی‌خورد. داخل رختخواب دراز شدم و لبخند زدم. سرشار از لذت شهامتی که از خودم نشان داده بودم منتظر ماندم شاید صدای نفس‌های مهار شده‌ی مادر را بشنوم. در عوض، پدر طوری ناگهانی خروپف کرد که جا خوردم. برای لحظه‌ای

خیال کردم مرا شناخته‌اند و آمده‌اند دستگیرم کنند. غلتی زدم و رو به ته ماشین خوابیدم. نگران چشم به این‌طرف دوخته بود. سفیدی چشم‌ها و چند قطره عرقی که روی پیشانی‌اش نشسته بود زیر نور کم‌سوی فانوس برق می‌زد. دانستم فردا غر می‌زند: مُردم اخترجان. عاقبت این کم‌خوابی‌ها پدرم را در می‌آورد!

نگاه‌ام برگشت و روی صورت در تاریکی مانده‌ی پدر ماند. دیگر آرام و منظم نفس می‌کشید. انگار از انتظار خسته شده، خوابش برده بود. بدون شک اختر جواب می‌داد: خب، رسم روزگار همین است عالیه‌خانم جان. به قول خودت یکی شب تا صبح پلک رو هم نمی‌گذارد و یکی هم مثل آقای ما وقتی سر می‌گذارد رو متکا با هیچ چیز بیدار نمی‌شود عزیزکم! بارها گفته بود: هوشنگ طفلکی خیلی خوابش سنگین است. اگر بخواهی بیدارش کنی با تکان دادن و صدا کردنش به هیچ‌جا نمی‌رسی؛ باید دنبال چاره‌ی دیگری بگردی!

پدر گفت: هیچ چاره‌ای نیست هوشنگ‌خان، خجالت‌م از روت. ناچاریم صبر کنیم اوضاع آرام شود بلکه قسمت شد برگشتیم و از خجالت شما درآمدیم! آقا هوشنگ چین به ابرو انداخت. تند جواب داد: این چه حرفی است می‌زنی آق سلیم؟ من و شما نداریم که داداش. هر چه من دارم مال شماست. پول چه ارزشی دارد؟!

آن‌ها، بیرون، دوسه‌قدم جلوتر از کامیون ایستاده بودند و حرف می‌زدند. مادر درمانده شده بود. گفت: یک‌وقت دیدی دیوانه شدم سر گذاشتم کوه و بیابان یا یکهو لباس مباسم را پاره کردم آمدم چنگ انداختم دور گلوش، بی‌انصاف بی‌رحم....

و به من تشر زد: چه می‌خواهی بوزینه چشم دوختی به ما، برو بیرون لَشِ مرگت. برو قدمی بزنی!

از جایم جنب نخوردم، فقط صورتم را برگرداندم. اختر خندید. طوری که صدایش از اتاقک ماشین خارج نشود جواب داد: چه حرف‌ها می‌زنی عالیه‌خانم. مگر آدم به این مفتی دیوانه می‌شود؟ : آره جان تو؛ جدی می‌گویم!

: خب، خجالت به من. می‌گویی چکار کنم برات؟ نمی‌شود رُک و پوست کنده ماجرای شب‌نخوابی‌ها را بهش بگویم که. شک می‌کند پشت پرده خبرهایی باشد. از قرار مدارها مان بو می‌برد و مچ‌مان را می‌گیرد!

مادر سر جایش وول خورد. بین حرص و حسرت و خشم خندید. سر پیش برد و پچ‌پچ کرد: لاکردار انگار نه انگار. هر کاری می‌کنم مثل این‌که با مجسمه سر و کار دارم. اصلاً به رو خودش نمی‌آورد که!

اختر زیر خنده زد و زود دست جلوی دهانش گرفت. نگاهی به بیرون انداخت. چشم‌هایش از شادی و شیطنت برق می‌زد. زمزمه کرد: بمیرم الهی

عالیه خانم جان، ببین کار به کجا کشیده که باید دست به دامن کسی بشوی که خداییش خودش باید مخالف سرسخت تو باشد!

اگرچه روزه روز مادر کم حوصله تر و عصبی تر می شد و از طرفی برای رفتن کنار رودخانه بیشتر حرص می زد اما کم کم خبرهای امیدوارکننده ای از شهر می رسید. بعد از مدت ها نیروهای خودی موفق شده بودند دشمن را عقب برانند. مردم بی صبرانه منتظر بازگشت به خانه هایشان بودند. عده ای که بی تاب شده بودند قبل از برقرار شدن امنیت و آرامش کامل، بار و بندیل شان را جمع می کردند و راهی شهر می شدند. جز آقا هوشنگ هیچ یک از ما راغب نبودیم برگردیم. پدر خیالش از بابت خانه و مغازه راحت شده بود. اصرار داشت هرچه بیشتر بمانیم. او هم این اواخر راه اش را یافته بود. گاهی ساعت ها غیبش می زد و وقتی می آمد، خوش و خندان بود. می گفت: حس می کنم هنوز جوان جوانم! اختر زیر گوش مادر پیچ می کرد: برای من این جا و آن جا ندارد. هر جا بروم آسمان همین رنگ است!

مادر این را کنایه به خودش و ناراحتی اش می دانست. ابروهایش گره می خورد. دور از چشم اختر، چاقی و تارهای سفید مویش را با بدن متناسب و موهای طلایی او مقایسه می کرد. اگرچه اختر هم از مرز چهل سالگی گذشته بود اما بعکس مادر نه غبغبی زیر گلویش افتاده و نه موهایش دو رنگ شده بود. هنوز جوان و زیبا بود. حتا چین های ریز روی پیشانی و کنار لب هایش از ملاحظت کم نمی کرد. می پرسید: تا کی می خواهی بمانی؟

: تا وقتی که معجزه بشود!

و از حرص می خندید. معجزه نشد. این را از نگاه های طلبکارانه ای او به اختر فهمیدم. اطراف مان خلوت شد. همه ی خانواده ها رفتند. فقط دوسه چادر کوچک دور از هم باقی ماند که محل اسکان جوان های الکی خوش و بیکاره ای بود که صبح تا غروب یا دور و بر ما می پلکیدند یا جلوی چادرهایشان رقص و پایکوبی می کردند و یا ساعت ها می رفتند جاهای دورتر گم و گور می شدند. آقا هوشنگ چشم دیدن شان را نداشت. می گفت: همه شان دزد و خلافکارند. پلک بزنینم به هم غارت مان کرده اند بی ناموس ها!

و با اخم به اختر نهیب می زد: چپ نگاهات کردند بگو تا شاهرگ شان را بزنینم. قایم نکنی ها!

جوان ها هم انگار از این حس و حال بو برده بودند چون هروقت آقا هوشنگ بود به ماشین نزدیک نمی شدند؛ اما پدر کاری به آن ها نداشت. سرش به کار خودش گرم بود. می رفت تا موقع شام و یا ناهار نمی آمد. او در مقابل سؤال های آقا هوشنگ شانه بالا می انداخت و جواب می داد: خودت می دانی هوشنگ خان. اگر مطمئنی اوضاع امن است برگردیم!

حالا دیگر فقط مادر بود که برای ماندن پافشاری می کرد و هر روز می گفت: هوای این جا خوب است. برویم تو آن خراب شده که چه؟ پوسیدیم تو آن خانه ی لعنتی. یک امشب هم بمانیم بعدا!

از آن همه هیاهو و شور زندگی اثری نمانده بود. جنگل، از آدم‌ها و ماشین‌ها و چادرها خلوت شده، در عوض پُر شده بود از کومه‌های زباله و وسایل کهنه‌ی به درد نخور که دور انداخته بودند. هر روز تک و توک خانواده‌هایی که در مسافتی دورتر مستقر بودند بار و بندیل به کول می‌آمدند از کنار ما می‌گذشتند. در نگاه‌شان استهزا و بر لب‌هایشان خنده‌ی تمسخرآمیز بود. گاهی کسی رو از ما برمی‌گرداند و متلکی نثارمان می‌کرد. آقاهوشنگ یک‌بار که دید، گفت: این‌ها خیال می‌کنند از ترس مانده‌ایم این‌جا، هنوز جرأت برگشتن نداریم. شاید هم خیال می‌کنند خل و چلیم!

عاقبت هم بی‌طاقت شد. اعلام کرد پول‌هایش ته کشیده، مجبور است برود سرویس. برغم میل مادر، اسباب‌اثاثیه را جمع کردیم و راهی شهر شدیم. گوشه‌گوشه خرابی‌ها و ویرانی‌های جنگ دیده می‌شد. از داخل بعضی خانه‌ها صدای سوگواری به گوش می‌رسید. از هر محله چند نفر در دفاع از شهر کشته شده بودند. با این‌همه، مردم خوشحال بودند. در چشم‌ها برق پیروزی می‌درخشید. پدر هم شاد بود و از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. شنیده بود خیلی از خانه‌ها و مغازه‌ها را غارت کرده بودند اما کمترین خسارتی به اموال او وارد نشده بود. پدر بزرگ از بازگشت ما عصبانی بود و مرتب غر می‌زد؛ اما کسی به اعتراض‌های او اعتنا نمی‌کرد.

بعد از این‌که توی خانه جاگیر شدیم، آقاهوشنگ نفس راحتی کشید و گفت: هیچ‌جا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود!

او یک روز ماند تا به سر و وضع اتاق و تهیه‌ی مایحتاج اختر بپردازد و بعد بار سفر بست.

پدر بزرگ گفته بود: سه خون ریخته می‌شود....

ریخته شد؛ آن‌هم فقط به فاصله‌ی یک شب. اول، شب عروسی من و زهره بود. جشن به سادگی برگزار شد. همه‌کاره‌اش، اختر بود. او از چند روز قبل مشتاقانه به تکاپو افتاده بود تا سور و سات را مهیا کند. اتاق خودش را گردگیری و تزیین کرده بود. آجیل و میوه و شیرینی خریده بود. گرامافون قدیمی و ضبط صوتی را که آقا هوشنگ تازه خریده بود، آماده کرده، صفحه و نوارهای شاد را جدا کرده و جلوی دست گذاشته بود. با سلیقه‌ی خودش سفره‌ی عقد را چیده، همه‌ی تلاشش را کرده بود تا جشنی آبرومندانه برپا کند. وقتی همه چیز روبه‌راه شد، خودش دنبالم آمد و گفت: حالا دیگر بیا بیرون شاه‌داماد!

از بعد از ظهر که اهل خانه به جنب و جوش افتاده بودند، بنا به دستور او، خودم را داخل اتاقم زندانی کرده بودم. همه‌اش گوشه‌جایی، نزدیک پنجره نشسته و به در و دیوار زل زده بودم که از نظافت و پاکیزگی برق می‌زد. در همه‌ی عمرم اولین دفعه‌ای بود که می‌دیدم اتاقم شسته رفته و مرتب شده است. اختر، چرک و کثافت بیست و دوسه ساله را از در و دیوار پاک کرده، پرده‌ها را شسته، فرش را تکانده، گنجه و در و پنجره و همه‌ی خُرد و ریزها را دستمال کشیده؛ در مجموع از آن زباله‌دانی، اتاقی زیبا و نقلی درست کرده بود. برای این کار کسی به کمکش نیامد. او هم لج کرد. گفت: تو هم کارت نباشد عزیز جان. نمی‌خواهم دست به سیاه و سفید بزنم. فقط همان یک تکه فرش را ببر حیاط، تکاندن و شستنش با خودم....

فرش سنگین بود. به سختی پایین بردمش. مادر، بیکار، بین درگاهی اتاق سه‌دری نشسته بود و تمسخرآمیز به نفس‌نفس‌زدن‌ها و لرزیدن‌های من که با احتیاط از پله‌ها پایین می‌آمدم نگاه می‌کرد. بلند نشد به اختر کمک کند؛ نه آن روز و نه هیچ‌وقت دیگر؛ حتا هرازگاهی متلکی هم بارش می‌کرد که اختر بی‌جواب نمی‌گذاشت. می‌گفت: حیف هوشنگ رفته سرویس. اگر بود، نشان می‌داد شاه‌داماد آن‌قدرها هم بی‌کس نیست!

آقاهاوشنگ در جریان قرار مدارهای خواستگاری بود. پول زیادی هم در اختیار اختر گذاشته بود تا هر وقت هر چه صلاح می‌داند برای من و خودش و زهره بخرد. انگار پدر یا مادر به او گفته بودند: عروسی، هفته‌ای دیگر است! اما همین که رفته بود سفر، جشن را جلو انداخته بودند. پدر غر زده بود: اصلاً او کی هست. به او چه که صبر کنیم تا بیاید؟! نمی‌خواهد! مادر گفته بود: آخیش، دلم خنک شد. تا بسوزد ته نازنین اختر قرتی که این همه فیس و چس می‌کند!...

با گرم شدن هوا، پشه‌ها گروه گروه از شاخه‌های لخت و تنه‌ی قطور قاچ‌قاچ شده‌ی درخت‌های حیاط جدا می‌شدند و با پروازهای جمعی‌شان، مثل لشکر کورها به اطراف یورش می‌بردند. وزوزی نداشتند، صدای بال‌هایشان شنیده نمی‌شد. ساکت و آرام، مثل لکه ابری دودی‌رنگ بلند می‌شدند روی حیاط و یا داخل اتاق‌ها می‌پریدند؛ و همین‌که وجود جاننداری را حس می‌کردند سریع به سمتش هجوم می‌بردند. داخل سوراخ گوش، دماغ، دهان، و یا زیر پلک‌هایش می‌خزیدند. از دست‌شان عاصی شده بودم. هر قدر سر و دست تکان می‌دادم تا از خودم برانم‌شان نتیجه نداشت. یک‌آن رها می‌کردند و دوباره با سماجت بیشتری یورش می‌آوردند.

اختر گفته بود: نمی‌خواهد بیایی بیرون ازت کار بکشند. همین جا باش، فقط به خودت برس. خودت را شیک و پیک کن بینم عزیزکم! حمام رفته بودم. اصلاح کرده بودم و بی‌صبرانه منتظر بودم بیاید. گاهی سر می‌کشیدم پایین را نگاه می‌کردم. در حیاط و در اتاق اختر باز بود. صدای ساز و آواز پر نشاطی شنیده می‌شد. گاه‌گاهی کسی داخل آیوان، یا توی حیاط می‌آمد و شتابان به اتاق برمی‌گشت. جنب و جوش شادمانه‌ای در خانه جریان داشت. اگر کسی از کوچه می‌گذشت چه زن، چه مرد، لحظه‌ای جلوی در می‌ایستاد، از بالای سر بچه‌ها که پُر شر و شور توی کوچه ایستاده بودند سرک می‌کشید و کنجکاوانه داخل را نگاه می‌کرد. بعد، خنده‌ی زردرنگی روی لب‌هایش نقش می‌بست. سری تکان می‌داد و می‌رفت.

اگرچه سعی می‌کردم با تماشای بیرون خودم را سرگرم کنم اما لحظه‌به‌لحظه بی‌طاقت‌تر می‌شدم. تحمل یک‌جا ماندن نداشتیم. بلند می‌شدم. قدم می‌زدم. می‌نشستم. به در و دیوار زل می‌زدم. نتیجه نداشت. پاک از کوره دررفته بودم، که آمد. با آمدنش اتاق پُر شد از بوی عطر. وقتی در را باز کرد، خورشید غروب کرده بود. چشم از سینه‌ی تیره‌ی آسمان گرفتم و او را نگاه کردم. آن قدر آرایش کرده و به خودش رسیده بود که در نگاه اول نشناختمش. موهایش را بلوطی رنگ کرده؛ دامن مشکی و بلوز سرخ چسبان پوشیده بود. جوراب سفید ساقه کوتاه به پا داشت. با این‌که مدت‌ها قبل از مرز چهل و چهارپنج سالگی

گذشته بود اما هنوز زنی جوان، باریک اندام، شکننده و زیبا بود. چین‌های ریز گوشه‌ی لب و کنار پلک‌هایش زیر لایه نازکی از پودر و کرم پنهان شده بود. مژه‌هایش را فر کرده، به قدری تغییر کرده بود که از دیدنش سیر نمی‌شدم؛ خصوصاً در آن لحظه که اندوه گنگ و کم‌پیدایی در چشم‌ها و روی آن‌همه قشنگی سر و صورت و اندامش سایه انداخته بود. اگرچه او قد و بالای چندانی نداشت اما همین‌طوری هم بفهمی نفهمی از من بلندتر به نظر می‌رسید.

تعجبم را که دید، خندید. چرخ‌ی زد. کمری تاب داد و گفت: بپا عوضی نگیری عزیزجان، عروس‌خانم، یکی دیگر است‌ها!

جلو آمد. از جا بلندم کرد: حالا دیگر بپا بیرون شاخه‌ی نبات؛ می‌دانم دلت مثل سیر و سرکه می‌جوشد هرچه زودتر عروس‌خانم را ببینی عزیزجان. بپا ببین!

قبل از این‌که پایین بیاییم مرا به طرف آینه‌ی قدی که آورده، به دیوار نزدیک پنجره تکیه داده بود، بُرد. گفته بود: این را می‌گذارم این‌جا تا هیچی را از دست ندهی. دلم می‌خواهد چشم‌های تیزی داشته باشی همه‌ی کس! کنارم ایستاد و چشم به آینه دوخت. در همان حال نگاهی به پایین انداخت. زهره غرق در تور سفید آمده، توی ایوان ایستاده بود و سر به اطراف می‌چرخاند؛ انگار دنبال کسی و یا چیزی می‌گشت. اختر گفت: ماشاله، ماشاله، کور بشود چشم حسود الهی؛ ببین چه لعبتی نصیب شده صادق‌جان!

راست می‌گفت؛ زهره، زهره‌ی سابق نبود؛ اگرچه از قبل قشنگ بود اما با لباس عروسی و با آرایشی که کرده و تزئینی که شده بود، صد برابر زیباتر شده بود. بی‌آن‌که بخوادم با یک نگاه به او و یک نگاه به خودم در آینه، دست به قیاس زدم. درست مثل شب و روز بودیم با هم؛ یا مثل دهانه‌ی تاریک زیرزمین و حیاطی آفتابی. کت و شلوار مشکی پوشیده بودم با پیراهن سفید و کراوات قرمز. ریشم را تراشیده و حمام کرده بودم، با این‌همه هنوز نمی‌توانستم خودم را با او مقایسه کنم. او بلندبالا بود، چهارشانه، با صورت پهن، چشم‌های کشیده‌ی درشت، ابروهای نازک قوس‌دار، دماغ کوچک خوش‌ترکیب، گردن بلند و موهای فر سر. اگر منصفانه قضاوت می‌کردم، وصله‌ی ناجوری بودم برایش. سر و صورت باریک، پوست تیره، استخوان‌های بیرون‌زده‌ی گونه‌ها، چشم‌هایی که سفیدی‌اش به سرخی می‌زد و عبوسی و خاموشی من کجا و او با آن‌همه طراوت و شادابی کجا. راست‌راستی خیال کردم توی آینه انتری را می‌بینم که لباس مردانه پوشیده، یا مرد سیاه‌مردنی‌ای هستم که آن پایین شازده‌خانمی در انتظارش ایستاده است. تازه، خبر نداشتم از فردای شب عروسی، به گفته‌ی پدربزرگ یک‌هوا استخوان می‌ترکند و می‌شود زنی که در همه‌ی خاندان ما نظیر نداشته است. دندان نداشت. انگشت به دهان می‌گزید و حسرت‌زده می‌گفت: آخ. آخ.

چه خلق شده و آن هم برای چه کسی. آخر لاکردار موز نیست که پوستش بگیرد، قورتش بدهی برود پی‌کارش که!

اختر مجال نداد زیاد غصه بخورم. قهقهه زد. با آرنج به پهلویم کوبید و مرا دنبال خودش کشید. از پله‌ها که پایین آمدیم، زهره رفته بود. اتاق سه‌دری سوت و کور و غم‌گرفته به نظر می‌رسید. درهایش بسته و داخلش تاریک بود. همین که قدم توی حیاط گذاشتم، پدربزرگ داد زد: به کوری چشم بدخواه، شاه‌داماد ضربه‌فنی‌اش کنی‌ها!

قاه‌قاه خندید و ادامه داد: نترس، من این‌جام. کمک خواستی خبرم کن! می‌دانستم روی زانو بلند شده، چشم به روزنه دوخته و منتظر من بوده است. دستی برایش تکان دادم. اختر هم لب‌هایش را غنچه کرد و دلسوزانه به روزنه نگاه کرد. با تکان سر، موهایش را از جلوی چشمش کنار زد. نگاهی به من انداخت و خندید. سرخوشانه مرا دنبال خودش کشید. از پله‌های ایوان بالا رفتیم. داخل اتاق، مادر، زن‌عمو، نریمان، ننه‌مروارید و زهره نشسته بودند. این‌ها همه‌ی مدعوین جشن بودند. زهره، بالای اتاق، مادر و زن‌عمو کنار او، ننه‌مروارید کمی دورتر از آن‌ها نشسته و نریمان، نزدیک به در، ایستاده بود و با نوارها و صفحه‌های توی تاقچه ور می‌رفت. اولین باری بود که می‌دیدمش. مردی بود چهل و هفت‌هشت ساله، خوش‌بنیه، شوخ و پُر تلاش که بعد از گرم شدن مجلس دیدم چطور به هر بهانه‌ای سعی می‌کند یواشکی با اختر و با زهره گرم بگیرد. اسمش نقل دهان زن‌عمو بود. همیشه می‌گفت: از وقتی دکان محمود خدایامرز را داده‌ام دستش خدا و کیلی روزبه‌روز سرمایه‌مان اضافه‌تر می‌شود. مردِ کار است. جوهر دارد. مثل محمود مریض‌احوال نیست که مدام بنشیند گوشه‌ی خانه غصه‌ی ضرر و زیان‌هاش را بخورد. دستش هم برکت دارد. به خدا هرچه بریز و بپاش می‌کنیم باز جیب‌مان پُر است....

دروغ می‌گفت؛ عمو محمود هیچ‌وقت مریض‌احوال نبود؛ این را مادر می‌گفت؛ هر دفعه که اسم نریمان به میان می‌آمد و زن‌عمو از او تعریف می‌کرد، بعد از رفتنش، مادر به پوست دماغش چین می‌انداخت؛ با نفرت به جای خالی او نگاه می‌کرد و پنجه‌اش را بشدت رو به هوا تکان می‌داد: ام، خاک به سر ذلیل مُرده؛ گیس بُریده‌ی قدرشناس. از قدیم گفته‌اند هر که از دیده برود، از دل نیز برود، بی‌خودی نبوده؛ آن همه بریز و بپاش و آن همه سگ‌دو زدن آن خدایامرز؛ آن وقت مریض‌احوال بود؟ اگر مریض‌احوال بود پس چه‌جور این همه مال و ثروت برای تو کوفتی جور کرد؛ کوفت بشود الهی؛ اصلاً حیف زحمت‌هایی که آن جوانمرگ پای این عجوزه کشید!

پدربزرگ با حرص می‌خندید و می‌گفت: پس چه؟ باید هم بگوید. اگر این‌ها را نگوید که از حسودی می‌ترکد دمامه‌ی جادو. یعنی همه‌شان این‌جور

موقع‌ها به زرزور می‌افتند. آخ. یادم است ننه‌ی من هم یعنی مامان‌جانم نه از خوشی سرش که، از زوری که به آن جای مبارکش می‌آمد می‌گفت بنازم به همت بدری‌بانو جان که این‌ها دست و پا داری. مثل من جوانمرگ نشدی. کاش می‌زد مصیب هم می‌رفت بغل دست شوهر خدایا مرزت تا من هم عرضه و لیاقتِ خودم را نشان می‌دادم....

مصیب، سلیم مادرِ بزرگم بود. من که ندیدمش اما پدر بزرگ تأکید می‌کرد از لحاظ قد و قواره هیچ تفاوتی با خودش و پدرم نداشته؛ فقط گویا اخلاقش بدتر از این‌ها بوده است.

گاهی هم زن‌عمو به بهانه‌ی اسم بردن از نریمان کنایه می‌زد و موضوع فرارِ دوسه‌سال قبل را به رخ ما می‌کشید. می‌گفت: این، مثل آشناهای دیگر نیست که تا تقی به توقی بخورد همه‌کس و همه‌چیز از یادشان برود. تو آن روزهای سخت جان ما به این بود. اگر نریمان نبود کی می‌خواست ما را ببرد آن همه مدت پیش خودش یک جای امن نگه‌دارد!

با ورود ما، اختر کل کشید و هل‌هل‌ه راه انداخت. نریمان و زن‌عمو هم همراهی‌اش کردند اما مادر لب باز نکرد. از جایش هم جنب نخورد. نیم‌نگاهی به من انداخت و دماغش را بالا گرفت. او و زن‌عمو درست‌حسابی به سر و صورت‌شان رسیده بودند. مادر موهایش را رنگ کرده بود، طوری که یک تار از موهای سیاه و سفیدش پیدا نبود. به تقلید از اختر بلوز و دامن پوشیده بود اما هیکل سنگین و درشتش با رنگ لباس و سفیدی جوراب هماهنگی نداشت. دو زانو نشسته بود. از زیر دامن، پوست تیره‌ی سر زانوهایش بیرون زده بود.

اختر به نریمان نهیب زد: چرا معطلی دیگر، زود باش!

نریمان چیزی گفت که نشنیدم و شتاب‌زده نواری را داخل ضبط گذاشت و دگمه‌اش را زد. ولوم ضبط تا آخر باز بود. یک‌مرتبه اتاق پُر شد از صدای ساز و آواز. زن‌عمو و نریمان همراه با آهنگ دست زدند و خندیدند. اختر جیغ و ویغ‌کنان به این‌طرف و آن‌طرف دوید، کل کشید، دست زد، نقل و نبات به سروکله‌ی من و زهره ریخت، اسپند دود کرد و همراه با نوار خواند: ای یار مبارک بادا/ ایشاله مبارک بادا....

او تندتند با تکان دادن سر و دست مادر و زن‌عمو را به بلند شدن دعوت می‌کرد. تلاش می‌کرد تا مراسم شاد باشد. سفره‌ی عقد بالای اتاق پهن شده بود. من و زهره کنارش نشسته بودیم، طوری که هم اتاق را می‌دیدیم و هم مدام نگاه‌مان به آینه بود. اختر تا جایی که توانسته بود در آرایش زهره سلیقه خرج داده بود، بقدری که هروقت به آینه نگاه می‌کردم و او را می‌دیدم که با آن همه تورِ سفیدِ مرواری‌دوزی شده مثل کبکی چاق و چله شده بود، دلم خنچ می‌کرد.

اگر می‌ایستادیم مطمئناً زهره بیشتر از یک وجب از من بلندتر بود، پُرگوش‌ت و سرخ و سفید.

جشن با شکوه عروسی ما ادامه داشت. انصافاً زن‌عمو و نریمان و اختر سنگ تمام گذاشتند؛ خصوصاً اختر. گاهی گرامافون را روشن می‌کرد و سر و دست تکان می‌داد. گاهی خودش با ته‌قابلمه ضرب می‌گرفت و (در گاراژ بودم یارم سوار شد) را می‌خواند و لب و چشم و ابرو تکان می‌داد؛ یا نوار می‌گذاشت و با بقیه همراهی می‌کرد. مرتب روی سر ما نقل و نبات می‌ریخت و کل می‌کشید و دست می‌زد و شادی می‌کرد. آقاهاوشنگ نبود و او از این‌که ناظر محدود کنده‌ای نداشت به خوبی استفاده می‌کرد. مادر و زن‌عمو هم گاهی بلند می‌شدند و سر و سینه‌ای می‌جنبانند و دست می‌زدند و گاهی کنار یکدیگر می‌ایستادند به پچ‌پچه کردن. هر مرتبه مادر میدان‌داری می‌کرد، اتفاق به لرزه می‌افتاد. وقتی او با آن بدن سنگین و تنومندش جابه‌جا می‌شد، خیال می‌کردم کوهی از گوشت به حرکت افتاده است؛ خصوصاً پایین تنه‌ی گنده‌اش را که تاب می‌داد، دیگر هیچ‌کس و هیچ‌جا دیده نمی‌شد. او هر دفعه و در هر حالی که بود، همین‌که نگاه‌اش به من می‌افتاد، اخم می‌کرد. غضب‌آلود چشم از من می‌گرفت، صورتش را به سمتی دیگر می‌چرخاند و به کارش ادامه می‌داد. خیلی زود خسته می‌شد. شرشر عرق از بدنش راه می‌گرفت. به نفس‌نفس می‌افتاد. می‌نشست و دور از چشم دیگران به او که کنار تاقچه ایستاده بود نگاه می‌کرد و پوزخند می‌زد. اگر نریمان متوجه‌اش می‌شد، قروقمیشی به سر و تنش می‌داد، متلکی به اختر می‌پراند یا دوسه کلمه با زن‌عمو حرف می‌زد. او که رو برمی‌گرداند، مادر اخم می‌کرد و با خشم و نفرت چشم به من می‌دوخت. حوصله‌اش که سر می‌رفت، خودش را جابه‌جا می‌کرد. آهسته زیر گوش زن‌عمو پچ‌پچ می‌کرد. فاصله‌شان با من زیاد بود اما از حرکات لب‌هایشان و با کمی دقیق شدن می‌شد تقریباً بفهمم چه می‌گویند. البته ندانستم مادر چه پرسید که زن‌عمو جواب داد: می‌بینی عالیه‌جان! تو را به خدا هیچ پدری در حق دخترش این‌هوا دلسوزی می‌کند که نریمان می‌کند؟

راست می‌گفت، نریمان طوری شور و شوق نشان می‌داد و سعی می‌کرد دور و بر کار را بگیرد که انگار راستی پدر زهره بود. زهره هم هر وقت که نگاه‌اش با نگاه او تلاقی می‌کرد لبخند می‌زد و سرش را پایین می‌انداخت.

عاقده آمد و رفت. جشن و سرور به اوج خودش رسید. نریمان جای پدر عروس امضاء کرده بود و مادر هم عوض پدر. به عاقده گفت: پدرش مُرده. کسی را ندارد طفلک!

طوری گفت که همه به قهقهه خندیدند اما من باورم شد. دلم برای خودم سوخت. نزدیک بود بزنم زیر گریه؛ ولی خیلی زود یادم آمد شب قبل پدر بهانه آورده، گفته بود: بیرون کار دارم!

تا پایان جشن هم نیامد. نیمه‌های شب، نریمان دست زهره را در دستم گذاشت و ما را به طرف اتاق خودم روانه کرد. اختر همراه ما آمد و با خودش هلهله و شادی را بیرون کشید. آسمان صاف بود و ستاره‌ها پُر نور. بوی عطر و اسپند فضای بیرون را هم پُر کرده بود. از پله‌های ایوان پایین آمدم. زیر بغل زهره را گرفتم. او گوشه‌های دامن بلندش را در دست گرفته بود تا به پر و پایش نیبجد. اتاق سهدری تاریک بود اما از روزنه‌ی زیرزمین نور بی‌رمق لمپا بیرون می‌زد و از پشت پشدری‌های سفید اتاق خودم، نور چراغ گردسوزی که اختر روشن کرده بود توی حیاط می‌ریخت. اختر ذوق و شوق کنان گاهی دور و بر من می‌پلکید و به سر و گوشم دست می‌کشید و گاه عروس را در میان می‌گرفت و با او شوخی می‌کرد. همین که داخل حیاط شدیم، پدر بزرگ مثل زن‌ها کل کشید و بعد داد زد: یابو، پیام؟... پیام؟...
از خودم پرسیدم: بیاید؟... بیاید؟...

جواب ندادم. حیاط را پشت سر گذاشتیم و به دهانه‌ی راه‌پله رسیدیم. در حیاط صدا کرد. به آن سمت نگاه کردم. انگشتی زیر کلون آهنی رفت و آن را بالا زد. لولاهای زنگ‌زده به جیروجار افتادند. در باز شد. پدر آمد؛ گرفته و عبوس. جواب سلامم را نداد. هیچ‌کس را نگاه نکرد. یگراست از کنارم گذشت. کمی که دور شد، نهیب زد: صبر کن!

ماندم تا او به اتاق سهدری رفت. کبریت زد. توی تاریکی راه افتاد. صندوقچه‌ی کوچک را از رف پایین آورد. درش را باز کرد و کلید زنجیر پدر بزرگ را بیرون آورد و از همان جا، آن را با دو چوب کبریت سوخته و یک نیم‌سوز که هنوز شعله داشت به طرفم پرت کرد: این هم هدیه‌ی دامادی‌ت! کلید در تاریکی پرپر زد، آمد، صورتم را خراشید و کف حیاط افتاد. اختر فانوس را پایین برد و زمین را کاوید. آن را پیدا کرد و به من داد: مبارک است. مبارک باشد ایشاله....

همین. و بعد، خون ریخته شد. دست‌هایی که تا آن موقع همیشه پُر از سوقاتی بود یک‌باره خون‌آلود شد؛ خون عزیزترین کس.

پدر بزرگ گفت: نه، آخ. این جور نیست. دروغ می‌گوید. مگر رقیه نبود؛ یا مامان‌جانت؟ همه‌شان همین را گفتند. بقیه هم همین را می‌گویند. تو فقط بدان دروغ است. دروغ، دروغ، دروغ، همین و همین. هیچ کار دیگری نکن. یعنی نمی‌توانی بکنی. رفته به رفیقش نشان بدهد و بگوید این خونی است که تو تو این همه سال جرأت ریختنش را نداشتی. همه‌اش تو گه و کثافت غرق شدی.

همین. بابا و مامان بهانه است. کدام بابا؛ مگر نمی‌گویی گوربه‌گور شده؛ رفته سر قبرش؟

کمی مکث کرد. عصبانی زل زد به چشم‌هایم. دوباره آخ گفت و ادامه داد: خیال می‌کنی چه؟... شرشر عرق می‌ریزد؟... نخیر. بعکس. نفس بلندی می‌کشد و دراز می‌شود و می‌گوید آخیش، دیگر راحت شدم. حالا دیگر موانع از سر راه برداشته شد. حالا آزادی هر جور دلت می‌خواهد رفتار کنی؛ اصلاً بچرخان تا بچرخم مثل کباب....

از این حرف خوشم نیامد، بخصوص اول زندگی‌ام بود. دلم نمی‌خواست کسی شریک لذت‌هایم بشود اگر با حرف هم بوده باشد؛ کباب و از این چیزها. آن‌هم حالا، که قوروقار شکمم گوش فلک را کر کرده. ناچار سعی کردم رشته‌ی کلام را عوض کنم؛ گفتم: حیف نبود بیینی مادر چه اخمی کرده بود! می‌رفت دوباره به پهلوی بیفتد و ناله سر بدهد که خودش را نگه‌داشت. نشست. خندید. خنده‌اش مثل همیشه زرد بود. گفت: از زور آن جاش است دیگر، پس چه. پرده‌ی این یکی، شیشه‌ی عمرشان بود که شکست. نوبت به مرحله‌ی جدید رسیده است، ادامه‌ی چرخه. به خاطر همین هراسان شده‌اند. تازه، احتیاجی نبود که باشم. از همین جا انگار همه را می‌دیدم؛ از تو یابو مُردنی گرفته تا آن مردیکه‌ی دیوث... کی بود اسمش؟ از خودم پرسیدم: کی بود اسمش؟...

و جواب دادم: نریمان!

: همین. نریمان، حالا می‌تواند مثل موش کور به سه‌چهار سوراخ سر بکشد. پوزه بزند به هر چه دوست دارد؛ البته بسته به لیاقتش!

به پهلوی افتاد. ناله کرد. همراه ناله گفت: دارم می‌میرم. دارم می‌میرم. نفس‌های آخر را می‌کشم. ای خدا مرگ. ای خدا بکش و زودتر راحت کن! دروغ می‌گفت، مطمئن بودم. یک عمر همین را گفته بود و هنوز نفس می‌کشید؛ هنوز سر حال بود. مثل من بیچاره نبود که به قول معروف اوخی^{۲۵} نکرده یکهو این زیر اسیر بشود و به دام مرگ بیفتد و مونسش بشود کله‌ای گهی. همه‌چیز داشت؛ از خورد و خوراک گرفته تا سیاحت و سرگرمی. من چه؟ من بدبخت کجا را نگاه کنم توی این ظلمات. کو روزنه‌ای که کمی نور ازش بیاید تا بفهمم کی شب می‌شود و کی‌روز؛ کی می‌آید و کی می‌رود؛ کو سروصدایی که دلخوشم کند، سرگرم کند، هر قدر هم که از شنیدنش بیزار باشم. بی‌زاری، عصبانیت، حرص خوردن و هزار کوفت و زهر مارِ دیگر بهتر از این

^{۲۵} - اوخی نکرده: لذت نبرده، به‌آسایش و آرامش نرسید، کامیاب نشده.

است که در تاریکی مطلق بمانی و کِشَمات^{۲۶} فقط به صدای نفس‌های خودت گوش بدهی و به تِقِ تِقِ به هم خوردن شاخک عقرب‌هایی که نمی‌دانی کجا هستند و از کدام سمت به کدام سمت دیگر می‌روند یا به زیک‌زیک موش‌های حرام‌زاده‌ی موذی بازیگوش که غافل اگر بشوی آمده‌اند، تکه‌ای از گوشتت را کنده و فرار کرده‌اند. همدم‌ات و خوراک‌ات و همه‌چیزت هم شده باشد یک کله‌ی بدقواره‌ی خشک و سیاه که هر گوشه‌اش را می‌جویی خرچ‌خرچ زیر دندان‌هایت صدا بدهد و طعم تلخش حالت را به هم بزند.

ادامه داد: متوجه شدی تو تاریکی حیاط مامان جانت چه‌جور با نریدن‌ها مان پیچ‌پیچ می‌کرد؟

متوجه نشده بودم اما اگر می‌گفتم نه، متلک بیشتری بارم می‌کرد؛ خصوصاً که زهره هم نبود. رفته بود به مادرش سر بزند، آن هم فردای شبِ عروسی. از صبح بهانه‌ی مادرش را گرفته بود و به قدری غر زده بود تا رضایت داده بودم برود. البته در باطن، خودم هم بی‌میل نبودم مرتبه‌ای دیگر ثابت کنم مردِ جوانِ این خانه منم؛ به گفته‌ی پدربزرگ: ثبت مردانگی.

می‌گفت: آخ. با اشتلم‌پشتلم، با نمایش، با هر کوفت و زهرماری باید حتماً نشان بدهیم که واقعاً مرد شده‌ایم!

می‌گفت: من هم دقت می‌کردم پاک نشود. هر فرصتی که پیش می‌آمد یواشکی خودم را می‌دزدیدم، می‌رفتم گوشه‌ای و با شوق و لذت به ریزه‌های سرخ جا مانده‌ای که از شب تا صبح رنگشان تیره و تیره‌تر شده بود نگاه می‌کردم. آن قدر این کار را کردم و طولش دادم تا عاقبت سروصدای بابام در آمد. آخ. داد زد هی‌ی‌ی، کار کردنِ خر و خوردنِ یابو است مگر؟ به درک. عروسی نکرده گورِ بابای باباش. باید بیاید سر کار. من که خون نکرده‌ام هر روز به نانخورهای لنگ باز بیشتری باج بدهم....

ناچار هول‌هولکی به رقیه گفتم: خیلی خب، باشد، برو شب هم همان‌جا باش؛ ولی فردا بیایی، ها!

و از در که بیرون رفتم، غر زدم: خانه‌ی تو دیگر این‌جاست. مگر مادرت می‌خواهد بهت شیر بدهد!

درحالی که گشادگشاد قدم برمی‌داشتم همراه پدر راهی حجره شدم. او از جلو می‌رفت و من دنبالش. اوقاتش از همیشه تلخ‌تر بود. آن روز تا غروب حتا نگاه‌ام هم نکرد اما چپ و راست فرمان داد: آن پارچه را بیاور پایین. این طاقه‌ها را بچین بالا. برو فلان‌جا، فلان چیز را بیاور، فلان کار را بکن....

^{۲۶} - کشمات: سوت و کور.

همین‌طور یکریز کارهای سنگین محول کرد. انگار تصمیم داشت کمرم را خُرد کند. غروب، خسته و کوفته برگشتم خانه. همین‌که به اتاقم رسیدم دقیق، خون‌های خشکیده را واریسی کردم. چیز زیادی باقی نمانده بود؛ فقط ذرات ریز زبر پوسته‌پوسته‌ای که با عرق قاطی شده بود و لابه‌لای آن همه موی سیاه برق می‌زد. شب شد. رفتم پایین. شام خوردیم و خوابیدیم. اما نه، قبل از خواب مجبورم کرد بروم ردِ خون را بشویم؛ چند مرتبه. بعد، آقاهاوشنگ آمد، ناگهانی. نیمه‌های شب بود که در باز شد و سروکله‌اش پیدا شد. ماجرا زیاد طولانی نشد. همه‌چیز به سرعت برق اتفاق افتاد. او خسته بود؛ خسته و خاک‌آلود؛ با شوره‌های سفید عرق روی لباسش؛ و بدنی تکیده. آن همه مسافرت‌های پی‌درپی پاک از پا درش آورده بود. پیر شده بود. اگرچه موقع راه رفتن به عادت سابق سعی می‌کرد سرش را بالا بگیرد و سینه جلو بدهد؛ صدایش هم جاهلانه باشد؛ اما بدنش استخوانی و پوستش چروک شده بود. از آن همه موهای فر خرمایی‌رنگ سرش چندان باقی نمانده، کله‌اش تا نیمه طاس شده و موی اطراف آن کم‌پشت شده بود. چین‌های عمیقی روی پیشانی و گونه‌هایش را شیار زده بود. گوشت بازوهایش آب شده، ماهیچه‌هایش کوچک شده بود. در اتاق را که باز کرد، درجا خشکش زد. خنده و مهری که در نگاه‌اش بود یکهو پُرید. انگار در همه‌ی عمرش حدس که هیچ، حتا به خواب هم نمی‌دید. بغلش پُر بود از سوغاتی. هرچه بود، رها شد، افتاد. صدای تقه‌ای به گوش رسید. چیزی داخل دستمال‌یزدی بود که شکست. چشم‌های گود رفته‌ی آقاهاوشنگ از حدقه بیرون زد. خون به صورت آفتاب‌سوخته‌اش دوید. ندانستم چقدر زمان گذشت تا کم‌کم از بهت و ناباوری بیرون آمد. دندان‌هایش را به هم فشرد. دست کرد داخل جیب و جلو آمد. همین. بی‌آن‌که حتا کلمه‌ای حرف بزند یا توضیح بخواهد. اختر که هراسان از خواب پریده، نیم‌خیز توی رختخواب مانده بود، در خون خودش غلتید؛ بی‌آن‌که مجال جیغ و جنجال داشته باشد؛ مجال حرفی، حرکتی، حتا تلاشی برای فرار از مرگ. چشم‌هایش که لبریز از ترس بود، به در دوخته شده بود. آقاهاوشنگ که حمله کرد، دست دراز نکرد جلوی چاقو را بگیرد؛ حتا خودش را هم کنار نکشید؛ هیچ. فقط لبش جنبید؛ بی‌آن‌که صدایی از دهانش بیرون بیاید، حرفی بزند. انگار از قبل منتظر بود؛ در انتظار مرگ، آن هم بوسیله‌ی کسی که با همه‌ی وجود عاشقش بود، دیوانه‌اش بود. منتظر بود مرگ سراغش بیاید. خودش گفته بود: آدم پا به سن که می‌گذارد، بیشتر احساس تنهایی می‌کند؛ بیشتر دلش برای فک و فامیلش لک می‌زند؛ خصوصاً پدر و مادرش. به خدا آرزو می‌کنم باقی عمرم را بدهم برای یک مدت خیلی کوتاه هم که شده برگردم دوران بچگی‌ام، برگردم پیش پدر و مادرم و دور و

برشان و تو بغل‌شان بپلکم، بی‌خیال و بی‌هیچ غم و غصه‌ای؛ آخر دیگر خسته شدم از بی‌کسی!

بعد، از شدت درد پلک‌ها را به هم فشرد. آه کشید یا نه؟ متوجه نشدم. در خودش جمع شد. دست روی سینه‌اش گذاشت. از کنار انگشت‌هایش خون بیرون زد، با چه فشاری؛ انگار فلک‌های آب‌شهرداری را باز کرده بودند تا آخر. به خودش پیچید. بریده‌بریده، به سختی، با نفسی که راحت بیرون نمی‌آمد، گفت: هوشنگ. هوشنگ‌جان. فدات....

نتوانست ادامه بدهد. دهانش بی‌صدا باز و بسته شد. غلت زد. پتو کنار رفت. آقاهوشنگ دستپاچه شد. خم شد روی او را بپوشاند که امان ندادم. مجسمه‌ای بودم که ناگهان جان گرفت. دسته‌ی هاونِ برنجی بسرعت از داخلِ تاقچه قاپیده شد. ضربه فرود آمد، دقیقاً به پسِ کله‌اش، با همه‌ی توان، از ترس، از خشم، برای انتقام یا هرچه....

با صورت روی اختر افتاد. حتا آخ هم نگفت. دراز به دراز کنار زنش خوابید. ماندم بُهت‌زده. به دسته‌ی خونی هاون خیره شدم. یادم آمد دوران کودکی با آن گردو، بادام و فندق‌های زیادی شکسته بودم؛ گردو، بادام و فندق‌هایی که همیشه باید با دست‌های خودم از جیبِ بغلِ آقاهوشنگ بیرون می‌آوردم. اختر می‌گفت: تو که می‌خواهی بهش بدهی چرا می‌کنی‌اش جیبت. بهش بده دیگر عزیزجان. بچه را اذیت نکن!

بارها جواب شنیده بود: این جور که تو سینه‌ام وول می‌خورد کیف دارد اخی‌جان. حال می‌کنم باهات جان تو!

بعد، به آن‌ها خیره شدم. سرِ آقاهوشنگ روی سینه‌ی اختر افتاده بود. اختر طاقباز خوابیده، هنوز دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود. از زیر انگشت‌هایش خون بیرون می‌زد؛ دیگر نه غل‌زنان و پُر شتاب، آرام، کند، که هرچه زمان می‌گذشت کندتر می‌شد. خون به طرفِ صورت آقاهوشنگ می‌لغزید و از کنار گونه، دماغ و دهانش می‌گذشت و از زیر چانه‌اش می‌چکید. انگار نوزادِ گرسنه و حریصی بود؛ شیرِ سرخی که می‌نوشتید از کنار دهانش راه گرفته بود.

بیشتر نتوانستم تحمل کنم. چیزی از درونم جوشید، بالا آمد و در گلویم جمع شد. یکهو بغضم ترکید و بشدت زدم زیر گریه.

پدربزرگ گفت: الهی شکر، به خیریت هر سه خون ریخته شد. به خیر گذشت. درست چیزی شد که باید می‌شد. من همه‌اش نگران تو بودم. اگر یکی از خون‌ها خون تو بود فاجعه بار می‌آمد. آخ. حالا اشک‌ها را پاک کن نره‌خر؛ گریه کردن ندارد که!

ناگهان جان گرفته بود. چشم‌هایش برق می‌زد. راست نشسته بود و آمرانه فرمان می‌داد و نقشه می‌کشید. با پشتِ دست اشک‌هایم را پاک کردم. مغم را

بالا کشیدم. نوبت به گم و گور کردن اجساد رسید. پدربزرگ در انتها پرسید:
حالا فهمیدی چرا باید بی‌کس باشند؟
: حالا فهمیدم چرا باید بی‌کس باشند؟...

هوا رو به روشنی می‌رفت که از زیرزمین بیرون زدم. داخل حیاط شروع کردم به قدم زدن. خانه، در سکوتی مرگبار فرو رفته بود. یک‌طرف، اتاق سهدری و بالاخانه، غرق در خواب و آرامش و سکوت بود و طرف دیگر، ایوان و اتاق انتهای آن و پرده‌های افتاده‌اش و نور زرد بی‌رمقی که انگار با خون و بوی مرگ آمیخته بود. جرأت نداشتم مستقیم به آن سمت نگاه کنم اگرچه همه‌ی حواسم آن‌جا بود. بعکس، سعی می‌کردم با خیره شدن به روزنه‌ی زیرزمین به خودم بقبولانم پدربزرگ آماده است در صورت وقوع هر حادثه‌ای یاری‌ام کند. نسیم خنکی که وزید، نوازشم کرد. التهام کمتر شد اما هنوز می‌ترسیدم پدر کمک نکند، اگرچه پدربزرگ اطمینان داده بود. گفته بود: به سر آمده، حکیم است. درد تو را خوب می‌فهمد. تازه، وظیفه‌اش است. نمی‌تواند از زیر بار شانه خالی کند که!

خروسی از چند خانه پایین‌تر بال‌هایش را به هم زد و با صدای نکره‌اش شروع به خواندن کرد. نگاه‌ام به آسمان پُر کشید. تاریکی و روشنایی دست به یقه شده بودند. هنوز چند ستاره دیده می‌شد. به گفته‌ی پدربزرگ موقعش بود. نباید وقت را تلف می‌کردم؛ دیر می‌شد، کوس رسوایی‌مان را می‌زدند. ناچار پرده‌ی ترس و تردید را کنار زدم. آهسته‌آهسته به طرف ایوان کشیده شدم. پله‌ها را که پشت سر گذاشتم، پاورچین پاورچین جلو رفتم. انگار می‌ترسیدم از خواب مرگ بیدارشان کنم. پشت در بسته رسیدم. گوش دادم. سکوت، عجیب سنگینی می‌کرد. سکوتی وهمناک، دلگیر و حیران‌کننده که هیچ‌وقت سابقه نداشت. خیال کردم در آن همه سال‌های گذشته که حالا خیلی دور به نظر می‌رسید، این اتاق شب و روز، بی‌لحظه‌ای وقفه، همیشه پر جنب و جوش بوده؛ پُر سر و صدا؛ پُر هیاهو. و حالا یک‌باره آن همه شوق و سرزندگی نابود شده است.

با احتیاط در را باز کردم و سر کشیدم داخل. جنازه‌ها هنوز کنار هم افتاده بودند. خون دلمه بسته‌ای که از سینه‌ی اختر بیرون زده بود، نیمی از بدن او و آقاھوشنگ را آلوده کرده بود. پاهای اختر به هم پیچیده و دهانش نیمه باز مانده بود. سریع خودم را پس کشیدم و سرم را برگرداندم. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. جلوی چشم‌هایم سیاهی آمد و بعدش لاشه‌ها که چند مرتبه پشت سر هم رد شدند. ناچار دوباره پلک باز کردم و به داخل سر کشیدم. ماندم شاید فریاد اختر را بشنوم. تشرش را که بگوید: یک دقیقه صبر کن. نیا تو؛ دارم لباس عوض می‌کنم!

مثل چند دفعه‌ای که ناغافل رفته بودم اتاقش و هراسان بیرونم کرده بود؛ اما این مرتبه هیچ نگفت. هیچ نکرد. از سکوتش، از بی‌حرکی‌اش دلم تنگ شد. دلتنگی‌ای که کم‌کم جایش را به ترس داد. سال‌ها کنارش بودم، روی سینه‌اش نشسته بودم، با هم بازی کرده بودیم. حرف زده بودیم، شوخی کرده بودیم؛ جدا نبودیم از هم که. تازه، هرچه خواسته بودم به من داده بود. نه، ترس نداشت. اختر، اختر بود. اختر برای من همه‌چیز بود؛ از مادر گرفته تا همبازی، تا دوست، تا آشپز، تا رخت‌شو تا....

ذهنم بشدت مشغول بود. آرام‌آرام جلو رفتم. کنارشان ایستادم. پشت سر آقاهاوشنگ اندازه‌ی یک تخم مرغ باد کرده بود. روی برآمدگی فقط لکه‌ی کوچک خون دیده می‌شد، نه چیزی دیگر. سر روی سینه‌ی اختر گذاشته، با چشم‌هایی مات به شکاف و چاقو خیره مانده بود. پلک‌های اختر روی هم افتاده و سایه‌ی مژه‌های بلندش دراز شده بود. انگار منتظر بود تقه‌ای بشنود تا بیدار شود. دست آقاهاوشنگ هنوز گوشه‌ی پتو را در خود می‌فشرد.

صدای سرفه‌ی پدر مرا به خود آورد. به سمت در دویدم. هوا روشن شده بود. پدر آفتابه را برداشته، کنار باغچه نشسته بود تا دست و صورت بشوید. ضرباهنگ شتاب‌زده‌ی پاهایم را که شنید، سر برداشت و نگاه‌ام کرد. ترسیده روبه‌رویش ایستادم. هیچ نگفتم. هیچ نپرسید. کم‌کم خشم و نفرت از چشم‌هایم رنگ باخت. حالت نگاه‌اش تهی شد. آفتابه را زمین گذاشت. بلند شد. کمک کرد تا سنگ بزرگ روی چاه را کنار بزنم. سنگ، سنگین بود، سخت جابه‌جا می‌شد. کم‌کم که کنار می‌رفتم، زمین را می‌خراشید و صدا می‌کرد. دهانه‌ی سیاه چاه که پیدا شد، پدر به حرف آمد. غرید: تا من یک لقمه زهرمار کوفت می‌کنم کاری اگر داری انجام بده!

پشت کرد. رفت کنار باغچه نشست. آب ریخت. دست‌هایم را تا آرنج شست. با دقت آب به دهان و صورتش زد. خلط سینه‌اش را پُر صدا بیرون انداخت. بلند شد و سلانه سلانه به اتاق رفت. در را بست و پرده را کشید. مطمئن شدم از داخل مرا نمی‌بینند. ناگهان گرسنه‌ام شد. یاد روزهایی افتادم که با خیال راحت کنار سفره می‌نشستم. غم به دلم نشست. شکمم به قاروقور افتاد. مجالی برای خوردن نبود. برگشتم داخل اتاق. در وضعیت جنازه‌ها تغییری ایجاد نشده بود. از این‌که بلند نمی‌شدند و حتا تکانی به خودشان نمی‌دادند لجم گرفت. زیر لب فحش دادم. خم شدم. دست‌هایم را از زیر بغل آقاهاوشنگ رد کردم و روی سینه‌اش به هم قلاب کردم. زور زدم تا بکشانم ببرمش. بدنش از زمین کنده شد اما انگار نمی‌خواست سر از روی سینه‌ی زنش بردارد. محکم تکانش دادم. طوری که گردنش لق خورد و صورتش رو به جنازه افتاد؛ طوری که انگار به اختر التماس می‌کرد بیدار شود و همراه‌اش بیاید. اعتنا نکردم.

کشان‌کشان به طرفِ ایوان بردمش. سنگین بود. به نفس‌نفس افتادم. عرق ریختم. عقب‌عقب رفتم. حالا سرش روی شکم من بود و پاهایش به زمین کشیده می‌شد. با هر قدم، سرش می‌افتاد این طرف و آن طرف و لق می‌خورد؛ مثل کسی که از این همه جابه‌جایی کلافه شده باشد. داخل ایوان خِت خِت کشیده شدنِ کفش‌هایش شروع شد. صدای خشکی داشت. دو خطِ باریک و موازی از ردِ پاشنه‌هایش جا می‌ماند. سخت‌ترین قسمت، پایین آمدن از پله‌ها بود. ناچار بودم تلاش بیشتری کنم نکند از پشت بیفتم. هر پله که پایین می‌آمدم، پاهای او تالاپ‌تالاپ روی پله‌ی بعدی می‌افتاد. و این، تعادلم را به هم می‌زد.

کنار چاه رسیدم. سر و سینه‌اش را لبه‌ی آن گذاشتم. خستگی دست‌هایم را گرفتم. به آن طرفِ جنازه رفتم. پاهایش را گرفتم و بلند کردم. اول کمی کژ و راست شد و بدنش تاب برداشت؛ مثل چرخ‌پُر از مصالح ساختمانی که سنگین باشد و درست در محل خالی نشود. انگار راضی نبود برود داخل. پاهایش را بالاتر بردم؛ دقیقاً تا روی شانه‌ام. هُلش دادم. پشتش دهانه‌ی چاه را خراشید و آرام‌آرام جلو رفت. هرچه پیش می‌رفت بیشتر به پایین لَش می‌انداخت و سنگین می‌شد. تا کمر توی چاه خم شد. شاید عمقِ چاه را می‌سنجید؛ شاید هنوز دو دل بود. سنگینی‌اش خیلی زیاد شد؛ طوری که دست‌هایم توان نگهداریش را نداشت. نمی‌خواستم هم نگاه‌اش دارم. رهایش کردم. سریع از مقابل چشم‌هایم دور شد. انگار فرار کرد. بلافاصله، شاتالاپ، صدای سقوطش در آب شنیده شد. لحظه‌ای قُلپ‌قُلپ آب به گوش رسید و بعد، همه‌جا در سکوت فرو رفت؛ سکوتی آرامش‌بخش و در عین حال غمگین. کمر راست کردم و نفسی راحت کشیدم. خورشید سر زده بود و لبه‌ی بام و گوشه‌ای از حیاط را روشن می‌کرد. درِ اتاقِ سه‌دری باز شد و پدر بیرون آمد. لباس پوشیده بود. بی‌هیچ پُرس‌وجویی کمک کرد تا سنگ را روی چاه بگذارم. نفسش بوی سیگار می‌داد. پیدا بود خیلی انتظار کشیده است. گفت: برو درِ اتاق‌شان را محکم ببند! خیال کردم متوجه‌ی وخامتِ اوضاع نشده است. با لکنت گفتم: اخ، اختر، اختر هم....

غرید: به جهنم. برو درِ اتاق‌شان را ببند کسی نرود تو!

: پس جنازه‌اش چه؟

داد زد: کره‌خر، دیر برویم مردم شک می‌کنند؛ یجنب!

مجال‌ی برای سؤال و جواب بیشتر نبود. دستور را اجرا کردم. به اتاقم رفتم. لباس پوشیدم. پایین آمدم. چفتِ درِ اتاقِ اختر را انداختم و سیخی از آن رد کردم. پشتِ سرِ پدر راه افتادم سمتِ مغازه. با این که می‌دانستم زهره این زودی‌ها نمی‌آید خانه اما دل توی دلم نبود. نگران بودم یک مرتبه به کله‌اش

بزند، راه بیفتد. پدر که در حجره را باز می‌کرد با صدای خفهای غریب: رفتارت
طوری باشد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. خر بازی در نیآوری کار دست‌مان
بدهی ها، یابو!

سعی کردم خونسرد باشم. دنبال اوامر متعدّدش دویدم. بارکشی کردم. عرق
ریختم. با مشتری‌ها چانه زدم. خندیدیم. حرف زدم؛ اما همه‌ی حواسم به خانه
بود. هرکاری می‌کردم اختر از جلوی چشم‌هایم دور نمی‌شد. او را می‌دیدم
خون‌آلود، کفِ اتاق افتاده، دلش تنگ شده است. غصه‌ی دوری از آقاهاوشنگ را
می‌خورد. حالتی دارد که انگار مطمئن است او برنمی‌گردد. همین اطمینان
خاطر تا حدِ مرگ غمگینش می‌کند، خصوصاً که تا حالا به جدایی از او فکر
نکرده است.

ظهر، پدر گفت بروم برای ناهارِ خودم کباب بگیرم و خودش به خانه
برگشت. باید توی مغازه می‌ماندم. دلم می‌خواست دست‌کم همین یک روز
جای‌مان را با هم عوض می‌کردیم. صبح هیچ نخورده بودم. ناهار هم دلم
نمی‌کشید. شکمم مرتب صدا می‌کرد؛ اما لقمه به سختی از گلویم پایین
می‌رفت. مدام نگاه‌ام به اول بازار بود و ثانیه‌شماری می‌کردم تا پدر آمد.
مشتاقانه دوسه قدم به استقبالش رفتم. چشم به او دوختم و منتظر شنیدن
اخبار تازه شدم. هیچ نگفت. با سگرمه‌های درهم روی دشکچه‌اش نشست و
تسبیح چرخاند؛ مثل هر روز دیگر. جرات نکردم چیزی بپرسم اما در دلم هرچه
فحش می‌دانستم همه را حواله‌اش کردم. سعی کردم من هم خودم را بی‌تفاوت
نشان بدهم. نشد، نمی‌توانستم. تا نزدیکی‌های غروب انگار یک عمر دور از خانه
مانده بودم. پدر، ساعتی زودتر از همیشه در حجره را بست. قبل از این که راه
بیفتیم با صدایی بلند، طوری که بعضی از مغازه‌دارهای اطراف بشنوند به
حاج‌مهدی گفت: می‌روم سندیکا سر و گوشی آب بدهم ببینم چه خبر است.
شما نمی‌آیید؟

مطمئن بود نمی‌آید. راه افتادیم. کمی پایین‌تر، مسیر را کژ کردیم،
پیچیدیم داخل کوچه و از پشتِ بازار رو به خانه برگشتیم. این دفعه من از جلو
می‌رفتم. آن قدر عجله داشتم که لحظه‌به‌لحظه فاصله‌ام با پدر بیشتر می‌شد.
چند بار تکرار کرد: هُش؛ هُش؛ یابو!

اهمیت ندادم. نمی‌توانستم مانع سرعتِ قدم‌هایم بشوم. از در که داخل
شدم، هراسان هر سمت را نگاه کردم. هنوز زهره نیامده بود. کمی خیالم راحت
شد. یکراست به طرف ایوان دویدم. چفت را برداشتم و در را باز کردم. بوی
تازه‌ای به دماغم خورد که بعدتر منشأش را پیدا کردم. پرده را کنار زدم. اختر به
همان وضع سابق وسطِ اتاق ولو بود. انگار کمی، خیلی کم، چاق شده بود. کمی
هم بو می‌داد؛ نه بوی مُرده که؛ معطر. معطل نکردم. او را داخل چادر سفیدش

پیچیدم. جابه‌جا شدنش بو را بیشتر کرد. آن‌چه از زیرش بیرون زده بود تکه‌ای از چادرش را زرد کرده بود. خون‌های دگمه بسته به دست و تنم مالیده شد. صدای در خانه آمد. پدر بود که بی‌اعتنا به من مستقیم به اتاق سهدری می‌رفت. احتیاجی به کمکش نداشتم؛ اختر سبک بود؛ اما انگار یادش افتاد، راه‌اش را کژ کرد و آمد. لاشه را به حیاط بردیم. شروع به کندن زمین کردیم. مادر مشغول پخت و پز بود. هرازگاهی که برای کاری می‌آمد حیاط، نگاهی گذرا به ما می‌انداخت و مهربانانه می‌پرسید: چیزی نمی‌خواهید؟ از خودم می‌پرسیدم: چیزی نمی‌خواهیم؟...

هیچ نمی‌خواستیم. گرم کندن باغچه بودیم؛ بی‌آن‌که چیزی بگوییم، چیزی نخواهیم، یا به جایی و به کسی اعتنا کرده باشیم؛ با ریتمی یکنواخت، با هماهنگی‌ای بی‌نظیر، همکاری‌ای بی‌سابقه؛ حتا شتاب هم نداشتم. گوشه‌ای از باغچه را حفر می‌کردیم. هر بیل که فرو می‌رفت، همراه با کومه‌ای خاک، تعداد زیادی استخوان بیرون می‌آمد. آن‌زیر پُر بود از جمجمه، دنده، استخوان‌های دست و پا، استخوان‌های سالم، شکسته و ستون‌های فقرات؛ بی‌سر. با جابه‌جا شدن‌شان بویی دلگیر و چسبناک از زیر خاک بیرون می‌آمد و هوا می‌رفت. و من، در گرماگرم کار، سال‌های دور را به یاد می‌آوردم و گفته‌های پدربزرگ را: ماده جماعت برای پای درخت و گُل و باغچه به درد می‌خورد؛ از بس می‌خورند لاگردارها!

بیلم گیر کرد. به دسته‌اش فشار دادم. زور زدم. صدای خفه‌ی پاره شدن چیزی شبیه پارچه‌ی پوسیده شنیده شد و دنبالش، جمجمه‌ای با موهای بلند خاک‌گرفته از چنگ زمین رها شد. ذرات خاک به دهانم پرت شد. تف کردم. آب دهانم لزج و چسبناک شده بود؛ آن‌قدر که دنباله‌ی تفی که انداختم مثل رشته‌ی باریک و بلندی از کنار لب‌هایم آویزان ماند و جدا نشد. با پشت دست پاک‌اش کردم و باقی‌مانده مو را که در خاک مانده بود نگاه کردم. همین موقع صیحه‌ی پدربزرگ از این‌جا پر کشید و حیاط را پُر کرد. او که از صبح، ساکت چشم به بیرون دوخته بود، ناگهان با همه‌ی توان، با حسرتی که از اعماق وجودش می‌جوشید، زار زد: آهو. آهو جان!

های‌های زیر گریه زد و التماس کرد جمجمه را برایش ببریم. آهو، اختر پدربزرگ بود. اعتنا نکردیم. ضربه‌ی پدر، سر پوسیده‌ی اسکلتی را شکافت. وقتی بیل را بالا آورد، دیدم تیغه آن به جمجمه فرو رفته بود و بیرون نمی‌آمد. پدر چند مرتبه آن را به زمین کوبید. کاسه‌ی سر، مثل کوزه شکسته‌ای دو نیم شد. مادر، دفعه‌ی اول دو استکان چای آورد که خوردیم، با دست‌هایی خاک‌آلود. دفعه‌ی دوم، سه لیوان شربت آورد. سینی شربت‌ها را دست گرفت و کناری ایستاد به تماشای ما.

کارِ دفن جنازه تمام شد. خاک‌ها را دوباره ریختیم داخل باغچه. با پا و با پشتِ بیل خوب کوبیدیمش. بیل‌ها را زمین گذاشتیم. عرق از سر و روی‌مان راه گرفته بود. لایه‌ی نازکِ خاکِ اندام‌مان را پوشانده بود. هر سه، من، مادر و پدر، لایه‌ی حوض، پشت به زیرزمین و رو به باغچه نشستیم و شربت را مزمه کردیم. هیچ‌یک حرفی نمی‌زدیم. سکوتِ آرامش‌بخشی روی حیاط سایه انداخته بود. سکوتی که زاری‌های خفه‌ی پدربزرگ عمیق‌تر و سنگین‌ترش می‌کرد. به آسمان نگاه کردم. افق، رنگِ خون بود. لکه ابرهای سرخ و سفید و نارنجی در گوشه‌ای تلنبار شده بودند. اثری از دایره‌ی خورشید دیده نمی‌شد. بوی خاک نمناک و لایه‌ی چربی ماسیده، دماغم را نوازش می‌کرد. نگاهام از روی کبوتر سفیدی که تنهایی در انتهای افق بال‌بال می‌زد سر خورد و روی پدر ماند. فرصتی بود تا در آن سکوت، بعد از آن همه سال، دقیق نگاه‌اش کنم. شباهتِ زیادی با پدربزرگ داشت. سبیلش بلندتر از گذشته شده بود. موهایش به سفیدی یکدست می‌زد؛ با همان دماغ عقابی، چشم‌های ریز، دهانِ گشاد و هیکل باریکِ کوتاه دقیقاً برگردانی از پدربزرگ بود، منتها بیست‌سی سال جوان‌تر. تفاوت‌شان در حالتِ نگاه‌شان بود. در چشم‌های پدربزرگ همیشه شعله‌ی آتش می‌درخشید؛ آتشی به‌رنگِ سبز و سرخ، آتشی نفرت و شیطنت؛ اما نگاهِ پدر افسرده و دور بود؛ انگار به دورترین نقطه در مکانی موهوم خیره شده بود؛ یا این‌که زمان، نخ‌ بود که می‌آمد و از جلوی چشم‌های او می‌گذشت، دور می‌شد و همراه با نخ، او هم کشیده می‌شد، می‌رفت؛ آن‌قدر که تبدیل می‌شد به نقطه‌ای سیاه؛ نقطه‌ای لرزان که هر آن احتمال داشت ناپدید شود.

کم‌کم آهنگِ دور، خفه و گنگی از زوایای ذهنم سر کشید، پیش آمد و در گوشه‌ای از مغزم جمع شد؛ مثل گرد و غباری که در اتاقی خالی بچرخد. صدای پدربزرگ را شنیدم که انگار در نقطه‌ای تاریک از وجودم نشسته بود و یکریز تکرار می‌کرد: چرخه شروع شده است... چرخه شروع شده است... چرخه....

سال‌ها قبل گفته بود: هر جایی را برای چیزی آماده کرده‌اند! به باغچه اشاره کرده و ادامه داده بود: اما این گله از زمین نه. انگار نه انگار برای گُل و گیاه درست شده. هیچ وقت حاصل نمی‌دهد، هر چه توش بکاری ثمر نمی‌دهد؛ نفرین شده است انگار؛ آخ!

با شنیدن صدای در رشته‌ی افکارم پاره شد. آن سمت را نگاه کردم. زهره بود که خوش و خندان می‌آمد. جلو رسید. چادرِ مشکی گلدارش را باز و بسته کرد. رایحه‌ی عطر در حیاط پیچید. سلام کرد. پرسید: چیه، چکار کرده‌اید. چرا این‌قدر خاکی شده‌اید؟

مادر هیچ نگفت. اخم کرد. بلند شد و به اتاق رفت؛ اما پدر به باغچه اشاره کرد و جواب داد: به خاطر میمنت قدم عروس قشنگم باغچه را زیر و رو کردیم و تخم گل کاشتیم!

موقع گفتن، چشم‌هایش برق می‌زد. نزدیک بود از تعجب شاخ درآورم؛ چه راحت چاخان بافت و تحویل داد. بعدش بلند شد. خودش را تکاند. رفت تا با آفتابه دست و صورتش را بشوید. زهره با احتیاط، طوری که چادر ابریشمی‌اش خاکی نشود، لبه‌ی حوض نشست. آهسته پرسید: موضوع چیه، چرا زن عمو باهام سرسنگین شده؟ دیروز هم خوب جواب سلامم را نداد؟! جوابی نداشت. ساکت ماندم و به آسمان نگاه کردم که کم‌کم تاریک می‌شد.

پدر بزرگ گفت: چه خیال کرده‌ای کره‌بُز. فکر می‌کنی همه‌ی اسباب اثاثه‌ی این خانه را پدر قمرساقف خریده، آن‌هم با پول حلال؟... نمی‌خواهد بی‌خود نگران باشی، آن لکاته خودش ترتیب همه‌ی کارها را می‌دهد!

دقیقاً همین‌طور شد؛ چون مادر به تنهایی، در فرصت‌های مناسب ترتیب همه‌ی کارها را داد. خون‌ها را شست. تا جایی که توانست هرچه از اثاثه‌ی اختر را که دوست داشت برای خودش برداشت و بقیه را زیر چادرش زد بُرد فروخت. ماند فرش‌ها و رختخواب‌ها. پدر گفت: مشتری‌شان را دارم!

این دفعه نوبت مادر شد که سر زهره را گرم کند. اگرچه از فردای شب عروسی او دیگر زهره را زهره‌جان صدا نکرد و سعی می‌کرد تا می‌تواند همکلامش نشود؛ اما ناچار شد همان یک شب او را به اتاق سه‌دری دعوت کند و بگوید: امان از دست این مردها، حتا شب‌ها هم به فکر کار و تجارت‌اند. من چه می‌دانم چه جنس کمیابی هست که این‌ها می‌خواهند حالا برونند معامله‌اش کنند تا کسی نقاپیده‌اش. بیا پیش من بمان از تنهایی نترسی!

بعد، من و پدر مخفیانه به اتاقِ اختر رفتیم. رختخواب‌ها و فرش‌ها را کول زدیم. شبی تاریک بود. سعی کردیم سروصدا ایجاد نکنیم. کورمال کورمال و با احتیاط از پله‌ها پایین آمدیم. هر دو طوری خم شده بودیم که نفس‌مان به زانویمان می‌خورد. مخفیانه در حیاط را چهارتاق باز کردیم. بیرون رفتیم. در را بستیم و راه افتادیم. مسافت زیاد بود و تاریکی مانع از سرعت در کار می‌شد. یک‌بار تیق زدم. تعادلم از دست رفت. پاهایم به هم پیچید. کومه‌ی رختخواب‌ها به دیوارِ خانه‌ای خورد و مانع از سقوطم شد. پدر غرید: هُش قاطر. آرام حیوان. کم بپیچ جلو پای من!

نمی‌توانستم آشکارا وضعیتِ او را ببینم اما زانوهای خودم می‌لرزید. به نفس‌نفس افتاده بودم. شوری عرق را از کنار لب‌هایم می‌چشیدم. محله‌ها را پشت سر گذاشتیم. هرچه جلوتر رفتیم، ناتوان‌تر شدم. دست‌هایم بی‌حس شد.

لرزیدم؛ اما پدر اصلاً به روی خودش نیاورد. مرتب غر زد درست راه بروم، عجله کنم و کم نفس نفس بزنم. گفت: مگر داری کوه می‌کنی آخر، بی‌عرضه‌ی دست و پا چلفتی؟! از خودم پرسیدم: مگر دارم کوه می‌کنم آخر، بی‌عرضه‌ی دست و پا چلفتی؟!...

عاقبت رسیدیم. در خانه‌ی کاهگلی کوتاهی را زدیم. پیرمرد شننده‌ی بیرون آمد. کمک کرد تا وسایل را داخل خانه‌ی خرابه و نیمه تاریکش بکشانیم. اتاقش پُر بود از خنزرنزر. پدر امر کرد: بیرون باش! رفتم توی کوچه ایستادم. خنکی هوا عرق سر و سینه‌ام را خشک کرد. احساس راحتی و سبکی کردم. کوچه خلوت بود و باریک؛ با تیر چراغ‌برقی که نزدیک لامپش دو لنگه کفش کهنه به وسیله‌ی رشته طنابی آویزان مانده بود. دیوار آجری نمدار کنارم بوی شاش می‌داد. تکیه که به آن دادم، حس کردم رطوبتش به بدنم نفوذ کرد. اهمیت ندادم. چشم به انبوه ستاره‌ها دوختم که بی‌استثنا همه به من چشمک می‌زدند. نمی‌دانستم منظورشان چیست. پیرزنی که زنبیلی خالی دستش بود، ناله‌کنان و شکرگویان، لنگان‌لنگان آمد و آرام از کنارم گذشت. با دور شدن او دوباره کوچه خالی شد. زیاد طول نکشید که پدر آمد. چشم‌هایش در تاریکی برق می‌زد. انگار او هم احساس رضایت می‌کرد. کنار هم راه افتادیم، در سکوت. به خانه رسیدیم. زهره هنوز دست از کنجکاوی برنداشته بود. تنها که شدیم، گفت: نخیر، هیچی بروز نمی‌دهد! بعد، از من پرسید: چرا... مگر با مادرت حرفش شد؟ از خودم پرسیدم: چرا... مگر با مادرم حرفش شد؟...

مادر جواب داده بود: نه، چه حرفی؟ به آخم و تخم‌های الکی‌ام نگاه نکن، مثل خواهر خودم دوستش داشتم؛ اصلاً از خواهر عزیزتر بود برام. فقط نمی‌دانم شوهره چه مرگش بود که دیشب تا صبح صبر نکرد. گمان کنم قاچاق بار زده یا تصادفی، چیزی کرده بود. خدا عالم است که یکهو زد کله‌اش و د در رو که رفتی....

زهره متعجب گفت: شنیدیم اسباب‌کشی هول‌هولکی؛ ولی نه دیگر به این سرعت. نه حلالیت‌خواهی، نه خداحافظی، چیزی. جوری رفته‌اند که انگار از اول نبوده‌اند!

پدر بزرگ خندید: بی خیالش. کم کم همه چیز حالی‌ش می‌شود زلیخا. یواش یواش. صبر کن. این، قرار است جانشین مامان جانت بشود؛ بشود دردوی^{۲۷} مثل او؛ ولی حیف است....

حرفش را ناتمام گذاشت و هشدار داد: حواست را جمع کن ببو^{۲۸}. آخ. سابق، یکی بود که ازت حمایت می‌کرد؛ حالا دیگر آن یک نفر هم نیست. رفته آن گوشه‌ی حیاط تا یواش یواش خوراکِ مار و مور بشود. خوراکِ مار و مور. حیف نیست آن بدن عزیزگرمی بی‌مصرف زیر خاک بپوسد! آه کشید؛ کمی مکث کرد و بعد، ادامه داد: پس حواست را جمع‌تر کن. متوجه دسیسه‌ی زن‌ها باش. هیچ غلطی نمی‌کنند، درست؛ ولی نهایت تلاش‌شان را می‌کنند تا هر جور شده نیشی زده باشند. نیش هم درد دارد؛ بپا گشاد ندهی. بگذار چرخه خوب بچرخد؛ لنگ نزنند، فهمیدی یا نه؟ از خودم پرسیدم: فهمیدم یا نه؟...

نفهمیدم. نگفتم هم نفهمیدم. بیرون رفتم. پدر توی اتاق سه‌دردی صبحانه می‌خورد. آفتاب به لبه‌ی بام می‌تابید. هنوز هوا خنک بود. انگار صورتِ زمین و آسمان را شسته بودند. همه جا تمیز و براق به نظر می‌رسید، حتا ایوان؛ اما اتاقِ روبه‌روی تاریک بود. درش بسته بود و پشتِ شیشه‌هایش جز سیاهی چیزی دیده نمی‌شد. دلم تنگ شد.

پدر بزرگ گفته بود: زیاد بسته نمی‌ماند. همین چند هفته‌ی اول است. آخ. زهره که دلت را زد، در آن اتاق هم باز می‌شود. چرخه می‌چرخد! اما من نمی‌توانستم به آسانی از آن اتاق دل بکنم. یک عمر بهش انس بسته بودم؛ به اتاق و به ساکنانش. هر وقت می‌آمدم خانه، اول، نگاه‌ام به سمتِ ایوان می‌چرخید. غم گنگ و دوری روی دلم می‌نشست. سکوتِ ایوانِ آب و جارو شده به اندازه‌ای برایم سنگین بود که انگار همه‌ی دنیا ساکت شده باشد. یاد گذشته‌ها می‌افتادم. یاد اختر که چقدر رنجانده بودمش، چقدر آزارش داده بودم، بی‌آن که مرا از خودش براند، برنجانده، هیچ وقت. یاد آقا هوشنگ، که با رفتنش پشتم خالی شده بود؛ بی‌یاور شده بودم. لحظاتی که با زهره بودم، خوش بود؛ واقعاً خوش؛ اما تنها که می‌شدم، دماغ می‌شدم؛ خصوصاً در خانه که بلافاصله

^{۲۷} - دردو: (زنی یا دختری سخت بی‌شرم و ستیزه‌کار که در حضور بزرگتران از خویش سخن گوید و در هر سخن پیشی جوید. بدخوی، زبان‌آور و سلیطه. بی‌حیا. کولی - اختصاری از یادداشت مرحوم دهخدا). (سیت سماقی. آپاردی. حراف. سر و زبان‌دار. زرنگ. ناقل - فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

^{۲۸} - ببو: بی‌تجربه، جاهل، ابله (فرهنگ دهخدا)

بعد از جشن عروسی، یک‌مرتبه از رونق افتاده بود. اوایل، زن عمو هفته‌ای دوسه مرتبه می‌آمد. نریمان را هم با خودش می‌آورد که به زهره سر بزند. نریمان از حرکات مادر دل‌خوشی نداشت. یک‌بار به زهره گفته بود: چه مادرشوهر جلفی داری. بدبختی‌اش این‌جاست که ادا و اطوار هم بهش نمی‌آید پیرزن....

مادر این را نشنید اما از رفتار نریمان دلگیر بود. می‌گفت: انگار از ته‌فیل افتاده، مردک‌های دخترنقش!^{۲۹} خوب است واله، کاف بده، کالا بده، یک چیز می‌بالا بده!

پدر بزرگ طوری زیر خنده می‌زد که خلط سینه‌اش پرت می‌شد به صورتش. با صدایی خفه و خراشیده، خس‌خس‌کنان می‌گفت: کاف نداده که؛ اگر این یارو دینگ عوضی، نریمان، سری هم به کاف این یکی می‌زد و قبولش می‌کرد که دیگر این همه غرغر و دعوا مرافعه درست نمی‌شد که!

و به زن عمو گفته بود: برای کی جا نماز آب می‌کشد؟ خوب است از چک و پیک‌تان باخبرم....

زن عمو عصبانی جواب داده بود: باش. می‌گویی چکار کنم عالی‌به‌جان. زور که نیست. می‌گویند از این پیرزن گنده‌ی گندیده خوشم نمی‌آید. مقصر که من نیستم؛ هستم؟!

با این حرف مادر آتش به‌جان شده بود. غریبه بود: نیست خودت خیلی ترکه و قلمی هستی بدبخت!... اتفاقاً کور خوانده‌ای. تو فقط بهانه‌اش هستی تا او به جانانش برسد. خیال می‌کنی خبر ندارم؛ خیال می‌کنی مثل کبک سرم را کرده‌ام زیر برف؟ نخیر خانم، نمی‌گذارم کلاه قرمسابی سرِ پسر بگذاری!

از آن به بعد دیگر نریمان به خانه‌ی ما نیامد. زن عمو هم بعدها هر سه‌چهار هفته یک‌بار بدون این‌که با مادر، پدر و یا هر کس دیگری هم‌کلام شود سری می‌کشید و سر پای‌های از زهره می‌پرسید و زود می‌رفت. این تنهایی ناگهانی، این حوادثی که پیش آمده بود باعث شده بود شب‌ها کابوس بیاید سراغم؛ کابوس‌هایی اغلب تکراری. می‌دیدم تنها مانده‌ام؛ توی حیاط، زیر آفتابی سوزان. و همه جا ساکت است. هیچ کس در خانه نیست. از پدر بزرگ فقط خش‌خش زنجیرش مانده و خس‌خس سینه‌اش؛ او هم رفته، فقط صداهايش را جا گذاشته است. حیاط وسیع شده؛ آن‌قدر که انگار کویری بی‌انتهاست که در آن حیران می‌چرخم. به هر طرف نگاه می‌کنم، هیچ نیست جز بوته‌های غبارگرفته‌ی خار که تکه‌تکه روی زمین سوخته خیمه زده‌اند. از خودم می‌پرسم: کجا هستیم؟... این‌جا چه می‌کنم؟...

^{۲۹} - دختر نقش: مانند دختر؛ مردی که قیافه‌اش دخترانه است.

چشم به انتهای افق خاک‌آلود می‌دوزم. منتظر می‌مانم شاید کسی انگشت زیر کلون آهنی بیندازد و در را باز کند. باد، سوت‌زنان مرا در خودش می‌پیچد و می‌برد جای دور و درازی، روی کوهی، تپه‌ای، محلی که حرارتش مثل بخار به آسمان می‌رود. عرق از سر و رویم راه می‌گیرد. به کمک دست و زانو بالا می‌خزم. بالا رفتن سخت است. چنگ می‌زنم، جان می‌کنم تا به جایی برسم. نتیجه‌ای ندارد. روبه‌رویم همان صحرایی است که پشت سر گذاشته‌ام؛ صحرایی که به کوهی بلند منتهی می‌شود. دوباره رفتن؛ دوباره چنگ زدن، جان کندن. خسته شده‌ام. دیگر رمقی ندارم. می‌مانم، دراز کش. پیشانی به زمین داغ می‌چسبانم و گوش می‌دهم. صدای خزیدن و فش فش نفس‌های افعی‌ای را می‌شنوم. سر که برمی‌دارم ناگهان سنگ روی چاه تکان می‌خورد. وحشت می‌کنم. سنگ، آرام کنار می‌رود. دستی خون‌آلود به لبه‌ی چاه چنگ می‌زند. می‌خواهم فرار کنم. نمی‌توانم؛ انگار پاهایم را بسته‌اند. حتا جرأت چشم چرخاندن ندارم. دست، چاقوی بُرای خون‌آلوده‌ای را در خود می‌فشارد. به دنبالش آقاهوشنگ سر می‌کشد بیرون.

انگار ماشینی سنگین از روی جمجمه‌اش عبور کرده است. هیچ یک از اجزاء صورتش در جای خودش نیست. دماغش کژومژ، یک چشمش ورق‌لنبیده، بالا، نزدیک پیشانی و چشم دیگر پلاسیده، خون‌چکان و مورب، نزدیک چانه است. چانه‌اش تاب برداشته؛ پیشانی‌اش بی‌اندازه بیرون زده؛ دندان‌ها ریخته و آرواره‌ها سوراخ شده است؛ درست مثل پارچه‌ی سیاه پوسیده‌ای که هزار سوراخ ریز و درشت داشته باشد. عصبانی است اما مرا که می‌بیند، می‌خندد. قهقهه‌اش هراسناک و چندان‌آور است. از خودم می‌پرسم: چرا نمی‌پرسد اختر کو؟...

تلاش می‌کند از چاه بیرون بیاید اما همین‌که خودش را تا کمر بالا می‌کشد، دوباره لیز می‌خورد پایین. این حرکات مرتب تکرار می‌شود. دیواره‌ی چاه پوسیده است. به هر سختی کمی خودش را بالا می‌کشد. سینه‌اش را به لبه‌چاه تکیه می‌دهد. رو به ایوان داد می‌زند: اخی... اخی جان....

صدایش مثل خون فواره می‌زند. رنگ حیاط سرخ می‌شود. صدای شکستن چیزی به گوش می‌رسد. خاکِ باغچه غُل می‌زند. از زمین استخوان می‌روید؛ مثل بوته‌های گُل؛ کژومژ. استخوان‌ها سریع رشد می‌کنند. برگ و گُل می‌دهند. برگ‌ها دست و پاهایی هستند به رنگ‌های زرد، سرخ و سبز و گُل‌ها همه سر. سر زن‌هایی که از بین‌شان فقط اختر را می‌شناسم. سر اختر روی ساقه با کمترین وزش نسیم به این‌طرف آن‌طرف می‌رود. باد موهای طلایی‌رنگش را به بازی گرفته است. لبخند می‌زند. چشم‌هایش را بسته، رو به ما مانده است.

: به من نگاه می‌کند یا به آقاهوشنگ؟...

به درخت‌های توت که برگ‌هایشان زیر لایه‌ی ضخیمی از گرد و خاک مانده است نگاه می‌کنم. می‌گویم: بهار که گذشته. بهار که گذشته.... اما بوی سبزه‌ی تازه و عطر گل‌ها شامه‌ام را نوازش می‌کند. پری‌زنان دورِ گل‌ها می‌چرخم. دلم می‌خواهد اختر چشم‌هایش را باز کند و مرا ببیند. بگوید: به‌به، چه پروانه‌ی قشنگی!

جایی نیست که بنشینم. به هر شاخه که نزدیک می‌شوم، محو می‌شود. بادی تند می‌وزد. مرا در خود می‌پیچد و می‌برد. کسی را فریاد می‌زنم که اسمش را نمی‌دانم. صدایم با صغیر باد لابه‌لای شاخه و برگ درخت‌ها می‌پیچد و می‌رود. کسی نهیب می‌زند: آرام. آرام... آرام....

پدربزرگ گفت: آرام حیوان. این قدر بی‌قراری نکن. من هم اوایل مثل تو خیال می‌کردم دنیا آخر شده. ولی بعد که مستأجر جدید آمد، یواش‌یواش آهو را فراموش کردم، تازه، تو که خدا برات رسانده. تو که مثل ما گیر بشک‌های گه نیفتادی که؛ غصه‌ی چه می‌خوری احمق؛ این جور رختی نصیب کی می‌شود؟ تو تاریخ‌خاندان ما سابقه نداشته این جور حوری‌ای بیاید!

حسرت‌زده آه کشید و ادامه داد: آخ. ولی خب، چه فایده؟ هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع چرخه بشود. حالا که این جور است پس ما باید سعی کنیم چرخش را آسان‌تر بکنیم. کاری کنیم لنگ نزنند. تو هم فکرهای بد نکن تا شب‌ها خواب بد نبینی یابو....

نمی‌شد. کابوس دست از سرم برنمی‌داشت. بخصوص هر مرتبه که خانواده‌ای برای اجاره‌ی اتاق می‌آمدند. دلم می‌خواست دقیقاً شکل اختر و آقا‌هوشنگ باشند. پدر شرایط سختی برای مستأجرهایی که می‌آمدند گذاشته بود. بچه نداشته باشند. مهمان به خانه‌شان نیاید. غریب باشند. با کسی رفت و آمد نداشته باشند و....

هر کس می‌آمد، نگاهی به دور و بر می‌انداخت؛ سری تکان می‌داد و می‌رفت. زن و شوهر جوانی هم بعد از شنیدن حرف‌های پدر زدند زیر خنده. زن پرسید: این همه بند و بست و قانون و مقررات برای چه هست حضرت آقا؛ مگر می‌خواهید کاخ سلطنتی اجاره بدهید؟ تازه، مگر ما از جان خودمان سیر شده‌ایم بیاییم تو این خرابه. یک باران درست حسابی می‌شویدش و برای همیشه می‌خواباندش رو زمین!

آقا‌هوشنگ هر سال با شروع فصل پاییز آستین‌ها را بالا می‌زد و خانه را مرمت می‌کرد. به پدر می‌گفت: حداقل به زن و بچه‌ات رحم کن آق‌سلیم. یک‌هوا دیدی خراب شد رو سرشان‌ها!

پدر اخم می‌کرد و فقط شانه بالا می‌انداخت. تا داد پدربزرگ هم در آمد. گفت: تخم جن، این‌ها کودتا کرده‌اند. می‌خواهند جلو چرخه را بگیرند. معنی

ندارد آن اتاق خالی بماند. بجنب. بجنب. بهشان فشار بیاور هرچه زودتر کرایه‌اش بدهند. می‌خواهند کلاه سرت بگذارند احمق. آخ خدا مُردم؛ دارم می‌میرم؛ دارم نفس‌های آخر را می‌کشم. آخ!

حرف‌هایش هراسانم کرد. گفته بود باید برای یک دفعه هم که شده است، رو در روی پدر بایستم و از او توضیح بخواهم. سخت بود. جرأتش را نداشتم. پدر بزرگ اصرار می‌کرد: حالا بهترین موقع است نره‌خر. یا حالا، یا هیچ‌وقت دیگر....

و توضیح داد: این، بلایی است که سر من آورد؛ تقاص همان بلایی که من سر بابام آوردم. گشاد ندهی‌ها. محکم جلوش بایست؛ هیچ گهی نمی‌خورد! قبل از آن که بیرون بروم نهیب زد: یادت باشد حالا دیگر یک مرد کامل شده‌ای. تنها مرد این خانه تو هستی کره‌بُز....

در زیرزمین را پشت سرم بستم. صدای شیشکی و شلیک خنده‌اش را شنیدم. اهمیت ندادم. بدنم داغ شده بود. دندان‌هایم را به هم می‌فشردم. توی سرم همه‌مه بود. همین موقع در حیاط جیروجارکنان تا نیمه باز شد. از لای آن ننه مروارید سر کشید و آرام داخل شد. پیر پیر شده بود. چشم‌هایش به سختی می‌دید. کمرش تا شده بود و خمیده راه می‌رفت. مرا که دید، کمی راست شد. پلک زد. قی زرد و سفیدی کنار چشم‌هایش کومه شده بود. روی چانه‌ی چروکیده‌اش چند تار موی سفید دیده می‌شد. پرسید: اخترخانم جان، برگشتی روله؟

از خودم پرسیدم: اخترخانم جان، برگشتم روله؟...

غریدم: چند دفعه بگویم نیست؟... نیست. اختر کو؟ هی بیا بپرس‌ها، این صد دفعه!

خطوط صورتش بیشتر در هم رفت. دقیق‌تر نگاه‌ام کرد: ای، تویی روله؟ خیال کردم اخترخانم است. نیامده؟

: نیامده؟...

جواب دادم: نه، نیامده. نمی‌آید دیگر. چند دفعه می‌آیی می‌پرسی؟ کمی پابه‌پا کرد. نگاهی به سمت ایوان انداخت بی‌آن که اتفاق انتهایی آن را ببیند. آهی کشید؛ پشت کرد و لندلندکنان بیرون رفت. زهره خم شده بود و از پنجره نگاه‌ام می‌کرد. نگاه‌مان که تلاقی کرد، خندید. اعتنا نکردم. صبر کردم تا پدر صبحانه‌اش را خورد. لباس پوشید و پایین آمد. صدای ملچ‌ملچ دهان پدر بزرگ را می‌شنیدم که نان و پنیر سق می‌زد. خوش به حالش. دست کم نیمی از شکمش سیر می‌شد. من چه بگویم که هیچ ندارم برای خوردن؟ تو هم که تمام شدی رفتی پی‌کارت. از تو حالا فقط دوتا گوش مانده، دوتا گوش. اگر این‌ها را هم بخورم دیگر برای کی حرف بزنم، با کی درد دل کنم. مگر نباید

رسم و رسوم را رعایت کنم. حالا نوهی من آب رفته، خورده شده، کوچک شده، کوچک و کوچک‌تر، شده دوتا گوش، دوتا گوش بی‌کله. این‌ها را هم بخورم که دیگر پاک بی‌کس می‌شوم!

زهره گفته بود: می‌خواهی تا من غذایش را ببرم؟ ثواب دارد! جرأت نداشتم تنها به زیرزمین بفرستم. غریبه بودم: نه. نبینم آن تو بروی‌ها!

چشم را که شنیده بودم از ابهت خودم لذت برده بودم، نیرو گرفته بودم. صبر کردم پدر از در بیرون رفت. جلو دویدم و شانه به شانه‌اش قدم برداشتم. از این‌که می‌دید این‌قدر گستاخ شده‌ام که کناربه‌کنارش می‌روم اخمش بیشتر شد. حس کردم لرزه‌ای خفه‌ای از زیر لاله‌ی گوشم شروع شد، پایین دوید و در مهره‌های پشتم گم شد. دل توی دلم نماند. لرزیدم؛ اما چاره‌ای نبود. به گفته‌ی پدر بزرگ نه تنها زندگی خودم، سرنوشت همه‌ی خاندان بستگی به حرف و حرکت من داشت. صبر کردم کوچه خلوت شود. لب که باز کردم، صدایم گره خورد: پس چرا اتاق را کرایه نمی‌دهی دیگر؟

زود حرفم را تمام کردم. خودم را جمع‌وجور کردم و آماده‌ی فرار شدم. رنگ از رویش پرید. خواست سر بچرخاند و نگاه‌ام کند اما خیلی زود جلوی خودش را گرفت. ساکت ماند و به راه ادامه داد. مردی همسن خودش آمد و از کنار ما گذشت. سلام کرد. پدر جواب داد، با صدایی که انگار صدای خودش نبود. و زود ساکت شد. لب‌هایش می‌لرزید. تعجب کردم. من هم می‌لرزیدم؛ از درون. جلوتر که رفتیم سؤالم را تکرار کردم، با احتیاط، با ترس. غرغری کرد؛ زیر لب فحش داد و عصبانی نگاه‌ام کرد. ترس و جسارت در وجودم قاطی شد. آماده‌ی فرار گفتم: این خانه مال من است. ضررش به من می‌رسد....

یک مرتبه از کوره در رفت. به طرفم یورش آورد. دستش را بالا برد. پدر بزرگ گفته بود: دور برمی‌دارد یا بو. می‌خواهد امتحانت کند. تو پیش‌دستی بکن!

پیش‌دستی کردم. محکم زیر گوشش خواباندم. دستم بقدری سنگین بود که تلوتلو رفت. دور خودش چرخید. گیج شد. می‌رفت وسط کوچه بیفتد که خودش را کنترل کرد. به دیوار تکیه داد. وحشت کردم؛ آن‌قدر که نزدیک بود خودم را خراب کنم. از کرده‌ام پشیمان شدم. آماده شدم در صورتی‌که بخواهد کتکم بزند جیغ بزنم؛ عذر بخواهم؛ اما او دست روی گونه‌اش گذاشت و فقط متعجب نگاه‌ام کرد. در چشم‌هایش خشم نبود، ترس بود. آشکارا رگه‌های ترس را روی مردمکش دیدم. مدتی بی‌حرکت ماندیم و به هم زل زدیم. زانوهایم می‌لرزید. از عاقبت کار می‌ترسیدم. چیزی نمانده بود از پا در بیایم که ناگهان

لب باز کرد. با صدایی شکسته و لرزان گفت: عجله نکن. به فکرش هستم. می‌خواهم یک مستاجر خوب برات پیدا کنم!...

صدایش مطیع و آرام بود. یک‌مرتبه همه‌چیز در نظرم عوض شد. او که تا دقایقی قبل کوهی از خشم و غرور بود، فرو ریخت. شد پیرمردی زبون و کتک‌خورده که تملقِ پسرش را می‌گفت. و من، ناگهان بزرگ شده بودم، قوی شده بودم، مقتدر. این، حادثه‌ی کمی نبود. از شادی، از پیروزی، از تغییرِ ناگهانی سر از پا نشناختم. نتوانستم قاطی نکنم؛ نتوانستم مثل اسب شیعه نکشم و پا به زمین نکوبم. سراپا لذت و غرور بودم؛ اگرچه هرچه می‌گفتم آن‌ها نگاهی به هم می‌انداختند و لب‌خند می‌زدند اما همین‌قدر که در حضور پدر و مادر اظهار عقیده می‌کردم هیجان‌زده می‌شدم. هر دو جوان بودند. مرد، به گفته‌ی خودش معلم بود و زن در یکی از درمانگاه‌های بالای شهر کار می‌کرد. ایرادهای زیادی از خانه گرفتند. مرد گفت: این خانه دیگر چیزی ازش باقی نمانده. یک شب خراب می‌شود روی سرمان!

پدر جواب داد: یک عمر همین‌جوری سرِ پاست. حالا چون شما می‌خواهید بیایید خراب می‌شود؟!!

زن به پایینِ چرخ‌های اتاق سه‌دری اشاره کرد و گفت: دیوارها همه پوشیده‌اند؛ خصوصاً زیرزمین هم زیرش هست. باران سیل‌آسایی اگر ببارد، خراب می‌شود. تا حالا چطور نرمیده!

مادر چادرش را باز و بسته کرد. به پوستِ بینی‌اش چین انداخت و با فیس و افاده جواب داد: همین‌ی که هست خانم‌جان؛ نمی‌خواهید به سلامت؛ دیگر چرا تو سرِ مال مردم می‌زنید؟!!

مرد گفت: چیزِ زیادی از مأموریتم نمانده. فقط یک سال در این شهر هستیم. حُب، حالا کرایه‌اش چند؟

سر کرایه چانه زدند. من هم خودم را قاطی کردم. هر دفعه که چیزی گفتم، ساکت ماندند و به حرفم گوش دادند اما جواب نمی‌دادند. مخاطب‌شان پدر و مادر بود. عاقبت قرار شد بمانند به شرط این که اتاق تعمیر شود. پدر زیر بار نرفت. گفت: خودتان یک دوغاب که بهش بزنید می‌شود تازه‌ساز!

همان‌کاری که هرسال آقاهاوشنگ برای عید انجام می‌داد. اما بعد مجبور شد قبول کند. دست به کار شد. قسمت‌هایی را که ریخته بود لکه‌گیری کرد. دیوارها و سقف اتاق و ایوان را رنگ سفید زد. پشت بام را اندود کرد. آقامعلم پرسید: سمتِ خودتان چه؛ آن سمت را دستی نمی‌کشید؟

پدر جواب داد: نمی‌خواهد غصه‌ی ما را بخوری. ما به این خانه اطمینان داریم. اگر بدانی چند وقت است که سرِ پاست شاخ درمی‌آوری....

آمدند ساکن شدند. اگرچه با آمدنشان یکهو کابوس‌های من ناپدید شد اما خانه رنگ و بوی سابق را نگرفت. اتاق روبه‌رویی بیش از اندازه ساکت ماند. از داخل آن دیگر نه صدای گرامافون شنیده شد، نه صدای ضبط‌صوت و نه قهقهه‌های مستانه‌ی آقاهاوشنگ و نه جیغ و ویغ‌ها و هرهر و کرکرهای سرخوشانه‌ی اختر. زن و شوهر صبح می‌رفتند و شب برمی‌گشتند. شب‌ها هم در را به روی خودشان می‌بستند. نه می‌خندیدند و نه صدایشان را بلند می‌کردند. مادر از این وضع راضی نبود. می‌گفت: آدم از تنهایی دق می‌کند. انگار خاک مرده پاشیده‌اند رو خانه!

و بیشتر به پر و پای زهره می‌پیچید. سعی می‌کرد با بهانه گرفتن و غر زدن مدام به او، تنهایی‌های خودش را پُر کند که انگار پُر نمی‌شد؛ اما پدر راضی بود، آن‌قدر که هر مرتبه نگاه‌اش به سمت ایوان کشیده می‌شد چشم‌هایش برق می‌زد و زهرخند روی لب‌هایش می‌نشاند. پرسیدم: به چه می‌خندی؟

اول جواب نداد. همان‌طور ایستاده، نگاهی به اطراف انداخت و بعد، شروع کرد به چرخیدن دور اتاق. خیال کردم آن‌قدر بلند است که اگر غفلت کند سرش ساییده می‌شود به سقف. شاد و شوخ به نظر می‌رسید. حالتی داشت انگار راز مهمی در سینه دارد و نمی‌تواند نگاه‌اش دارد. هر قدم که برمی‌داشت، دامنش به طرفی متمایل می‌شد. خیال کردم عمداً چرخش بیشتری به کمرش می‌دهد تا حریص‌تر شوم. تکیه داده بودم به پشتی و زل زده بودم به او. دلم می‌خواست همان‌طور بنشینم و ساعت‌ها به قد و قواره‌اش نگاه کنم. در این مدت روزبه‌روز پُر گوشت‌تر و قشنگ‌تر شده بود؛ طوری که بعضی وقت‌ها راضی نمی‌شدم تنهایش بگذارم و از خانه بروم بیرون. او هم برای طنازی و دلبری با همه‌ی وجود مایه می‌گذاشت؛ بخصوص سلیقه‌ای که در آرایش مو و صورتش نشان می‌داد آتش به جانم می‌انداخت. مدام دامن کوتاه مشکی و پیراهن ساتن سرخ می‌پوشید. گفته بودم: از این دو رنگ خیلی خوشم می‌آید! مراقب بود هرچه می‌پوشد از این دو رنگ باشد. پرسیدم: نگفتی جریان چیست. امروز خیلی خوشحالی؟!

از قدم‌زدن ماند. آمد روبه‌رویم ایستاد. سر خم کرد تا به چشم‌هایم زل بزند. چتری از مو روی پیشانی‌اش افتاد: می‌خواهم بهت مژده بدهم ولی دقیقاً مطمئن نیستم....

حرفش را ناتمام گذاشت و دست به شکمش کشید.

: چه مژده‌ای؟ زود باش بگو؛ خسته‌ام!

چشم‌هایش برق زد. لب باز کرد بگوید که یکهو حالش به هم خورد. دست جلوی دهانش گرفت و سریع از اتاق بیرون رفت. تعجب کردم. صدای نرم

پاهایش را شنیدم که شتاب‌زده از پله‌ها پایین می‌رفت. بلند شدم و دنبالش رفتم. وقتی به حیاط رسیدم که گوشه‌ای رو به باغچه نشسته بود و عق می‌زد. هراسان شدم: چیه. چه شده؟
بی‌آن‌که سر بلند کند جواب داد: از صبح تا حالا این، سه دفعه. دو دفعه‌ی اول را تا پایین نرسیدم!

صدای مادر را شنیدم که می‌گفت: چیز مهمی نیست عزیزجان، سردی شده. کمی نبات‌داغ که بخوری خوب می‌شوی!

پدر و مادر، رنگ‌پریده، از اتاق سه‌دری بیرون آمده بودند و به سمت ما می‌آمدند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. زهره چمباتمه نشسته بود. هیچ توجه‌ای به خودش نداشت. از این‌که لحن مادر ناگهان مهربان شده بود تعجب کردم. کنار زهره نشست و شانه‌ها و پشتش را مالید. پدر چشم از عروسش برنمی‌داشت. حالت نگاه‌اش کم‌کم سرخ شد؛ خون به صورتش دوید.

پدربزرگ هشدار داد: مواظب باش کره‌خر؛ مواظب باش یابو. بی‌خود نیست پای مادرش را از این‌جا بُریده!

دوست نداشتم پدر آن‌طور نگاه‌اش کند؛ طوری چمباتمه زدم که جلویش را پوشانده باشم. مادر کمی پشتش را مالید. بعد، رفت، سریع برایش نبات‌داغ آورد. دلداریش داد: هیچ نیست عزیزجان، بخور، بخور، سردی شده!

اما پدربزرگ کوتاه نمی‌آمد. اگرچه اوقات فراغت چندانی برای آمدن به این‌جا نداشتم اما هر دفعه که چیزی می‌آوردم بخورد، از همان فرصت کوتاه استفاده می‌کرد و می‌گفت: دلم می‌خواهد گه خوردنِ بابات را جلو بیندازم. حواست را جمع کن عیب و ایرادی پیش نیاید. زنت هیچ سردیش نشده. سردی یعنی چه؟ حامله است یابو، حامله، می‌فهمی؟ این مهربانی‌ها اشک تمساح است. مراقب باش!
چشم!

می‌گفتم چشم، اما دلیلی برای ترسیدن و مراقبت نبود. یک‌بار برایش توضیح دادم دوره‌ی دشمنی تمام شده است و حالا همه با هم دوستیم، عصبانی شد. داد زد: قاطر! تو عاقبت همه‌ی کارها را خراب می‌کنی. آخ. نمی‌فهمی چه می‌گویم. نمی‌فهمی چه می‌گویم الدنگ!
نمی‌فهمم چه می‌گوید الدنگ!

توی دلم گفتم: آره جانِ خودت. گه خوردن آدم را خنگ می‌کند! زیاد پایبند حرف‌هایش نبودم؛ بخصوص که می‌دیدم مادر واقعاً خوب شده است، مهربان شده است؛ شده‌ایم یک خانواده‌ی واقعی. از همه مهم‌تر، من، مردِ خانه محسوب می‌شدم. پدر، رفتار ملایمی با من داشت. حرف که می‌زدم، دقیق گوش می‌داد و خواسته‌هایم را اجرا می‌کرد. مغازه هم که بودیم کار چندانی به

من محول نمی‌کرد. می‌گذاشت به دلخواه خودم رفتار کنم، هروقت خواستم کنج حجره دراز بکشم و استراحت کنم، هر وقت سرحال هستم کار کنم، با مشتری‌ها کلنجار بروم، هروقت هم دلم خواست تعطیل کنم و به خانه بیایم. رابطه‌ی مادر هم با زهره به اندازه‌ای خوب شد که هر موقع می‌آمدم می‌دیدم یا زهره توی اتاق سهدری است یا مادر بالا آمده. آن‌ها با هم اخت شده بودند و هر روز که می‌گذشت بیشتر به هم انس می‌گرفتند. مادر هرازگاهی کمی از لباس‌های زمستانی اختر را از صندوقچه‌اش بیرون می‌آورد و به زهره می‌داد. می‌گفت: این‌ها را برای تو خریده‌ام. ببین چقدر قشنگند!

بعضی از لباس‌ها اندازه‌ی زهره نبود اما او برای این که دل مادر نشکند فقط به به و چه‌چه می‌گفت. آن‌ها را می‌گرفت و شوق و ذوق کنان زیر و بالا می‌کرد. هر یک را که اندازه بود می‌پوشید و بقیه را یواشکی گم و گور می‌کرد. تا شروع فصل سرما روزگار به خوشی می‌گذشت. همین که برف سنگینی روی زمین نشست، زهره دچار خونریزی شدیدی شد. هنوز هفت‌هشت روز از شش ماهگی‌اش نمی‌گذشت. اگرچه شکمش کاملاً بزرگ شده بود و تا آن شب نه مریض شده و نه فعالیت زیادی کرده بود اما نیمه‌های شب هراسان بیدارم کرد و گفت: به دادم برس صادق؛ به دادم برس!

دشک و لباس‌هایش خونی شده بود. از ترس، رنگش پریده بود. سعی می‌کرد طوری بنشیند که مانع خونریزی شود و در همان حال وحشت‌زده پایین را نگاه می‌کرد. ندانستم چکار کنم. دست و پایم را گم کردم. شروع کردم به گوشه و کنار اتاق سر کشیدن. زیر لحاف و دشک را دست کشیدم. توی تاقچه‌ها را نگاه کردم. زهره پرسید: چکار می‌کنی؛ دنبال چه می‌گردی؟ نگاه‌اش کردم. خیس عرق، در خودش جمع شده بود. از خودم پرسیدم: دنبال چه می‌گردم؟

درحالی که از درد به خودش می‌پیچید، جیغ زد: مادر.... یک مرتبه فهمیدم باید چکار کنم. بلند شدم و به طرف در دویدم. همین که آن را باز کردم، سوز سرما به داخل یورش آورد. زود در را بستم. برگشتم کتم را پوشیدم و بیرون زدم. راه‌پله تاریک، و جای‌جایی از آن یخ زده بود. تا پایین برسم چند مرتبه لیز خوردم. برف سنگینی که باریده بود حیاط را روشن می‌کرد. ابر سفید متمایل به سرخی همه‌ی آسمان را پوشانده بود. اتاق انتهای ایوان در سیاهی و سکوت فرو رفته بود. به اتاق سهدری رسیدم. از پله‌های پنهان شده زیر برف بالا رفتم. از سرما می‌لرزیدم. در زدم: مادر... مادر....

صدای پدر بزرگ را شنیدم که از داخل زیرزمین غرش کنان فحش داد. مادر در را باز کرد. با یک نگاه مآجرا را حدس زد. هیچ نپرسید. ژاکتش را روی شانه‌هایش انداخت و به طرف راه‌پله دوید. بدنش سنگین بود؛ قدم که

می‌گذاشت، انگار خانه می‌لرزید. دنبالش راه افتادم. نفس‌نفس‌زنان خودش را به اتاق رساند. در را که باز کرد گفت: مَنت بمیرم روله، چه بلایی سرت آمده؟! زهره نتوانست جواب بدهد. از درد به خودش می‌پیچید. مادر با احتیاط او را خواباند و دست روی شکمش کشید. گفت: آرام. آرام بگیر. همین حالا خوب می‌شوی!

عجیب بود که خانه از جیغ زهره ویران نشد. مادر، جنین را بیرون کشید؛ مثل تکه‌ای گوشتِ خون‌آلود بود. سریع آن را لابه‌لای روسری کهنه‌ای پیچید و گفت: خطر رفع شد. الهی شکر زود به دادش رسیدم. حالا روش را بپوشان نچادا! منظورش زهره بود که بی‌هوش افتاده بود. لحاف را تا زیر چانه‌اش بالا کشیدم. دستم به صورتش خورد. عرقی سرد روی پیشانی‌اش نشسته بود. رنگش شده بود گِج. موهای سرش خیس بود. سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رفت. مادر نهیب زد: معطل نکن، بجنب!

پشتِ سرش برگشتم حیاط. به گوشه‌ای از باغچه اشاره کرد: آن‌جا را بکن، بکن زود باش!

بی‌اعتنا به سرما بیل را آوردم. قسمتی از کومه‌ی بزرگ برف را کنار زدم. خاکِ باغچه خیس بود و راحت برداشته می‌شد. طولی نکشید که حفره‌ی کوچکی ایجاد کردم. مادر امر کرد: بس است!

چمباتمه نشست و جنین را با روسری داخل حفره گذاشت. هراسان شدم. با صدایی خفه داد زدم: مادر!

مچش را گرفتم تا مانعش شوم. آرام دستم را پس زد. سر چرخاند و چشم به چشمم دوخت. غرید: بچه‌ی مرده را می‌خواهی چکار؟ می‌خواهی ببیندش بیشتر غصه بخورد؟

توان و تحکمی که در صدا و نگاه‌اش بود مرا از جوش و خروش انداخت. دست و پایم سست شد. بی‌اراده شدم؛ طوری که انگار در رویا بودم. از خودم پرسیدم: بچه‌ی مرده را می‌خواهم چکار؟ می‌خواهم ببیندش بیشتر غصه بخورد؟...

گفت: حالا روش را بپوشان!

برف دوباره شروع به باریدن کرد. بلورهای یخ چرخ‌زنان و نرم فرود می‌آمدند. خم شدم. بیل را برداشتم. در حالتی مثل بین خواب و بیداری بودم. برف رقص‌کنان از چهار طرفم پایین می‌آمد و روی زمین می‌نشست. دست‌هایم به اختیارم نبود. انگار کسی دیگر گُند و سنگین به جای من بیل می‌زد؛ آن هم بین پرده‌ی پیچان بارش. خاک‌های گِل شده را داخل باغچه ریختم. به آن قناعت نکردم. سه‌چهار بیل برف هم رویش ریختم. انگار مصمم بودم گور را گم

و گور کنم. قهقهه‌ی چندی‌اش آور مادر مرا به خودم آورد. او که به سمتِ اتاقِ سه‌دری می‌رفت، خندان پرسید: چکار می‌کنی احمق؟
از خودم پرسیدم: چکار می‌کنم احمق؟...

از اتاقِ انتهای ایوانِ خش‌خشی شنیده شد و دنبالش کبریتی جرقه زد و بر چراغی شعله‌نشانید. نگاهِ مادر به آن سمت کشیده شد؛ اما اعتنایی نکرد. داخلِ اتاق رفت و در را بست. پدر آهسته پرسید: تمام؟

نشنیدم مادر جواب بدهد. پدر بزرگ هم از ناراحتی نتوانست چیز دیگری بگوید. فقط غرید: عاقبت دادیش گاییدن. گول خوردی یابو. گول خوردی! و تکرار کرد: کره‌خر. کره‌خر....

خون زیادی از زهره رفته بود. رنگش زرد، چشم‌هایش گود رفته و حلقه‌ای کبود دورشان افتاده بود. ناگهان لاغر شده بود. سه روز توی رختخواب افتاد. نه می‌توانست چیزی بخورد و نه با صدای بلند حرفی بزند. فقط می‌نالید و یا می‌خوابید. مادر، مراقبش بود. از صبح تا شب ده مرتبه، پانزده مرتبه کار و زندگی خودش را رها می‌کرد، می‌آمد بالا و او را تر و خشک می‌کرد. به من می‌گفت چه کنم، چه نکنم و یا چه و کی به خورد زهره بدهم؛ اما برخلاف او، پدر بزرگ دیگر با من حرف نمی‌زد. قهر کرده بود. آخرین چیزی که از او شنیدم، تکرار همان فحش‌ها بود که فردای آن شب، تا غروب روز بعد وردِ زبانش شد. بعد از آن، یک‌مرتبه مَهر سکوت به لب‌هایش زد. هر وقت برایش غذا می‌آورد، یا فقط می‌آمدم روبه‌رویش بنشینم، هیچ نمی‌گفت. خشمگین از زیر ابروهای بلندش زل می‌زد به من و با کزومز کردنِ دهان بی‌دندان لب‌هایش را می‌جویید؛ آن قدر سنگین و قهرآلود که مجبور می‌شدم خیلی زود رهایش کنم بروم؛ اگرچه حالا می‌فهمم چقدر به حرف زدن احتیاج داشت.

در این میان پدر طوری وانمود می‌کرد انگار از چیزی خبر ندارد. قیافه‌ی مظلومانه و حق‌به‌جانب گرفته بود. آهسته حرف می‌زد. رفت و آمدهایش را آرام و با احتیاط انجام می‌داد. آقامعلم و زنش از ماجرا بویی نبرده بودند؛ یا بُرده بودند و بروز نمی‌دادند. طوری زندگی می‌کردند انگار در دنیای دیگری هستند. نه اهل کنجکاوای بودند و نه اهل هم‌کلامی. ساکت می‌آمدند و ساکت می‌رفتند. رفتارشان باعث آرامشِ خاطر می‌شد؛ این را از مادر شنیدم، شبی که آمده بودم پایین به او بگویم زهره لرز کرده است.

روز دوم واقعه سروکله‌ی زن عمو پیدا شد. مشخص نشد کی خبرش کرده بود. لباسِ شیک پر زرق و برق و معطری پوشیده بود با چادر مشکی ابریشمی. راه که می‌رفت پایین‌تنه‌اش را با فشار می‌چرخاند. داخل که شد، اخم کرده بود. نه جواب سلام کسی را داد و نه به احدی نگاه کرد. یگراست سراغ دخترش رفت که بی‌حال توی رختخواب افتاده بود. دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

بی‌کسی هم بد دردی است ها؛ تو حتا مادر هم نداشتی که به موقع خبرش کنند!

پدر، خانه نبود. مادر که کنار سماور نشسته، به زن‌عمو و زهره چشم دوخته بود اخم کرد. با صدایی که از نفرت گره خورده بود غرید: انصاف هم خوب چیزی است واله، البته اگر کسی یک ذره‌اش را داشته باشد. خوب است شکر خدا دخترت سالم و سُرور و گنده جلوت نشسته. از خودش بپرس ببین چه برایش کم گذاشتیم که تو بیایی برایش بکنی. اصلاً تو هم می‌آمدی چه می‌توانستی بکنی؛ آن‌هم نصف شب. خوب است واله، بشکند دستی که نمک ندارد. خوبی کردیم، متلک هم باید بارمان بشود!

زن‌عمو جوابش را نداد؛ نگاه‌اش هم نکرد. فقط از زهره پرسید: حالا چطوری؟

زهره با صدایی بی‌رمق گفت: بد نیستم. فقط دلم برای بچه‌ام تنگ شده! بغض کرد. گوشه‌ی لب‌هایش لرزید. می‌رفت بزند زیر گریه. زن‌عمو به پوست دماغش چین انداخت. دهانش را کژ کرد، صدایی مثل فیش بیرون داد و گفت: بچه وقتی بچه است خوب است؛ بزرگ که شد می‌شود آینه‌ی دق. بچه می‌خواهی چکار؟!

نماند تا چایی را که مادر برایش آورده بود بخورد. گفت: ممکن است نریمان کاری داشته باشد بیاید پشت در بماند!

زود رفت. مادر طوری که همه بشنویم گفت: از همان اول اولش هم می‌دانستم یک ذره عاطفه ندارد. ببین فکرِ دخترِ یکی یکدانه‌اش هست؟... ببین نیم ساعت، یک ساعت ماند پیش دخترِ عزیزش. من این جور دسته‌گلی داشتم، به امان خدا ولش می‌کردم می‌رفتم پی یللی تللی خودم؟!

بعد از این که حال زهره خوب شد. نطق پدر بزرگ هم باز شد. گفت: بدبختی این جاست خودت احمقی هیچی، گوش به حرفِ کسی هم که کمی حالیش است نمی‌دهی!

جوابی نداشتیم بدهم؛ خصوصاً وقتی می‌دیدم حرفش به کرسی نشسته است؛ اما از طرفی بعد از آن همه سال اخم و غرغر و دوری و کتک، مادر ناگهان عوض شده بود؛ او، نه تنها مرا از خودش نمی‌راند حتا سعی می‌کرد مشکلاتِ زندگی‌ام را هم رفع کند. این، حادثه‌ی کم‌اهمیتی نبود؛ در همه‌ی عمرم آرزوی این‌طور روزی را داشتم. نمی‌توانستم و نمی‌خواستم از نعمتِ باد آورده‌ای که یک‌مرتبه نصیبم شده بود دل بکنم. ناچار توجه‌ای به غرولندهایش نکردم. به حجره رفتم. پدر موافقت کرده بود علاوه بر خرج خانه، روزانه مبلغی هم بعنوان دستمزد بدهد. به پیشنهادِ زهره تصمیم گرفتیم وسایل خانه بخریم و خرج‌مان را جدا کنیم. نه پدر راضی بود و نه مادر. پدر می‌گفت: خرجِ اضافی چرا؟ اگر

راست می‌گویی خب برو جایی دیگر اتفاقی کرایه کن و مثل همه‌ی این بنده‌های خدا زندگی مستقلی داشته باش!

مادر با او مخالف بود. می‌گفت: گوش نده. پدرت پیر و خرفت شده. من می‌خواهم عروسم پیشِ خودم باشد. زیر نظر خودم!....

و با گوشه و کنایه می‌فهماند می‌خواهد مراقبِ ناموسم باشد؛ اگرچه پدربزرگ تأکید داشت: هر دو دروغ می‌گویند مثل سگ. آخ. دلسوزی برای عروس یعنی حرف‌اضافی؛ حرف مفت. تا حالا کدام مادر شوهر با وجدانی را دیده‌ای که برای عروسش دلسوزی کند؟... مراقبت از ناموس هم بهانه است، گوش نده. این یکی می‌خواهد تو چنگش باشی و آن یکی خیال می‌کند می‌تواند با بیرون کردن تان به آسانی از شری که بیخ ریشش چسبیده راحت بشود. ای تر....

اوضاع بازار بد نبود. روزبه‌روز قیمت اجناس بالا می‌رفت. مشتری که می‌آمد هر قیمتی که دلخواه‌ام بود می‌گفتم. ناچار بود بخرد چون بقیه کسبه هم ارزان‌تر از ما نمی‌فروختند. من و پدر از این لحاظ در پوست خودمان نمی‌گنجیدیم. برخلاف ما، آقامعلم و زنش از وضع موجود راضی نبودند. یک روز غروب که تازه از بازار آمده بودیم، توی کوچه با آن‌ها سینه به سینه شدیم. آسمان رو به تیرگی می‌رفت. پرستوها جیرو جاکنان بالا و پایین می‌رفتند و ویراژ می‌دادند. سر و صدای‌شان همه جا را پُر کرده بود. گاهی آن‌قدر پایین می‌آمدند که از کنار گوش رهگذرها می‌گذشتند. آقامعلم گفت: گرانی بیداد می‌کند. هرج و مرج است. هرج و مرج یعنی به آلف اولوف رسیدن یک عده و خانه خراب شدن عده‌ی دیگر. این جوری هم خدا راضی نیست و هم بنده‌ی خدا....

نه من گوش به حرفش دادم و نه پدر. تنها که شدیم، پدر گفت: این چرت و پرت‌ها برای خودش خوب است. یک عده یک عده؛ یک عده‌ی چه؟ این باسوادها خیال می‌کنند خیلی سرشان می‌شود، درحالی که اندازه‌ی بزغاله‌ای هم حالی‌شان نیست!

سال که به سر رسید، اسباب‌کشی کردند و رفتند. رفتن‌شان هیچ ناراحت‌م نکرد. اتاق روبه‌رویی دوباره برای مدت کوتاهی خالی ماند. بعد، آن را به پیرمرد و پیرزنی کرایه دادیم. پیرمرد، چهارشانه بود، بلند قد و با ریشی دراز. گدایی می‌کرد. هر روز دور از چشم ما پای چپش را خم می‌کرد و از زیر شلوار با پارچه کهنه‌ای می‌بست و دمپایش را گره می‌زد. چوب زیر بغلش می‌گرفت و می‌رفت کوچه و خیابان گوشه‌ای می‌نشست. یک‌بار، نیمه‌های شب زهره دست به سینه‌ام گذاشت و تکان‌تکانم داد. بیدار که شدم، گفتم: بیا ببین!

ما را از رختخواب بیرون کشید و نزدیک پنجره بُرد. مهتاب بود. آن پایین، حیاط در روشنائی سربی‌رنگِ خواب‌آلوده‌ای فرو رفته بود. سکوتی سنگین روی خانه سایه انداخته بود. طبق معمول از پشتِ پنجره‌ی اتاق سه‌دری و اتاق انتهای ایوان نور کم‌سوی چراغ‌هایی که فتیله‌شان پایین کشیده شده بود، دیده می‌شد. پرسیدم: چه ببینم؟

گفت: صبر کن. کمی صبر کن، حالا نشانت می‌دهم!

خوابم می‌آمد. نمی‌توانستم پلک‌هایم را باز نگذارم اما به اصرار او صبر کردم تا در مستراح باز شد. پیرمرد را دیدم که روی پاهایش، سالم و سریع بیرون آمد و به اتاقش دوید. فردای آن شب پدر و مادر هم از کلکش با خبر شدند اما قرار گذاشتند ماجرا را به کسی بروز ندهند و به‌روی مستأجرها هم نیاورند. گفتند: گور پدر هر کس که گول می‌خورد. به ما چه؟

ضرب‌المثل گفتن‌های مادر هم مثل همیشه گُل کرد: از قدیم گفته‌اند هر کس شد در، ما می‌شویم دروازه، هر کس شد خر، ما می‌شویم پالانش!

به نقل از او، آن‌ها فیل و فنجان بودند. هر قدر پیرمرد استخوانی بود، بعکس، زنش چاق و باد کرده بود. دست و پایش انگشت نداشت. با آه و ناله برای مادر تعریف کرده بود زمانی مبتلا به جذام بوده است. نمی‌توانست راحت حرکت کند. جابه‌جا که می‌خواست بشود ناچار مثل کرم می‌لولید. مدام گوشه‌ی اتاق می‌افتاد و می‌نالید. پیرمرد عاشقانه دوستش داشت. به او می‌گفت: خانم! هرچه گدایی می‌کرد، می‌داد خوراکی می‌آورد جلوی او می‌ریخت. برایش گردو، کشمش، فندق، نارگیل و میوه‌های جورواجور می‌خرید. ده‌تا که به دهان زنش می‌گذاشت، یکی خودش می‌خورد؛ آن هم به اصرار خانم. زنش را تر و خشک می‌کرد؛ قربان صدقه‌اش می‌رفت؛ شب‌ها برایش با ته قابلمه ضرب می‌گرفت و ترانه می‌خواند: از آن بالا می‌آیی، ترمز نداری....

یا آواز: سلسله‌ی موی تو....

پیرمرد که به خانه می‌آمد، پیرزن از نک و ناله می‌افتاد. شوهرش را آقاجون صدا می‌کرد. زندگی‌شان شده بود باعثِ تفریحِ پدر و مادر؛ اما پدر بزرگ از آن‌ها راضی نبود. مدام می‌گفت: گُل برداشتیم گُه گذاشتیم جاش. پیرهای حکه‌دار! کسی به غرغره‌هایش اهمیت نمی‌داد؛ حتا وقت‌هایی که رو به روزنه می‌نشست و بلندبلند به همه فحش می‌داد. پیرمرد اگر می‌شنید، می‌خندید و سر تکان می‌داد. فحش‌ها را به خودش نمی‌گرفت. حتا هر وقت پدر بزرگ داد می‌زد: نادرست چاخان!

پیرزن فقط متعجب به روزنه زل می‌زد. کِرم گنده، اسمی بود که پدر بزرگ برای او انتخاب کرده بود. زهره با شنیدن اسم هر یک از آن‌ها غش‌غش می‌خندید. اگر پدر بزرگ صدای ریزِ خنده‌های او را می‌شنید، داد می‌زد: جان.

زهره اوایل خیال می‌کرد او را اشتباه گرفته است. بعد از شنیدنِ هر جان می‌گفت: پدر بزرگ منم، من. عروست!

جواب می‌شنید: به جهنم!

بعدها سعی کرد جان‌ها را بی‌جواب بگذارد. پدر بزرگ هیچ شرم و حیا نداشت. به گفته‌ی مادر: آدم وقتی پیر بشود، خرفت می‌شود؛ این هیولا از اولش خرفت بود حالا بدتر شده است!

هر دفعه زهره به حیاط می‌آمد، سعی می‌کرد روی زانوهایش بلند شود و رفت و آمدش را ببیند. حتا بودن من هم مانعش نمی‌شد. هر چه دلش می‌خواست می‌گفت. دوسه روز قهر کردم. برایش غذا نبردم. صدای پاهایم را که می‌شنید، داد می‌زد: هنوز زیاد دارم. احتیاج ندارم منتِ شما دو سر قاف‌ها را بکشم. با توام، آهای بوگندو؛ کره‌خرا!

زهره وساطت کرد. گفت: ببر برایش. خدا را خوش نمی‌آید. این که سر خودش نیست. پیرمرد است؛ از گرسنگی می‌میرد گناه‌اش می‌افتد گردنِ ما!

: آخر همه‌اش چرت و پرت می‌گوید، فحش می‌دهد!

: بدهد، مهم نیست. بیچاره دیوانه است!

اما من چشم دیدنش را نداشتم. روزه‌روز بیشتر از او منزجر می‌شدم. حس می‌کردم دیگر نمی‌توانم روبه‌رویش بنشینم و غرغره‌ایش را گوش بدهم؛ بخصوص هر وقت که اسمی از زهره به میان می‌آورد. تعجب می‌کردم آن‌همه سال چطور تحملش کرده بودم. رفتار پدر و مهربانی‌های مادر بیشتر به این فاصله دامن می‌زد. حالا دیگر مادر هر روز با روی خوش از من استقبال می‌کرد؛ اگرچه هنوز اجازه نمی‌داد پا توی اتاق سه‌دری بگذارد. اگر احياناً از پله‌ها بالا می‌رفتم و بین لنگه‌های در می‌ماندم، ناگهان اخم می‌کرد. مشغول گفتنِ هر چه بود حرفش را ناتمام رها می‌کرد و ساکت می‌ماند؛ منتظر این که کی قدم داخل می‌گذارم تا هراسان به بهانه‌ای بیرونم کند. با این همه، راضی بودم. ملاقات‌های اتفاقی ما توی حیاط و پسر و پسرهای که می‌گفت، مرا بوجد می‌آورد. خیال می‌کردم دوباره کوچک شده‌ام. دلم می‌خواست به آغوشش پناه ببرم و این مرتبه راست‌راستی مادرانه بغلم کند. حالا دیگر پدر هم توجه‌ای به پدر بزرگ نداشت. طوری می‌آمد و می‌رفت انگار وجود او را حس نمی‌کند. مادر از اوضاع پیش آمده، نهایتِ استفاده را می‌برد. تا می‌توانست از پدر بزرگ بد می‌گفت و از این که او را تحریم غذایی کرده بودم سر از پا نمی‌شناخت؛ اما زهره آن‌قدر سماجت کرد تا مجبور شدم وظیفه‌ی همیشگی را از سر بگیرم. غذا برایش می‌بردم ولی دیگر پای حرف‌هایش نمی‌نشستم. او هم رغبتی به گفتن نداشت. قدم که به زیرزمین می‌گذاشتم، می‌دیدم یک‌بر روی زمین نمناک و تیره‌ی این‌جا دراز شده، دست‌هایش را بین پاهایش گذاشته، یک طرف سر و صورتش را روی خاک گذاشته است و ناله‌کنان می‌گوید: آخ، دارم می‌میرم، دارم نفس‌های آخر را می‌کشم؛ آی خدا مرگ، آی خدا مرگ!

اما همین که مرا می‌دید، اخم می‌کرد، از آه و ناله می‌ماند و با چشم‌های قی‌گرفته‌ی به زردی نشسته‌اش غضبناک زل می‌زد به من تا کی از مقابلش دور شوم. طولی نکشید که دوباره شکم زهره بالا آمد. این بار پدر بزرگ فقط یک مرتبه، آن هم با همه‌ی وجود غرید: مادر ددري نفهم، خوب خواست را جمع کن. نگذار باز هم کلاه سرت برود. حالی‌ات شد یا نه کره‌خر؟

به خودم گفتم: نگذارم باز هم کلاه سرم برود. حالی‌ام شد یا نه کره‌خر؟... زن عمو هم در یکی از دیدارهایی که دیر به دیر اتفاق می‌افتاد به دخترش سفارش کرده بود خوب از خودش مراقبت کند. اگر مشکلی برایش پیش آمد بدون معطلی پیغام بفرستند تا او خودش را برساند.

به خواست زهره تصمیم گرفتیم این مرتبه او زیر نظر پزشک باشد. هر ماه رفت تا دکتر معاینه‌اش کند؛ وزنش کند؛ دارو بدهد؛ مرتب ضربان قلب جنین و شکل و اندازه و سنش کنترل شود. مادر هم اصلاً کوتاهی نکرد. هر جا زهره می‌رفت، همراهش می‌شد. مراقب بود در کوچه و خیابان از کسی تنه نخورد؛ وسیله‌ی سنگین بر ندارد؛ خریدی اگر دارد، او برایش انجام بدهد. در مجموع، اوضاع به خوبی و به دلخواه پیش می‌رفت. همه منتظر تولد بچه بودیم که دزد زد حجره را غارت کرد. صبح، طبق معمول از خانه رفتیم بیرون و روانه‌ی بازار شدیم. پدر از جلو می‌رفت و من دنبالش. اول‌های پاییز بود. هوا کمی سوز داشت. توی کوچه و خصوصاً خیابان برگ‌های زرد و قهوه‌ای مچاله زیر پا خرچ‌خرچ صدا می‌کرد و خرد می‌شد. هرازگاهی بادی که می‌وزید، کیسه زباله‌ها و کاغذپاره‌ها و برگ‌ها و خاک و خاشاک را با خود به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشاند. نگاه من به آسمان بود که در آن گروه بزرگی از کلاغ‌ها قارقارکنان از سمتی به سمت دیگر می‌رفتند. هنوز از عرض خیابان نگذشته بودیم که یکی از دستفروش‌ها که کنار حجره کاسی می‌کرد از دهانه‌ی نیمه تاریک بازار بیرون آمد. چشمش که به ما افتاد هراسان پیش دوید. صبر نکرد نزدیک برسیم، از همان فاصله داد زد: کجایی حاج سلیم، خانه‌ات خراب شد، برس!

پدر، نگران پرسید: ها، چه شده؟

: می‌خواستی چه بشود؟ دزد زده غارتت کرده. داشتیم می‌آمدم در خانه، خبرت کنم!

پدر معطل نکرد. دامن کتش را جمع کرد و در مشقت گرفت؛ درحالی‌که کمی به پهلوی خم شده بود شروع به دویدن کرد. پشت سرش راه افتادم. موقعی رسیدیم که ده‌دوازده نفر از همسایه‌ها و رهگذرها جلوی حجره ازدحام کرده بودند و همه‌هم‌کنان داخلش را نگاه می‌کردند و گوشه و کنار را به هم نشان می‌دادند. جز قفسه‌های خالی که چپ و راست روی زمین افتاده بود و سانتیمتر آهنی و مقداری کاغذ خاک‌گرفته چیزی باقی نمانده بود. پدر، بهت‌زده، مغازه‌اش را نگاه کرد که ناآشنا به نظر می‌رسید. چشم‌هایش چرخید؛ از سینه‌ی دیوارهای دوده‌گرفته که نقش قفسه‌ها روی‌شان افتاده بود گذشت؛ سطح را کاوید؛ جای خالی قالی را؛ صندوقچه‌ی چوبی شکسته‌ی دَمر افتاده‌ای را که

برای نگهداری مدارک از آن استفاده می‌کرد؛ قفسه‌های برهنه را؛ و عاقبت روی سانتیمتر ماند. لحظه‌ای مکث کرد؛ بعد، محکم با دو دست به سر خودش کوبید. چمباتمه کنار سکو نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. حاج‌مهدی آمد روبه‌رویش ایستاد؛ دست روی شانه‌اش گذاشت. خم شد و گفت: مرد حسابی دنیا که آخر نشده. اول این که خدا کند هر کس بُرده دستش خوب باشد؛ بعدش، دار و ندارت را تاراج نکرده‌اند که این جور ماتم گرفته‌ای. خودت را جمع کن انگار مفلس فی‌امان‌الله شده‌ای!

سرش را پیش برد، آهسته و به شوخی اضافه کرد: بگیر چشم پنج‌شش روز دیگر همه را از جیب مشتری‌ها تلافی می‌کنی!

دقیقاً پنج روز مانده بود زهره هشتمین ماه حاملگی‌اش را پشت سر بگذارد که دوباره خونریزی کرد. نیمه‌های شب مادر را به کمک طلبیدم. آمد. نبض او را گرفت. گفتم: کمک کن ببریمش بیمارستان!

حسرت‌زده جواب داد: طفلک مادر مُرده دوام نمی‌آورد تا آن‌جا؛ می‌ترسم بین راه بمیرد و شرش بیخ ریش‌مان را بگیرد. کی از پسِ مهین درد می‌آییم. زود برو دنبال ماما!

از خانه بیرون دویدم. کوچه‌های تاریک را سریع پشت سر گذاشتم. خانه‌ی ماما، محله‌ی بعدی بود. وقتی برگشتیم، جنین سقط شده بود. نوزادِ خونین روی پارچه‌ای سفید، گوشه‌ی اتاق گذاشته شده بود. زهره بی‌هوش؛ و مادر پایین پای او غم‌برک زده بود. ماما نگاهی به زهره انداخت. به من گفت بیرون باشیم. دقایقی بعد صدایم کرد و پرسید: چه خورده... چه کرده... چه جور شد؟... و پرسش‌هایی از این دست. جوابی نداشتم، فقط از خودم می‌پرسیدم: چه خورده... چه کرده... چه جور شد؟...

اما پدر بزرگ گفت: تو یک یابوی تمام‌عیاری. الحق هرچه خنگی و خرفتی تو خاندانِ ما موروثی بوده همه‌اش ته نشین شده به تو رسیده. آخر مادر جوان... مگر نگفتم مواظب باش؟!

حرفش را تکرار کردم: مگر نگفت مواظب باشم؟!...

از ناراحتی نزدیک بود بترکد: آن مامان‌جانت که عین دما‌مه‌ی جادوست آخر مگر می‌گذارد تو صاحبِ توله بشوی بدبخت. مگر مغزِ خر خورده که راه زیرزمین را برای خودش هموار کند یابو. آخ. خیال می‌کنی عاشق چشم و ابروی انت شده که این همه مهربانی می‌کند کره خر. تو چه می‌دانی چه جور دواخورش کرده که حتا خودش هم نفهمیده. دواخور کردن مگر کاری دارد زوله‌زا؟!

از خودم پرسیدم: دواخور کردن مگر کاری دارد زوله‌زا؟!...

پدر بزرگ می‌گفت دیگر از زندگی سگی‌اش خسته شده‌است. دلش می‌خواهد هرچه زودتر برود تا آن‌ها بفهمند این زیر چه زجری کشیده است. حرف‌های او و پرسش‌های ماما مرا به خودم آورد. ماما مطمئن بود جنین و مادرش سالم بوده‌اند. عیب و ایرادی نداشته‌اند. چرا یکهو بچه سقط شده است

باید دلیلی داشته باشد. تأکید داشت: تا حالا هزار زانو را راه انداخته‌ام. از هزار دکتر و پرستار بیشتر سرم می‌شود!

اما مادر زیر بار نرفت. فقط غر زد. خودش را نفرین کرد. محکم به پشت دستش کوبید و دوباره گفت: ای بشکنی دست که نمک نداری. بیا خوبی بکن! در نهایت نفهمیدم یواشکی زیر گوش ماما چه گفت و توی دستش چه گذاشت که او راضی ناراضی لبی کژ کرد و سر و دستی تکان داد و درحالی که راه بیرون را در پیش گرفته بود، گفت: باشد، چشم، شتر دیدم ندیدم. اصلاً تا حالا هزارتا از این‌هاش را دیده‌ام خانم جان؛ نگران چه هستی؟ نکرده که نیستم!

این ماجرا رابطه‌ی زن‌عمو را با ما تیره‌تر کرد؛ طوری که آمد توی کوچه قشقرق راه انداخت. همسایه‌ها را همه دور خودش جمع کرد و داد زد: دخترم را غریب گیر آورده‌اند. هر بلایی که می‌خواهند سرش می‌آورند. مرا هم به موقع خبر نمی‌کنند تا بتوانم کمکش کنم. می‌گذارند کار از کار بگذرد، بعد! آن قدر بد و بیراه گفت و به گفته‌ی مادر کولی‌بازی درآورد که پدر مجبور شد دستش را بگیرد و داخل خانه بکشانندش. پرسد: حرف حسابت چیست. چه می‌خواهی. برو سر اصل قضیه!

او دوتا پایش را توی یک کفش کرد که این مرتبه تا بعد از وضع حمل، زهره را باید ببرم پیشش بگذارم. من هم خودم را قاطی بحث کردم. گفتم: این که خیلی خوب است زن‌عمو. خودم هم می‌آیم، باشد؟! پدر و مادر به رفتن رضایت دادند اما پدر بزرگ مخالف بود. گفت: می‌خواهی همه چیز را به هم بریزی احمق. چرا حرف حالی‌ات نمی‌شود؟ نباید بروی. نریدمان تیرش^{۳۰} کرده. می‌خواهی گوشت را ببری بدهی دست گربه، خنگ خدا؟!!

از خودم پرسیدم: می‌خواهم گوشت را ببرم بدهم دست گربه، خنگ خدا؟!.. پدر دلیل مخالفت او را شکمش می‌دانست. گفت: دروغ می‌گویدی گفتار پیر؛ دلش برای تو نسوخته که. نمی‌خواهد از یک لقمه غذایش بیفتد!

زهره هم با پدر بزرگ مخالف بود. او هم اصرار می‌کرد دیگر در این خانه نمانیم. می‌گفت: این‌جا همه چیز مشکوک است؛ انگار همه دارند برای هم توطئه می‌چینند. هر کس مراقب است ببیند دیگری چکار می‌کند. همه به نفع خودشان حرف می‌زنند. بهتر است این‌جا نمانیم!

قبول کردم. قرار شد مدتی صبر کنیم تا حالش خوب شود. دوباره که جان گرفت، اسباب اثاثیه را جمع کردیم و آماده شدیم برویم خانه‌ی زن‌عمو که ناگهان خبر مرگش را آوردند. هنوز سپیده نرزه بود. خانه غرق خواب بود که شنیدم کسی صدایم می‌کند. زهره دست به سینه‌ام گذاشته بود و تکان‌تکانم می‌داد. چشم که باز کردم گفت: پاشو. پاشو برو در را باز کن. دارند در می‌زنند!

^{۳۰} - تیر کردن به‌گوش محلی؛ شیر کردن: وادار کردن. کسی را برای انجام کاری وسوسه کردن.

گوش دادم. راست می‌گفت. کسی تندتند کوبه را به طوقه می‌کوبید. ناچار دل از رختخواب گرم و نرم گندم و راه افتادم. پدر و مادر خودشان را به زحمت باز کردن در نمی‌انداختند؛ گدا و زنش بهانه می‌آوردند هیچ کس با آن‌ها کار ندارد. نه مهمان دارند و نه منتظر کسی هستند؛ سابق، اختر و آقاوشنگ هم همین‌طور. ناچار این وظیفه از دوران کودکی به من محول شده بود. در را که باز کردم، نریمان، هراسان و پریشان داخل دوید. بی‌اعتنا به من، از راه‌پله رفت بالا. پشت سرش دویدم. موقعی رسیدم که می‌گفت: ... سخته کرده مرده است... سخته‌ی قلبی!

زهره همین که شنید، جیغ زد و از حال رفت. ندانستم باید چکار کنم. شروع کردم به چرخیدن دور خودم و دور زهره. نریمان نهیب زد: چه می‌کنی عوضی؟ کمی آب بیاور، بجنب!

کاسه را از کنج تاقچه برداشتم و تا پایین دویدم. از سطلی که کنار اتاق سهدری بود پرش کردم. دوباره که بالا رسیدم، آب لب‌پر زده، نصف شده و لباس من هم خیس شده بود. نریمان کاسه را گرفت. پنجه به آب زد و پشنگه به صورت زهره پاشید و صدایش کرد؛ آن‌قدر تا کم‌کم پلک باز کرد. از آن لحظه و حتا تا دوسه روز بعدش، چه داخل خانه، چه در قبرستان زهره مرتب زار زد، به سر و کله‌ی خودش کوبید، صورت خراشید، چنگ‌چنگ مو از سر کند و مویه‌کنان و صیحه‌زنان مادرش را خواست؛ اما همین که به صدایش خُش افتاد و روی گونه‌هایش خراشیده شد و خون خشکید، آرام گرفت. چادر سیاه‌اش را دور کمرش پیچید؛ سنگین و متین، با لحنی ماتم‌زده و خفه به سوگواری‌اش ادامه داد.

این واقعه باعث شد تا مدتی موقتاً جابه‌جایی را فراموش کنیم و فقط مشغول عزاداری شویم. بعد از تمام شدن مجلس ختم و چهلم، به کمک پدر و گرفتن وکیل، نریمان را از دکان بیرون انداختم. راضی به رفتن نبود. می‌گفت اگر مغازه رونق گرفته و سرمایه‌ی هنگفتی دارد، همه به مدیریت او و با تلاش او بوده است؛ اگر او نبود، حالا دکان خرابه‌ای بیشتر نبود. اگرچه سماجت زیادی کرد اما در نهایت ناچار شد دمش را روی کولش بگذارد و بدون گرفتن ذره‌ای سهم، برود. در گیرودار بیرون راندن نریمان پدر بزرگ پیشنهادی داد که برای یک بار در همه‌ی عمرم شاهد موافقت پدر و مادر با آن شدم. پدر بزرگ گفت: خره، تا تنور داغ است ببین خانه و دکان را به اسم خودت می‌کنی یا نه. این جوری میراث آن مُرده به دارایی خاندان خودمان اضافه می‌شود!

موضوع را با پدر و مادر در میان گذاشتم. مادر بی‌اختیار زیر خنده زد و درحالی که ریسه می‌رفت، گفت: از قدیم گفته‌اند حرف راست را یا از دیوانه بشنو یا از بچه. واقعاً که. کی یاد دارد تو این همه سال، گفتارِ پیر یک حرفِ درست‌حسابی زده باشد؟!

قرار شد زهره را زبان بگیرند و پدر پیگیر ماجرا شود. دوندگی‌های زیادی کردیم؛ از این اداره به آن اداره؛ از این سر شهر به آن سر؛ از این بانک به آن

بانک؛ دیدن این و آن. بریز و بپاش تا عاقبت موفق شد خانه را به اسم من کند و برای دکان هم از زهره و کالت بلاعزل بگیرد.

اگرچه کلی به دارایی خانواده اضافه شد و این را از برکت هوش و راهنمایی پدربزرگ داشتیم اما بی‌اعتنا به هشدارها و اصرار و التماس‌های او، در یک روز آفتابی نیمه‌های بهار، دار و ندارمان را جمع کردیم بردیم خانه‌ای که به زهره ارث رسیده بود. همین که آن‌جا مستقر شدیم، گفتم: دیگر نمی‌روم دم حجره‌ی پدر پادویی؛ می‌خواهم رو پای خودم باشم. مگر من از کی کمترم؟! زهره مالک اصلی دکان بود. گفت: حرفی نیست؛ اصلاً از خدا می‌خواهم تو بازش کنی. چه کسی بهتر از تو؟

از خودم پرسیدم: چه کسی بهتر از من؟...

ناگهان صدای قشقرق و جار و جنجال بلند شد. هراسان روی پیشخوان خم شدم و بیرون را نگاه کردم. وسط‌های کوچه، کمی پایین‌تر از دکان، زن و مردی از خانه بیرون زده، دست به یقه شده بودند. مرد، باریک بود و پوست و استخوانی؛ با موهای جوگندمی سر، و ته‌ریشی یک‌پارچه سفید؛ در عوض زن، بلندقد بود و تنومند؛ با پوستی تیره. مرد، موهای سیاه زن را دور دست پیچیده بود و با مشت و لگد به سروکله و بدن او می‌کوبید. زن با فرود هر ضربه جیغ می‌زد، چنگ می‌انداخت، سر و صورت شوهرش را می‌خراشید و فحش می‌داد. اغلب همسایه‌ها توی کوچه جمع شده بودند اما آن‌ها طوری به هم گره خورده بودند که هر تلاشی برای میانجی‌گری بی‌فایده بود. باران مشت و لگد و فحش می‌بارید و با جابه‌جا شدن زن و شوهر، کسانی که دور آن‌ها جمع بودند به این‌طرف و آن‌طرف کشیده می‌شدند. قواری خشمگین مرد مرتب از لابه‌لای تماشاچی‌ها پیدا و پنهان می‌شد که با دل و جان زنش را کتک می‌زد؛ طوری که انگار تصمیم به نابودی‌اش گرفته باشد. صدای جیغ زن، آن‌به‌آن فضا را می‌تُرید و تا چند کوچه بالاتر می‌رفت. مرد، دستی را که با آن موها را چنگ زده بود بشدت تکان داد. زن روی زمین افتاد. پیراهنش پاره شد و تکه‌ای از آن در چنگ شوهر ماند. مرد سعی کرد او را به همان شکل روی زمین بکشد اما تن زن سنگین بود، تکان نخورد. این حرکت باعث شد زن طوری جیغ بکشد که اطرافیان را هم متوحش کند.

مرد پاهایش را دو طرف بدن او گذاشت. خم شد تا با مشت به دهانش بکوبد که زن از فرصت استفاده کرد، لگدی محکم میان پاهای او زد. لگد، کاری بود. دست مرد شل شد و موها را رها کرد. نفسش بند رفت. ساکت ماند و به سختی کمر راست کرد؛ اما طاقت نیاورد. دوباره خم شد. صورت جمع شده از دردش شد رنگ گچ. زن، از سستی و بی‌حالی او استفاده کرد؛ خودش را از زیر پاهای شوهرش بیرون کشید و جیغ‌زنان به گوشه‌ای دیگر دوید. بچه‌هایش که همراه با دعوای پدر و مادر یکریز فریاد زده و گریه کرده بودند، خودشان را به او رساندند و مثل جوجه‌هایی که زیر پر و بال مرغ بخزند، اطرافش را گرفتند. زن که از ضربه‌ی خودش شیر شده بود هوار کشید: ای بی‌شرف نانجیب؛ ای

زن گش از زن بدتر؛ ای نامرد. اگر مردی یک لقمه نان برای بچه‌ها بی‌یاور که مدام چشم‌شان دست این و آن نباشد، نه که بخواهی با کتک زدن من مردی‌ات را ثابت کنی. آهای ای مسلمان‌ها، ای کافرها، ای همسایه‌ها، این بی‌غیرت قصد جان مرا دارد. می‌خواهد نابودم کند. بچه‌ها را زهره ترک کند. آئی ای از خدا بی‌خبرها یکی بیاید به این غول بی‌شاخ و دم بگوید چه می‌خواهد از جان من، چکارم دارد!

مرد به طرفش یورش برد: دق خدا و بنده‌ی خدا را سر تو خالی می‌کنم، هرزه‌ی کوفتی!

دوسه مرد جلوی‌شان را گرفتند. او که در محاصره بود و تقلا می‌کرد، دستش را مشت کرد و تهدیدآمیز رو به زن تکان داد: پس چه؛ می‌کشم، نابودت می‌کنم. سر همه‌تان را می‌برم و خودم را راحت می‌کنم. نامردم اگر نکشمت. هرزه‌ی کوفتی مادر سگ دیلاق. دیگر جان به لبم رسیده، تا کی، تا کی غرولند، تا کی بد و بیراه. نابودت می‌کنم حیف نان. حیف از این نانی که من به شما می‌دهم!

زن شیشکی بلندی کشید: ای تر، کدام نان. تو به ما نان می‌دهی؟ آره ارواح بابات!

مرد تلاش کرد خودش را از دست همسایه‌ها رها کند و به طرف او یورش ببرد اما مردها مانع شدند. زن که احساس امنیت می‌کرد، دور ایستاده بود و مرتب رجز می‌خواند: می‌خواهی ما را بکشی؟ بی‌شرفی اگر نکشی، برو. برو از زن بدتر تا ندادم چوب بکنند هرچه بدترت؛ بی‌عرضه‌ی مافنگی!

پیرمردی با سرانگشت ریش سفیدش را خاراند و رو به شوهر، اخم‌آلود گفت: چه خبر است بابام. این چه افتضاحی است؟ آخر این‌جور که دُرست نیست. خودت را مضحکه‌ی خاص و عام کرده‌ای که چه. چه می‌خواهی از جان این بیچاره‌ها. اقلاً کمی جلو زبانت را بگیر. صبور باش. آخر دردتان چه هست که مثل سگ و گربه به جان هم می‌پریذ؟

مرد انگار فقط منتظر این سؤال بود. نفس راحتی کشید. سیگاری را که پیرمرد روشن کرده، به طرفش دراز کرده بود گرفت و پک زد. بعد، شروع به باز کردن عقده‌ی دلش کرد: آخر عمورحیم، این‌ها جان به لبم رسانده‌اند. به خداوندی خدا صبح کله‌ی سحر از خانه زده‌ام بیرون؛ آن هم بدون لقمه‌ای ناشتایی، رفته‌ام دنبال خرده دلالی تا غروب. ظهر هم نیامده‌ام خانه. همه‌اش از این سر بازار زده‌ام آن سر و از آن سر به این سر تا توانسته‌ام چند تسبیح و انگشتر معامله کنم. هزار قسم ناحق خورده‌ام. بیست‌سی مرتبه خودم را کشته‌ام، بچه‌ها را کفن کرده‌ام؛ به جد و آباءم فحش داده‌ام تا توانسته‌ام کمی پول کاسبی کنم، بیاورم بریزم حلق این گداگشنه‌ها بلکه کمتر رو سرم نق بزنند و ایراد بنی‌اسرایلی بگیرند. همه را خرج شام‌شان کرده‌ام. حالا دو قُرت و نیم‌شان هم باقی است!

از آن سمتِ کوچه، زن که با نفرت به حرف‌های شوهرش گوش می‌داد به عمورحیم گفت: بپرس این همه پول به قول خودش را چه کرده، چه خریده، ارواح باباش؟

مرد جواب داد: خب، همه را براتان خرج کردم. نان خریدم. سه تا سنگِ تازه، دویست و پنجاه گرم پنیر. شام‌تان را مهیا کردم. نکردم؟

زن بی‌طاقت شد. جیغ کشید: آخر نامسلمان تو که ته گشادت باعث گرسنگی ما شده، حالا که همه‌ش شندرقاز کاسبی کردی، چرا رفتی یک بسته سیگار گرفتی، ها. چرا؟

مرد، کلافه، نگاهی به اطراف انداخت و صلح‌جویانه جواب داد: لاله‌الله، خب بابا چکار کنم. سیگاری‌ام. نمی‌توانم نکشم. اگر نکشم که نمی‌توانم با مردم کلنجار بروم. نمی‌توانم نان در بیاورم شکم شماها را سیر کنم!

عمورحیم حرف او را برید. اخم‌آلود پرسید: خب راست می‌گویدی بیچاره، مگر چقدر درآمد داری که باهاش بسته‌بسته سیگار هم بخری؟

مرد نالید: نه عموجان، نقل این حرفا نیست. این‌ها همه‌ش بهانه است تا صدای مرا در بیاورد؛ تا همسایه‌ها به ریش ما بخندند. امروز برنامه‌ی سیگار است؛ پریشب چه که تا کله‌ی سحر عروبوک داشتیم. پریشب چه خریده بودم؟ روزش رفته بودم کهنه‌فروشی. هرچه لباس کهنه و شپش‌زده‌ی مردم بود، جمع کردم و معامله کردم و با هزار بدبختی دو سیر شیرهی انگور و کمی پنیر بی‌نمک و چند نان خریدم؛ آن‌وقت این فرهادکش کلی ایراد گرفت. یک‌دفعه گفت: چرا کم است؟ دفعه‌ی دیگر گفت این از شام، فردا ناشتا و ناهار چه بخوریم؟

زن غرید: مگه دروغ گفتم؟ هرچه خریده بودی برای شام‌مان بس نبود. ناشتایی و ناهار باید از ته کی می‌خوردیم؟

دادِ مرد بلند شد: خب چکار کنم زن، نمی‌رسم؛ نمی‌توانم خرج این همه گداگرسنة را بدهم. چکار کنم؛ بروم جاکشی؟

بغضِ زن ترکید، هق‌هق گریه کرد. یکی از زن‌های همسایه سر پیش برد و دلداری‌اش داد اما آرام نگرفت. نالید: آخر این هم شد زندگی. همیشه‌ی خدا جیب خالی است. خیلی که شق‌القمر بکنی، بخواهی منتِ سرِ ما بگذاری گاه‌گذاری با شندرقاز می‌آیی خانه؛ آن هم کلی غر می‌زنی؛ چشم‌غره می‌روی. تازه معلوم نیست با پولی که اندازه‌ی چُس مورچه است چه‌جور امورمان را بگذرانیم. این بچه‌ها خرجی نمی‌خواهند؛ لباس نمی‌خواهند؛ کفش نمی‌خواهند؛ چرا باید همیشه‌ی خدا گرسنه بمانند. مگر این‌ها بچه‌ی تو نیستند. مگر من زنت نیستم. تا حالا کدام دفعه برام چادری، پیراهنی، چیزی خریده‌ای؟ حتا یک چارقد^{۳۱} نخریدی، چه برسد به چیزهای دیگر. زن‌های مردم، خدا لایق‌شان

۱- چارقد: روسری.

دیده، خروار خروار طلا به خودشان آویزان کرده‌اند اما من بدبخت تنها چیز آویزانی که دارم، روده‌های خالی تو دلم است!

دوباره گریه را از سر گرفت. این مرتبه با شدت زیادتری. بین هق‌هق‌هایش خودش را و سرنوشتش را نفرین کرد. مرد، خجل و درمانده به او نگاه کرد. در چشم‌هایش حالتی بود که انگار او هم آماده‌ی گریه است. دست به جیب کتش برد، سیگاری بیرون آورد و روشن کرد. دست‌هایش می‌لرزید. چند پک عمیق زد. رفت روی سکوی دکانی چمباتمه نشست. سرش را بین دست‌هایش گرفت و همان‌طور نشست، تنش را به چپ و راست برد و زمزمه‌کنان، طوری که انگار فقط برای خودش می‌گفت، نالید: ای خدا چه بکنم. نمی‌رسم. نمی‌رسم. چه خاکی به سرم بریزم؟

بعد، سر بلند کرد و رو به همسایه‌ها گفت: خدا شاهد و عالم است که تمام تلاش خودم را می‌کنم. تا جایی که از پا نیفتاده‌ام و رمق دارم سگ‌دو می‌زنم؛ اما چه بکنم که خرج سواره است و من پیاده. زندگی مشکل است. همه چیز گران است. عمورحیم تو بگو، تو که آدم دولت هستی و موهات را تو شهرداری سفید کرده‌ای بگو به این خرج و مخارج می‌رسی یا نه؟

عمورحیم بی‌حوصله سر تکان داد و گفت: ای بابا، کدام خرج و مخارج. حقوق یک روزم کفاف کیلویی گوشت را نمی‌دهد. چه می‌گویی؛ دلت خوش است؟ کار به جایی رسیده که دیگر نان‌کُور هم شده‌ایم. خدا خدا می‌کنم دخترهام با شوهرشان نیابند خانه‌ی باباشان؛ یا امیرم دست زن و بچه‌اش را نگیرد بیاید چلِ گردنم بشود. کجای کاری عمو جان؟

موقع شام، ماجرا را برای زهره تعریف کردم. گفت: از آن کوچه و محل همیشه شر می‌بارد؛ مدام زن و مرد و در و همسایه تو سر و کله‌ی هم می‌زنند. تو کاری به کارشان نداشته باش. مراقب خودت و کار و کاسبی‌ات باش!

مراقب بودم؛ اما سر رشته‌ای از بقالی نداشتم. مدتی طول کشید تا حساب کار بیاید دستم. در این فاصله مقداری از سرمایه کم شد که چندان اهمیت نداشت. هم از دکان راضی بودم هم از خانه‌ی جدید. علاوه بر ظهرها، در طول روز سه‌چهار مرتبه دکان را می‌بستم و یا می‌دادم تحویل رفقا و شتابزده سری می‌زدم خانه. زهره خوشش می‌آمد؛ گاه‌گاهی اول و یا وسط‌های جریان می‌گفت: چه خبر است، مگر شدی گنجشک؟!

از خودم می‌پرسیدم: چه خبرم است، مگر شده‌ام گنجشک؟!.. با رفتن به خانه‌ی جدید، پدر بزرگ را رنجانده بودم. پدر و مادر هم او را به حال خودش رها کرده بودند. نمی‌دانستم چه می‌خورد و چه می‌کند. مهم هم نبود چون اگر چه او را از دست داده بودم، در عوض بلافاصله دو دوست واقعی پیدا کردم؛ آقامظفر و آفاخداداد. هر دو تقریباً همسن خودم بودند. مظفر، بزنبه‌دار بود؛ مو فرفری و قد بلند؛ با پوست تیره و زخم خوب شده‌ی تیغ و یا چاقوی کشیده شده کنار چانه‌اش. مدام کت و شلوار سیاه می‌پوشید و کلاه لگنی سر می‌گذاشت. دستمال ابریشمی دور گردن می‌انداخت و لاتی حرف

می‌زد؛ معلوم نبود چکاره است؛ اما خداداد خودش می‌گفت تجارتخانه دارد. هیچ وقت بروز نداد تجارتخانه‌اش کجاست و هر دفعه پرسیدم چه می‌فروشد، چیزی گفت که با گفته‌ی قبلی‌اش فرق داشت. آن دو، صبح تا غروب توی کوچه و بازار می‌پلکیدند. خسته که می‌شدند می‌آمدند تا به گفته‌ی خودشان با من گپی بزنند و حالی بکنند. داخل دکان روی چهارپایه و یا کیسه‌های برنج و نخود می‌نشستند. از خوردنی‌ها می‌خوردند و با مشتری‌ها شوخی می‌کردند. مرتب به من می‌گفتند: بدخواه مدخواه اگر داشتی خبرمان کن تا سفره‌ش کنیم!

راست می‌گفتند چون اهالی محل واقعاً احترام‌شان را داشتند و از آن‌ها حساب می‌بردند. جز من، بقیه خداداد را داش خداداد صدا می‌زدند. با بودن آن‌ها روزگار خوش می‌گذشت اما زهره نگذاشت این خوشی زیاد ادامه داشته باشد. پنج‌شش ماه که گذشت دوباره هوس بچه کرد. ناچار دوا و درمان‌هایش را شروع کرد. برای این کار به پول زیاد احتیاج داشتیم. درآمد دکان ناچیز بود؛ مجبور شدم به پیشنهاد رفقا و توسط خودشان از مردی که پول نزول می‌داد، مرتب قرض کنم و یکریز خرج کنم. هر دکتر حاذقی که سراغ کردیم پیشش رفتیم. هر چه تجویز کردند با هر قیمتی خریدیم و استفاده کردیم. مراقب هم بودیم دست مادر کوتاه باشد. هر بار که می‌آمد تا سری به پسر و عروش بزند، زهره چشم از او بر نمی‌داشت نکند یواشکی دعا جادویی گوشه و کناری بریزد یا چیزی به خوردمان بدهد. هر چه هم می‌آورد، چه خوراکی، چه پوشاک و یا وسایل تزئینی، بعد از رفتنش بلافاصله دور انداخته می‌شد.

عاقبت دوندگی‌ها نتیجه داد هر چند به قیمت گرو رفتن دکان. زهره دوباره حامله شد؛ البته با قضیه‌ای مشخص ناشدنی در سونوگرافی‌هایش که همه‌ی دکترها و متخصصین زنان و زایمان را گیج می‌کرد. ناچار دوران حاملگی را با نهایت احتیاط گذراند. وسایل سنگین بر نمی‌داشت؛ از پله‌ها زیاد پایین و بالا نمی‌رفت؛ مرتب، دستش به کمرش بود؛ هر غذا و یا هر میوه‌ای را نمی‌خورد؛ شب‌ها مراقب بود غلت نزند و به‌رو نخوابد؛ مرا از نزدیکی محروم کرد و علاوه بر آن، شستن رخت‌ها و ظرف‌ها را هم به عهده‌ام گذاشت که همین باعث شد مدام غر بزند و از نحوه‌ی انجام دادن کارهایم ایراد بگیرد. هر چه تلاش می‌کردم خواسته‌هایش را به دلخواه‌اش انجام بدهم تا حرص نخورد و جنین آسیب نرسد، نتیجه نداشت.

نه ماه گذشت. دردش گرفت. او را به بیمارستان بردم. هفت روز بستری شد. اتفاقی نیفتاد. مرخصش کردند. برگشتیم خانه. سه شب بعد، درست وقتی که از گرمای شبانه‌ی تابستان کلافه شده، پنجره‌ها را باز گذاشته و زیر تور نازکی که داخل اتاق نصب شده بود خزیده بودیم، دوباره گفت: انگار می‌خواهد بیاید دنیا!

نه که خواب باشم و دست‌دست کرده باشم، اتفاقاً بیدار بودم و مرتب با گوشه‌ی ملافه عرق گردن و سینه‌ام را پاک می‌کردم که دردش شروع شد؛ بقدری آنی که فرصت نکردم حتا تا بیمارستان برسانمش. تا جنبیدم وضع حمل

کرد. آن چه زایید، بچه نبود؛ تکه‌ای گوشتِ خون‌آلود بود، تقریباً شکلِ ماهی. روی زمین پرپر زد و بالا و پایین پرید. وحشت‌زده نگاه‌اش کردیم. سر و ته‌اش معلوم نبود. زهره بیرون از پشه‌بند، چمباتمه نشست و با رنگی زرد و چشم‌هایی بیرون‌زده از حدقه طفلش را نگاه کرد. انگار ماهی‌قرمزی بود که از آب بیرون افتاده باشد. مرتب تکان می‌خورد؛ غلت می‌زد و گاه بالا و پایین می‌پرید. شلاقه زدن‌هایش باعث می‌شد تا پشنگه‌های خون، فرش و رختخواب و پشه‌بند را آلوده کند. بعد از دقایقی از حرکت افتاد. صبر کردم تا خوب جاننش در رفت. زهره جرأت پلک زدن و یا حتا نفس کشیدن نداشت؛ طوری خشکش زده بود که نمی‌توانست بگوید چه کنم. ناچار، خودم تصمیم گرفتم. درحالی‌که مشمئز شده بودم، با پارچه‌ای گوشه‌ای از نوزاد را گرفتم بردم داخل چاهکِ مستراح انداختم.

بچه که نه، موجود عجیب‌الخلقه‌ای که آن همه برایش خرج کرده و بهش امید بسته بودیم توی فاضلاب گم و گور شد و به دنبالش دکترها تشخیص دادند زهره دچار افسردگی شدید شده است. او، ناگهان از شور و نشاط افتاد. عصبی و بهانه‌گیر شد؛ طوری که مدام گوشه‌ای اتاق چندک می‌زد و به فکر فرو می‌رفت. نه جواب سوال‌هایم را می‌داد و نه به دلداری‌هایم اهمیت می‌داد؛ حتا دل و دماغ خانه‌داری هم نداشت. از آن طرف، سرمایه‌ی دکان هم کم‌کم به باد رفت. ورشکست شدم. رفتم دستِ کمک طرفِ پدر دراز کنم. تا غروب و تعطیلی بازار خیلی مانده بود اما در حجره بسته بود. خواستم سراغش را از حاج‌مهدی بگیرم. سرش شلوغ بود؛ حوصله‌ی ایستادن و حال و احوال با او را نداشتیم. راهی خانه شدم. در حیاط نیمه باز بود. داخل که آمدم، زن همسایه را دیدم که مثل کوهی گوشت، لبه‌ی ایوان، روی زیلو دراز شده بود. با دست بی‌انگشتش کمرش را می‌مالید و آرام‌آرام می‌نالید. متوجه حضورم شد یا نه، نفهمیدم. این سمت، درِ اتاق سه‌دري بسته بود. خیال کردم مادر رفته است بازار و یا زیارتِ اهلِ قبور که به گفته‌ی خودش استخوانی سبک کند و دلش باز بشود. آمدم پایین سری به پدربزرگ بزنم. رنجشش را فراموش کرده بود. گفت: اوضاع بد نیست. این یارو پیرسگِ چاخان روزی دوسه تکه نان دور سرش می‌چرخاند و از روزنه می‌اندازد تو!

منظورش مرد همسایه بود. سراغ مادر را که گرفتم، جواب داد: تو حمام سنگ‌پا می‌کشیده که لیز خورده. حالا بابات برده‌اش پی دوا درمان! دروغ می‌گفت؛ چون بلافاصله قهقهه زد؛ طوری که خلطِ سینه‌اش پرت شد جلوی پایم؛ و بریده‌بریده گفت: شکر خدا انگار دیگر چشمش هم نمی‌بیند مرجانه‌ی جادو. دیروز جوری از بالای پله‌های اتاق سه‌دري افتاد پایین که خیال کردم خانه رمبید رو سرم. آن قدر فس فس کرد تا سلیم‌الدنگ ناچار شد بیاید ببرد پایش را گچ بگیرد؛ حالا رفته‌اند دکتر!

این‌را هم دروغ می‌گفت. بعد معلوم شد از کوری چشم نبوده، سرِ مادر گیج رفته و باعث افتادنش شده است. از کار و کاسبی‌ام پرسید. گفتم: خوب نیست. نمی‌توانم زندگی‌ام را اداره کنم. نمی‌دانم چکار کنم!

جواب داد: من هم نمی‌دانم؛ من هم گیج شده‌ام. چرخ سرنوشت ما بدجوری لنگ می‌زند. بعضی وقت‌ها جوری از مدار خارج می‌شود که انگشت به دهن می‌مانم. این اتفاق‌های عجیب و غریب که می‌افتد هیچ‌کدام سابقه نداشته‌اند. راجع به کار و بار هم همین‌قدر بگویم که ما را برای حجره آفریده‌اند. ما جد در جد بزاز بوده‌ایم. جز آن، غلط دیگری نمی‌توانیم بکنیم؛ این، یادت باشد!

گفتگوی دوستانه‌ی ما آن‌قدر ادامه داشت تا ماجرای رفقایم را گفتم. همین‌که شنید، ناگهان اخم کرد. محکم به پشت دستش کوبید: آخ، بگو. پس بگو از کجا گند زدی خنگ خدا. من که گفتم نمی‌توانی رو پای خودت بند باشی!

دوباره دست روی دست زد. افسوس خورد و ادامه داد: راست‌راستی که تو هم یکی از عجایب خاندان ما هستی‌ها. حاضرم قسم بخورم در طول تاریخ این خاندان از تو یابوتر نداشته‌ایم؛ تو دیگر سرگل همه‌ی مایی!

آن‌قدر غر زد و متلک بارم کرد که بیرون زدم. رفتم پیش پدر. موقعی رسیدم که حجره را باز کرده بود و با مشتری کلنجار می‌رفت. مرا که دید، اخم کرد. غرید: هیچ به عقلت نمی‌رسد بیایی این بشکه‌ی گه را ببری دکتر تا اقل‌ وقت داشته باشم لقمه‌ای نان در بیاورم بیندازم حلق‌تان که!

متوجه نشدم از کدام مسیر مادر را به خانه برده بود که بین راه ندیده بودم‌شان. بعد پرسید: ها، حالا آمده‌ای بگویی چند من است؟

از خودم پرسیدم: حالا آمده‌ام بگویم چند من است؟...

ماجرایم را برایش شرح دادم. راضی به سرمایه‌گذاری نشد. گفت: تو، عقل معاش نداری که. هرچه بدهم خرابش می‌کنی. اگر می‌بینی من و امثال من دست‌مان به دهن‌مان می‌رسد مال این است که از نسل آفتابه‌ایم؛ یعنی با یک آفتابه آب هم طهارت می‌گیریم و هم وضو. تو چه، تو می‌توانی با یک لگن آب فقط تهات را بشویی؟!

از خودم پرسیدم: من می‌توانم با یک لگن آب فقط تها را بشویم؟!..

بعد، اضافه کرد: برو. برو با زنت مشورت بکن بین چه گلی باید بگیری سر. تو ناسلامتی مرد خانه هستی، برو خودت تصمیم بگیر. برو!

به پیسی افتادم. مجبور شدم دکان را بفروشم؛ قرض‌هایم را بدهم و مدتی با پولش سر کنیم. آقامظفر و آقاخداداد کمک کردند معامله سر بگیرد. خودشان با معاملات ملکی‌ها قرار و مدار گذاشتند و خودشان با مشتری‌ها سروکله‌زدند. پول نقد که رسید، نصفش را بردند به کسی که دکان را گرو برداشته بود دادند و مقداریش را هم وام گرفتند و رفاقت‌شان را با من به هم زدند چون بعدها هر

دفعه رفتم قرض را پس بگیرم دوسه اردنگ حواله‌ام کردند. ناچار دورشان را خط کشیدم.

دکان را فروخته و بچه‌ای که آن همه برایش خرج کرده بودم را توی مستراح انداخته بودم. چاره‌ای نبود جز آن که دوباره برگردم سرِ خانِ اول. در حقیقت این، خواسته‌ی زهره بود. گفت: تو که معلوم است عَرَضه نداری رو پای خودت بایستی، بی خود داری وقت تلف می‌کنی. که چه؟ اقلاً برو وردستِ پدرت که از گرسنگی نمیریم!

از موقع ازدواج‌مان تا آن‌روز، اولین باری بود که سرکوفت زد و با اخم و قهر حرف زد. جرأت نکردم جوابش را بدهم خصوصاً که دکترها گفته بودند مراقب باشم عصبی‌اش نکنم و یا کاری نکنم بیماری‌اش وخیم‌تر شود رفتم پیش پدر. نمی‌خواست زیر بار برود. گفت: تا کی می‌خواهی به این و آن متکی باشی. حالا بهترین موقع است خودت را محک بزنی. برو شاگردی وردستِ بقیه‌ی حجره‌دارها تا جوهر پیدا کنی؛ این‌جوری هم رو پای خودت هستی و هم حسابِ زندگی می‌آید دستت!

رفتم. گشتی توی بازار زدم. کسی شاگرد نمی‌خواست؛ خصوصاً آن‌هایی که من و یا پدر را می‌شناختند؛ همین که می‌فهمیدند برای چه کاری پیش‌شان رفته‌ام، پوزخندِ زنان دست به سرم می‌کردند. پدر ناچار شد قبول کند به شرطی که در خانه‌ی خودمان بمانیم؛ فقط روزها بروم حجره و غروب‌به‌غروب مزدم را بگیرم. من هم همین را می‌خواستم. روز از نو، روزی از نو. حالا دیگر بیشتر به کار می‌چسبیدم. سرم به سنگ خورده بود. تجربه کسب کرده بودم. غروب‌ها بعد از بستن حجره، قبل از رفتن به خانه، سری هم به پدربزرگ می‌زدم. مادر اگرچه پایش خوب شده بود ولی هنوز موقع راه رفتن می‌لنگید. او ناچار بود از ناهار ظهر نگهدارد هر وقت آمدم بدهد برای پدربزرگ ببرم. اگرچه یک وعده غذایش را من می‌بردم اما گرسنه نمی‌ماند. همسایه به دادش می‌رسید. گفت: بیچاره، معطل نکن. تا جک و جان دارید باید توله پس بیندازی؛ فردا پس‌فردا که زنت پا بگذارد سن، آخ، دیگر صاحب بچه نمی‌شوی ها، گفته باشم!

بعد، آه بلندی کشید. سعی کرد تحریکم کند. گفت: تو اگر مرد باشی باید انتقام این نامردی را از این‌ها بگیری. ببین چه‌جور گند زدند به زندگی تو سرنوشت و تو و همه چیزت. نه به خاطر من، به خاطر خودت، اصلاً به خاطر آن زن ددری‌ات هم که شده باید انتقام بگیری. باید از رو ببریشان گره‌سگ!

بقدری وسوسه‌ام کرد تا دوباره دوا و درمان شروع شد. لج کردم. از مغازه، از جیب پدر، از درآمدِ خودم و از هر جا که توانستم پولی کِش رفتم و خرج زهره کردم. نتیجه نداد. بعد از دوندگی‌های زیاد همه‌ی دکترها و ماماها گفتند: دیگر نمی‌تواند بچه‌دار شود؛ ناقص شده است!

زهره، جدا از افسردگی که هنوز دچارش بود، به مرور از حرف‌ها و حرکاتم و خصوصاً از این که نتوانسته بودم زندگی دلخواه‌اش را مهیا کنم از من هم زده

شده بود؛ طوری که هر روز سردتر از قبل رفتار می‌کرد. موضوع ناقص شدنش را که شنید، بکلی رفتارش تغییر کرد. شد زنی غرغرو و اخم‌الود و متلک‌گو. پدربزرگ حسرت‌زده گفت: آخ. حق دارد. حق دارد بنده‌ی خدا. عاقبت کار خودش را کرد. آن مرجانه جادو هرچه جادو جنبل بلد بود، هرچه فوت و فن می‌دانست همه را به کار برد. خدا می‌داند چه داد خورد این دختر بیچاره‌ی ننه مُرده که از هستی ساقطش کرد. خر هم اگر بود عاقبت می‌فهمید از کجا آب خورده. حالا من بدبخت باید این زیر زجرکش بشوم!

میانه‌ی زهره با من و مادر طوری بد شد که سایه‌مان را با تیر می‌زد. علت نازایی و سقط جنین‌های قبلی‌اش را بی‌عرضگی من و دسیسه‌های مادر می‌دانست. سعی می‌کرد چشمش به او نیفتد. اگر تصادفاً با هم روبه‌رو می‌شدند، اصلاً نگاه‌اش نمی‌کرد و جواب پرسش‌هایش را نمی‌داد. تا جایی که می‌توانست به من هم سرکوفت می‌زد و با قهر و غضب حرف می‌زد. پدربزرگ دلداریم داد. گفت: اهمیت نده، گور پدرش. مهم بچه است. این نشد، یکی دیگر. برو مخفیانه زن بگیر. حتماً که نباید از زهره باشد، از زنی دیگر؛ چه فرق می‌کند کره‌خر. صاحب توله که شدی بیاورش خانه تا چرخه بچرخد. آخ. این جور می‌شود. خلاص می‌شوم و هم تو صاحب عقبه می‌شوی!

زهره آن قدر خوشگل بود که طاقت نداشتیم شبی دور از او بمانم. قهر و نازش را هم که تازگی‌ها خیلی زیاد شده بود، همه را تحمل می‌کردم. پدربزرگ گفت: قرار نیست از او دور بمانی که بدبخت. روزها را ازت نگرفته‌اند؛ تازه، همین که صاحب توله شدی، بچه را بگیر و بزنی پس زن جدیدت از خانه بیندازش بیرون. تو اول توله داشته باش، بقیه‌اش درست می‌شود، تازه، مگر نمی‌گویی انت زیاد تحویل نمی‌گیری؟

از خودم پرسیدم: مگر نمی‌گویم انم زیاد تحویل نمی‌گیرد؟...

جواب دادم: چرا!

گفت: خب، خره؛ وقتی که زن بگیر می‌توانی حسودیش گل می‌کند. دلش می‌خواهد رقیب را از میدان در کند. ببین آن وقت چه جور می‌افتد رو دست و پات!

جرات این کار را نداشتیم. اصرار کرد: تو گوش بگیر، کارت نباشد؛ بقیه‌اش با من. احمق نشو یابو، گوش بگیر؛ گوش بگیر به نفع است!

خنک بازی درآوردم. از دهانم پرید، نقشه را به زهره گفتم. خیال کردم حس حسادتش را تحریک می‌کنم، می‌افتد روی دست و پایم. بعکس، جنجال به پا کرد. راز از پرده بیرون افتاد. مادر هم به گفته‌ی خودش از توطئه آگاه شد. لنگ‌لنگان آمد جلو روزنه‌ی زیرزمین هرچه لیچار می‌دانست همه را بست به ناف پدربزرگ. پدربزرگ قهقهه زد و شیشکی کشید. گفت: اگر راست می‌گویی بیا این زیر رو در رو با هم حرف بزنیم. بیا. بیا ماهپاره خانم!

ماهپاره خانم را عمداً گفت تا زشتی و بدقوارگی مادر را یادش بیاورد. جواب شنید: گفتارِ پیر تو اصلاً مردی که بیایم آن زیر؟!

زهره هم حسابی سرکوفتم زد. فحش داد، نفرین کرد و زار زد: من بیچاره را بگو که دلم را به چه تحفه‌هایی خوش کرده‌ام. آن از مادرِ جادوگرت و این هم از تو. تو کی اهل زن‌داری هستی. عرضه نداری یکی‌اش را خرج بدهی. یکی را می‌خواهی بیاید شلوارت را بکشد بالا بدبخت؛ حالا می‌خواهی دوتا زن داشته باشی؟!

از خودم پرسیدم: حالا می‌خواهم دوتا زن داشته باشم؟!...
اوضاع بقدری وخیم شد که مجبور شدم برای مدتی قبال قضیه را به خوابانم. هفته‌ی دوم بعد از دعوا حس کردم برغم میل شدیدی که به زهره دارم نمی‌توانم از بچه هم دل بکنم. او هنوز عصبانی بود. با او نمی‌شد حرف زد. ناچار راه و چاه را از پدربزرگ پرسیدم. گفت: لازم نکرده جاز بزی کره‌خر. یواشکی مامان‌جانت را بینداز جلو برود برات خواستگاری!

: اگر قبول نکرد چه؟

: مگر می‌تواند قبول نکند؟ تهدیدش کن. بزن تو سرش. اسب. آخ. ماجرای اسب که یادت نرفته؛ آدم‌ها را بزرگ می‌بیند؟

: ماجرای اسب که یادم نرفته؛ آدم‌ها را بزرگ می‌بیند؟...

پدر و مادر رضایت نمی‌دادند. به گفته‌ی پدربزرگ خیال کرده بودند قسر در رفته‌اند و از این پس می‌توانند با خیال راحت زندگی معمولی داشته باشند مثل همه‌ی مردم؛ اما مجبورشان کردم. در نهایت، زنی که مادر برایم انتخاب کرد پنج سال از خودم بزرگتر بود. بیوه‌ای بود قدکوتاه و سبزه شبیه کولی‌ها؛ خصوصاً با خال‌های کبود و ریزی که به شکل دایره روی چانه‌اش بود. اسمش سلطنت بود. دو پسر شانزده و نوزده ساله داشت که با پدرشان زندگی می‌کردند. خودش می‌گفت شوهرش عاشق زنی هرزه شده و برای رسیدن به وصال او، این را طلاق داده است. دروغ می‌گفت. بعدها فهمیدیم بعکس، خودش فریب جوانِ غریبه‌ای را خورده که به عنوان مأموریت برای مدتی در این شهر ساکن بوده است. جوان به او قول ازدواج می‌دهد و سلطنت هم به گفته‌ی مادر از هولِ حلیم می‌افتد توی دیگ. دو هفته بعد از جدایی از شوهرش، جوانِ غریبه یکپهو غیبش می‌زند. او می‌ماند و یک اتاق اجاره‌ای و مقداری خرت و پرت که همه روی هم پول یک ماه از شش ماه اجاره‌ی عقب افتاده‌ی همان اتاق نمی‌شود. کشف این ماجرا برای من اهمیت نداشت چون نمی‌خواستم تا ابد با او زندگی کنم. یک موی زهره به صد تا مثل سلطنت می‌ارزید. از طرفی، قرار بود همین‌که صاحب بچه شد از خانه بیندازمش بیرون. بدون جشن و پایکوبی، آرام و بی‌سر و صدا آوردمش توی بالاخانه جا دادم و زهره در خانه‌ی مادری‌اش ماند. روزی دوسه مرتبه می‌آمدم به او سر می‌زدم. عجله داشتم تا زهره از قضیه بویی نبرده است هرچه زودتر صاحب بچه شویم. شب‌ها پیش زهره بودم. خیلی کم حرف می‌زدم مبدا راز از دهانم بیرون بیپرد. زهره هم برخلاف سابق میلی به همکلامی نداشت. سرد شده بود. همین‌که می‌رفتم خانه‌ی اخم می‌کرد و گوشه‌جایی می‌نشست. خودش را با چیزی سرگرم می‌کرد تا مجبور نشود نگاه‌ام

کند. از این وضع راضی بودم. در این میان پدر مدام غر می‌زد. می‌گفت خرجش زیاد شده است؛ باید سه خانواده را خرج بدهد؛ خصوصاً مطمئن بود سلطنت هر چه دستش برسد کش می‌رود مخفیانه می‌برد می‌دهد به پسرهایش. هنوز یک ماه از ازدواج دوم نگذشته بود که دو ماجرای پیاپی اتفاق افتاد. اولی مربوط می‌شد به پسرهای سلطنت. روزی، نزدیکی‌های ظهر، دو جوان آمدند جلوی حجره ایستادند. بدن‌هایی ورزیده و قیافه‌هایی شرور داشتند. یکی‌شان تازه پشت لبش سبز شده بود و آن یکی هنوز صورتش مو نداشت. کمی به من و به پدر و به در و دیوار زل زدند. بعد، آن که درشت‌تر بود پرسید: صادق‌خان کدام‌تان هستید؟

مخاطبش من بودم. از خودم پرسیدم: صادق‌خان کدام‌مان هستیم؟...
جواب دادم: من. من صادق‌خانم!

نگاهی به قد و بالایم انداخت و پوزخند زد. گفت: به‌به، چه خانی!
دومی پرسید: تو شدی شوهر ننه‌ی ما؟ بیا پایین ببینم!

فهمیدم بچه‌های زخم هستند. خوشحال شدم. هنوز درست‌حسابی از سکوی حجره پایین نرفته بودم که سیلی‌اش برق از چشم‌هایم پراند. پسر بزرگ‌تر هم معطل نکرد، با سر کوبید توی شکمم، طوری که با پشت خوردم به جرز مغازه. دو نفری افتادندجانم؛ با مشت و لگد به سروکله‌ام کوبیدند. هر چه داد زدم، هر چه التماس کردم، نتیجه نداد؛ رهایم نمی‌کردند. پدر، بی‌آن‌که از جایش جنب بخورد فقط نشست و تماشا کرد. عاقبت مردم مرا از زیر دست و پای آن‌ها بیرون کشیدند.

ماجرای بعدی، افشا شدن رازم بود که همان‌روز عصر اتفاق افتاد. طبق معمول حجره را برای پدر گذاشتم و آمدم خانه؛ به محض ورود اول قهقهه‌ی پدربزرگ را شنیدم که فریاد زد: تقّت درآمد یابو، مواظب باش تقش را زنند کره‌خر!

متوجه منظورش نشدم. حتّا علت نگاه عجیب مادر را هم نفهمیدم که با شنیدن صدای پایم دوید جلوی سه‌دری و از همان‌جا بی‌کلام زل زد به من؛ اما همین که راه‌پله را پشت سر گذاشتم و در اتاق بالاخانه را باز کردم با دیدن زهره خشکم زد. چادر از سر انداخته، موهای بلندش را روی شانه‌ها ریخته و مثل پلنگی زخمی لبه‌ی یکی از پشتی‌ها نشسته و چشم به در دوخته بود. در این حالت ابهت و زیبایی‌اش خیره‌کننده بود. مثل شاهزاده‌خانم قصه‌ها که در حضور ندیمه و یا کلفتش خشمگین روی تخت نشسته باشد. کنار او سلطنت ایستاده و پایین‌تر، نزدیک در، نریمان، روی پاهایش نشسته بود. نفهمیدم او چطور یک مرتبه و از کجا سر و کله‌اش پیدا شد. بعدها پدربزرگ گفت: مگر همه مثل تو و بابا ننه‌ی تو یابوند؟

مادر هم گفت: معلوم می‌شود ذلیل شده دورادور همه را می‌پاییده؛ قصه داشته تو فرصت مناسب ضربه بزنی، که اینها زد!

جراث نکرده داخل بروم. همان جا که بودم شدم مجسمه. زهره بلند شد. آمد روبه رویم ایستاد. برای دیدنش باید سر بالا می کردم. عطر وجودش دماغم را پُر کرد. دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را به حالت تهدیدآمیز تکان تکان داد. دهان قشنگش با غیظ باز شد. غرید: بگویم بهت، پا تو خانه ی من بگذاری، قلم پات را خُرد می کنم. کثافت بی شعور!

تفش دقیقاً بین ابروهایم نشست و رو به پایین سُر خورد. نماند حرفی بزنم. حرفی هم نداشتم. چه می توانستم بگویم در برابر آن الهه ی خشم و زیبایی. نه فقط من، سلطنت هم آن قدر یکه خورده بود که نمی توانست کلمه ای بگوید. از آن به بعد تا سال ها هروقت رفتم سری به او بزنم و پولی برایش ببرم یا در را باز نکرد و یا بیرون آمد و با قهر و غضب طوری هلم داد که وسط کوچه ولو شدم. گفت: خرجی خانه تو سرت بخورد، بوگندوی کثیف. تو یک کثافت تمامی. مگر می گذارم دستت به من بخورد. حق نداری حتا پا داخل خانه ام بگذاری. پولت هم بخورد تو سرت. من خرج خودم را در می آورم؛ منتِ الدنگی مثل تو را هم نمی کشم!

هرچند دلم برایش یکذره شده بود اما چاره ای نداشتم جز این که صبر کنم زمان مشکلم را حل کند؛ این را پدر بزرگ می گفت. آه می کشید و ادامه می داد: صاحب توله که بشوی همه چیز درست می شود. انطنت را می اندازی بیرون و می روی آن قدر آن و گه اش را ماچ می کنی و به سر و کلاهات می مالی تا دلش رحم بیاید. فعلاً دنبال عشق و عاشقی نباش. بیا توله کی به دنیا می آید. بجنب کره خر. آخ!

توله به دنیا نیامد، نه آن سال و نه سال بعدش. تلاشم بی خود بود. هرچه عرق می ریختم، باد هوا می شد می رفت پی کارش. اگرچه در این میان مادر مرموزانه مَهرِ سکوت به لب زده بود و بظاهر از دخالت در زندگی ام اجتناب می کرد و سعی داشت خودش را بی طرف نشان بدهد و پدر هم راضی از این که خرج زندگی زهره از لیست هزینه هایش کسر شده، مرا به حال خودم گذاشته بود اما چهار عامل باعث شد تا دو سال بعد از ازدواج، سلطنت و یا به نقل از پدر بزرگ، انطنت را از خانه بیندازم بیرون. اول، عشق زهره که مدام رو به افزایش بود؛ هرچه بیشتر از او دور می ماندم و هرچه او بی اعتنائی و کم محلی می کرد، من بیشتر آتش می گرفتم و بیشتر برایش لاله می زدم؛ عامل دوم، نازایی سلطنت بود. با این که برای شوهر اولش دو پسر زاییده بود، نوبت من که رسید، در دکانش را تخته کرده بود یا به نقل از مادر که نه به من، به پدر گفته بود: از قدیم گفته اند، حالا که نوبت به اولیا رسید، آسمان تپید. این طفلک زبان بسته ی من هم چه شانسی دارد ها؛ برای آب لب دریا برو، خشک می شود؛ آن از آن دختر دسته ی گل، زهره، که یکهو نازا شد و این از این زنیکه ی هفت خط که خدا می داند چندتا شوهر کرده و چقدر تخم و ترکه پس انداخته؛ حالا که نوبت بچه ی من شده در کیسه اش را سفت بسته است!

عامل سوم، پسرهای سلطنت بودند که هفته‌ای، ماهی یک‌بار توی بازار، بین راه و یا هر جای دیگری جلویم سبز می‌شدند و حسابی مشتش و مالش می‌دادند؛ طوری که بعضی وقت‌ها زیر چشمم کبود می‌شد و یا خون از دماغم راه می‌گرفت و آخرین عامل، پدر بزرگ بود که نهیب زد: آخر کره‌خر تا کی می‌خواهی کاسه‌ی دیگران را لیس بزنی؟ تا کی می‌خواهی پایه‌پا کنی و هیچ غلطی نکنی؟ خب، وقتی می‌بینی از این آبی گرم نمی‌شود ولش کن برود پی‌کارش. برو یک دختر جوان بگیر؛ این، حتماً یائسه شده. برو. برو فشار بیاور یک دختر کم سن و سال بگیرند برات؛ آخ. بجنب تا دیر نشده!

تصمیم داشتم از خیر بچه‌دار شدن بگذرم. دلم می‌خواست بروم دور از این همه قیل و قال با زهره زندگی کنم. او راضی نبود حتا هم‌کلامم شود. چند مرتبه‌ای که رفتم و از پشت در زاری‌کنان برایش برنامه‌ام را گفتم، داد زد: کور خوانده‌ای، چه‌جور می‌گذارم دست نجست به تنم بخورد. برو با همان آشغال بساز. تو به دردِ همان کولی‌ها می‌خوری!

عجز و التماس نتیجه نداشت. شدت از من متنفر شده بود. کسی نبود راهنمایی‌ام کند چکار کنم و از چه راهی دلش را به دست بیاورم. پدر بزرگ هم که فقط سنگ بچه را به سینه می‌زد و چاره‌ی هر کار را داشتن آن می‌دانست. می‌گفت: عجله نکن کره‌بز؛ آخ. بگذار صاحب توله بشوی، همه‌چیز خودبه‌خود درست می‌شود. تو فعلاً به فکر رد کردن این طوق لعنت بی‌خاصیت باش که دور گردنت افتاده. بجنب؛ بجنب این را ردش کن برو!

برای طلاق دادن سلطنت مشکل پول داشتم. مهریه‌اش به اندازه‌ای بود که پدر راضی به پرداختش نشد. سرش شلوغ بود. مشتری‌ها را که راه می‌انداخت، حرف هم می‌زد. گفت: مسخره‌ی دست تو که نیستم هی زحمت بکشم و با هزار دوز و کلک و بدبختی شندرقاز جمع کنم بدهم تو خرج این و آن بکنی. همین خوب است، برو باهات بساز. زهره دیگر برای تو زن بشو نیست. مگر نمی‌بینی نریمان چنگ انداخته روش. دهنی دیگران را می‌خواهی چکار؟

از خودم پرسیدم: دهنی دیگران را می‌خواهم چکار؟...

ناچار رفتم سراغ آقامظفر و داش خداداد. پیدا کردن‌شان مشکل نبود؛ کنج گذر، روی سکویی چمباتمه نشسته بودند و با صدای بلند گپ می‌زدند. اول خیال کردند آمده‌ام طلبم را پس بگیرم؛ دستم انداختند و سربه‌سرم گذاشتند. همین که گفتم به پول احتیاج دارم و بابتش نزول می‌دهم، دل‌شان سوخت. قبول کردند در مقابل دریافت سفته هرچه می‌خواهم در اختیارم بگذارند.

سلطنت را رها کردم بروم با پولی که عایدش شده بود اگر می‌تواند دل شوهرش را به دست بیاورد و گرنه، اتفاقی اجاره کند و با اسباب اثاثیه‌ای که به مرور کش رفته، دست یکی از خواهرخوانده‌هایش سپرده بود تا پیدا شدن شوهر بعدی، بی‌دغدغه زندگی کند. به اصرار پدر بزرگ، پدر و مادر را مجبور کردم بروند از روستاهای اطراف برایم زن بگیرند. گفت: آخ. دختر دهاتی هزار خاصیت دارد. اول این که عقد و ازدواجش ارزان تمام می‌شود؛ بابای دبنگت دیگر

نمی‌تواند کینس بازی در بیاورد و از زیر خرج و مخارج شانه خالی کند؛ بعدش، دختر دهاتی ساده و چشم و گوش بسته است؛ دست هزار کس و ناکس بهش نخورده. تازه، عینِ مادیان هم قوی است؛ مطمئناً نه یکی، هفت‌هشت توله برات پس می‌اندازد و از همه مهم‌تر کم سن و سال بودنش است؛ سعی کن کم سن و سالش را بیاوری حرام‌زاده!

حرف که می‌زد مرتب آب دهانش را قورت می‌داد و با چشم‌هایی ملتهب که انگار بخار از آن برمی‌خاست، جسورانه و حسرت‌زده نگاه‌ام می‌کرد. آن که آمد، هفده سال بیشتر نداشت؛ سنی که با شنیدنش زهره با همه‌ی بی‌اعتنایی‌ها و کم‌محلی‌هایش طاقت نیاورد نیاید سری بهش نزنند. سر زدن که باعث شد بقیه‌ی عمر از او محروم بمانم.

موقعی آمد که من در لباس سیاه دامادی و عروس، غرقِ تورِ سفید، روی صندلی، پشت میزی که سفره‌ی عقد رویش چیده شده بود، نشسته بودیم؛ آن‌هم نه داخلِ اتاق سهدری یا بالاخانه و یا هر اتاق دیگر؛ بعکس همیشه، توی حیاط، که در و دیوارش آذین شده بود. پدر و مادر گل‌اندام به عقدِ ساده رضایت نداده بودند. گفته بودند: دختر نازار ما که بیوه‌ی شصت‌هفتاد ساله نیست بخواهید بی‌سروصدا ببریدش. ما آبرو داریم؛ فامیل داریم؛ باید جشنی برایش راه بیندازید دشمن کور کن. تازه، باید جهیزه‌اش را هم بریزید تو وانت‌بار بیاورید یک دور دهات بچرخانید تا همه ببینند چه به دخترمان داده‌ایم!

چیزی به دخترشان نداده بودند. پولی را که بنام شیربها گرفتند، گذاشتند جیب و صدایش را بالا نیاوردند. ناچار شدیم سه تخته از قالی‌های اتاق سهدری را بشوئیم، نایلون بگیریم و همراه چهار دست رخت‌خواب که رویه‌شان عوض شده بود و مقداری دیگ و قابلمه و هر وسیله‌ی نویی که در خانه بود، بعلاوه‌ی یخدانِ چوبی بزرگ با رویه‌ی مخملِ سرخ که خریده بودیم همه را بگذاریم داخل ماشین ببریم با بوق و کرنا و هلهله‌ی طایفه‌ی عروس دور روستا بچرخانیم و هفته‌ای هم آن‌ها را خانه‌ی پدرِ گل‌اندام بگذاریم تا بعد همراه دختر به خانه‌ی بخت بیاید. در آن یک هفته مادر که اجباراً روی زیلو زندگی می‌کرد هم نگران بود و سایلش را پس ندهند و هم از نبودشان در خانه عذاب می‌کشید و سرِ من غر می‌زد.

برخلاف دو ازدواج قبلی‌ام، سومی، با جشن و سرور بی‌نظیری برپا شد. جشن ما مصادف شد با عزای همسایه. اگرچه در خانه‌ی سابقِ آقایحیا به‌خاطر مرگ ننه‌مروراید مجلس سوگواری برگزار بود و سرِ کوچه و درِ خانه را با پارچه‌های ابرازِ همدردی و تسلیت سیاهپوش کرده بودند و هرازگاهی همه‌ی عزاداران و قرائت قرآن به گوش می‌رسید اما طایفه‌ی عروس مثل مور و ملخ از در و دیوار خانه بالا رفته، با دهل و سُرناپی که آورده بودند، با لباس‌های پر زرق و برق و هلهله‌های پیاپی و شادباش گفتن‌های مکررشان خانه را غرق سرور کردند.

زهره را فقط یک نظر دیدم. از لای در آمد تو، متعجب سر به اطراف چرخاند. نگاه‌اش لحظاتی روی گل‌اندام ماند. بعد چشم چرخاند و مرا که دید، اخم کرد، تف انداخت روی زمین و رفت.

گل‌اندام هم مثل سلطنت کوتاه بود اما بعکس او، تپل بود و گندم‌گون، با لپ‌های برآمده‌ی سرخ، موهای خرمایی‌رنگ و دست و پاهایی بزرگ. مطیع و رام. اگرچه بروز نمی‌داد اما از رفتارش پیدا بود از من می‌ترسد. هر کاری داشتم زود انجام می‌داد و هروقت تنها می‌شدیم، دور از من می‌نشست، سرش را زیر می‌انداخت و با گوشه‌ی دامنش و یا کرک‌های فرش بازی می‌کرد. خوب نمی‌توانست حرف بزند؛ در عوض پُر تلاش و پُر توان؛ مثل فریره دور خودش می‌چرخید. مادر می‌گفت: بلا بگیری دختر؛ چه آتشپاره‌ای است؛ ببین مثل فریره دور خودش می‌چرخد!

همه برایش حظ می‌کردند؛ از پدر که هرازگاهی دستی به سر و گوشش می‌کشید؛ لپ‌هایش را نوازش می‌کرد و به شوخی یواشکی بازویش را نیشگون می‌گرفت و می‌گفت: یک‌وقت احساس غربت نکنی‌ها. هروقت دلت برای ولایت و برای بابا ننه‌ات تنگ شد بگو خودم ببرم بهشان سر بزنی!

و مادر، برای این که بلافاصله همه‌ی امور خانه را به عهده‌ی او گذاشت و خودش کاری نداشت جز نظارت. پدر بزرگ حسرت‌زده می‌غرید: ای نادرست‌ها، همه برای خودشان گوزگوز می‌کنند. آخ، جوانی یادت بخیر!

و عصبانی به من نهیب زد: حرام‌لقمه، خوب گند زدی به چرخه‌ی خاندان‌مان‌ها، حالا مراقب باش با کسی جایی نفرستی‌اش. هر جا می‌خواهد برود خودت ببرش؛ کوفتت بشود نسناس. تو دیگر از کجا پیدات شد؟! از خودم پرسیدم: من دیگر از کجا پیدام شد؟!..

گل‌اندام هم دو سال بیشتر نماند. نه که بخواهم طلاقش بدهم؛ اتفاقاً تنها کسی که می‌توانست جای خالی زهره را پریم پُر کند او بود؛ طوری که تا زمانی که نرفته بود، سراغ زهره نرفتیم؛ اصلاً او را از یاد برده بودم. اما یورش نه فقط خانواده، بلکه همه‌ی ایل و تبارش طوری بود که ادامه‌ی زندگی با او را غیرممکن می‌کرد. دوسه ماه اول خوش بودیم اما بعد از آن کم‌کم سروکله‌ی مزاحم‌ها پیدا شد. اول، پدر و مادرش که هشت دختر و پسر دیگرشان را می‌انداختند دنبال خودشان و به بهانه‌ی سرزدن به سرگل همه‌ی بچه‌هایشان به گفته‌ی خودشان می‌آمدند، چهار روز، پنج‌روز، یک هفته، بنا به فراغت و یا فصل کشت و کار نه فقط بالاخانه، حتا اتاق‌سهدری را هم اشغال می‌کردند و به قول مادر کنگر می‌خوردند و لنگر می‌انداختند. هنوز آن‌ها نرفته بودند، یک بُر عمو و عموزاده و خاله و خاله‌زاده و فامیل دور و نزدیک یورش می‌آوردند و جدا از این‌ها هر کس از اهالی روستا که مریض می‌شد و یا در شهر کاری داشت، پاتوقش می‌شد خانه‌ی ما. خانه‌ی ما شده بود مسافرخانه و محل بحث در باره‌ی کار و کسب و معامله و چاره‌جویی برای ضربه زدن به دشمنان و مفت‌فرار کردن از چنگ قانون و بیمارستان. روزی نبود که زنی، مردی، بچه‌ای ناله‌کنان

گوشه‌ای دراز نشده باشد. اخم و قهرهای پدر و مادر هم هیچ تأثیری نداشت. می‌آمدند، می‌خوردند، می‌پاشیدند و می‌خوابیدند و هرازگاهی هم مَشکی دوغ و یا نصفه کیسه‌ای گندم برای خالی نبودن عریضه می‌آوردند که اگرچه مادر دورشان می‌انداخت اما گل‌اندام می‌آورد طوری زیر و بالایشان می‌کرد و با افتخار و خسیسانه می‌دادش خوردنِ انگار نوبرانه‌ی بهترین و نایاب‌ترین محصول دنیاست.

مشکل بعدی، بهره‌ی پولی بود که ماه‌به‌ماه اضافه می‌شد و نه تنها نمی‌توانستم از عهده‌ی پرداخت اصل وام بیایم، حتا بهره‌اش را هم نمی‌توانستم بدهم و همین موجب شده بود آقامظفر و داش‌خداداد به خیال این‌که می‌خواهم زرنگی کنم و طلب‌شان را ندهم هر دوسه روز یک‌بار راهام را سد می‌کردند و یا دم حجره می‌آمدند و بعد از غر زدن و اخم و فحش‌های زیاد، گاهی مشت و مالی هم می‌دادند و می‌رفتند. میانجی‌گری‌های همسایه‌های حجره نتیجه‌ای نداشت؛ هر قدر آن‌ها به پدر اصرار کردند طلب مرا بپردازد و از این مهلکه نجاتم بدهد زیر بار نرفت. گفت: قرار نیست این مُرتب گند بزند و من مدام ماستمالی‌اش کنم که؛ این جور پیش برویم خودم سر پیری باید کاسه‌ی گدایی بگیرم دست!

از این‌ها مهم‌تر، مشکل حامله نشدن گل‌اندام بود. پدر بزرگ مرتب اصرار می‌کرد: این نشد یکی دیگر؛ این نشد یکی دیگر. آخ. بجنب، بجنب دارد دیر می‌شود. دیگر طاقت ندارم. خسته شدم یابو. تا کی می‌خواهی دست‌دست کنی. یکی صیغه کن بیاور بگذار بغل دست این، قال قضیه را بکن. چه غلطی می‌تواند بکند؟!

از خودم می‌پرسیدم: چه غلطی می‌تواند بکند؟!... اعلام کردم می‌خواهم دو زن داشته باشم. گل‌اندام هیچ نگفت؛ فقط اخم کرد؛ اما مادر پیشنهاد داد قبل از این که خودم را به دردسر بیشتری بیندازم بهتر است سری به دکتر بزنم ببینم عیب و ایراد از کجاست. نکند مشکل از خودم باشد. از پیشنهادش هیچ خوشم نیامد اما ناچار به خواسته‌اش تن دادم. بعد از مراجعه به دکترهای متعدد، معلوم شد گل‌اندام هیچ نقصی ندارد؛ عیب از من است که بنا به دلایلی ناگهان ابتر شده بودم. جریان را با پدر بزرگ در میان گذاشتم. محکم پشت دستش زد: آخ آخ!

هراسان شدم. هوس زن گرفتن از کله‌ام پرید. باید دنبال چاره می‌گشتم. به تکاپو افتادم، پیش این دکتر، پیش آن دکتر، پیش رمال و دعانویس رفتم و حتا به سفارش پدر بزرگ دست به دامن خاله‌زنک‌هایی شدم که او معتقد بود هزار فوت و فن می‌دانند. هیچ یک نتیجه نداد. از پا افتادم. خوار و ذلیل شدم. گل‌اندام که تا چندی قبل محجوب و کم‌حرف بود ناگهان زبان باز کرد. یک‌هو شد زنی سرد و گرم چشیده که بهانه‌ای پیدا کرده بود تا محل سگ به من نگذارد؛ مدام اخم کند و رو برگرداند؛ گاهی هم متلک بیندازد: می‌خواستی دو زن بگیری؟!

: می‌خواستم دو زن بگیرم؟!..

او اضافه می‌کرد: این جوری بچه ازشان پس می‌انداختی گدا گرسنه؟! از خودم می‌پرسیدم: این جوری بچه ازشان پس می‌انداختم گدا گرسنه؟!.. مادر، متلک او را به شکلی دیگر تحویل می‌داد. می‌گفت: بی‌خود تو فکر تخم و ترکه نباش. برای خودت هرچه می‌خواهی بخور و بخواب. آدم عاجز تخم و ترکه‌اش کجا بود!

خیلی زود مهربانی‌هایش رنگ باخت. دوباره شده همان مادری که اول بود؛ سنگدل، مغرور و پیروز. این مرتبه گل‌اندام هم بی‌آن که از او دل خوشی داشته باشد شد همدستش. هر دو به بهانه‌های مختلف غر می‌زدند، اخم می‌کردند و مرا از خودشان می‌رانند. تنها کسی که هنوز جانب مرا داشت پدر بزرگ بود. او مرتب پشت دستش می‌کوبید. آخ می‌گفت و به زمین و زمان فحش می‌داد. مدتی اجازه نداد نزدیکش بروم. می‌گفت: تو با ندانم‌کاری‌هات چرخه را از کار انداختی. کاری کردی که آن دمامه‌ی جادو به بچه‌ی خودش هم رحم نکند. آن قدر گشاد دادی تا حسایی شیر شد، کاری کرد که تو تاریخ‌خاندان ما سابقه نداشت. آخ. حالا بخور ببینم سر عقل می‌آیی یا نه!

آشکار شدن این موضوع بهانه‌ی خوبی شد برای خانواده‌ی گل‌اندام که تقاص بی‌مهری‌ها و اخم و تخم‌های پدر و مادر را بگیرند. بحث جدایی که پیش آمد، بیشتر مردهای روستا بسیج شدند آمدند با چوب و چماق در خانه را گرفتند. مدعی شدند نرخر معیوب این خانه دختر نازار و قرص و محکم‌شان را آورده اسیر خودش کرده است. اهالی کوچه و محل نگذاشتند دعوایی سر بگیرد دست کم سروکله‌ی من داغان شود؛ چون پدر که اصلاً خودش را نشان نداد.

کار به محکمه و عدلیه کشید. محکوم به پرداخت مهریه و مبلغی هم بابت غرامت شدم. نفهمیدم غرامت چه اما برای نجات از این وضع ناچار با همه‌ی مخالفت‌ها و دعوا و مرافعه‌های زهره خانه را فروختم تا هم گل‌اندام را از سر باز کنم و هم از دست آقامظفر و داش‌خداداد خلاص شوم.

زهره که از این اوضاع جان به لب شده بود تقاضای طلاق کرد. اگرچه با پولی که دستم آمده بود می‌توانستم به خواسته‌اش عمل کنم اما هیچ‌وقت حاضر نشدم از دستش بدهم. لج کرده بود. می‌گفت قدم توی خانه‌ی ما نمی‌گذارد؛ می‌رود پیش نریمان زندگی می‌کند. پدر بزرگ گفت: بترسانش. از شکایت و محکمه و زندان بترسانش. بگو کافی است دوسه شاهد دروغین هم شده دست و پا کنی، راست یا دروغ کاری کنی مغزش را داغان کنند؛ تازه، زنت است؛ مگر می‌تواند گوش به فرمانت نباشد!

تهدیدها کار خودش را کرد. زهره ناراضی برگشت سر خانه و زندگی‌اش، توی بالاخانه؛ با این شرط که هیچ‌وقت نگذارد دستم به بدنش بخورد. گفت برای این یکی دیگر نمی‌توانی شاهد بیاوری. شکایت هم که بکنی مدرک ارایه می‌دهم که دروغ می‌گویی. پزشک قانونی که نمرده!

آن قدر دوستش داشتم که قبول کردم. به خودم گفتم: این که چیزی نیست؛ نهایتش تو خواب غافلگیرش می‌کنم!

چه خیال خامی؛ چه نقشه‌ی الکی، که هیچ وقت عملی نشد. جرأتش را نداشتم. دوسه دفعه‌ای هم که دل زدم دریا و قدم پیش گذاشتم، طوری پرتم کرد که با پشت خوردم به دیوار. پدربزرگ از بازگشت او خوشحال شد. خود من هم اوایل سر از پا نمی‌شناختم. گمان می‌کردم زندگی به روال سابق برگشته است؛ غافل که اوضاع روز به روز بدتر می‌شود. زهره مدام اخم‌آلود نگاه‌ام می‌کرد. اگر حرفی می‌زدم، عوض جواب به پوست دماغش چین می‌انداخت، پنجه‌اش را باز می‌کرد، رو به من در هوا تکان می‌داد و می‌گفت: ام!

ناچار سعی می‌کردم بیشتر وقت‌هایی که خانه بودم را در زیرزمین بگذرانم. هروقت از پله‌های این‌جا پایین می‌آمدم، ناله‌ی پدربزرگ را می‌شنیدم که نسبت به سابق شدیدتر شده بود. گاهی هم مثل سگ کتک خورده‌ای زوزه می‌کشید. لحظه‌ای پشت در می‌ماندم و گوش می‌دادم. هیچ نمی‌گفت، فقط ناله می‌کرد. انگار تب کرده باشد. در را که باز می‌کردم می‌دیدم مثل ماهی بیرون افتاده از آب، یک‌بر روی خاک‌های نرم و پوسیده دراز شده، پاهایش را توی سینه جمع کرده است و مرتب دهانش را باز و بسته می‌کند. انگار چیزی می‌خواست بگوید که از گلویش بیرون نمی‌آمد. چشمش که به من می‌افتاد، کمی ساکت می‌ماند. پروپر نگاه‌ام می‌کرد. بعد، همراه با ناله می‌غرید: بی‌شرف‌ها... فرمساق‌ها... مادر ددری‌ها دق مرگم کردید....

کم کم فحش تبدیل به التماس می‌شد: رحم کن... رحم کن... ولد چموش حرامزاده. دیگر طاقت ندارم. دارم نفس‌های آخر را می‌کشم نامرد. رحم کن.... اول نمی‌دانستم چه می‌خواهد، فقط کلمه‌ی انتقام را می‌شنیدم. بعدها متوجه‌ی منظورش شدم. می‌گفت: نگذار قسر در بروند!

می‌گفت: تو که دیگر صاحب اولاد نمی‌شوی. آخ. تو که دیگر ناامیدی؛ ولی سعی کن همان بلایی که سر اجداد ما آمده، سر این‌ها بیاوری....

بیشتر از مادر ناراحت بود. اطمینان داشت او زهره را چیز خور کرده و هر بلایی سر من آمده، عاملش اوست. می‌گفت: تو چه می‌دانی چقدر جادو جنبل بلد است این عفریته، این مرجانه‌ی جادو. خدا می‌داند گه سگ حیز بهت داده یا آن مُرده‌ی هفت ساله. تو دیگر فاتحه‌ات خوانده است؛ بهتر است بروی بمیری توله‌سگ. یا بمیری یا انتقام بگیری!

در این گیر و دار مرد گدا و زنش اسباب‌کشی کردند، رفتند. بعد از سال‌ها که مستأجر ما بودند، پولی پس‌انداز کردند و خانه‌ای خریدند. پدربزرگ گفت: آخ. دوران به سر آمده. اگر بچه بود، حالا چرخه به خوبی می‌پرخید؛ ولی این‌ها برای این که زیاده‌تر بمانند و لذت ببرند چوب لای چرخ گذاشتند. کاری کردند آن قدر بمانم که از زندگی خسته بشوم؛ خودم آرزوی مرگ بکنم؛ آرزویی که سابقه نداشته؛ ولی نمی‌گذارم آب خوش از گلویشان پایین برود. اگر خودم را با

دستِ خودم کشته‌ام، این‌ها را می‌کشانم این زیر. باید بیایند ببینند این‌جا چه خبر است؛ باید بفهمند مراسمِ ابدی گه‌خوری چه مزه‌ای دارد!

بعد به خواهش و التماس افتاد. اصرار کرد بروم کلید را بیاورم قفل زنجیر را باز کنم. گفت: دیگر ذله شده‌ام. نمی‌توانم. تو هم که مردش نیستی آبی ازت گرم شود. هیچ امیدی نیست. ولی یکی باید چرخه را راه بیندازد. جانِ زهره که زمانی تازه عروست بود نگذار این آرزو را به گور ببرم. می‌خواهم طبیعی بمیرم؛ نه که دق مرگ شوم. قول می‌دهم، قول مردانه؛ تو نامردی، نمی‌فهمی چه می‌گویم؛ قول می‌دهم از جا جنب نخورم. جانِ خودت... مرد باش نامردِ قرم‌دنگ. گفتم جانِ خودت....

قبول کردم؛ خودم هم جان به لب شده بودم؛ نمی‌توانستم فشارِ همه‌جانبه را تحمل کنم. شبِ عروسی‌ام با زهره، پدر، کلید را بعنوان هدیه‌ی دامادیم به من داده بود. از این‌جا بیرون رفتم. اتاق روبه‌روی تاریک بود. درش بسته بود. اوایل پدربزرگ اعتقاد داشت: زیاد بسته نمی‌ماند. همین چند روز است. زهره که دلت را زد، در آن اتاق هم باز می‌شود. چرخه می‌چرخد....

زهره دلم را زده بود؛ خصوصاً با متلک‌های وقیحانه‌ای که بارم می‌کرد. راه‌اش را پیدا کرده بود چطوری زجرم بدهد. مدام از خانه‌ی مادریش می‌گفت و از نریمان و خوبی‌ها و بزرگی‌اش و این‌که باعث شده‌ام از هم برنجد. پدربزرگ می‌گفت: این‌یکی هنوز از تخم در نیامده رو همه‌ی زن‌های خاندان ما را سفید کرده. چه اژدهایی بشود این. وای‌وای‌وای، خدا نصیبِ گرگ بیابان هم نکند. البته حق دارد ها، تو همین چند ساله چه تجربه‌هایی که از سر نگذارند. هرکس دیگر هم جای این بود می‌شد اژدها!

بعد برایم ماجرای جوانی را تعریف کرد که زنش هر روز دور از چشم او بزرگ می‌کرد می‌رفت بازار. اگرچه جوان از رفتار زن خبر داشت و اعتراض نمی‌کرد اما طرفش به این اندازه قانع نبود. اصرار داشت باید خانه‌ی مستقل داشته باشد تا راحت و بی‌سر خر باشد. با این حرف‌ها جوان را آتش می‌زد. کاری می‌کرد روزبه‌روز کینه‌اش را بیشتر به دل بگیرد. برایش نقشه بکشد، به فکر انتقام باشد؛ خصوصاً هروقت که او از قد و قامت و چشم و ابروی کسانی حرف می‌زد که دیده بود. زن می‌گفت: دلم ازت سیاه شده؛ نمی‌خواهم ریختِ نحست را ببینم. تو هم که نه طلاق می‌دهی و نه جرأت داری نزدیکم شوی. پس بگذار راحت باشم؛ مهمانی بروم؛ مهمانی بدهم. هرکس را که می‌خواهم دعوت کنم. تو اگر دوست داری، شریکم باش. از جوان‌ها می‌خواهم هوای تو را هم داشته باشند. قبول؟

پدربزرگ گفت: بگو قبول؛ تو بگو قبول زوله‌زا، کارت نباشد، باقی‌اش با من؛ طوری می‌کشانم‌شان این زیر که از تعجب کله‌شان سوت بکشد!

قبول کردم. جواب دادم: باشد. ولی حالا نه. پول از کجا بیاورم برات خانه‌ی جدید بخرم؟ صبر کن. به همین زودی خانه مالِ خودمان می‌شود. تو فقط مهلت بده. کمی دندان رو جگر بگذار!...

برایش نقشه‌ی خوبی کشیده بودیم؛ اگرچه خیلی مانده بود پیر شود؛ حتا هنوز به مرز چهل سالگی هم نرسیده بود اما چاره‌ای نبود؛ باید جوانمرگش می‌کردیم. پدر بزرگ می‌گفت: این از نابغه‌های روزگار است؛ دیر بجنبی آتشت زده، جوری که خاکسترت هم نماند. آخ!

بشدت متغیر بودم؛ از پدر، از مادر، از پدر بزرگ و زهره و هرکس که می‌دیدم؛ اما بروز نمی‌دادم. با غریبه‌ها که نمی‌توانستم کاری کنم؛ این سه چهار نفر را هم گذاشته بودم برای وقت خودش. سعی می‌کردم زیاد بالاخانه نمانم. از بازار که برمی‌گشتم یگراست می‌آمدم این‌جا. در این مدت چند مستاجر جدید آمدند و رفتند اما آن اتاق هیچ‌وقت روشنایی سابق را به خودش ندید؛ هرکس آمد، فقط سه چهار ماه دوام آورد، آن هم بدون این که تغییری ایجاد کند اتاق سوت و کور ماند؛ بقدری که انگار کسی داخلش نبود؛ طوری که خیال می‌کردم همیشه تاریک است؛ حتا وقت‌هایی که ساکنانش چراغ روشن می‌کردند. آخرین مستاجر، بیوه‌زن جوانی بود که فقط بیست و دوسه سال داشت. اسمش فرشته بود. از لحاظ قد و قواره بفهمی نفهمی اختر بود؛ رنگ موهایش هم نه که طلایی باشد، از نظر فرم به موهای او می‌مانست. خنده‌هایش، حالت نگاه‌اش، راه رفتنش، بعضی کلمه‌هایی که به کار می‌برد، انگار خود اختر بود با کمی اختلاف. با آمدنش خانه را زنده کرد؛ سر ذوق آورد. خیال کردم زمان به عقب برگشته است، اوضاع برگشته است به دوران خوش گذشته. منتظر رونق دیرپای زمان اختر و آقا هوشنگ بودم؛ حتا این که کوچک بشوم؛ برگردم به دورانی که از هر لحاظ تحت حمایت آن‌ها بودم. پدر بزرگ هم خیال می‌کرد چرخه به مدار اصلی‌اش برگشته است؛ امید داشت همه چیز بر وفق مراد بچرخد؛ اما چه فایده که فرشته سه ماه بیشتر نماند. گفت: به چه دل خوش باشم؟ خانه‌ای که همه‌ی آدم‌هاش پیر و پوسیده یا از کار افتاده باشند جهنم است!

فقط من و او توی حیاط بودیم. تازه در را باز کرده بودم که گفت. می‌خواست از پله‌های ایوان بالا برود. پشت به در حیاط ایستادم و بروبر فقط نگاه‌اش کردم. جوابی نداشتم بدهم. اضافه کرد: زن‌هاش هم که بلا به‌دور! چرخشی به پایین تنه‌اش داد و قدم روی اولین پله گذاشت. روز بعد اسباب‌کشی کرد و رفت.

زمستان که رسید، نیمه‌های شبی برفی، صدای خفه‌ای ما را از جا پراند. بوی خاک نمور آمد دماغ‌مان را پُر کرد. مثل بسیاری از شب‌ها که از غرغرها و متلک‌های زهره کلافه می‌شدم پناه آورده بودم پیش پدر بزرگ. هر دو از پشت روزنه بیرون را نگاه کردیم. رنگ هوا شیری بود متمایل به سرخ. یکی از جرزه‌های ایوان خیس شده، خراب شده بود. پدر بزرگ گفت: باید هم می‌رمبید. سال‌هاست تعمیر نشده. کو هوشنگ‌مشنگی که دستی به سر و رو این خانه بکشد؛ بگیر چشم صبح دو صبح کُل خانه آوار می‌شود رو سرمان! بعد، اضافه کرد: این هم شاهد از غیب. بجنب، بجنب معطل نکن. دیر بجنبی همه‌ی خانه خراب می‌شود رو سرمان‌ها!

نه که مخالف خواسته‌اش باشم، جرأت نداشتم؛ می‌ترسیدم. نمی‌دانستم بعد از این که کلید را بیاورم چه اتفاقی می‌افتد. پدر بزرگ همیشه گفته بود: هر کاری به موقعش!

موقعش نبود؛ من که هنوز صاحب بچه نشده بودم. مگر نباید بالاخانه را فقط برای نوهی خانواده خالی می‌کردیم؟ مگر نباید ترتیب رعایت می‌شد؛ اول، نوه بیاید بعد، اتاق سه‌دری را برای خودمان غصب می‌کردیم؟ با این حال خودم هم بی‌میل نبودم هر چه زودتر از دست اطرافیان خلاص شوم. دق‌مرگ شده بودم؛ خصوصاً از ادا و اطوارهای زهره؛ از بی‌محلی‌هایش که آتش به جانم می‌زد. نمی‌دانستم باید چه کنم. هر کاری می‌کردم دلش را به دست بیاورم، نمی‌شد؛ به گفته‌ی پدر بزرگ پشتش باد خورده بود. این زن، دیگر برای من زن بشو نبود. گفتار و کردار پدر و مادر هم بیشتر تغییر کرده بود؛ آن‌ها هم علاوه بر قهر و اخم‌های همیشگی رفتار مرموز و مشکوکی در پیش گرفته بودند؛ بدتر از همه، اصرارهای پدر بزرگ بود که نمی‌گذاشت راحت فکر کنم؛ سرگردانم کرده بود؛ دودل و نگرانم کرده بود؛ عاجز شده بودم.

بیرون آمدم. نگاهی به سقف ایوان انداختم که شکم زده، لبه‌اش رو به حیاط برگشته بود. آه کشیدم و به راه‌ام ادامه دادم. پدر و مادر داخل اتاق سه‌دری چپیده بودند. از آن‌جا هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. فتیله‌ی چراغ گردسوز را پایین کشیده بودند. اتاق در روشنایی زرد و بی‌رمقی فرو رفته بود. می‌دانستم خواب نیستند. این شب‌ها جز زهره بقیه خواب درستی نداشتند. شب‌های دلهره و دسیسه بود. می‌دانستم پشت در کز کرده‌اند و از درز تخته‌ها حیاط را می‌پایند. با ترس و تشویش رفت و آمدهای مرا زیر نظر دارند. انگار به دل‌شان نشسته که چیزی به آخر عمرشان نمانده است؛ بی‌آن‌که بتوانند کاری بکنند؛ مانع بشوند. می‌دانستم این جثه با همه‌ی لاغری و قناصی‌اش برایشان قامتی رشید است و کرکر له شدن برف‌زیرکفش‌ها، صلابت قدم‌های سنگینی را دارد که پشت‌شان را می‌لرزاند. خوف دارند. خیال می‌کنند به خودم اطمینان کامل دارم. پدر بزرگ گفته بود: چشم‌های اسب جوری است که آدم‌ها را اندازه‌ی غول می‌بیند. اسب اگر بفهمد آدم این اندازه است که بهش سواری نمی‌دهد. اگر می‌فهمید، همین که نزدیکش می‌شدی، کله‌ات را می‌کند. ما هم وقتی پیر می‌شویم مثل اسب بقیه را اندازه‌ی غول می‌بینیم؛ خصوصاً توله‌ها مان را!!

به این حرفش ایمان داشتم چون اولین سیلی که به پدر زدم مثل مدال افتخار همیشه جلوی چشم‌هایم بود. بیشتر شدن رفت و آمدهایم به زیرزمین و خصوصاً تا دیروقت ماندنم در این‌جا آن‌ها را بشدت هراسان کرده بود. جرأت دعا با زهره را نداشتم. فردای آن شب او طبق معمول تا بعد از شام مدام غر زد.

گفت: تو این خانه دارم می‌پوسم. تا کی می‌خواهی مرا این جا نگهداری؟ این پیر و پاتال‌ها شاید هیچ وقت نمرند؛ گناه من چه هست؟

شعله‌ی خشم را در چشم‌هایش دیدم. ترسیدم بزند کله‌اش، فرار کند. راضی نبودم. اگرچه سهم من از او فقط به قدری بود که روی دست و پایش بیفتم، التماسش کنم، پول بدهم تا به اکراه راضی شود نه زیاد، چند دقیقه، حداکثر ربع ساعتی بشود توله‌ای تازه متولد شده و من فقط از دور نگاه‌اش کنم. نگاه‌اش کنم و حرص بخورم و عرق بریزم و به دست‌هایم پناه برم؛ اما نمی‌خواستم از همین هم محروم بشوم. خصوصاً وقتی که لکه‌های کبود و یا سرخ روی تنش را نشان می‌داد و می‌پرسید: اول بگو ببینم این، جای چه هست؟

از خودم می‌پرسیدم: این، جای چه هست؟...

و جواب می‌دادم: گاز!

: این یکی؟

از خودم می‌پرسیدم: این یکی؟...

و جواب می‌دادم: نیشگون.

می‌پرسید: این؟

: این؟...

و جواب می‌دادم: گاز!

: این؟

از خودم می‌پرسیدم: این؟...

و جواب می‌دادم: نیشگون!

انگشت کنار یکایک لکه‌ها می‌گذاشت و همین‌طور ادامه می‌داد تا بعد

پپرسد: گاز کی؟

: گاز کی؟...

و جواب بدهم: سگ!

: نه. نه. کی؟

تکرار کنم: نه. نه. کی؟...

و اسم می‌بردم، یکایک؛ تا عاقبت راضی می‌شد: آفرین، راست گفتی. حالا

این، جای چنگول کیست؟

از خودم می‌پرسیدم: حالا این، جای چنگول کیست؟...

جواب می‌دادم: من!

: نه. نه. کی؟

سوالش را تکرار می‌کردم: نه. نه. کی؟...

و جواب می‌دادم: سگ!

می‌گفت: نه، نه، کی؟

آن قدر ادامه می‌داد تا اتفاقی اسمی را بگویم. این حرکات حریص‌ترم می‌کرد. می‌خواستم او را برای خودم هم داشته باشم. بعضی شب‌ها خواب می‌دیدم از من جدا شده، با کسی دیگر عروسی کرده است. از بدجنسی مردش را آورده تا به رخ من بکشد. هردو انگار تازه از مادر زاده شده‌اند. چشم به چشم می‌دوزد و شیطنت‌آمیز می‌پرسد: صادق جان لباس اندازه‌ی این داری؛ پیرهنی، پیژامه‌ای، زیرپوشی، چیزی. بیچاره گداست؛ اگر داری بهش بده خدا را خوش می‌آید!

و غش‌غش می‌زند زیر خنده. با صدایش بیدار می‌شدم. این خواب‌ها، آن حرکات همه باعث می‌شد لحظه‌ای فکر انتقام راحت‌م نگذارد. بعد از شام بی‌طاقت شدم. پایین آمدم تا از پدربزرگ بپرسم باید چکار کنم. ذره‌ای برف توی حیاط نمانده بود. آفتاب ملایم روز گذشته همه را آب کرده بود؛ اما هوا هنوز سوز داشت؛ سوزی که مثل سوزن به پوست آدم نیش می‌زد. پدربزرگ جواب داد: همان که گفتم کره‌بُز، آخ، امشب هم می‌گویم. یابویی؛ نمی‌فهمی خیر و شرت کدام است که. دارم برای خر یاسین می‌خوانم؛ خب بزغاله برو بیاورش خیال همه را راحت بکن!

مصر بود بروم کلید را برایش بیاورم. می‌گفت این خواهش باید برایم نویدبخش باشد. باید بدانم پشت این التماس‌ها رهایی خفته است؛ خلاص شدن از همه‌ی سختی‌ها، سرکوفت‌ها و حقارت‌ها. باید به خواسته‌اش تن بدهم. گفت: مگر نمی‌خواهی مهار همه را دست بگیر یابو؟ پس بجنب دیگر؛ بجنب! برخلاف همیشه نگذاشت زیاد پیشش بمانم. بیرونم کرد. لای در اتاق سه‌دری باز بود. نگاهی به داخل انداختم. اتاق شسته روفته و مرتب بود. آینه، در جای همیشگی‌اش توی تاقچه قرار داشت. خرد و ریزهای داخل رف‌ها و تاقچه‌ها، پشتی‌ها، فرش، پرده‌ها، پیش‌بخاری‌ها همه تمیز و مرتب چیده شده بودند. وسط اتاق دو بقچه بود. پدربزرگ تأکید کرده بود: نکند گشاد بدهی‌ها. این رسم نیست. اول قبول کن؛ همین که آن‌ها را تو زیرزمین انداختی، بقچه‌ها را بگیر؛ به ضرب مشت و لگد هم که شده بگیرش. آن بقچه‌ها نباید باز شوند. نباید ازشان استفاده شود. من هم نگذاشتم. قرن‌هاست موقع جابه‌جایی، نوبت به هر جفت که می‌رسد، آن‌ها را می‌آورند آماده وسط اتاق می‌گذارند؛ ولی سابقه ندارد از در زیرزمین بیاورندش داخل!

پوزخند زدم و از راه‌پله بالا رفتم. در را که باز کردم، زهره، فرت و فرت، دوید توی رختخواب و خودش را به خواب زد. از این کارش متعجب شدم. همیشه خیال می‌کردم مغرور و روراست است. حدس زدم او هم از ماجرا بو برده است؛ ترس در وجود او هم رخنه کرده است. اهمیت ندادم. کلید را از گل میخ

برداشتم و برگشتم. پدر بزرگ نگران، مشتاق و بی‌قرار چشم به در دوخته بود. نور زرد لمپا شیارهای صورتش را سیاه‌تر و عمیق‌تر کرده بود. مثل انتری که چوب لوطی را دیده باشد روی دو زانو نشسته، دست‌ها را مشت کرده و مانند ستون روی زمین گذاشته بود. رو به جلو خم شده و سرش را بالا گرفته بود. نه پلک می‌زد و نه حرف. انگار می‌ترسید حرکتی ننسجیده کند و پشیمان شوم. در چشم‌های تنگ و کوچکش شعله‌ای می‌درخشید گاه به رنگ سرخ و گاه سبز. سر زنجیر با دو حلقه‌ی آهنی به چهارچوب در قفل بود. کلید مارپیچ را داخل لوله‌ی دراز قفل کردم و پیچاندم. ده پیچ، بیست پیچ، سی پیچ، صد پیچ. کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم که قفل تقه‌ای کرد و باز شد. زنجیر، خش، صدایی کرد و روی زمین افتاد. پدر بزرگ هیچ حرکتی نکرد. هیچ نگفت. اگر به چشم‌هایش نگاه نمی‌کردم خیال می‌کردم برایش بی‌تفاوت است؛ اما شعله در حلقه‌ی چشم‌هایش زبانه می‌کشید. آن قدر ماند تا بیرون بروم. از پله‌ها که بالا رفتم، سیاهی‌ای را دیدم که هراسان از مقابل آن یکی زیرزمین دور شد. دوید داخل اتاق سه‌دری. نگاهی به آن جا انداختم. قفل بود. پدر، چفت زیرزمین را انداخته و درش را قفل کرده بود؛ ندانستم چرا. از راه پله بالا رفتم. گوشه‌ی اتاق، به فاصله‌ی زیاد از زهره، توی رختخواب دراز شدم و پلک‌هایم را بستم. خانه در انتظاری آلوده به اضطراب فرو رفت.

نیمه‌های شب بر اثر سروصدا بیدار شدم. کتم را پوشیدم و پایین آمدم. مهتاب بود. گوشه‌های آسمان سیاهی براقی داشت اما نور ماه مساحت زیادی از وسط آن را نقره‌ای کرده بود. لبه‌ی دیوارها، سر شاخه‌ها و هره‌ی بام روشن بود. عکس ماه در شیشه‌ی اتاق‌ها منعکس می‌شد اما پای دیوارها و زیر درخت‌ها و تاق‌ها و انتهای ایوان، همه در سیاهی فرو رفته بود. پدر بزرگ خودش را به حیاط کشانده و از پله‌های زیرزمین کناری پایین رفته بود. موقعی رسیدم که پشت در بسته، روی زانوهای بلند شده بود و با مشت‌های استخوانی‌اش به تخته‌های پوشیده می‌کوبید. یک سر زنجیر دور گردنش بود. سر دیگر توی حیاط مانده و دنباله‌اش از روی پله‌ها پایین رفته بود. میانه‌ی زنجیر را به دست داشت و هر ضربه که می‌کوبید همراه با التماس، خش خش زنجیر هم در حیاط می‌پیچید. گاهی مشت می‌کوبید و گاهی سعی می‌کرد در را از پاشنه بکند. خشمگین و ناتوان فریاد می‌زد و مادر بزرگ را صدا می‌کرد. هربار به شکلی؛ یک مرتبه با لحنی دلجویانه اصرار می‌کرد: رقیه، رقیه‌جان در را باز کن بی‌انصاف، منم. من، هاشم. عیب ندارد دردت به جانم لباس نداری. من که نامحرم نیستم. محرمم؛ شوهرت؛ یادت رفته؟ باز کن. جان هاشم باز کن!

و مرتبه‌ی دیگر داد می‌زد: عفریته باز کن. کم با آن کپ‌کپوهای پوشیده لاس بزن. به خدا من هنوز جوانم. هفتاد و هشتاد سال که عمری نیست.... قهری؟

بعد، عصبانی می‌غرید: کثافتِ بوگندو، مگر کری؟... مگر کر شدی دمامه‌ی جادو؟... خیال می‌کنی دروغ می‌گویم؟... اصلاً هشتاد به دست؛ چه فرق می‌کند؟ تو در را باز کن تا نشانت بدهم!

پدر و مادر خم شده، از بین لنگه‌های در سر کشیده، چشم به او دوخته بودند. در نگاه‌شان هیچ نبود. صدای پایم را که شنیدند، همان‌طور که کفِ اتاق دراز شده بودند، کمی عقب خزیدند؛ ترسیده، سر بلند کردند و نگاه‌ام کردند. در چشم‌هایشان نشانی از کلید نبود. پایین رفتم. سر زنجیر را گرفتم و تکان تکان دادم. سردی زنجیر مثل یخ دستم را سوزاند. پدر بزرگ مرا که دید، هراسان شد. بیشتر خودش را به در چسباند. نیم‌رخش را روی آن گذاشت، طوری که هم مرا زیر نظر داشته باشد و هم پشتِ در را ببیند. اشک از چشم‌هایش راه گرفته، پهنه‌ی صورتش را پوشانده بود. حق‌هق گریه می‌کرد. آب از بینی‌اش می‌چکید روی سبیل بلندش. ترسیده نگاه‌ام می‌کرد و زار می‌زد: رقیه‌جان. رقیه‌جان باز کن....

سر زنجیر را محکم‌تر تکان دادم. بیشتر ترسید. شتاب‌زده با سر به در کوبید؛ چند دفعه؛ هر دفعه محکم‌تر از قبل. لحظه‌ای ساکت شد و گوش داد. بعد، گریه‌اش پُر صدا تر شد. حق‌هق کنان با خشم و اصرار مادر بزرگ را صدا زد. زنجیر را کشیدم. نمی‌خواست بیاید. ممانعت می‌کرد. لج کرده، به زمین چسبیده بود؛ طوری که برای لحظه‌ای نفسش بند رفت. صدایش برید. به خرخر افتاد. صورتش سیاه شد. چشم‌ها از حدقه بیرون زد. هیچ دستم را سست نکردم. عاقبت تسلیم شد. همراه با کشش زنجیر بالا آمد. رام شد؛ بی‌صدا. با کمک دست‌ها و روی دو زانو می‌آمد. منگوله‌های گِل و گه دنباله‌ی ریش سفیدش روی زمین کشیده می‌شد و به دست و پایش می‌پیچید. رفتم. کمک کرد تا سنگِ گرد را از روی چاه کنار بزنم. دهانه‌ی تاریک که باز شد، هُرم ملایمی بیرون زد و روی صورتم نشست. پدر بزرگ سر بلند کرد و نگاه‌ام کرد. در چشم‌هایش وداع بود، خداحافظی؛ حالتی که هیچ‌وقت ندیده بودم. چشم‌هایش زیر لایه‌ی ضخیمِ اشک پنهان شده بود. حلقه‌ی چرمی زنجیر را از دور گردنش باز کردم. سر پیش بردم و صورتش را بوسیدم. ریشش زبر بود، بوی خاک و گند می‌داد. حق‌شناسانه نگاه‌ام کرد و بلافاصله سرش را پایین انداخت. طرحی از غمخند روی لب‌هایش خزید. گفت: می‌ترسیدم نامرد باشی و سنت شکنی کنی. آفرین پسرِ خودم؛ آفرین!

زود ساکت شد. روی لبه‌ی چاه خزید. ماند و نظری به زیرزمین انداخت؛ به این‌جا؛ انگار روزگاری را که گذرانده بود مرور می‌کرد؛ خوشی‌ها و تلخی‌ها و حسرت‌ها و شیطنتهایی را که پشتِ سر گذاشته بود؛ و نگاه‌اش به سمتِ آن یکی چرخید؛ شاید به امید دیدنِ سروکله‌ی مادر بزرگ از بین لنگه‌های بسته‌ی در، و

یا فقط حس کردن نگاه‌اش از درزِ تخته‌ها که روی او مانده باشد. آه کشید. مرتبه‌ای دیگر سر بلند کرد و چشم دوخت به چشم‌هایم. بعد، دست‌ها را از دیوار برداشت. با سر به داخل چاه سقوط کرد. صدای برخوردش که با آب شنیده شد، یک‌باره قهقهه‌ی پدر و مادر سکوتِ حیاط را شکست. دیدم از جا جسته، شادی‌کنان به هوا پریدند. خندیدند و محکم دست زدند. مسیر نگاه‌ام را که دیدند، یک‌باره از جوش و خروش افتادند. به هم پناه بردند و به دلِ سیاهِ اتاق خزیدند. نورِ ماه قسمتی از دهانه‌ی چاه را روشن کرده بود. زور زدم سنگ را سر جایش بغلتانم؛ سنگین بود؛ تنهایی از عهده‌اش بر نیامدم. ناچار با اشاره‌ی انگشت پدر را به کمک طلبیدم. مثل پادویی تر و فرز جلو دوید. ترسیده و مطیع کمک کرد روی چاه را گذاشتم؛ اگرچه هنوز رنگ خنده بر لب‌هایش بود. اما آن خنده با آخرین خنده بکلی تفاوت داشت. آخرین مرتبه لب‌هایش می‌لرزید؛ نه فقط لب‌ها، دست‌هایش هم، صدایش هم. گفت: شاه‌پسرم، بگذار پدر این بقچه را ببرد زیرزمین. به دردم می‌خورد ها....

هنوز صدای مادر توی حیاط می‌پیچید. او، فقط جیغ زده بود، فحش داده بود و پابه‌پایم آمده بود؛ بی‌آن که دست رویش بلند کرده باشم؛ بی‌آن که از پدر، که رنگ پریده، کنجی ایستاده، فقط بروبر نگاه کرده بود تا نوبتش شود، کمک خواسته باشم؛ هنوز هم فحش می‌داد، هنوز هم نفرین می‌کرد و جیغ می‌زد. معطل نکردم؛ بقچه را گرفتم و هلش دادم. کفِ زیرزمین ولو شد. در را بستم و بی‌اعتنا به زاری‌ها و به مشت کوبیدن‌هایش به در، به اتاق سه‌دری رفتم. از زهره پرسیدم: ظرف‌های مربا را آوردی؟

: آره!

: خواستی فقط سرکه‌ها و ترشی‌ها را بگذاری، تا مدتی باید فقط همان‌ها باشند!

: گذاشتم!

او مطیع شده بود؛ تر و فرز و همکار و گوش به فرمان؛ از ترسش بود یا از شوق استقلال و انتقام، ندانستم. بعد پرسید: کی براشان غذا ببرد؟

از خودم پرسیدم: کی براشان غذا ببرد؟...

جواب دادم: مادر احتیاج به خوردن ندارد. در طول زندگی‌اش خیلی خورده. پدر هم اگر به چرخه‌ی آن‌چه خورده ادامه بدهد به صرفه‌تر است! اعتراض کرد: گناه دارد. این‌جوری که نمی‌شود. آن‌قدر داد می‌زنند زندگی‌مان را حرام می‌کنند!

برایش توضیح دادم: من که مقصر نیستم. نوه‌ها وظیفه‌ی سوخت‌رسانی را به عهده دارند. کو؟ تو نوه می‌بینی؟... اگر می‌بینی نشانم بده!

جوابی نداشت بدهد. ساکت و گوش به فرمان ماند. ادامه داد: بعدش هم، ناراحت نباش، زود خسته می‌شوند؛ خفه می‌شوند می‌روند پی کارشان!... هرچه می‌گفتم قبول می‌کرد. خیال می‌کرد به نفعش است. گفته بودم: هرکاری می‌کنم فقط به خاطر توست. می‌خواهم تو راحت باشی؛ تو راضی باشی. خانه به این دراندشتی می‌شود فقط و فقط مالِ خودت. هر کاری خواستی بکن؛ مهمان بیاور، گروه‌گروه. سرِ خر نداری که. صبح تا غروب من سرِ کارم، تو حجره، برای پول می‌آورم، مشتم‌مشت؛ شب‌ها هم می‌روم آن بالا. تو می‌مانی و خانه‌ای خالی. راحت می‌شوی، مگر نه؟ ببین چه آینده‌ی درخشانی در انتظار است!

این مرتبه نوبت پیش‌بینی من بود که درست از آب در بیاید. دو روز بعد، دست و پای مادر را گرفتیم و داخل سرداب انداختیم. پدر هم بیشتر از سه ماه عمر نکرد. اگرچه جان‌سخت بود. نمی‌خواست راحت سوراخ‌های بدنش را باز کند تا روح از کالبدش بیرون بزند. عقرب زدش؛ از همین عقرب‌هایی که آن قدر عمر کرده‌اند شده‌اند اندازه‌ی موش خرما؛ کرکشان روی زمین کشیده می‌شود. نمی‌خواهد ببینی که، صدایشان را می‌شنوی؛ صدای کِش‌کِشِ کرک‌ها و ترق‌ترقِ شاخک‌هایشان که توی تاریکی می‌پیچد. وقتی پدر مُرد، تبدیل شده بود به کومه‌ای گه خشک، باد کرده، سیاه. البته موفق نشد برود پشتِ درِ بسته‌ی آن یکی زیرزمین زار بزند و همین، خدش‌های دیگر بود بر سنتِ دیرینه‌ی ما. برایم مشکل بود تنهایی سنگ را از روی چاه بغلتانم. زهره هم کمک نکرد. او بین درگاهِ اتاق سه‌دری نشسته بود تا از آفتابِ ملایمِ آخرِ زمستان لذت ببرد. آینه به دست گرفته بود و سُرْمه می‌کشید. بعد آینه را از جلو چشم‌هایش کنار برد و نگاهی به من انداخت. گفت: مادرت خوب به خودش می‌رسید ها؛ چه سرمه‌ی خوبی دارد، معرکه است!

جان به لبم رسید تا سنگ را غلتاندم. کارم که تمام شد، زهره آینه را زمین گذاشت. جلو آمد. هفت قلم آرایش کرده بود. لباسِ نو پوشیده بود. آن قدر خوشگل شده بود که حسرت خوردم. آرزو کردم از پِشش برمی‌آدم اما چه فایده، سنت مثل شیشه شکسته‌ای ترک برداشته بود و مرتب به ترکش اضافه می‌شد. فرشته نمانده بود تا شوهرش او را بکشد. کسی نبود که عروسی کند. ناچار تصمیم گرفتم تا جایی که امکان دارد خودم رسم و رسوم را ادامه بدهم. خودم زهره را همراهی کردم. بقچه را هم دستش دادم. گفتم: عیب ندارد، این همه ناهماهنگی هست، این یکی هم روش. شاید سِری در کار باشد!...

راضی نبود برود تو. انگار حدس زده بود چه نقشه‌ای برایش دارم. قسم خوردم اشتباه می‌کند؛ گولش زدم، با سینه‌ریزی از طلا. گفتم: می‌خواهم نقش بازی کنیم. طلسم این خانه این‌جوری شکسته می‌شود. اگر این کار را نکنیم روح

مرده‌ها راحت‌مان نمی‌گذارند. تو که نمی‌خواهی مدام روح مادر بیاید سراغت؟ تازه، همین یک‌مرتبه است؛ یارو دعا نویس قسم خورد. تو خیال کن مادر بزرگ هستی!

اعتراض کرد: من مادر بزرگم انتر؟

از خودم پرسیدم: او مادر بزرگ است انتر؟...

جواب دادم: نه که راست راستی؛ بازی می‌کنیم، بازی. یک انگشتر طلا هم برات می‌خرم ها!

: قبول، دیوانه‌ی عوضی، بعدش چه؟

سوالش را تکرار کردم: بعدش چه؟...

و اضافه کردم: تو خیال می‌کنی نوهات آمده است دنیا؛ یک پسر کاکل‌زری خوشگل مشگل!

: خوشگل مشگل یا خل و چل؟

از خودم پرسیدم: خوشگل مشگل یا خل و چل؟...

بی‌حوصله جواب دادم: حالا هرچه. عروس و پسر باید بالاخانه را بکنند اتاق بچه؛ آن‌جا را خالی کنند برای نوهات و خودشان بیایند اتاق سهدری زندگی کنند. خب، تو و من که پدر بزرگ و مادر بزرگ شده‌ایم ناچاریم بیاییم این‌زیر زندگی کنیم!

: که چه بشود؟

از خودم پرسیدم: که چه بشود؟...

گفتم: که چه ندارد. پله پله پایین آمده‌ایم. ریش من و گیس تو هم که سفید شده است!

دوباره اعتراض کرد: گیس من سفید شده؟

از خودم پرسیدم: گیس او سفید شده؟...

برایش توضیح دادم: نه. مثلاً می‌گویم، مثلاً. گفتم که، خودش یک‌جور بازی است؛ باطل‌کننده‌ی سحر است. چون پیر شده‌ایم می‌آییم این‌جا تا کم‌کم به خاک انس بگیریم؛ آماده بشویم برویم زیرش، زیر و زیر و زیر تر!

: خدا نکند، زبانت لال بشود الهی. خودت بروی زیر خاک، چرا من؟

: چرا این؟

در نهایت که مجبور شد، قبل از این‌که در زیرزمین را ببندم دیدم نشست و بقیچه را باز کرد. فقط یک پنجه‌ی خون‌آلود بود ساخته شده از مرمر سیاه. هراسان شد. بلند شد و داد زد: من می‌ترسم صادق جان. در را نبند. بازی نمی‌کنم، نمی‌خواهم!

گفت صادق جان؛ بعد از سال‌ها، یک لحظه دلم لرزید، یک آن دچار تردید شدم؛ اما امان ندادم. در را بستم و زنجیرش را هم انداختم. گفتم: اگر می‌خواهی

تنها نباشی برو پیش مادر بزرگ‌ها. کاری نکنی از این که مادر بزرگ نیستی مسخره‌ات کننده‌ها!

یک مرتبه فهمید فریبش داده‌ام. داد زد. فحش داد. مشتش به در کوبید و نهیب زد بیرونش بیاورم. اهمیت ندادم. ناچار شد دروغ بگوید؛ قسم بخورد از رفتارش دست می‌کشد؛ اخلاقش را عوض می‌کند؛ می‌شود زنی که من می‌خواهم؛ اصلاً هر جور که بخواهم زندگی می‌کند؛ هر چه بگویم می‌پوشد؛ هر جا بخواهم می‌رود. قسم خورد بدون من پا از خانه بیرون نگذارد. اصرار کرد: باز کن. تو در را باز کن. صادق جان ببین چقدر خوشگلم!

سعی کردم صدایش را نشنوم. خودم آمدم این‌جا. یک خروار خوردنی با خودم آوردم. هر چه پول نقد بود همه را دادم نان و خرما و توت و انجیر. زنجیر را گردنم انداختم. آن را قفل کردم و کلید را از روزنه پرت کردم بیرون. مشتاقانه بقیچه‌ی دوم، بقیچه‌ی خودم را پیش کشیدم. خیلی دل‌دل کردم بازش کنم اما ترسیدم فرقی با آن یکی نداشته باشد. نمی‌خواستم ناامید شوم. آن جاست، آن روبه‌رو. جایی دور از دسترس، توی تاریکی. بعد که خوراکی‌ها تمام شد به چرخه ادامه دادم. روشنایی نمی‌خواستم. می‌بینی که، لمپا خاموش است؛ یعنی از روز اول نفت نداشت که روشنش کنم. یادم رفته بود نفت بیاورم؛ ناچار قیدش را زدم. زهره به حرفم گوش نداد. نرفت پیش مادر بزرگ‌ها. یک‌دو روز اول همه‌اش داد زد و فحش داد. نتیجه که نگرفت، دچار توهم شد. خیال کرد یکی از عشاق سینه چاکش می‌آید نجاتش می‌دهد؛ یا با فحش و فریاد در باز می‌شود. بعد، داد و هوارش تبدیل شد به ناله، ناله‌هایی که یواش‌یواش بی‌رمق و بی‌رمق‌تر شد. تا عاقبت خانه در سکوت فرو رفت. سکوتی آلوده به بو، این رایحه‌ی چسبناک؛ نمی‌دانم بوی لاشه‌اش است یا بوی گندیدگی آن همه سرخاب سفیداب. سرخاب سفیداب می‌گندد؟...

طولی نکشید که بهار آمد. درخت‌های توت از وسط قاچ شدند. خشک شدند؛ مثل استخوان؛ اما عجیب که عاقبت باغچه گل داد؛ گل‌های سرخ، درشت، پُر پَر و معطر. تنها آرزویم این بود بروم آن‌ها را بکنم و پُر پَر کنم؛ حیف کلید را دور انداخته بودم. این رطوبت، این تنهایی، این سکوت ابدی آن قدر موثر بود که کم‌کم دچار شک و تردید شدم. هزار مرتبه از خودم پرسیدم: نکنند خودم نیستم، نکند پدر بزرگم هستم و خودم خبر ندارم. من اگر خودم بودم که باید جوان می‌بودم؛ جوان هم که جایش این زیر نیست. پس من این‌جا چه غلطی می‌کنم؟ مگر می‌شود نوه‌ی آدم دوتا گوش باشد؛ دوتا گوش گهی؟ این همه حرف را برای دوتا گوش زده‌ام؟...

منتظر بودم بیایی. از همین‌جا تو را ببینم. ببینم عروس ما، مادرت، حرفی زده و تو را به فکر برده است. تو مجسم می‌کنی مادرت رفته است بازار. هرسه

اختر، هرسه معصومه یا فرشته و یا آن‌های قبل‌تر، تو را به اتاق‌شان می‌خوانند. روی زانو می‌نشانند. دانه‌ای آبنبات قیچی می‌دهند دست. قلقلکت می‌دهند. از قلقلک خوشت می‌آید. خودت را خیس می‌کنی. بعد، عادت می‌کنی هر وقت خانه خالی شد شروع کنی به پلکیدن دور و بر آن اتاق شاید صدایت کنند. حیف آخرش به گریه می‌افتی. هر قدر سعی می‌کنی تحمل کنی، نمی‌توانی. آخر آن‌ها هم شورش را در می‌آورند. کی دیده است مشّت بچه کیفاور باشد. دو نفر اشکت را در می‌آورند، یکی اختر و یکی آقافریدون که همیشه گوش‌هایت را می‌گیرد بلندت می‌کند. نمی‌گویند شاید کنده شوند. اما هیچ خبری نشد. این‌خانه بی‌عروس ماند. نتوانستم هیچ بچه‌ای را بزنم. پسری نداشتم تا به سر و کله‌اش بگویم و با بچه‌اش، با نوه‌ام بازی کنم، حرف بزنم، مسخره‌اش کنم و مدام گولش بزنم. کاش یکی بود تا او را به قصد گشت می‌زدم. مطمئنم من هم شکل پدرم شده‌ام، شکل پدر بزرگ و پدر پدر بزرگ؛ اما کسی نیست. حالا هر وقت جلوی روزنه می‌ایستم و روی زانو بلند می‌شوم تا با دیدن یک آب‌تنی جانانه جان بگیرم و خش‌خش زنجیرم هیاهو راه بیندازد، چیزی نمی‌بینم. همه‌جا تاریک است. کور نشده‌ام؛ مطمئنم؛ خصوصاً که صدایش را هم شنیدم. خودم با همین گوش‌هایم شنیدم. اول، بارش بود، یک باران شدید که از سر شب شروع شده بود. بعد، صدای ریزش آوار آمد. زیر زمین لرزید. همان‌موقع از خواب پریدم. جرق جرق شکم زدن تیرهای سقف را شنیدم. دیگر خوابم نبرد. از آن موقع تا حالا نمی‌دانم چند ساعت گذشته است، یا چند روز و یا چند ماه. از آن موقع تا حالا جایی را نمی‌بینم. نفسم هم بسختی در می‌آید. لحظه‌به‌لحظه هوا کم و کمتر می‌شود؛ حالا خفه بشوم یا یک ساعت دیگر، یا یک‌روز دیگر، خدا عالم است. دیگر این‌جا را آب و جارو نمی‌کنم. آخر برای کی؟... تو که نیستی... مگر خل شده‌ام با خودم حرف بزنم... این‌جا هیچ چیز سر و سامان ندارد؛ همه چیز به هم ریخته است. آن آداب و سننِ پسندیده یک‌هو از هم پاشیده است. آخ، دارم می‌میرم. دارم نفس‌های آخر را می‌کشم؛ آن‌هم بسختی. راست می‌گویم. من یکی راست می‌گویم. هوای این‌جا خفه کننده است؛ یعنی هوایی نیست. امروز یا فردا؛ حالا یا یک ساعت دیگر، یک‌ربع دیگر، چند دقیقه‌ی دیگر خفه می‌شوم، خفه....

تحریر اول: ۱۸ - ۱۵ مردادماه ۱۳۷۲ - کرمانشاه

تحریر نهم: از ۲۵ شهریورماه تا ۲۴ اسفندماه ۱۳۸۹